



راهنمای قلندران کیهانی

(غذاخوری اوان سردنیا)

شروین و کیلی - داگلاس آدامز - کاوه معینی

تقاسی با: لورنزوناپولی

تابستان ۱۴۰۰

پیش

داگلاس:

به جین و جیمز.

و با سپاس فراوان،

از جفری پرکینز، به خاطر دست یافتن به تقریباً ناممکن.

از پدی کینگزوند، لیس براون و آلک هیل مونرو برای کمک به جفری.

از جان لوید به خاطر کمک هایش به نسخه اصلی میلی ویز.

از سایمون برت که انگیزه شروع کار را فراهم کرد.

از آلوم One Trick Pony اثر پاول سایمون که در طول نوشتن این کتاب بی وقفه به آن گوش می‌دادم.

پنج سال زمان درازی است.

و از ژاکی گراهام که در زمان سختی با شکیب بی‌پایان، مهربانی و غذا به دادم رسید.

شروین:

به کاوه خان معینی، که در هر کجای این کهکشان درهم و برهم مقیم است، روزگارش به کام باد.

به یاد خدا بیامرز داگلاس که خیالی وحشی داشت و زبانی شیرین.

شیوه‌نامه

کتابی که در دست دارید هدیه‌ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خوانده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه‌ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرامشان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

www.soshians.ir

(https://telegram.me/sherwin_vakili)

کتابی که در دست دارید یک ماجرای پیچیده و غریبی دارد که شاید بدتان نیاید درباره‌اش بیشتر بدانید.

قضیه از اینجا شروع شد که ۵۳۵۷ سال بعد از آغاز تاریخ بر سیاره‌ی زمین (یعنی در ۱۳۵۷ خ / ۱۹۷۸ م.)، همزمان با انقلاب شکوهمند اسلامی در کشورمان، رادیو بی‌بی‌سی که یکی از رسانه‌های مهم در گزارش کردن این انقلاب بود، برنامه‌ای کم‌دی پخش می‌کرد به اسم «راهنمای پرسه‌زن‌های کهکشانی»^۱ که نویسنده‌اش داگلاس آدامز^۲ نام داشت. نویسنده‌ای شوخ‌طبع و غول‌پیکر که تخصصی در بازی کردن با ایده‌های علمی داشت و مهمترین اثر ادبی‌اش در نهایت همین کتاب از آب در آمد. متنی که اغلب بین هوادارانش با اسم H2G2 شهرت پیدا کرده است. این برنامه‌ی رادیویی بعدتر به صورت شش جلد کتاب در آمد و در زمان حیات آدامز (یعنی تا سال ۵۳۸۰ / ۱۳۸۰ / ۲۰۰۱ م.) بیش از پانزده میلیون نسخه از آن فروخته شد و به سی زبان ترجمه شد. در ضمن این همان کتابی است که می‌گویند ایده‌ی اولیه‌ی ویکی‌پدیا در آن مطرح شده. از روی این کتاب چندین نمایشنامه و سریال و یک فیلم دیدنی (در سال ۵۳۷۴ / ۱۳۸۴ / ۲۰۰۵ م.) ساخته شده است، که اغلب‌شان جالب توجه هستند.

^۱ The Hitchhiker's Guide to the Galaxy

^۲ Douglas Adams

من این کتاب را زمانی که دبیرستان بودم کشف کردم و چند جلد اولش را در نوجوانی خواندم و بسیار از شوخی‌هایش لذت بردم. از آن داستان‌هایی بود که وقتی خواندم‌اش گفتم «ای کاش من این را نوشته بودم»، که خوب، آرزویی بود که خواهید دید کمابیش تحقق پیدا کرده است!

پس تا اینجای کار معلوم شد که شروع کننده‌ی متنی که در دست دارید، داگلاس بوده است که چراغ اول این خانه را روشن کرد.

بعد از داگلاس، به کاوه می‌رسیم، که داستانش به حدود بیست و پنج سال پیش باز می‌گردد، یعنی حدود سال ۵۳۷۵ (یا ۱۳۷۵ هجری خورشیدی) و این زمانی بود که من دانشجوی جانورشناسی بودم و در مدرسه‌ی تیزهوشان (دبیرستان پسرانه‌ی علامه حلی) زیست‌شناسی تدریس می‌کردم. آنجا شاگردی داشتم با رفتاری قدری عجیب و غریب، که در نبوغ و تیزهوش بودنش شکی نبود. اما سلوکی داشت متفاوت با اغلب بر و بچه‌های آن اقلیم دوست داشتنی. بسیار باادب و محترم بود و تقریباً لفظ قلم حرف می‌زد، و جملاتی که می‌گفت خیلی حساب شده و منظم بود و سرشار از اطلاعات دقیق متفاوت. طوری که چند سال بعد که بزرگتر شد، می‌توانستی حرفش را بنویسی و عیناً چاپ کنی، چون پاراگراف‌بندی و دستور زبانش و محتوایش حرف نداشت. اسمش کاوه معینی بود.

چند سال بعدش کاوه وارد دانشگاه شد و ریاضی و فیزیک خواند. دانشجویی برجسته بود و ذهنی روشن و هوشی درخشان داشت. از همان وقتی که در مدرسه معلمش بودم دوستی‌ای بین‌مان شکل گرفت. در شهرک اکباتان زندگی می‌کرد و بنابراین همسایه‌مان هم بود. شب‌ها وقتی برای ورزش و دویدن با دار و دسته‌ی یاران کانون خورشید می‌رفتیم و در زمین‌های برهوت پشت شهرک می‌دویدیم، او و چند نفر دیگر از همکلاسی‌هایش هم می‌آمدند. بعدتر که دانشگاه رفت، دوستی‌مان نزدیکتر شد.

نگاه تیز و دقیقی داشت که هر از چندی برای انتقاد از کارهایم به کارش می‌گرفت و این برایم بسیار ارزشمند بود. با این حال در بیشتر موارد با هم توافق نظر داشتیم. از این رو به یاران کانون خورشید پیوست. همیشه در حاشیه باقی ماند و کارهای دشوار و جدی دست نگرفت، ولی آنچه را که بر دوش می‌گرفت به بهترین شکل انجام می‌داد. برادری کوچکتر هم داشت و مادری بسیار فرهیخته و محترم که از دوره‌ی معلمی‌پسرش با او آشنا شده بودم و یک بار با او بازی‌ای طراحی کردم برای این که هدیه‌ی تولید «زروانی» و تکان دهنده به کاوه بدهد، که البته برنامه‌اش قدری پیچیده از آب در آمد و آنطور که می‌خواستیم اجرا نشد، اما از اولین آزمون‌های من در طراحی بازی‌های جدی در جهان واقعی بود.

یکی از علایم غیرعادی بودن کاوه این بود که تقریباً هرچه من می‌نوشتم را می‌خواند و با آن حافظه‌ی عجیبش انگار همه را حفظ می‌کرد. طوری که از خودم بهتر می‌دانست کجا چه نوشته‌ام. همیشه هم نقدهایی بر داستان‌هایم داشت. مثلاً یک بار گیر داده بود که حتماً باید در داستان علمی-تخیلی معادلات ریاضی وجود داشته باشد یا بر مبنای محاسبات عددی بخشی از مطالب طرح شده باشد. وقتی نسخه‌ی اولیه «دازیمدا» را خواند، هم خیلی خوشش آمد و هم خیلی شکایت داشت و می‌گفت تراکم بالایی از ایده‌ها را یک جا کنار هم چپانده‌ام و حرام شده‌اند. اصرار داشت که آن را به چند داستان جدا تبدیل کنم و رقیقش کنم. من هم می‌گفتم در نهایت این ایده‌ها زنجیره داستان‌هایی چند جلدی می‌شود، ولی در هریک همین قدر متراکم ایده خواهم آورد. حتا چند داستان فرعی در «دازیمدا»ی نهایی را هم از لج او به قضیه اضافه کردم. کوباها هم که موجوداتی بودند ریاضی‌مدار را برای شوخی و دست انداختن او ابداع کردم و به داستان افزودم.

در همین دوران بود که کاوه ترجمه‌ی کارهای آدامز را دست‌گرفت و خواست که ویرایش کار را برعهده بگیرم، که بی‌تردید پذیرفتم. توافقی عمیق داشتیم که باید با جلد دومش شروع کند، چون که باحال‌تر بود! هرچند قدری از قواعد ترجمه کردن کتاب‌ها خارج بود. چنین شد که کاوه با سرعت و دقتی سزاوار

تحسین کتاب *The Restaurant at the End of the Universe* را به پارسی برگرداند. من هم متن را

ویراستم و قرار شد کتاب چاپ شود. اما آخرش نمی‌دانم چه شد که کتاب به این خوبی به چاپ نرسید.

بعدش کاوه از ایران کوچید، و مثل فیلم‌های وسترن ناگهان رفت و در افق محو شد. هم ارتباط من

با او قطع شد و هم تک و توک دوستان دیگری که داشت. در این بین متن کتاب برای نزدیک بیست سال نزد

من باقی ماند و مانده بودم با آن چه کنم. حیف بود زحمتی که به خصوص کاوه پای این کار کشیده بود

بی‌نتیجه باقی بماند. اما چون اثر به قلم کاوه بود، وسواسی داشتم که حتما خودش را پیدا کنم و برای انتشار

رایگان الکترونیکی‌اش از او اجازه بگیرم. و کاوه آخرش هم پیدا نشد که نشد.

وقتی نوروز سال ۵۴۰۰ (۱۴۰۰ هجری) فرا رسید، چون دیگر قرنی بر این کتاب گذشته بود، فکر

کردم وسواس را کنار بگذارم و برای استفاده‌ی عموم منتشرش کنم. اما باز چون اجازه‌ی کاوه را نداشتم، و از

سوی دیگر وسوسه‌ی نوشتن یک رمان علمی-تخیلی-خنده‌دار به فارسی رهايم نمی‌کرد، تصمیم گرفتم بر

اساس استخوان‌بندی کتاب داگلاس متنی نو پدید بیاورم. تا حدودی نزدیک به کاری که نجف دریابندری در

«چنین کنند بزرگان» با اثر ویل کاپی کرده بود.

این کار البته چندان از عرف هم به دور نبود. چون بر اساس محتوای این شش کتاب حجم زیادی

رمان و مجله‌های کمیک و بازی ساخته شده که اغلب انحرافی از داستان اصلی دارند. پس چون ترکنازی و

تاراج درباره‌ی این اثر سنت بود، بد ندیدم که در آن مشارکتی بکنم و شک ندارم که روح والامرتبه‌ی داگلاس

هم الان پشت میزی در «غذاخوری اون سر دنیا» در کهکشانی دیگر نشسته و دارد و با مهربانی پیدایش این

کتاب را تماشا می‌کند. حالا دیگر این که من و کاوه و داگلاس چقدر به روح اعتقاد داریم را باید در دنیای

پس از مرگ متوجه بشوید.

خلاصه که چنین بود که چنان شد. یعنی آنچه آدامز نوشته بود و کاوه ترجمه کرده بود و من ویرایش کرده بودم را از نو نوشتم، در حدی که به لحاظ آماری هیچ جمله و پاراگرافی از نوشتارهای آن دو در این متن باقی نمانده است، و کتابی که در اصل حدود دویست صفحه بود، بیش از چهارصد صفحه حجم پیدا کرده است. بنابراین این طور به نظر می‌رسد که باید مسئولیت فاجعه‌ای که پیش آمده را خودم به گردن بگیرم. با این حال هر قاضی منصفی این دعوی را می‌پذیرد که اگر داگلاس در این کار پیشقدم نمی‌شد و کاوه گناه ترجمه را مرتکب نمی‌شد، شما هم الان از این متن مصون می‌بودید. ولی بالاخره کاری است که شده و باید سرنوشت را پذیرفت. در نتیجه اگر در کتاب ایراد و اشکالی دیدید مسئولیتش به کلی به گردن داگلاس است که مدتی است در گذشته و بخشی‌اش هم متوجه کاوه است که کتاب داگلاس را با امانت و دقت تحسین‌برانگیزی ترجمه کرده بود. درباره‌ی این متن که ارتباط چندانی با آثار آن دو نفر ندارد هم من طبعا هیچ مسئولیتی بر عهده نمی‌گیرم!

اما در این کتاب چند بخش جزئی را دگرگون کرده‌ام که لازم دیدم اول کار توضیحی درباره‌اش بدهم و از همه‌ی مترجمان و مفسران و اهالی هرمنوتیک و زندیکان حلالیت بطلبم. با اجازه‌ی داگلاس بنده در این نقاط در داستان دست برده‌ام:

اول، اسم‌ها و کلیدواژه‌ها، چون برای خواننده‌ی ایرانی طبعا سیاره‌ی کاکروفون یا شخصیتی به اسم بلک هات دسیاتو جذابیت چندانی ندارد، ولی با کلمات آشنایی مثل دژبوق و کاکاداگی ارتباطی معنوی برقرار می‌کند. دیگر بگذریم از اسم‌گذاری‌های ناجوری مثل «اهورا» که اسم گربه‌ی فرمانروای کائنات بود، و در مقام پاتک اسمش را به «الوهیم» تغییر دادم.

دوم: شخصیت‌پردازی‌های داگلاس قدری سرسری بود. شاید چون اینها را در رادیو به صورت سریالی پخش می‌کرده‌اند و بخش‌هایی‌اش را فکر می‌کنم حتا فی‌البداهه سرهم می‌کرده است. من قدری در

شخصیت‌پردازی‌ها دست بردم و به طور خاص یکی از چهار قهرمان داستان را ایرانی فرض کردم. البته داگلاس در لحظه‌ی درخشش انقلاب اسلامی و در ماه‌های آخر دوران طاغوت و ستم‌شاهی بود که داشت این اثر را می‌نوشت و از آینده خبر نداشت. اما ما که حالا زندگی می‌کنیم طبعاً اگر حدیث دختر خانم زیبارویی را بشنویم که از خانه و زندگی‌اش کوچیده و رفته در دورترین نقاط ممکن در میان مقامات والا دوستانی صمیمی پیدا کرده، و باز هم آرام و قرار نداشته، حتم می‌کنیم که طرف ایرانی است. در نتیجه هویت تریلیان در داستان را تغییر دادم و این قهرمان‌مان ایرانی شد. که البته با اصل اثر داگلاس خیلی هم فاصله ندارد. چون او هم هرگز اصراری نکرده بود که این بانو ایرانی نیست!

سوم: برخی نکات علمی و مسائل فلسفی در زمان نوشته شدن کتاب به دست داگلاس یا اصلاً شناخته شده نبود، و یا داگلاس از آن خبر نداشت. بنابراین یک سری از رخدادها و روندها و ماشین‌ها و مضمون‌های علمی هم دگرگون شده‌اند، و همچنین کنایه‌ها و نقدهایی که هر از چندی به سبک زندگی هوموساپینس‌ها، ویرانی زیست‌محیط، مسائل سیاسی و اجتماعی و مشابه آنها ارجاع می‌دهند. اغلب اینها هم در کتاب اصلی نبودند و من اضافه‌شان کردم که خدا را خوش بیاید!

چهارم: مکالمه‌ها، که بدنه‌ی کتاب را تشکیل می‌دهد و داگلاس بر مبنای فرهنگ عمومی غرب در دهه‌ی هپی‌ها آن را نوشته بود، که برای مخاطبانی ایرانی در عصر انقلاب رسانه‌ای جذابیت زیادی نداشت. به همین خاطر تقریباً کل گفتگوها را بازنویسی کردم و حتا گاهی این که کی چی گفته را هم تغییر دادم. بیشتر حرف‌های داگلاس به فضای زندگی مردم بریتانیا در دهه‌ی ۱۹۷۰ میلادی بند می‌شد و در آن بستر معنا داشت. چون الان شکر خدا آن سبک زندگی منقرض شده، به کلی نادیده‌اش گرفتم و در حال و هوای امروز خودمان در ایران بازنویسی‌اش کرده‌ام.

پنجم: شوخی‌های داگلاس را اگر به زبان انگلیسی و در زمینه‌ی تاریخی چهل پنجاه سال پیش بخوانید، بامزه و شیرین هستند. اما بسیاری‌شان امروز حتا در زبان انگلیسی هم دیگر به دل نمی‌نشینند. در نتیجه شوخی‌های متن را به کل حذف کردم و از اول چیزهای دیگری نوشتم. در نتیجه بخش‌هایی از مکالمات حذف و بخش‌هایی دیگر افزوده شده است. کتاب البته پر از شوخی است و باید به عنوان داستانی طنز خوانده شود، ولی به قول شاعر: میان طنز من با طنز داگلاس تفاوت از زمین تا آسمان است!

ششم: داگلاس با آن که بسیار آدم خوب و برازنده و خلاق بود، به شکلی چاره‌ناپذیر درباره‌ی موجودات فضایی کوته‌نظرانه فکر می‌کرد. یعنی همه‌ی نژادهای کیهانی‌اش شبیه آدم هستند و دست بالا اگر خیلی عجیب و غریب باشند، جای یک کله دوتا و جای دو دست سه تا دارند. این البته برای کسی که روی زمین زاده شده و کل عمرش را روی این سیاره‌ی دور افتاده گذرانده طبیعی است، ولی در چشم مخاطبان غیرزمینی بسیار توهین‌آمیز جلوه می‌کرد. به خصوص که قرار شده این نسخه‌ی داستان از پارسی به زبان‌های دیگر کیهانی هم ترجمه شود. در نتیجه من هر از چندی -تقریبا دو سه صفحه‌ای یک بار!- موجوداتی را به داستان افزوده‌ام، و اینها جایشان واقعا خالی بود اینجا و خرطوم همه‌شان بر بال‌مان است.^۳

هفتم: مضمون کلی و هدف عمومی داستان را هم با اجازه‌تان تغییر دادم. راستش هرچه فکر کردم سر در نیاوردم منظور داگلاس از نوشتن این کتاب چی بوده. اما معلوم بود ذوق زیادی به خرج داده و قصدی نامعلوم داشته، این بود که موقع بازنویسی‌اش معناهای دیگری که به نظرم مهمتر یا درست‌تر یا باحال‌تر بود را به متن اضافه کردم. همچنین شعرهایی که متاسفانه داگلاس به خاطر مسلط نبودن بر زبان پارسی نتوانسته بود در اصل متن بیاورد، و یک سری مضمون‌ها و مطالب دیگر. به خصوص پایان‌بندی کارهای داگلاس را

^۳ زبانزدی فضایی، مترادف با «قدمشان بر چشم‌مان است»

زیاد نمی‌پسندم. به همین خاطر متن را با بخشی از داستان علمی تخیلی جذاب دیگری ختم کردم که نویسنده‌ای گمنام نزدیک چهار هزار سال قبل از داگلاس در همین تیسفون خودمان نوشته بود. پس در نتیجه کتابی که در دست دارید دو روح است در یک جسد، که یکی‌اش را من و یکی‌اش را داگلاس در کتاب دمیده‌ایم. اما به هر صورت همه چیز به این بر می‌گردد که شما به روح اعتقاد دارید یا ندارید!

یک نکته‌ی کوچک دیگر این که جهت تفریح و سرگرمی نقاشی‌هایی را هم در فاصله‌ی فصل‌ها به متن افزوده‌ام. این نقاشی‌ها را لورنزو ناپولی^۴ کشیده است. حالا ممکن است شما پیش خودتان حساب کنید که من و لورنزو صمیمی با هم داریم و نانی به هم قرض می‌دهیم. اما از این خبرها نیست و او را فقط از این جهت انتخاب کرده‌ام که مضمون بیشتر کارهایش به سیر داستان می‌خورد، و در کار خودش چیره‌دست است و نقاشی‌های خوبی دارد.

با این توضیح روشن می‌شود که من جدای تصویرها فقط در هفت نقطه‌ی جزئی در داستان دست برده‌ام: در اسمها و کلیدواژه‌ها، در شخصیت‌پردازی، در مضمون‌های علمی، در گفتگوها، در شوخی‌ها، در موجودات بیگانه، و در مضمون کلی و معنای متن؛ فقط همین. پس همین جا در پیشگاه همه‌ی بزرگان ادب و فرهنگ در سراسر کهکشان سوگند یاد می‌کنم که در ترجمه و بازنویسی داستان داگلاس آدامز امانت کامل را رعایت کرده‌ام و فقط در همین هفت مورد دخل و تصرف‌هایی جزئی یا کلی انجام داده‌ام (به ویژه دخل، و به ویژه کلی!). بنابراین هرچند کتابی که دارید می‌خوانید قدری با حاصل کار آن نویسنده‌ی خلاق (داگلاس) و آن مترجم امانتدار (کاوه) فاصله دارد، ولی در نهایت مسئولیت همه‌ی پیامدهای حقوقی و جنایی خواندن این متن به گردن همان دو نفر است و من هیچ‌کاره‌ام و این وسطها فقط متن را نوشته‌ام. متنی که از نوشتن‌اش

^۴ Lorenzo Napoli

لذت بردم و امیدوارم از خواندنش لذت ببرید. این زیر هم یکی از نقاشی‌های لورنزو را گذاشته‌ام برای این که آمادگی روانی پیدا کنید برای خواندن متن. راستش این یکی زیادی آمده بود و مانده بودم کجای داستان بچپانمش!



پیش درآمد

نظریه‌ای هست که می‌گوید اگر روزی کسی دریابد که کیهان چه هدفی دارد و دلیل بودن‌اش چیست، کل

هستی در یک آن ناپدید می‌شود و چیزی به مراتب غریب‌تر و توضیح‌ناپذیرتر جای آن را می‌گیرد.

بنا به نظریه‌ای دیگر، این اتفاق پیش از این رخ داده است.

بنا به نظریه‌ای دیگر، این اتفاق همین الان دارد رخ می‌دهد...

کر این پرسش از من بماند نمان نامم تو رازنده اندر جهان

فردوسی توسی

اگر بخواهم خلاصه‌اش را بگویم، کل داستان ما این است که اول کار، کیهان آفریده شد. خب، طبیعی بود که این ماجرا بسیاری از مردم را خشمگین کند. خیلی از صاحب نظران نیز آن را حرکتی نادرست شمردند. البته طبیعی است که در موضوعی به این مهمی ابهام‌هایی هم پیش بیاید. به همین خاطر بسیاری از نژادها به این باور رسیدند که کیهان را نوعی خدا یا قادر مطلق یا دمپورژ آفریده است. بعضی‌ها هم البته می‌گویند طبیعت یا گردش افلاک کیهان را ایجاد کرده است. یک عده‌ای هم که آدم‌های باحال و مسالمت‌جویی بوده‌اند، سعی کرده‌اند جانب همه را ننگه دارند و به سمت تقریب مذاهب کیهانی پیش رفته‌اند. بنیانگذارش هم ملک‌الشعرای بهار خودمان بوده که در تصنیف مشهور «مرغ سحر» می‌گوید:

«ای خدا، ای فلک، ای طبیعت

شام تاریک ما را سحر کن»

یعنی روشن است که هر سه نظریه‌ی تئولوژیک و مکانیستی و ناتورالیستی را با هم ترکیب کرده، و آخرش هم چیزی را طلب کرده که بنا به قواعد نجوم تجربی قطعاً رخ می‌داده (سحر شدن شام تاریک) و بنابراین هیچ خدا و فلک و طبیعتی در اجرایش شرمنده‌ی خلق نمی‌شده است.

در این بین البته این نظریه که خداوندی شخصی و اراده‌مند جهان را آفریده از همه بهتر و درست‌تر است (اصلاحیه‌ی دایره‌ی مجوز وزارت ارشاد منظومه‌ی خورشیدی و حومه). از قدیم هم چنین نظریه‌ای

بوده و هست و خواهد بود. نمونه‌اش شعری‌ست منسوب به شخصیتی گمنام که خیلی وقت پیش در جایی پرت حوالی منظومه‌ی شمس‌ی زندگی می‌کرده و اسمش ناصر خسرو قبادیانی یا ابومعین بن حارث بلخی یا داعی کبیر یمگانی یا یک چیز دیگری بوده است. این که مدام اسمش را عوض می‌کرده هم از سر ترس بوده و به خاطر بیت اول این شعرش:

«خدایا این بلا و فتنه از توست	ولیکن کس نمی یارد چخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار	ز بهر پرده‌ی مردم دریدن
لب و دندان آن خوبان چون ماه	بدین خوبی نبایست آفریدن
که از عشق لب و دندان ایشان	به دندان لب همی باید گزیدن»

این یکی از سندهایی است که نشان می‌دهد برخی از کسانی که به نظریه‌ی خدای کیهان‌آفرین معتقد بوده‌اند، از زاویه‌ای خاص و حرفه‌ای به موضوع توجه می‌کرده‌اند. مثلاً از همین بیت‌ها روشن می‌شود که ناصر خسرو بر خلاف تصور مرسوم جهانگرد یا رهبر دینی یا فیلسوف نبوده، بلکه دندانپزشک بوده است.

این نظریه که مهمترین دستاورد خالق کیهان لب و دندان ترکان بلغاری بوده، باورهای مردم جاتراوارتید را به یاد می‌آورد، و باز همچنان از این دومی معقول‌تر است. چون جاتراوارتیدهایی که روی سیاره ویلت‌وودل چهارم زندگی می‌کنند، معتقدند تمام کیهان یک دفعه از بینی موجودی به نام گنده دماغ سبز بزرگ بیرون زده و مثل آونگی مخاطی از آنجا آویزان مانده است. جاتراوارتیدها به همین دلیل روزگار را در اضطراب و هراسی پایان‌ناپذیر سپری می‌کنند. چون از فرا رسیدن زمانی بیم دارند که خودشان آن را عصر «فراز آمدن دستمال بزرگ» می‌نامند. جاتراوارتیدها گذشته از این عقیده‌ی متعصبانه‌شان نظریه‌ی مهم دیگری پدید نیاورده‌اند. با این همه نباید دچار شوونیسم و نژادپرستی فاشیستی شد و در دفاع از دیکتاتوری

پرولتاریا باید به این نکته تاکید داشت که همین جانداران کوچک آبی رنگ، که بر بدن هرکدامشان پنجاه بازو روییده، از این نظر در تاریخ کیهان بی‌همتایند که افشانه‌ی خوشبو کننده‌ی زیر بغل را پیش از چرخ اختراع کرده‌اند.

با آن که جاتراوارتیدها اعتقاد راسخی به نظریه گنده دماغ بزرگ دارند، این نظریه بیرون از منظومه‌ی ویلت وودل طرفدار چندانی ندارد. با این حال خواه به وجود گنده دماغ سبز بزرگ قایل باشیم و خواه قبول کنیم که لب و دندان بلغاری‌ها محور کائنات است، به هر صورت این مسئله به جای خود باقی است که کیهان برای نژادهای هوشمند همیشه مایه‌ی سردرگمی و شگفتی بوده است.

به همین خاطر تمدن‌های فراوانی تلاش کرده‌اند با روش‌هایی علمی و عقلانی دلیل پیدایش کیهان را توضیح دهند. مشهورتر از همه موجودات ابرهوشمند همه‌بعدی‌ای هستند که در پی یافتن پاسخی برای «پرسش غایی زندگی، کیهان و باقی چیزها»، رایانه‌ی بسیار بسیار بزرگی ساختند و اسمش را گذاشتند «اندیشه‌ی ژرف».

اندیشه‌ی ژرف از تمام بانک‌های اطلاعاتی در سراسر کائنات تغذیه کرد و پس از هفت میلیون سال و نیم محاسبه‌ی دقیق و تامل پیگیر اعلام کرد که پاسخ مورد نظر، «چهل و دو» است. اعلام این پاسخ در مجمعی عظیم از دانشمندان صورت گرفت که هرکدامشان نماینده‌ی تمدنی و سیاره‌ای بودند، و بیشترشان هم از رمان «دازیمدا» آمده بودند، و نه از «پرسه‌زنان فضایی». اما به هر صورت جدای از رقابت‌های بین نویسندگان، همه‌شان به یک اندازه از این جواب شگفت‌زده شدند. حتا آن موجودات ابرهوشمند همه‌بعدی هم که اصولاً تعجب در فرهنگ‌شان ناشناخته بود، برای اولین بار در تاریخ‌شان اینجا بود که تعجب کردند.

هیچ کس درست درک نمی‌کردند چطور شده که جواب «پرسش غایی زندگی، کیهان و باقی چیزها» ۴۲ از آب در آمده است؟ و نه حتا ۴۱ یا ۴۳؟ آخرش بعد از بحث‌های بی‌پایانی که چند قرن طول کشید و به جنگ‌های خونین و انقراض تمدن‌های بزرگی منجر شد، همان ابرهوشمندان همه‌بعدی پی بردند که ابهام اصلی به پرسش مربوط می‌شده و نه پاسخ. پس مجبور شدند رایانه‌ای حتا بزرگتر از اندیشه‌ی ژرف بسازند تا بفهمند که اصلاً «پرسش غایی زندگی، کیهان و باقی چیزها» دقیقاً یعنی چی؟

نام این رایانه‌ی بسیار بزرگ دومی، زمین بود. زمین آنقدر بزرگ بود که خیلی‌ها آن را با یک سیاره اشتباه می‌گرفتند. حتا موجودات عجیب میمون‌نمایی که روی زمین نشو و نما کرده بودند هم مرتکب این خطا می‌شدند. خیلی‌هایشان هم هرگز نفهمیدند که دنیایشان پاره‌ای از یک پردازنده‌ی بزرگ مصنوعی با مدارهای ساخته شده از مواد آلی است. این را دیگر هر توله ابرهوشمند همه‌بعدی می‌داند که هر فعل و انفعال شیمیایی در اصل نوعی پردازش اطلاعات هم هست. به همین خاطر این میمون‌نماها که مغزشان با معیارهای این رایانه پیچیده بود، در سخت‌افزار زمین حکم ریزپردازنده‌هایی را داشتند که مستفرنگ‌ها به آن میکروپروسسور می‌گویند.

البته برخی از دانشمندان کیهانی پیدا شده‌اند و چنین مطرح کرده‌اند که شاید آدمها بیشتر نقش دیود یا ترانزیستور را داشته‌اند. حتا نظریه‌ای هم هست که می‌گوید گونه‌ی آدمیزاد اصولاً نوعی مدار ساده بوده برای تولید پلاستیک. یعنی هوموساپینس در اصل دکمه‌ایست روی دستگاهی بیوشیمیایی که وقتی فشرده می‌شده، از آن طرفش پلاستیک بیرون می‌ریخته. ولی ما به این نظریه‌ها هیچ اشاره‌ای نمی‌کنیم چون ممکن است باعث جریحه‌دار شدن روحیه‌ی میمون‌نماهایی بشود که هنوز منقرض نشده‌اند. اما این پرهیز ما به آن

معنا نیست که به این راز نخواهیم پرداخت. چون این کتاب در واقع شرح حقایق بسیاری سری و مهم درباره‌ی همین بومیان زمین است و شیوه‌ی ارتباطشان با زمین و زمان و باقی چیزها را افشا خواهد کرد. این که چنین اشتباهی از میمون‌نماهای زمینی سر زد، قدری عجیب است. چون آنها هم به جزئی از نور آگاهی دست یافته بودند که می‌بایست دست کم بخشی از رخدادهای روی زمین را برایشان معنادار کند. به ویژه که این موجودات به تبارنامه‌ی میمون‌مدار خویش آگاهی داشته‌اند و انگار خردمند و اهل پند و اندرز هم بوده‌اند. چون نقل است از سعدی منظوم‌وی زمینی که گفته:

«بخت بازآید از آن در که یکی چون تو درآید
روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید»

البته برخی هم این بیت را با توجه به مراعات نظیر بین میمون و دولت به شکل‌های دیگری تعبیر کرده‌اند که به ما مربوط نیست و وارد مسائل سیاسی معاصر نمی‌شویم.

خلاصه که به خاطر همین ابهام‌هایی که بزرگی زمین رقم زده بود. بعضی‌ها اصرار داشتند به آن بگویند سیارانه و این را از ترکیب سیاره و رایانه ساخته بودند. گروه‌های رقیب دیگری هم بودند که مشتق‌هایی مثل رایاره و راسیانه و رازیانه و سرانه و مشابه اینها را پیشنهاد کرده بودند، که هیچ‌کدام‌شان خیلی موفق از آب در نیامد و هم اسم سیارانه روی زمین باقی ماند.

کار و بار سیارانه‌ی زمین داشت خوب پیش می‌رفت. اما از بد روزگار، درست پیش از آن که کار برنامه به پایان برسد و نتایج خوانده شوند، **ووگون‌ها** آن را نابود کردند. دلیلش هم این بود که یکی رفته بود در وزارت راه و شهرسازی بین‌الدنیوی اقامه‌ی دعوا کرده بود که زمین در مسیر یک شاهراه فراقضایی قرار گرفته و مایه‌ی سد معبر شده است. آن موجودات **ابرهوشمند همه‌بعدی** آنقدر در بعدها‌ی مختلف شاخه دوانده بودند که این ریزه‌کاری‌های اداری را درک نمی‌کردند و به این ترتیب طبیعی بود که **ووگون‌ها** مثل مامورهای شهرداری سر برسند و بساط ملت را به هم بریزند.

به این شکل بود که کل امیدها برای کشف معنای زندگی به باد فنا رفت. یا دست کم به نظر می‌رسید که بر باد فنا رفته باشد. ولی در اصل نرفته بود، چون دوتا از آن جانداران میمون‌نما از این مهلکه نجات پیدا کردند. یکی شان آرتور دنت بود که توانست در آخرین لحظه بگریزد. دلیل نجاتش خیلی روشن نبود. چون نه به استعداد خاصی آراسته بود و نه تمایزی با بقیه‌ی میمون‌نماها داشت. شاید بشود گفت خوش‌شانس بود، شاید هم چون وقتی نوجوان بود به فرازمینی‌ها خیلی علاقه داشت اینطوری شده بود.

این را هم بگوییم که آرتور حتا یک مدتی ادعا می‌کرد خودش هم در زهره به دنیا آمده و بعد با بشقاب پرنده به زمین سفر کرده است. این نکته را حتا داگلاس هم ناگفته باقی گذاشته بود، به جهت آبروداری. ادعای آرتور درباره‌ی زهروی بودنش البته آخر و عاقبت نداشت. چون آدم‌های بومی زمین که هنوز متوجه نبودند بخشی از یک رایانه‌ی بزرگ هستند، به جای پردازش معنای سوال غایی، سفینه درست کردند و فرستادند آنجا و تازه معلوم شد اصلا اسم این سیاره زهره یا ونوس نیست، بلکه ناهید است و موجود زنده‌ای هم آنجا یافت نمی‌شود.

حالا بماند که بعضی‌ها می‌گفتند این ناهید -مثل بهرام و تیر- اصلا سیاره نیستند و باقی مانده‌ی مواد خامی هستند که برای ساخت زمین مورد استفاده قرار گرفته بودند و پیمانکار ساخت سیارانه‌ی زمین بر خلاف تعهداتش آنها را همینطوری در مدار خورشید ول کرده بود و رفته بود. نشان به آن نشانی که مدار ناهید برعکس باقی سیاره‌ها بود و با زاویه‌ای نسبت به صفحه‌ی چرخش سیارات دیگر قرار گرفته بود. یعنی مدارش داد می‌زند که ضایعات ساختمانی بوده و همینطوری در فضا به امان خدا رها شده است.

آرتور بعد از این ماجرای ناهیدزدایی از هویتش یک مدتی افسرده شده بود. درست مثل کسی که با ناهید زیارویی قطع رابطه کرده باشد، یا ایزدبانوی ناهید رابطه‌اش را با مخاطب مورد نظرش قطع کرده باشد.

اما این تجربه‌ها نمک زندگی است و می‌گذرد. اینطوری بود که بعدش آرتور با مرد شوخ و شنگی آشنا شد به اسم **فورد پرفکت**، که بر خلاف ادعایش اهل **گیلدفورد** انگلستان نبود، و اصلا زمینی نبود، بلکه از سیاره‌ای در نزدیکی‌های کهکشان **شانه‌ی شکارچی** آمده بود. فورد همان رندی بود که خوب می‌دانست چه طور می‌شود از کشتی‌های فضایی که از دور و بر می‌گذرند، مجانی سواری گرفت. به این خاطر وقتی داشت فلنگش را از زمین می‌بست، رفیقش آرتور را هم همراه خودش برد.

نفر دومی که نجات پیدا کرد، **تریشا مک میلیان** نام داشت، و درباره‌ی هویت او هم ابهام‌های زیادی در کار است. **داگلاس** چون آدم صاف و ساده‌ای بود، راحت اسم و رسم همه را می‌پذیرفت، و مثلا برایش این سوال پیش نمی‌آمد که چرا عکس‌های دوران دبیرستان این بانو مک میلیان، به حجاب کامل آراسته است؟ یا چرا در عکسی که با خانواده‌اش در ساحل دریا دارند تفریح می‌کنند، چرا همه‌شان با لباسهایی بلند بر تن آب‌تنی می‌کنند.

حقیقت امر آن بود که این بانو در اصل ایرانی بود و از آن دخترهای ماجراجویی بود که درسش را خوانده بود و بعد رفته بود در کشورهای دیگر چرخیده بود و آنجاها هم درسی خوانده بود و بعد چون قانع نشده بود تصمیم گرفته بود سری به سیاره‌های دیگر بزند. او برعکس **فورد** به همه می‌گفت که زادگاهش زمین است. اما همه فکر می‌کردند یک **تریلیان** زیباروست، و حتما خبر دارید که این نژاد در سراسر کهکشان به خاطر قابلیت‌های زیبایی‌شناسانه‌شان نامدار هستند. پس سه تا از قهرمانان ما معلوم شدند: یکی که زمینی بود و می‌گفت فضایی است. یکی که فضایی بود و می‌گفت زمینی است. یکی دیگر که اهل یک جای زمین بود و **داگلاس** فکر می‌کرد اهل جای دیگری است، و می‌گفت اهل زمین است، ولی کسی باورش نمی‌شد.

این را هم بگوییم که چون اسم **تریشا** به زبان **ووگون**ها فحش خیلی بی ادبانه‌ای می‌شود، در این کتاب **تریلیان** صدایش می‌کنیم که مخاطبانمان در منظومه‌های آن حوالی را از دست ندهیم. اما چگونگی رستن‌اش از نابودی زمین چه بود؟ داستان چنین بود که این بانوی زیبارو شش ماه پیش از نابودی زمین در یک مهمانی رسمی با **زفود بیبل براکس** که آن وقت‌ها رئیس دولت **کهکشانی** بود، آشنایی پیدا کرد و چون **زفود** سرهایی پرسودا داشت، با هم سر و سری پیدا کردند. **زفود** به خیال خودش او را گول زد و همراه خودش به سفینه‌اش برد، غافل از این که در اصل خودش گول خورده و **تریشا...** من واقعا از خوانندگان **ووگون**مان عذر می‌خواهم، **تریلیان...** بله **تریلیان** از اولش دلش پر می‌کشیده که سفینه‌اش را ببیند.

حالا نکته‌ی نغز داستان اینجاست که **فورد** پسرعموی ناتنی **زفود** بود، و **تریلیان** هم درست قبل از آن که به فضا برود و با **زفود** ازدواج شفاف کند (این اصطلاح مربوط به زمانی‌ست که هم‌خانه شدن در سفینه‌ای تحقق یابد)، در یک مهمانی دیگری با **آرتور** هم آشنا شده بود. پس ما چهار قهرمان داریم که ضربداری با هم ارتباطات نسبی و سببی و رفاقتی دارند، و دو تایشان زمینی هستند و فقط همین دو نفرند که آخرش از بزرگترین آزمایش علمی و فلسفی در سراسر تاریخ هستی باقی می‌مانند.

داستان ما از لحظه‌ای شروع می‌شود که این دو نجات‌یافته داشتند سوار بر یک کشتی فضایی غیرعادی به اسم **زرین‌دل**، با فراغ بال در میان سیاهی **قیرگون** فضا راه می‌پیمودند. غافل از آن که در فاصله‌ای کمتر از نیم میلیون کیلومتری‌شان یک کشتی فضایی **ووگون** دارد به کندی به سویشان پیش می‌آید.

شکل این یکی هم مثل همه کشتی‌های **ووگون**، به حاصل یک فرایند انجماد سریع شبیه بود و نه چیزی که از زیر دست طراحان صنعتی درآمده باشد. قلمبه‌های ناخوشایند زرد رنگی که از همه جای آن بیرون زده بود، بس بود تا هر چیزی را از ریخت بیندازد. اما در مورد این سفینه‌ی خاص از ریخت انداختن

امکان نداشت، چون از اولش ریختی در کار نبود که چیزی بخواهد از آن به جایی بیفتد. البته گزارش‌هایی وجود داشت که می‌گفت چیزهایی زشت‌تر از این هم در کیهان وجود دارند. اما به هیچ کدام از این شاهدها نمی‌شد اعتماد کرد و کارشناسان هنری نمونه‌های نقاشی و معماری مدرن را هم از این رده‌بندی بیرون می‌دانستند.

در واقع تنها راه برای دیدن چیزی زشت‌تر از یک کشتی **ووگون**، آن است که به داخل آن بروید و خود **ووگون‌ها** را ببینید. هرچند اگر عقل‌تان سر جایش باشد، از چنین کاری به شدت پرهیز خواهید کرد. چون یک **ووگون** شریف و بهنجار بدون لحظه‌ای تردید چنان بلائی نفرت‌انگیزی سرتان می‌آورد که آرزو کنید کاش هرگز به دنیا نمی‌آمدید. البته خب، اگر کمی باهوش تر باشید به جایش آرزو می‌کنید کاش آن **ووگون** مورد نظر به دنیا نمی‌آمد، اما این کتاب با این فرض نوشته شده که مخاطبانش هوشی متوسط و رو به پایین دارند، چیزی بین همان میمون‌نماهای زمینی و **ووگون‌ها**.

در عمل، یک **ووگون** عادی گذشته از این که در این شرایط تردید نمی‌کرد، حتا فکر هم نمی‌کرد. چون **ووگون‌ها** موجوداتی ساده‌انگار و کم‌هوش هستند. آن روزی که خدای ناصر خسرو مشغول توزیع استعدادهای گوناگون بود و به بلغاریان لب و دندان و به میمون‌نماهای زمینی اعتماد به نفس و به ابرهوشمندان همه‌بعدی کنجکاوای عطا می‌فرمود، **ووگون‌ها** ته صف ایستاده بودند و فقط اراده‌ای پولادین نصیب‌شان شد، که مثلاً قرار بود جایگزین همه‌ی استعدادهای دیگرشان بشود. در نتیجه فکر کردن از آن دسته کارهایی نیست که این موجودات برایش ساخته شده باشند. حتا شواهدی علمی و کالبدشناسانه در دست است که نشان می‌دهد مغز **ووگون‌ها** در واقع یک کبد منسوخ شده و تباه است که در جایی اشتباهی، کج و کوله تکامل

یافته باشد. با همه‌ی اینها باید منصف باشیم و اشاره کنیم که ووگون‌ها در کنار همه‌ی این معایب، چند سنجیه‌ی اخلاقی هم دارند. مثلاً یکی‌اش آن که خوب می‌دانند چه چیزی باب میل‌شان است و چه چیز نیست. مهمترین چیزی که باب میل‌شان است، آزار موجودات زنده است و در صورت امکان اعمال خشونت‌های مهیب. آنچه هم که باب میل هیچ ووگونی نیست، ناتمام ماندن کارهاست. این حرف مخصوصاً دوباره ووگون مورد نظر و کار مورد نظر ما صادق بود. ووگون مورد نظرمان فرمانده پروستتیک ووگون جلتز از شورای طراحی فراضایی کهکشان بود. کار مورد نظرش هم نابودی آن چیزی بود که به اشتباه سیاره (یا به درست: سیارانه) زمین می‌نامیدندش.

خب، تا اینجای کار خیلی از دوردست‌ها همه چیز را روایت کردیم. از اتاق فرمان اشاره می‌کنند که اختلال دوربین‌ها برطرف شده و دیگر می‌توانیم داستان را از نزدیک‌تر پی بگیریم. پس وارد سفینه‌ی ووگون‌ها می‌شویم و با یک حرکت سریع دوربین به یک درشت‌نمایی اکید از دماغ فرمانده جلتز می‌رسیم، که البته آن هم در اصل یک جور مخاط دفعی بوده که در جریان تکامل کم کم صلب و محکم شده و به چیزی بین شاخ و دماغ تبدیل شده است. به هر صورت حالا فرمانده را پیشارویمان داریم، با قیافه‌ای که شر و شر بدجنسی از آن می‌بارد. فرمانده تن لزوج بدریخت‌اش را در صندلی بدقواره‌اش جابه‌جا کرد و به صفحه نمایش مقابلش چشم دوخت، جایی که سفینه‌ی زرین‌دل مثل نقطه‌ای رویش نمایان بود.

برای جلتز هیچ اهمیتی نداشت که زرین‌دل زیباترین و پیشرفته‌ترین کشتی فضایی دنیاست. حتا پیشرانه‌ی بی‌نهایت ناممکن آن هم -که مهمترین اختراع هزاره‌های پیشین کهکشان‌ها بود- پشیزی برایش ارزش نداشت. چون اصولاً مضمون‌های زیبایی‌شناسانه و فناورانه را درک نمی‌کرد. اگر دست خودش بود،

شاید یک ضرب از دست هردوی این چیزها خلاص می‌شد. حتا حضور زفود بیبل براکس هم در آن کشتی فضایی هم برایش مهم نبود. البته اسمش را شنیده بود و دورادور او را می‌شناخت. چون زفود بیبل براکس رئیس سابق دولت کهکشانی بود، مردی که تمام پلیس‌های کهکشان در تعقیبش بودند. اما هیچ یک از اینها توجه فرمانده ووگون را جلب نمی‌کرد. او به دنبال چیز دیگری بود.

این که ووگون‌ها تا حدودی با رشوه و دوز و کلک کنار می‌آمدند، چیز خارق‌العاده‌ای نبود. جلتز هم ووگون خارق‌العاده‌ای نبود. مثل هر ووگونی او هم وقتی دوباره وجدان و اخلاق کاری چیزی می‌شنید سراغ واژه‌نامه‌اش می‌رفت و وقتی صدای جرنگ جرنگ پول به گوش‌اش می‌خورد، سروقت کتاب قوانین می‌رفت. صد البته که آن خوی مردم‌آزاری‌اش هم تعیین‌کننده بود. شاید به همین خاطر درباره‌ی نابودی زمین و برچیدن بساط حیات در منظومه‌ی شمسی این قدر اصرار داشت. دیگر بماند که اصلاً معلوم نبود آن شاهراهی که مهندسان ترابری بین‌ستاره‌ای می‌گفتند، واقعاً ساخته بشود یا نه. اما رشوه‌ای در کار بود و کلی مسائل پشت پرده که چون همچنان پشت پرده است دیده نمی‌شود و ناچاریم درباره‌اش سکوت کنیم. با این حال گاهی یک خرده پرده کنار می‌رود و دقیقاً همین جاست که به داستان ما مربوط می‌شود.

جلتز خرناس چندش‌آوری کشید تا رضایت خود را آشکار کند. خرخر کنان گفت: «رایانه، اون متخصص بهداشت مغزی رو برام پیدا کن و باهاش تماس بگیر».

چند ثانیه بعد صورت گگ هفرانت روی صفحه نمایش ظاهر شد. لبخندی به لب داشت. از آن لبخندها که نتیجه‌ی این حقیقت است که صاحبش از ووگون مقابلش ده سال نوری فاصله دارد. آن لبخند البته با ذره‌ای کنایه هم درآمیخته بود. فرمانده ووگون همیشه او را متخصص بهداشت مغزی خودش خطاب می‌کرد. در حالی که عنوان شغلی گگ در اصل یک چیزی بود شبیه «روان‌حفار» یا «مغزخردکنی» یا «سیم‌کش

عصب‌نژندها». **ووگون‌ها** ولی به جای این کلمات از تعبیر «متخصص بهداشت مغزی» استفاده می‌کردند، که در فرهنگ‌شان چیزی بود بین معلم و واعظ و جلاد و شکنجه‌گر.

اگر کسی حرفهای فرماندهی **ووگون‌ها** را می‌شنید، گمان می‌کرد **گگ** نوعی کارگزار یا طبیب درباری است. در حالی که هیچ اینطور نبود. از یک طرف اصولاً مغز چندانی در کار نبود که حالا نگهداری هم بخواهد. از آن طرف در واقع این **گگ** بود که **ووگون** را برای کاری استخدام کرده بود، نه برعکس. آن کار هم جنایت کثیفی بود که بابتش پول خوبی عاید **ووگون** می‌شد. **هفرانت** یکی از موفق‌ترین و قدرتمندترین روانپزشکان - یا روان‌حفران، یا سیم‌کش عصب‌نژندان - کهکشانش بود. او و انجمنی از همکارانش عزم خودشان را جزم کرده بودند تا هر قدر لازم است خرج کنند و با نابود کردن زمین آینده‌ی علم روانپزشکی را نجات دهند.

هفرانت گفت: «خب، خب، حال فرمانده **ووگون** ما چگونه؟ امروز چطوری فرمانده **پروستتیک**؟»

فرمانده **ووگون** برای او توضیح داد که چطور ظرف چند ساعت گذشته نیمی از خدمه سفینه‌اش را در قالب اقدامی انضباطی سر به نیست کرده است. بعد هم دقت بلندگوها را بالا برد تا **گگ** بتواند صدای سه چهار نفری از خدمه‌ی تنبیه شده که هنوز جان داشتند و فریاد می‌زدند را بشنود. **گگ** درحین شنیدن این سر و صداها و توضیح روش‌های خلاقانه‌ای که برای کشتن خدمه‌ی مغضوب به کار گرفته شده بود، حتا لحظه‌ای از آن لبخند حرفه‌ای‌اش دست برنداشت. آخرش هم گفت: «خب، فکر کنم این جور کارها برای **یه ووگون** رفتاری کاملاً طبیعی باشه، این هدایت طبیعی و سالم خوی درنده‌ست، به مسیر مناسبش که خشونت بی‌مورد باشه، هیچ جای نگرانی نیست».

ووگون غریب: «تو که همیشه همینو میگی».

گگ گفت: «خب، این هم فکر کنم برای یه روانپزشک رفتاری کاملاً طبیعی باشه. خوبه. ما هر دو مون

آمادگی روانی لازمو برای کار امروزمون داریم. بگو ببینم، چه خیر از ماموریت؟»

- «ما کشتی شون رو پیدا کردیم.»

- «عالیه! واقعاً عالیه! و کی سوار شه؟»

- «اون زمینی ماده هست.»

- «خوبه! و دیگه؟»

- «اون نمونه‌ی نر هم همین طور. فقط همونا موندن.»

گگ شادمانه گفت: «خیلی خوبه، دیگه کی هست؟»

- «اون یارو، فورد پرفکتم هست.»

- «و؟»

- «و زفود بیبل براکس.»

لبخند گگ لحظه‌ای ناپدید شد. گفت: «حدس می‌زدم. جای تاسف داره.»

ووگون پرسید: «یه دوست نزدیکه؟» این عبارت «دوست نزدیک» را جایی شنیده بود و حالا

می‌خواست یک بار هم که شده به عنوان یک تجربه‌ی نو به کارش بگیرد.

گگ گفت: «نه، این طوری‌هام نیست. می‌دوننی که، تو حرفه ما کسی دوست نزدیک نداره.»

ووگون خرخری کرد: «آها، نباید به بیماراتون وابسته بشید.»

هفرانت سرمست گفت: «نه بابا، ما فقط استعداد دوست پیدا کردن رو نداریم.»

در این لحظه یک دفعه همه چیز از حرکت بازایستاد، انگار که آپارات چی فیلم را وسط کار نگه داشته باشد و تصویر بهروز وثوقی روی پرده به عکسی ثابت تبدیل شود.

صدایی روی صحنه‌ی ایستانده شده آمد که به نگارنده تعلق داشت، و با لحن مودبانه‌ای گفت: «ناگفته نماند که خیلی از دوستان خوب من روانپزشک و روانکاو هستند و بین‌شان واقعا آدم‌های حسابی و بسیار فرهیخته پیدا می‌شود. این رفیق‌مان **داگلاس** مشخص بوده که با روانپزشکش خصومت شخصی داشته و احتمالاً این قضیه در دوران کودکی و عقده‌ی اودیپ سرچشمه می‌گیرد. خلاصه که حرف‌هایش به روانشناس‌های خارج از زمین و نمونه‌های ناتوی زمینی منحصر می‌شود و به هیچ عنوان به کل صنف شریف روان‌شناسان و روان‌پزشکان ارجاع نمی‌دهد. در ضمن بنده همین جا از حسین و مهدی و هر ایر و سینا و باقی دوستان به ویژه روان افشین عزیز عذرخواهی می‌کنم». همانطور که این صدا در زمینه به گوش می‌رسید، در قالب زیرنویس هم با هفتاد و چهار خط اصلی رایج در کیهان پایین تصویر دیده می‌شد. بعد از این پانویس خیلی مهم، دوباره پویایی به جهان هستی بازگشت و آپارات چی عالم لاهوت فیلم را دوباره راه انداخت.

گگ که آمده بود کمی مکث کند، ولی در کل این مدتِ توهین‌زدایی از متن همین‌طوری خشکش زده بود، بالاخره موفق شد خنده‌ی متین‌اش را تکمیل کند. ولی در چشمانش نشانه‌هایی از نگرانی دیده می‌شد. گفت: «خب می‌دونی، **زفود بیبل براکس** یکی از سودآورترین مشتری‌های منه. مشکلات شخصیتی‌ش یه جوریه که برای ما روانکاوها مثل لوناپارک می‌مونه. توی خواب و خیال هم نمی‌تونیم همچین چیزایی رو تصور کنیم».

بعد کمی دیگر به این مساله فکر کرد. انگار داشت ایده‌ی نجات دادن مراجعش را سبک و سنگین می‌کرد. اما آخرش دید به دنگ و فنگش نمی‌ارزد. گفت: «بی‌خیال بابا، تو آماده‌ای کشتی رو نابود کنی دیگه؟»

- «بله».

- «خب پس، همین حالا نابودش کن».

- «پس زفود بیبل براکس چی؟»

گگ با لحنی که معلوم بود با خودش به صلح رسیده گفت: «خب، اخلاق زفود این جوریه دیگه،

هی نابود میشه!... تو که می شناسیش». و از روی صفحه نمایش ناپدید شد.

فرمانده ووگون طبق معمول درست نفهمید ماجرا چیست، اما این حالت طبیعی اش بود. پس دکمه‌ی

دستگاهی ارتباطی را فشرد که پیامش را به خدمه‌ی سفینه اش - آن بازماندگان هراسان - می‌رساند. گفت:

«حمله کنید».

دقیقاً در همان لحظه زفود داشت در اتاقش بلند بلند ناسزا می‌گفت. دو ساعت پیش، گفته بود که

برای ته‌بندی به «غذاخوری اون سردنیا» می‌روند. اما بعد یک دعوای حسابی با رایانه راه انداخته بود و

خشمگین عرشه را ترک کرده بود. فریاد زده بود که خودش محاسبات عددی مربوط به یافتن راه را با مداد

و کاغذ انجام می‌دهد، کاری که البته ناممکن بود.

زرین دل با پیشرانده‌ی ناممکن اش تواناترین و پیش‌بینی‌ناپذیرترین کشتی فضایی کل کهکشان بود.

هیچ کاری نبود که زرین دل از پس اش برنیاید، تنها شرطش این بود که بگویید کاری که می‌خواهید انجام

دهد، چه قدر ناممکن است. زفود وقتی که رئیس دولت بود این کشتی را دزدیده بود. خودش نمی‌دانست

چرا، فقط می‌دانست که دلش می‌خواست آن را بدزدد. او حتا نمی‌دانست چرا رئیس دولت کهکشانی شده

است. فقط می‌دانست که وقتی رئیس دولت بود، خوش می‌گذشت. دامنه‌ی اطلاعاتش چندان وسیع نبود

وگرنه می‌توانست مثال‌های معاصر زیادی پیدا کند از میمون‌نماهایی که روی زمین به همین شکل تصادفی و

محض تفریح به ریاست و حکومت می‌رسیدند. در واقع روی زمین که این الگوی غالب اداری مملکت‌ها بود.

ناگفته نماند که در آن پساپشت ذهنش به شکلی مبهم می‌دانست که برای کارهایش دلایل محکمتری هم وجود دارد. اما این دلایل در بخش تاریک و قفل شده‌ی دو مغزش پنهان شده بود و به آن دسترسی نداشت. گاهی آرزو می‌کرد آن بخش پنهانی به کل پی‌کارش برود. چون گاه به گاه سر و کله‌اش پیدا می‌شد و ذهنش را پر از افکار عجیب و غریب می‌کرد. آن بخش تاریک سعی می‌کرد بخش‌های روشن و شاد و شنگول ذهنش را از کسب و کار اصلی‌اش منحرف کند، که عبارت بود از آن که تا می‌تواند خوش بگذراند. اگر در این شعر حافظ دقت کنیم که می‌گوید:

«به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد بطالتم بس، از این پس کار خواهم کرد»

او از بطالت پرهیز داشت و سخت هوادار کار کردن بود!

اما در حقیقت آن لحظه اصلاً به او خوش نمی‌گذشت. هم صبرش تمام شده بود و هم مدادش. حسابی هم گرسنه بود. فریاد زد: «آبله‌ی اختری بگیری!»

در همان لحظه که این را می‌گفت، **فورد** (همان یاروی فضائی که می‌گفت زمینی‌ام) میان هوا و زمین شناور بود. البته مشکل از میدان گرانش مصنوعی کشتی نبود. خودش مشکل داشت که داشت از تونل دسترسی وسط سفینه به زیر می‌آمد، یا دقیقتر بگوییم، مثل گونی برنج پایین می‌ریخت. پرش بلندی کرد که به فرود بدی ختم شد و باعث شد سکندری بخورد. اما زود خودش را جمع و جور کرد و دوان دوان به سوی انتهای راهرو دوید. سر راهش هم چند روبات خدمتکار کوچک را به گوشه و کنار پرتاب کرد. سر یک پیچ ماهرانه سر خورد تا آن که دست آخر به اتاق **زفود** رسید. در را بی مقدمه باز کرد و گفت: «**ووگون‌ها**».

کمی پیشتر از آن آرتور (همان زمینی که می‌گفت فضایی‌ام) در پی یک فنجان چای اتاقش را ترک کرده بود. او چندان به نتیجه جستجویش امید نداشت چون می‌دانست تنها منبع نوشیدنی گرم در کشتی فضایی‌شان یکی از محصولات خنک شرکت سیرنیتیک ستاره‌ی دوخواهران است. همین حقیقت که اسم ماشین را با بی‌سلیقگی گذاشته بودند مغذی‌گر، نشان می‌داد که از ابتدای کار برنامه‌ی درستی برای طراحی‌اش در کار نبوده است. شرکت ادعاهای گزافی درباره‌ی مغذی‌گرهایش داشت و می‌گفت می‌تواند وسیع‌ترین دامنه‌ی ممکن از نوشیدنی‌ها را طوری درست کند، طوری که با سوخت‌وساز نوشندگان از نژادهای مختلف کیهانی سازگار باشد.

آرتور پیشتر هم سعی کرده بود از مغذی‌گر استفاده کند و دل‌پری از آن داشت. چون مغذی‌گر در عمل تنها چیزی که تولید می‌کرد مایعی بود بدبو و بدطعم که به ترکیبی شبیه بود از چایی احمد با عرق زیر بغل محمدعلی کلی بعد از مسابقه‌اش با جورج فورمن، با نسبت وزنی مساوی. در آن لحظه که آرتور در چشم‌انداز ما ظاهر شد، خیلی معقول به نظر می‌رسید. چون سعی می‌کرد یکبار دیگر با ماشین مغذی‌گر منطقی رفتار کند.

پس با متانت گفت: «چای».

مغذی‌گر پاسخ داد: «با هم قسمت کنید و لذت ببرید». و فنجانی از آن مایع مهوع را تحویلش داد. آرتور فنجان را دور انداخت. ماشین دوباره گفت: «با هم قسمت کنید و لذت ببرید». بعد هم فنجان دیگری بیرون داد.

«با هم قسمت کنید و لذت ببرید» شعار بخش بسیار موفق رسیدگی به شکایت شرکت سیرنیتیک دوخواهران بود. شرکتی که امروزه سطح تمام خشکی‌های بزرگ سه سیاره‌ی مسکونی را در منظومه‌ی

دوخواهران اشغال می‌کند. این منظومه از کلی سیاره‌ی جوراجور تشکیل شده که دور یک جفت ستاره‌ی دوقلو می‌گردند و فرنگی‌ها هم چون از قدیم فکر می‌کردند اینها یکی هستند، اسمشان را گذاشته بودند سیریوس، که البته توجیهی عقلانی نداشته و ندارد. به هر صورت دانستن این نکته هم سودمند است که به دلیل محتوای مارکسیستی این شعار، که طی سال‌های گذشته فقط همین بخش از شرکت پیوسته در دنیای رقابت‌های کاپیتالیستی سودآور بوده است.

خیلی وقت‌ها پیش شمایی از این شعار را با حروفی به ارتفاع پنج کیلومتر در نزدیکی بندر فضایی سیاره‌ی ایدراکس نصب کرده بودند. درست کنار دفتر رسیدگی به شکایت‌های شرکت. لامپ‌هایی هم داشت که می‌شد روشن‌اش کرد. اما بدبختانه وزن این حروف چندان زیاد بود که کمی پس از نصب شدن‌اش زمین فرونشست و حروف زیربنایی این سخن عمیق، به اعماق وارد ساختمان شد و به عمق اندام‌ها و جوارح متخصصانی جوان و با استعداد دخول کرد که مشغول رسیدگی به شکایت‌ها بودند، ... که روحشان شاد، راهشان پر رهرو باد!

حروف نیمه‌ی بالایی این شعار البته هنوز تا به امروز در جای خودش باقی است و از دور می‌شود تماشايش کرد، ایرادش فقط اینجاست که حالا به زبان محلی بومیان ایدراکس معنایش می‌شود چیزی شبیه به این که: «برو کله‌تو بکن توی خوک». تا مدت‌ها گروهی از پیروان ناصر خسرو (همان دندانپزشک شاعری که در منظومه‌ی شمس‌ی زندگی می‌کرد) معتقد بودند در اصل این جمله «من آنم که در پای خوکان نریزم» بوده است. اما چون اصل شعار مارکسیستی بود و تعارضی بنیادی با زبان‌های ملی داشت، مصراع دوم این بیت - «مر این قیمتی در لفظ دری را» - تابوی وخیمی بود که به هیچ عنوان نمی‌شد به آن اشاره کرد، چون از زبانی به اسم پارسی دری ستایش می‌کرد که تنها زبان بازمانده از سیارانه-یا اگر دلتان خوش می‌شود، سیاره‌ی-

زمین بود، که در سایر سیاره‌ها هم سخنگویانی پیدا کرده بود. به خصوص یکی به اسم «دیوان» که کتاب شعر مشهوری نوشته بود به اسم «حافظ»، و داستانش را در کتاب «دازیمدا» آورده‌ام که خیلی باحال است!

خلاصه به همین خاطر در نهایت شرکت سیبرنتیک دوخواهران، که خیلی از کارمندانش به خاطر نمایش فرهیختگی‌شان به پارسی دری حرف می‌زدند، برای پرهیز از اشاره به اسم این زبان از خیر این بیت ناصرخسرو گذشت و نسخه‌ی «برو کله‌تو بکن توی خوک» را قبول کرد. در حالی که همه متوجه بودند که پای خوک از سر خوک بهتر است، و ریختن دُرّ و گوهر از فرو کردن کله بسیار شایسته‌تر و پرفضیلت‌تر است. به خصوص که در زبان بومیان ایدراکس خوک اسم جانوری بسیار بی‌ریخت و بدبوست که اتفاقاً می‌شود کله را داخلش فرو کرد، اما این کار بسیار بی‌ادبانه و پلشتی است. به همین خاطر هم چراغ‌های حروف این شعار ابتر شده را فقط موقع جشن‌های عروسی محلی و مراسم زفاف نژادهای بومی روشن می‌کردند و در مقابل پولی مختصر می‌گرفتند.

در این فاصله که ما مشغول نوشتن توضیحات مهم بالا بودیم و شما هم بدون اعتراض آن را می‌خواندید، آرتور ششمین فنجان از آن مایع بدمزه را هم دور ریخت. بعد دیگر کاسه‌ی صبرش لبریز شد و گفت: «ماشین ابله، خوب گوش کن، مگه توی دفترچه راهنما نوشته که می‌تونی هر نوشیدنی ممکن رو درست کنی؟ پس چرا هی همین چیز بی‌مصرف رو به من می‌دی؟».

ماشین مغذی‌گر گفت: «براساس داده‌های ارزش غذایی و طبع گونه‌ی کیهانی شما...».

بعد با لحنی که معلوم نبود ریشخند می‌کند یا صرفاً ابهانه است، ادامه داد: «با هم قسمت کنید و لذت ببرید».

- «آخه مزه‌ی گندی می‌ده، چی رو قسمت کنم؟»

- «همون یه ذره لذت رو که می‌برین با دوستاتون قسمت کنین!»

آرتور خشمگین گفت: «عمرای قسمت نمی‌کنم. چون می‌خوام دوستانم همچنان دوست باقی بمانند.»

چرا نمی‌فهمی چی می‌گم بابا؟ این نوشیدنی که درست می‌کنی...»

ماشین با خودشیرینی گفت: «این نوشیدنی به طور خاص طراحی شده تا نیازهای غذایی شما رو رفع

کنه و مایه‌ی لذت شما بشه.»

آرتور گفت: «خب، پس من باید خود آزار باشم دیگه، که از این لذت ببرم، نه؟»

«اون حالت هم جالب توجهه. خلاصه با هم قسمت کنید و لذت ببرید.»

– «ساکت شو.»

– «یعنی دیگه با من کاری ندارید؟»

آرتور بی‌خیال شد و گفت: «نه، بابا، برو پی کارت... مرسی، آه!»

ولی بعدش باز با خودش گفت: «عمرای اگه بی‌خیال بشم!» این بود که ماشین را خطاب کرد: «نه، نرو، ببین،

این خیلی، خیلی ساده‌س... من فقط یه فنجان چایی می‌خوام. تو هم بالا بری و پایین بیای باید برام درستش

کنی. پس یه دقیقه ساکت باش و گوش بده...»

بعد نشست و برای مغذی‌گر همه چیز را تعریف کرد. به معنای دقیق کلمه همه چیز را. از چین گفت

و اساطیری که می‌گفت امپراتور زرد چایی را کشف کرده، تا این قصه که بودیدارما بنیانگذار شائولین

پلک‌هایش را بریده و انداخته زمین تا موقع مراقبه به خواب نرود، و از پلک‌هایش گیاه چای روییده است. از

سیلان و هند هم گفت و این که استعمارگران انگلیس چطور چایکاری را آنجا رواج دادند و به قحطی‌های

پیایی دامن زدند، یک چیزهایی هم درباره‌ی محمد میرزا کاشف‌السلطنه و کاشت چای در لاهیجان برایش

تعریف کرد. برایش از آن برگ‌های پهن گفت که در آفتاب خشک می‌کردند، از قاشق‌های چایخوری نقره

گفت و از بعدازظهرهای تابستان که در باغچه گذرانده بود. برایش تعریف کرد که چه طور شیر را قبل از چای در فنجان می‌ریختند تا سر نرود. حتا برایش تاریخ شرکت هند شرقی را -البته به اختصار- تعریف کرد. وقتی گفتارش تمام شد، مغذی‌گر پرسید: «خب، همین بود؟»

آرتور گفت: «آره، این چیزیه که می‌خوام. چای لاهیجان باشه لطفا!»

- «یعنی شما مزه‌ی اون برگای خشکیده که توی آب جوشونده باشن رو می‌خواین؟»

- «بعله، خودشه، با شیر البته.»

- «که از گاو جاری می‌شه؟»

- «آره، خب، می‌شه گفت از گاو جاری می‌شه...»

ماشین به لحنی کاملاً جدی گفت: «تو این یکی من به کمک نیاز دارم.» تمام شادی و سرخوشی که در لحنش بود ناپدید شده بود. حالا کاملاً جدی و آماده به کار بود.

آرتور گفت: «هر کمکی بخوای من حاضرم.»

مغذی‌گر پاسخ داد: «شما به قدر کافی توضیح دادین.»

و بعد رایانه‌ی کشتی را فراخواند، که گفت: «سلام!»

مغذی‌گر درباره چای برای رایانه توضیح داد. رایانه اول حیرت کرد بعد تردید. بعدتر مدارهای

منطقی‌اش را با مدارهای مغذی‌گر جفت کرد و هردو ساکت شدند. آرتور مدتی منتظر ماند. مثل مردی که

مکالمه‌ی دو نفر از زنان خویشاوندانش را بشنود و هیچ چیز از محتوایش سر در نیاورد. آخرش چون دید

هیچ اتفاقی نمی‌افتد، مستی روی دستگاه کوید. اما باز هم هیچ خبری نشد. بالاخره خسته شد و به عرشه‌ی

کشتی فضایی رفت.

از آن طرف در میان فضای تهی و سترون، زرین دل مثل عقابی که ناگهان فلج شده باشد، از حرکت باز ایستاد. در اطرافش میلیون ها میلیون ستاره در کهکشان های بی شمار سوسو می زدند. در تاریکی آن وسطها کشتی فضایی ووگون داشت به آرامی به سویشان می خزید.



”م:

کر بعد تو موی فلند بر سر آتش احضار کند روح هوا فوج پری را

فروغی بسطامی

آرتور وقتی وارد عرشه شد، به تقریب ده دقیقه‌ای از آن لحظه‌ای گذشته بود که فورد پرید جلوی زفود و گفت «ووگون‌ها».

با صدای بلند پرسید: «یعنی هیشکی اینجا به کتری نداره؟»

ولی پرسش‌اش بی پاسخ ماند. چون تریلیان داشت سر رایانه داد می‌کشید و از آن می‌خواست چیزی بگوید. فورد داشت به آن مشت می‌زد و زفود سعی داشت با لگد از خواب بیدارش کند. روی صفحه‌ی نمایش می‌شد منظره‌ی باشکوه فضا را دید که وسطش یک توده زشت زرد نمایان بود و توی ذوق می‌زد. آرتور فنجان خالی‌اش را کناری گذاشت و به بقیه پیوست. گفت: «آهای... اوهوی... چه خبره؟»

همان موقع زفود جستی زد و خودش را به سطح مرمین براقی رساند که دم و دستگاه هدایت پیشراانه فوتونی کشتی فضایی رویش نصب شده بود. تنظیمات هدایت زیر دستان زفود مثل موم نرم بودند. با چالاکی هدایت دستی را انتخاب کرد. اما بعدش گند خورد به حرکات نمایشی ماهرانه‌اش، چون چرخ دنده‌های دستگاه گیر کرد. پس اول دسته‌ها را کشید. بعد هل‌شان داد، به دنبالش فشارشان داد، و آخرش هم

تا می‌توانست ناسزا بارشان کرد. ولی سودی نداشت. **پیشران‌های فوتونی** صدای بی‌حالی کرد و سفینه را تکان مختصری داد و دوباره خاموش شد.

آرتور گفت: «چیزی شده؟»

زفود زیر لبی گفت: «شنیدین چی می‌گه؟» و این بار خیز برداشت تا خود را به هدایت دستی

پیشران‌های بی‌نهایت ناممکن برساند. بعد دوباره همان طور زیرلبی گفت: «میمون‌نما حرف زد!»

پیشران‌های بی‌نهایت ناممکن هم ناله‌ی بی‌حالی کرد و آن هم خفه‌خون گرفت.

زفود لگدی به ابزارهای هدایت زد و گفت: «این باید خیلی وقت پیش به تاریخ می‌پیوسته، یه میمون

سخنگو!»

آرتور گفت: «حالا چرا توهین می‌کنی؟ اگه از چیزی ناراحتی ...»

فورد حرفش را برید و به تندی گفت: «**وگوونها!** بهمون حمله کردن!»

آرتور هراسان به من افتاد: «خب، حالا چرا این جوری می‌کنین؟ بیاین در بریم دیگه!»

- «نمی‌شه، رایانه گیر کرده.»

- «گیر کرده؟ مگه لولای دره که گیر کنه؟»

- «به سبک خودش گیر کرده دیگه، یعنی میگه همه مداراش درگیر کارن، حالا خوبه هیچ کاری هم

نمی‌کنه ها!»

فورد دست از سر اهرم‌ها و دکمه‌ها برداشت و با آستین عرق پیشانی‌اش را خشک کرد. بعد به دیوار

تکیه داد و وا رفت. گفت: «هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم.»

نگاه خشمگینش را بی‌هدف به اطراف چرخاند و لبش را گزید.

آرتور حال عجیبی داشت. یاد زمانی افتاد که بچه بود و مدرسه می‌رفت، مدت‌ها پیش از نابودی زمین. آن وقت‌ها در مدرسه با بچه‌های دیگر فوتبال بازی می‌کرد. بازی اش خوب نبود و توانایی منحصر به فردش گل زدن به تیم خودی در مسابقه‌های حساس بود. هر وقت که توانایی اش بروز می‌کرد، حال عجیبی می‌شد. جایی پس گردنش کمی گزگز می‌کرد. همان حس خیلی آرام می‌خزید و از راه گونه‌ها به پیشانی اش می‌رسید که کم کم سرخ و داغ می‌شد. حالا دوباره همان حال را داشت. به خصوص که کم کم داشت پی می‌برد که باز هم در این لحظه‌ی سرنوشت‌ساز به تیم خودی گل زده است. در ذهنش پسر بچه‌های کوچکی را می‌دید که هو می‌کردند. گل و چمن از هر سو بر سرش می‌بارید. تصمیم گرفت چیزی بگوید. دهانش را باز کرد، ولی حرفی از آن بیرون نیامد. فکر کرد شاید نوبت اول درست بازی نکرده. پس دهانش را بس و دوباره بازش کرد، ولی باز هم صدایش قفل شده بود. آنقدر زور زد که آخرش توانست چیزی بگوید. به زحمت گلویش را صاف کرد و گفت: «بینین ...»

بعد ادامه داد: «بگین بینم». چنان دستپاچگی از صدایش فوران می‌کرد که هر سه همسفرش برگشتند و به او زل زدند. آرتور نگاهی به آن توده‌ی زرد روی صحنه نمایش انداخت، که هر دم نزدیک‌تر می‌شد.

دوباره گفت: «بگین بینم. رایانه گفت که درگیر چه کاریه؟ فقط محض اطلاع می‌پرسم ...»

نگاه دیگران مثل سوزن به تنش فرو می‌رفت. باز گفت: «فقط کنجکاویه، به خدا!».

زفود دست دراز کرد و پس گردن آرتور را گرفت. با لحنی که به نفیر گلوله می‌مانست، گفت: «توی

میمون‌نما، تقصیر توئه اصلن... چه بلایی سر رایانه آوردی؟»

آرتور لرزان گفت: «خب، بین، هیچی، من هیچ کارش نکردم. هیچ کار بدی نکردم ... فقط یه خرده

قبل خواستم بینم می‌شه ...»

- «می شه چی؟»

- «می شه یه چایی برام درست کنه».

ناگهان رایانه به سخن درآمد: «راست میگه بچه‌ها، منم مشغول همونم، مسئله‌ی بزرگیه البته. از اون

ابرمسئله‌هاس. ولی دیگه زیاد طول نمی‌کشه. تا چایی شهرزادش فعلا حله، ... الانه برم‌گردم».

و دوباره سکوت کرد. سکوتش واقعا عمیق بود. بسیار بسیار عمیق بود. به عمق سکوت آن سه نفری که به

آرتور زل زده بودند. درست در همان لحظه، انگار با قصد تسکین تنش، **ووگون‌ها** آتش گشودند.

کشتی لرزید. صدای غرش بدنه اش را درنوردید. بیرون کشتی، رگبار شلیک‌های یکی دو جین توپ

پرتوافکن ابرکشنده‌ی فاجعه‌ساز بر سپر میدان نیرو فرود می‌آمد. سپر دو سه سانتی‌متر بیشتر قطر نداشت و

زیر رگبار بدجوری قوس برداشته بود و داشت ترک می‌خورد. روشن بود که مدت زیادی دوام نخواهد آورد.

فورود با یک حساب سرانگشتی به این نتیجه رسید که دست بالا چهار دقیقه وقت دارند. این بود که کمی بعد

از محاسبه گفت: «سه دقیقه و پنجاه ثانیه».

بعدتر، وقتی که وقتش رسید، گفت: «چهل و پنج ثانیه.» بی هدف با چند کلید روی صفحه تنظیم ور رفت و

نگاهی به آرتور کرد. نگاهش اصلا دوستانه نبود. گفت: «خب پس، برای یه فنجون چایی می‌میریم، نه؟» و

ادامه داد: «سه دقیقه و چهل ثانیه».

زفود غرید: «می شه دست از شمردن برداری؟»

فورود گفت: «آره، چرا که نه، دست ور می‌دارم، بعد از سه دقیقه و سی پنج ثانیه‌ی دیگه هرگز هیچی

رو نخواهم شمرد».

از آن طرف پروستتیک و وگون جلتز در همین هنگام وسط کشتی زرد ورقلمبیده‌اش نشسته بود و احساس بلاهت می‌کرد. این احساس البته برای او کاملاً طبیعی و بدیهی و سزاوار بود، ولی و وگون‌ها خیلی به ندرت آن را تجربه می‌کردند، مثل ماهی که در دریا حس خیزی را لمس نمی‌کرد. علاوه بر حس بلاهت سردرگم هم بود و قدری هم دستپاچه شده بود. وقتی به زرین‌دل حمله کرد، انتظار داشت تعقیب و گریزی در کار باشد. اما حالا توی ذوقش خورده بود. مدت‌ها قند در دلش آب شده بود با این فکر که با پرتوهای کشتی سفینه‌هایشان زورآزمایی مهیبی خواهند کرد. از آن طرف می‌خواست هر طور شده سلاح‌های نوی سفینه‌اش را امتحانی بکند.

برای این ماموریت خاص یک دستگاه پیشرفته‌ی مبدل فروچرخه‌ای را فقط به خاطر رویارویی با پیشرا نه‌ی بی‌نهایت ناممکن‌ی که در سفینه‌ی زرین‌دل بود، به کشتی فضایی‌اش افزوده بود. ولی حالا به نظر می‌رسید بی‌دلیل این قدر ولخرجی کرده بود. چون زرین‌دل حتا سعی نکرد با پیشرا نه‌ی فوتونی معمولی‌اش بگریزد. حتا وقتی گلوله‌های توپ پرتوافکن ابرکشنده‌ی فاجعه‌ساز بدنه‌ی سفینه را لمس کرد، باز هم از جایش تکان نخورد. جلتز اول همه‌ی اندام‌های حسی خودش را -که چیز قابلی نبود- به کار انداخت و بعد همه‌ی حسگرهای سفینه‌اش را -که خیلی دقیق و گران‌قیمت بود- روشن کرد و با دقت بررسی کرد تا ببیند چه کلکی در کار است، بعد هم در حدی که از جگر مغز کوچکش برمی‌آمد حیرت کرد، چون انگار هیچ کلکی در کار نبود. البته معلوم بود که از اصل قضیه که همان طلب چای لاهیجان بود، چیزی نمی‌دانست. طبعاً این را هم نمی‌دانست که سرنشینان زرین‌دل آن سه دقیقه و سی ثانیه پایانی زندگی‌شان را دارند چطوری می‌گذرانند.

در واقع خیلی بعید بود کسی بتواند در این مورد حدس درستی بزند. چون خود زفود بییل براکس هم نمی‌توانست بگوید چی شد که در آن واپسین لحظه‌های عمرشان همگی تصمیم گرفتند مناسک احضار روح برپا کنند. این که عفریت مرگ در اطرافشان لامبادا می‌رقصید، البته بر همگان نمایان بود. ولی برای هیچکس درست روشن نبود که چرا باید به جای گریختن از آن، به سویش بشتابند.

شاید ترس زفود از پیوستن به نیاکانش او را به این فکر انداخته بود. شاید فکر کرده بود حالا که چنین ترسی از پیوستن به آنان دارد، آنها هم باید همان‌قدر از دیدارش ناخرسند شوند. روی این حساب کرده بود که شاید کمکی بکنند تا هر دو طرف بتوانند از این دید و بازدید ناخوشایند پرهیز کنند. شاید هم این فکر از همان نیمه‌ی تاریک ذهنش سرچشمه گرفته بود. همان نیمه‌ای که خودش پیش از نایل آمدن به مقام ریاست دولت، به دلیلی نامعلوم از دسترس خارجش کرده بود.

وقتی نظر درخشانش را نزد همسفرانش مطرح کرد، فورد حیرت‌زده گفت: «می‌خوای با پدر پدربزرگت صحبت کنی؟ الان؟»

- «آره دیگه.»

- «حالا حتما باید همین حالا باهاش حرف بزنی؟ همیشه بذاری بعدا؟ احتمالا تا پنج دقیقه دیگه همنشین‌اش میشی‌ها.»

کشتی‌شان هم چنان می‌لرزید و ناله می‌کرد. دمای محیط داشت بالا می‌رفت و نور چراغ‌ها کم می‌شد. ته‌مانده‌ی انرژی‌ای که از تلاش رایانه برای اندیشیدن درباره‌ی چایی باقی مانده بود، داشت صرف بر پا نگه‌داشتن میدان نیروی سپر می‌شد، اگرچه عمر سپر دیگر داشت سپری می‌شد.

زفود ولی توجهی به این حقایق نداشت و کوتاه نیامد: «بعله! ببین فورد، من فکر می‌کنم اون بتونه

کمکون کنه.»

- «مطمئنی کاری که کردی فکره؟ به این چیزا نمی گن فکر... حواست به حرفت باشه».

- «حالا دیگه... هرچی. اصلا ببینم، به روح اعتقاد داری؟»

- «تو روحت!»

- «خب، باشه، تو که تبلور فکر می باشی بگو ببینم الان چه کار دیگه ای می تونیم بکنیم؟»

- «هوم ... خب ...»

- «خب پس، دور پایانه ی مرکزی رایانه حلقه بزنین. زود باشین! تریلیان، بجنب. اوهوی... میمون

نما! تکون بخور. خب... حالا همگی این ورد رو توی ذهنتون تکرار کنین:

کجا آن گزیده نیاکان ما؟ کجا آن دلیران و پاکان ما؟

یا الله، یا الله... زود باشین... داره دیر میشه»

چهار نفری گرداگرد پایانه حلقه زدند. سرگشته بودند و احساس حماقت از سر تا پایشان تراوش

می کرد. نشستند و دست به دست هم دادند. زفود با دست سومش چراغ های عرشه را هم خاموش کرد. کل

کشتی تاریک تاریک شد. آن بیرون، آتش توپ ها غوغا می کرد و ذره ذره میدان نیرو را می درید.

زفود از میان لب های به هم فشرده گفت: «آهان، فقط ورد رو نخونین. اسم پدر پدر بزرگم هم مهمه.... بعد هر

مصراع روی اسمش هم تمرکز کنین.»

آرتور پرسید: «حالا اسمش چی هست؟»

- «زفود بیبل براکس چهارم.»

- «چی؟»

- «زفود بیبل براکس چهارم. بهت میگم تمرکز کن!»

- «چهارم؟، یعنی تو هفتمین نفری هستی که توی خانواده تون این اسم مسخره رو داری؟»

- «نه، من اولین نفرم، پدر پدربزرگم آخریش بود. موقع صدور شناسنامه از این طرف شماره گذاری

رو انجام دادن...»

- «آخه چطوری؟ مگه میشه؟»

- «آره دیگه. بابا، من زفود بیبل براکسم، پدرم زفود بیبل براکس دوم بود، پدربزرگم زفود بیبل

براکس سوم، ...»

این بار تریلیان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «چی؟ یعنی پدرت پسرت بوده و پدربزرگت

نوهات؟ نمیشه که!»

- «نه خب، پیچیده تر از این حرف هاست. یه حادثه ای بود که قدیم ندیم ها رخ داد، آدم اگه همزمان

با وسایل ضد بارداری و ماشین زمان بازی کنه این جور می شه دیگه. حالا بی خیال... شما تمرکزتون رو

بکنین.»

فورد از آن طرف گفت: «سه دقیقه.»

آرتور گفت: «اصلا چرا ما داریم این کارو می کنیم؟ که چی بشه؟ الان می میری یارو رو می بینی

دیگه...»

زفود با تندخویی پاسخ داد: «ساکت شو! خفه لطفًا!»

در نتیجه آرتور دیگه هیچ نگفت. حتا اگر هم می خواست درست معلوم نبود در چنان موقعیتی چه

باید بگوید. در تاریکی عرشه تنها نوری که به چشم می آمد روشنایی بی فروغ دو مثلث سرخ بود در گوشه ای

دورافتاده از عرشه. آنجا که ماروین نشسته بود، آن آدم آهنی انسان واره ی ناامید افسرده که دیرزمانی بود در

خود فرو رفته و از همه دست شسته بود، همانطور که همگان هم از او دست شسته بودند. آن دو مثلث سرخ تنها نشانه‌هایی بود که از پردازش‌های یک ذهن اندوهبار و اضطراب‌آگزیستانسیالیستی‌اش حکایت می‌کرد. منظره‌ی داخلی گرانقدرترین سفینه‌ی کل کیهان بی‌شک در این لحظه تماشایی بود. اما متأسفانه کسی نبود که آن را از دور تماشا کند. هر چهار هیكلی که وسط عرشه نشسته و دور پایانه مرکزی قوز کرده بودند، چشم‌هایشان را بسته بودند. درست معلوم نبود بستن چشم‌ها چه کمکی بهشان می‌کند، اما به هر صورت صادقانه داشتند تمام تلاش‌شان را می‌کردند تا لرزش ترسناک سفینه و طنین غرش فروپاشی سپر دفاعی‌اش را از ذهن‌شان بیرون کنند و بر نام پدر پدر بزرگ زفود بیبل براکس تمرکز کنند.

البته بستن چشم ایده‌ی خوبی بود. چون آنها موفق شدند تمرکز کنند.

« کجا آن گزیده نیاکان ما؟ زفود بیبل براکس چهارم

کجا آن دلیران و پاکان ما؟ زفود بیبل براکس چهارم »

اسم خان‌بابا به ردیفی موزون شبیه بود و خوب جواب می‌داد. تقریباً مثل این بود که کلمه‌ی «استالین بلشویک» را به آخر همه‌ی جمله‌های نیمایوشیج اضافه کنید، که بهبودی محسوس در معنا و وزن متن ایجاد می‌کند. البته زنه‌ار که ما فردوسی را با نیما و زفود بیبل براکس چهارم را با استالین بلشویک مقایسه کنیم. که میان ماه من تا ماه گردون...

خلاصه که وزن و ردیف داشت موزون و ردیف جواب می‌داد. در نتیجه احضار کنندگان ما قدری بیشتر تمرکز کردند...

و تشویق شدند و باز هم هی تمرکز کردند،

آن وسط‌ها ثانیه‌هایی گرانبها داشت در پی هم می‌گذشت.

پیشانی زفود با کوکتلی از انواع عرق‌ها خیس شده بود. نخست از عرق روشنفرانه‌ی مراقبه، بعد از عرق سرد ترس و در پایان از عرق داغ شرم. آخرش طاق‌ت نیاورد و فریادی خشمناک برآورد. دستانش را با خشونت از دست‌ان تریلیان و فورد بیرون کشید و چراغ‌ها را روشن کرد.

ناگهان صدایی غریبه به گوش رسید که گفت: «آخیش، داشتم فکر می‌کردم دیگه نمی‌خوانی چراغ‌ها رو روشن کنین. اما اون چراغ وسطی رو خاموش کن. نورش خیلی زیاده، چشمای من دیگه مثل گذشته‌ها نیست.»

چهار احضارگر ارواح همزمان در جاهایشان راست نشستند. بعد آرام آرام سرهاشان را گرداندند تا ببینند صدای کی را شنیده‌اند. گردنشان مثل لولایی زنگ‌زده گُند و سخت می‌چرخید، چون سرهاشان چندان میلی به رویارویی با یک روح نداشت.

صدا دوباره گفت: «خب، خب، بذار ببینیم کیه که آرامش‌مون رو به هم زده؟ حالا البته اون بخش دلیران و پاکان باحال بود ها...»

چرخش آمیخته به غژغژ گردن‌ها بالاخره پایان یافت و همه آن گوشه‌ی عرشه، کنار شاخه‌های سرخسی که در یک گلدان بزرگ سفالی بود، هیكلی خمیده و ریزنقش را دیدند که در سایه روشن ایستاده. بر دو سر کوچکش موهایی روئیده بود که به رشته‌های نازک نقره‌ای شباهت داشت. کله‌های چروکیده ظاهری چندان کهن داشتند که به نظر می‌رسید از ابتدای خلقت کهکشان‌ها بر همه‌چیز حاضر و ناظر بوده‌اند، انگار که رقیبی باشند جنت‌مکان برای ایزد باستانی زُروان. یکی از سرها به آسودگی خفته بود و چسبیده به گردنی دراز روی سینه ولو شده بود. ولی دیگری هشیار بود و از میان پلک‌های نیم بسته‌اش با چشمانی براق و تیز به چهار فضانورد رو به موت نگاه می‌کرد.

زفود من من کرد و رسم ارج نهادن خانوادگی را چنان که در منظومه‌ی **شانه‌ی شکارچی** مرسوم بود، به جای آورد. دو سرش به طرز ظریفی دو بار پیایی کرنش کردند. بعد بریده بریده گفت: «اوه ... آه ... درود بر گزیده نیا... یعنی... سلام بابای بابابزرگ ... خوبی شما؟»

هیكل نحيف و فرتوت نزدیکتر آمد. زیر نور بی‌رغ چراغ‌ها که ایستاد، معلوم شد که نیمه‌شفاف است. می‌شود از این طرفش آن طرفش را دید، البته با کیفیت رنگی یک مقدار پایین‌تر. به هر صورت از یک روح انتظار بیشتری نمی‌شد داشت.

روح گزیده نیاکان انگشت اشاره‌ی استخوانی‌اش را به سوی فرزند نوه‌اش گرفت و به تندی گفت: «تویی؟ آره، تویی زفود بیبل براکس. واپسین تن‌ش و علامت انکارناپذیر انحطاط در دودمان ارجمند ما، سلام ای زفود بیبل براکس هیچم».

- «زفود بیبل براکس اول»-

روح بالحنی تحقیرآمیز گفت: «نه خیر، زفود بیبل براکس هیچم».

زفود تازه یادش آمد که همیشه از صدای او بدش می‌آمده، و تقریباً از احضار روحش پشیمان شد. همیشه فکر می‌کرد صدایش شبیه آوای لیز خوردن گچ بر تخته سیاهی است که بد رنگ خورده باشد. در نتیجه قدری با بی‌قراری سر جای خودش تکان خورد و زیر لبی گفت: «خب، باشه، باشه. من به خاطر گل‌ها واقعا متاسفم. می‌خواستم بفرستمشون، ولی حلقه گل گیر نمیومد... تا گل فروشی امپراتور هم رفتم حتا، گفتند برای مراسم عروسی یکی از آقازاده‌ها همه‌ش رو پیش خرید کردن و تموم شده...»

زفود بیبل براکس چهارم تندخویانه گفت: «نه خیر، هیچ هم اینطور نیست، یادت رفته بود! مثل همیشه فراموش کردی! چون ماها که نیاکان گزیده‌ت هستیم رو به یک ورت هم حساب نمی‌کنی...»

- «خب، چرا... این جورها هم نیست...»

- «چرا دیگه. همینه... چون که شما زنده ها سرتون همیشه شلوغه. هیچ وقت به دیگران که یه خرده

بیشتر از شما مردن فکر نمی کنین. همه تون لنگه همدیگه اید.»

زفود که انتظار نداشت مکالمه با روح این طوری پیش برود، در گوشش زفود نجوا کرد: «دو دقیقه

زفود، دو دقیقه مونده.»

ولی زفود انگار حرف زدن یادش رفته باشد، دستپاچه در جایش وول می خورد. آخرش گفت: «آره

خب، درست میگی، ولی من واقعا می خواستم یه دسته گل خیلی گنده براتون بفرستم، قصدشو داشتم به خدا.

دیگه قول میدم سری بعد برای حاج خانوم هم نامه بنویسم، فقط اگه خلاص بشیم از این ...»

نسخه‌ی خمیده و چروکیده از زفود با خودش زمزمه کرد: «آره جون عمه‌ات، که میشه مرحوم نوه‌ی

دختری مون.»

زفود گفت: «آره، به جون عمه می خواستم بفرستم. حالا حالش چطوره؟ مرد و مردونه قول می دم که

برم دیدنش، ولی قبلش باید ...»

پدر پدربزرگش گفت: «حال کی؟ عمه‌ات یا حاج خانوم؟ عمه‌ات که خیلی وقته روانشاد شده، به

جون کی داری قسم می خوری آخه؟»

زفود من من کنان گفت: «نه منظورم حاج خانوم بود، مادر مادربزرگ، خوبه حالش؟»

زفود بیبل براکس چهارم تند و تیز غرید: «من و مرحومه‌ی مغفوره خیلی هم حالمون خوبه، خیلی

خوب.»

- «خوب... چقدر عالی که خوبین هردو، نگران بودم مبادا کرونا بگیرین با این سن و سالتون...»

- «نگران نباش، ما توی اون دنیا واکسن هامون رو زدیم. ولی هردومون از تو ناامید شدیم، تو مایه‌ی شرمساری ما هستی، ای زفود جوان...».

- «خب دیگه، چه می‌شه کرد. دنیا همینه دیگه...»

زفود این را گفت و صدایش باز بریده شد. توان ادامه‌ی گفتگو را نداشت زمزمه‌ی شوم فورد که بیخ گوشش داشت ثانیه‌های باقی‌مانده تا لحظه‌ی مرگ‌شان را می‌شمرد، لرزش و سر و صدای فروپاشی کشتی فضایی، و قیافه‌ی رنگ‌پریده‌ی تریلیان و آرتور در چراغ‌هایی که سوسو می‌زدند. معلوم بود کنترل اوضاع از دستش خارج شده است. اما باز خودش را جمع و جور کرد و گفت: «ببین، خان‌بابا، راستش یه حادثه‌ای...»

- «ما پیشرفت کار تو رو زیر نظر داشتیم، واقعا ناامید کننده بود...»

- «آره، باشه، گوش کن، حالا وقتش نیست، همین حالا...»

- «لازم نیست بگم که مایه شرمساری هم بود.»

- «اوهوم. متوجهم... می‌شه فقط یه لحظه گوش کنی...»

- «منظورم اینه که، اصلاً معلوم هست تو داری توی اون زندگی کوفتی‌ات چه کار می‌کنی؟»

زفود فریاد زد: «بابا گوش کن یه دقیقه... یه ناوگان بزرگ از ارتش ووگون‌ها به من حمله کردن!»

آن لکه‌ی زرد بی‌ریخت البته ناوگان نبود، ولی در این شرایط اغراق نوعی صنعت ادبی مجاز محسوب می‌شد. روح فرتوت شانهاش را بالا انداخت و گفت: «بعله، اوضاع همین قدر خرابه. هیچ تعجیبی نداره. می‌دونستم آخرش کارت به اینجا می‌کشه.»

زفود تاکید کرد: «استعاره و تشبیه در کار نیست خان‌بابا، کار همین حالا دقیقا به همون جا کشیده.»

شیخ نیاکان گزیده سری تکان داد، انگار که نظریه‌ای پیچیده درباره‌ی ساختار حیات داده باشد و حالا با آزمایش تایید شده باشد. بعد هم یک دفعه توجهش جلب شد به فنجان آرتور، و آن را برداشت با علاقه و توجه تماشایش کرد.

- «بین ... بین بابای بابابزرگ... ای عصاره‌ی دلیران و پاکان در خاندان ما...»

هیكل شبح‌گون با نگاهی تیز و سنگین نواده‌اش را برجا میخکوب کرد و حرفش را برید: «تو هیچ می‌دونستی سیاره‌ی پنجم شونه‌ی شکارچی دچار یه ناهنجاری مداری کوچیک شده؟ هان؟»

زفود البته نمی‌دانست. اما غوغایی که با لامبادای مرگ مقارن بود، در کنار هزار چیز دیگر توجه این

جور خبرها را برایش دشوار ساخته بود. گفت: «عجب، چقدر جالب!... حالا گوش کن یه دقیقه ...»

روح فریاد زد: «داری من رو توی گورم می‌لرزونی ها!» فنجان را محکم روی میز کوبید و انگشتش را سوی

زفود نشانه رفت. انگشتی که به شاخه‌ای خشکیده شبیه بود و می‌لرزید. به نظر می‌رسید این ژست را از فیلمی

مثل جن‌گیر یاد گرفته باشد، چون با علاقه هر از چندی تکرارش می‌کرد.

روح جیغ زد: «این تقصیر توئه... اون اختلال مداری تا ابد به پای تو نوشته میشه، فردای قیامت

می‌خوای جواب خلق خدا رو چی بدی؟»

فورد سرش را میان دو دستش پنهان کرد و زیر لب گفت: «یک دقیقه و سی ثانیه.»

- «باشه، بابا، اصلا تقصیر منه. بین، بالاخره تو می‌تونی کمک ...»

پیرمرد، انگار که اولین بار با این واژه برخورد کرده باشد، گفت: «کمک؟»

- «آره، کمک، کمک، اونم همین حالا چون ...»

پیرمرد نیمه‌شفاف انگار که نام کمک مایه‌ی آزرده‌گی‌اش شده باشد گفت: «کمک!... هه هه... کمک!»

بعد دستش را با نشانی از تحقیر تکان داد و گفت: «که این طور، تو با این ارادل، با این دوستای قراضه‌ات داری توی کهکشانشان ول می‌گرددی و سرت اون قدر شلوغه که نمی‌رسی روی گور من گل بذاری، حالا اومدی کمک می‌خوای؟ حالا اصلا گل هیچی، دریغ از یه گل مصنوعی پلاستیکی ساده، اگه یکی مثل تو حتا گل کاغذی هم می‌آورد باز دلمون خوش بود. ولی نخیر، حضرت آقا سرشون شلوغه، دارن با قلندرهای کیهانی فضا رو وجب می‌کنن... بعدش وقتی مثل خر تو گل گیر کردی، یاد روح نیاکان گزیده‌ات می‌افتی؟»

این را گفت و به نشانه‌ی تاسف سرش را تکان داد. ولی خیلی خفیف. طوری که سر دیگرش بیدار نشود.

اگر چه همین حالا هم با این همه سر و صدا خوابش آشفته شده بود.

فورود با بی‌حالی گفت: «یک دقیقه و ده ثانیه».

زفود بییل براکس چهارم با کنجکاوی نگاهی به او انداخت و پرسید: «این یارو چرا با اعداد حرف می‌زنه؟ از این ماشین حساب زنده‌هاست؟»

زفود با حالتی رسمی و مناسک‌آمیز گفت: «اون اعداد، زمانیه که از زندگی ما باقی مونده».

روح زیر لبی چیزی به خودش گفت. بعد رو کرد به زفود: «که این طور، خب، شامل من که نمی‌شه. کنتور من خیلی وقت پیش به صفر رسیده».

بعد هم رفت سمت گوشه‌ی تاریک عرشه تا سرش را با چیزی گرم کند. انگار دنبال یک فنجان دیگر می‌گشت. زفود احساس کرد در نقطه‌ای روی مرز عقل و دیوانگی ایستاده است. گاهی هم تردید می‌کرد که شاید از آن مرز گذشته باشد. حالا البته جهتش درست معلوم نبود، که از کدام طرفش به کدام طرفش گذر کرده باشد.

تصمیم گرفت آخرین تلاش‌اش را هم بکند. گفت: «پدر پدربزرگ! این اعداد شامل ما ولی می‌شه، ما هنوز زنده‌ایم، و قراره چند ثانیه دیگه بمیریم».

- «اوهوم... خیلی هم بد نیست».

- «چی؟»

- «تو مثلاً توی زندگی‌ات چه گلی به سر سیارات زدی که حالا از تموم شدنش ناراحتی؟»

- «نه خیر، این‌طورها هم نبوده. من رئیس دولت کهکشانی بودم».

- «اوه اوه... چه افتخاری. این جور مشاغل مایه‌ی شرم هر عضوی از خاندان ارجمند بیبل براکسه».

- «چی داری میگی؟ من رئیس بودم بابا، رئیس دولت! رئیس دولت کهکشانی! می‌فهمی یعنی چی؟»

یعنی کل کهکشان!»

- «آره می‌فهمم، اما تو فقط یه بازیچه‌ی گنده‌ی از خود راضی بی‌ارزش بودی».

زفود جا خورد. این یکی را دیگر نمی‌توانست تحمل کند. تنها دست‌آورد زندگی‌اش که می‌شد بهش

افتخار کرد، همین بود. گفت: «منظورت چیه پیره‌سگ؟ نه، منظورم اینه که منظورت چیه نیای گزیده؟»

روح خمیده خیلی متین به سوی او گام برداشت. وقتی به او رسید با جدیت دستش را روی شانه‌ی

نواده‌اش گذاشت. زفود البته هیچ فشاری حس نکرد و تازه یادش آمد که دارد با یک روح حرف می‌زند.

نیای گزیده که از سلاله‌ی دلیران و پاکان بود گفت: «تو خوب می‌دونی، منم می‌دونم، همه می‌دونن رئیس

دولت یعنی چی. زفود جوان، تو خودت دیدی و می‌دونی، من هم چون مرده‌ام می‌دونم، مرده‌ها چشم‌انداز

دقیق و حیرت‌انگیزی پیدا می‌کنن. برای همینه که میگن یه فیلسوف خوب، فیلسوف مرده‌ست!»

زفود به تلخی گفت: «خیله‌خب بابا، باشه، تو خوبی، حرفت هم خیلی پرمعناست، ولی چقدر به درد

می‌خوره؟ هیچی...»

فورد نالید: «پنجاه ثانیه.»

زفود بیبل براکس چهارم گفت: «خب کجا بودم؟»

زفود بیبل براکس گفت: «داشتی بیخودی موعظه می‌کردی.»

- «آهان، آره، یادم اوامد.»

فورد پچ پچ کرد: «ببینم، اصلاً این یارو می‌تونه کمکی به ما بکنه؟»

زفود به نجوا پاسخ داد: «نه والله، دیگه هیچ کس نمی‌تونه.»

فورد با ناامیدی سری تکان داد.

روح گفت: «زفود! تو به یک دلیلی رئیس دولت شدی. یادت رفته؟»

- «نمی‌شه درباره‌ی این موضوع یه وقت دیگه حرف بزنیم؟»

ولی روح دست بردار نبود: «یعنی یادت رفته؟!»

- «خب آره! معلومه که یادم رفته. مجبور بودم فراموش کنم. خودت می‌دونی قبل از این که این شغل

رو به آدم بدن، مغزش رو بررسی می‌کنن. اگه می‌دیدن هردوتا کله‌ام لبریزه از چاخان و دوز و کلک، فوری

اخراج می‌کردن. مزایای شغلی‌اش سر جاش بود البته، ولی اون وقت من می‌موندم و یه مستمری حسابی و

یه فوج منشی خوشگل و یه ناوگان سفینه‌ی جنگی، با دو تا سر که گوش تا گوش بریده شده و از گردنم

جدا شده بودن.»

روح شادمانه سری تکان داد و گفت: «خب پس، یادت می‌ادا!»

لحظه ای مکث کرد. بعد گفت: «حالا خوب شد».

سرو صدایی که کشتی را پرکرده بود، ناغافل قطع شد.

فورده گفت: «چهل و هشت ثانیه». بعد دوباره نگاهی به ساعتش کرد و روی آن ضربه ای زد. شگفت زده

سرش را بالا آورد. گفت: «گوش کنین، هم صداها قطع شده و هم ساعت خوابیده».

تریلیان گفت: «میگم نکنه مردیم؟»

فورده گفت: «آقا قبول نیست، ما هنوز چهل ثانیه وقت داریم. کلی برنامه داشتیم برای این چهل ثانیه...»

چشمان ریز و نافذ روح درخشیدند. گفت: «من زمان رو یه خرده کند کردم که بتونیم حرفمون رو بزنینم، ولی

فقط در حدی که حرف دلم رو بزیم. حالا خوب گوش کن زفود».

زفود از جا جست و عصبانی گفت: «نه، تو باید گوش کنی، خفاش پیر. اول این که ممنون که زمان

رو نگه داشتی، خیلی خوبه، خیلی عالیه. خب اگه از این کارا بلدی چرا زودتر دست به کار نشدی؟ دومندش

که خواب دیدی خیر باشه؟ خیال کردی می تونی منو وادار کنی کاری برات بکنم؟ یا فکر کردی من مثلاً قراره

کار بزرگی توی زندگیم بکنم؟ عمراً از این خیرها نیست. گرفتی چی شد؟»

زفود که یک دفعه هیجان زده شده بود، مثل شاعران نوگرای متعهد و مبارز گفت: «من قبلی ام شاید

اهل این کارها بوده باشه، کی می دونه؟ شاید براش کار دنیا اهمیتی داشته. خب فرض کنیم این جور باشه،

ولی این من قبلی اون قدر به این قضیه اهمیت می داده که رفته سر وقت مغزش که همین مغز الان منه، و اون

تیکه هایی که اون چیزها مهم رو می دونستن رو جدا کرده. قفل شون کرده و خلاص! چون اگه اون چیزها رو

می دونستم، و برام مهم می بود، دیگه نمی تونستم برم رئیس دولت بشم، اون وقت دیگه نمی تونستم این کشتی

فضایی رو بدزدم، که اصل قضیه بوده...»

روح پدر پدربزرگ می‌بایست از این حرفها آزرده شود، ولی به جایش با علاقه تک‌گویی نواده‌اش را گوش می‌کرد. زفود هم ول‌کن معامله نبود: «ولی همین من قبلی به تعبیری خودش رو کشته، نکشته؟ خودش مغز خودش رو دستکاری کرده باشه، همچون سرود مردی که خود را کشته است! اون من که مغز من رو دستکاری کرد، اون طوری انتخاب کرد، حالا هم این من من که این طوری انتخاب می‌کنم، مثل ققنوسی در باران می‌باشد، یعنی تقریباً مثل کبریت روشنی که بندازیش توی اسکان چایی. دنیا به اندازه‌ی همون فس کردن کبریت موقع خاموش شدن برای من اهمیت داره، ریاست دولت هم به قدر عطسه‌ی یک گارگول برام مهمه، که از رمه‌های مشهور منظومه‌ی شانیه‌ی شکارچی هستن. پس یه بار دیگه تکرار می‌کنم: این منی که الان من هستم، هیچ نمی‌خواد بدونه اون منی که قبلاً بودم چه چیز مهمی می‌دونسته. حالا هرچی می‌خواد باشه. تو فکر می‌کنی من زندانی آرمان‌هایی هستم که اون من قبلی داشته؟ نخیر. هیچ هم اینطوری نیست. اون یه برنامه‌هایی برای خودش چیده و بعدش هم توی یه تیکه از مغزم قفل شده و رفته پی کارش. من نه می‌خوام اون برنامه رو بدونم و نه می‌خوام اجراش کنم. این انتخاب منه. بازیچه‌ی هیچ کس هم نمی‌شم، مخصوصاً بازیچه‌ی خودم!»

زفود همین طور که داشت جیغ و داد می‌کرد، مشتش را هم محکم روی پایانه‌ی رایانه می‌کوبید. باقی همسفران داشتند حیرت‌زده نگاهش می‌کردند، ولی او حواسش به این چیزها نبود.

زفود که از خود بی‌خود شده بود. فریاد زد: «اون من قدیمی مرده! خودش خودشو کشته! این سرود مردی است که خودش را کشته است. فهمیدی؟ اصلاً مرده‌ها نباید تو کار زنده‌ها دخالت کنن!»

روح با پاسخ دندان‌شکنی نشان داد که نسخه‌ی چهارم از زفود است، وقتی گفت: «بیخشید ها... تو نبودی داشتی احضار روح کردی؟»

زفود یک دفعه یادش افتاد که دارند به باد فنا می‌روند. برای همین نشست سر جایش. با لحنی آشتی‌جویانه گفت: «خب اون فرق داره، نداره؟» و لبخند ضعیفی به تریلیان زد که داشت با یأس مطلق نگاهش می‌کرد.

شبح سالخورده به صدای خش‌داری گفت: «زفود، تنها دلیلی که باعث میشه برات وقتمو تلف کنم اینه که خیلی وقته مُردم و برنامه‌ی بهتری ندارم».

زفود گفت: «باشه حالا، اگه اون من زپرتی مهر و موم شده این‌قدر مهمه، چرا بهم نمی‌گی چیه قضیه‌اش؟»

- «اون وقتی رئیس دولت شدی یادت هست، زفود؟ دیدی که رئیس دولت هیچی نیست؟ همه‌ی رهبران بزرگ سیاسی این رو به خرده دیر می‌فهمن. رئیس دولت مطلقاً هیچی نیست. یه چیز روشنفکرانه‌ایه مثل عینک فتوکرومیک یا یه امیدی مثل کلید برای قفلی که هیچ وقت باز نمیشه. همیشه یه جایی توی سایه‌ها یکی یا یه چیزی قائم شده که قدرت مطلق تو دستشه. تو باید بگردی و اون کس یا اون چیز رو پیدا کنی. اونه که داره این کهکشانش رو اداره می‌کنه. اصلاً شاید کهکشانش دیگه رو هم تو مشتت داشته باشه، یا حتا باقی جهان‌های موازی رو».

- «خب به من چه؟ چرا باید بگردم پیداش کنم؟»

روح حیرت‌زده پرسید: «چرا؟ چرا؟ دور و بر تو نگاه کن، فکر می‌کنی دنیا داره درست اداره میشه؟»

- «برای من که خوب بوده تا حالا. من که راضی‌ام».

روح پیر با چشمانی خشمناک زفود را نگریست: «من با تو سرو کله نمی‌زنم. تو این کشتی رو ور

می‌داری و پیشران‌های ناممکنش رو روشن می‌کنی و می‌بریش به اون جایی که لازمه. دقیقاً همین جوریه که

گفتم. فکر نکن می‌تونی از زیر این مسئولیت شونه خالی کنی. میدان ناممکنی تو رو هدایت می‌کنه، تو توی

چنگش هستی. حالا بگو ببینم، این چیه؟» و روی یکی از پایانه‌های ادی - رایانه‌ی سفینه - ضرب گرفت.

زفود پاسخ داد: «دیگه گفتن نداره که، راوی داستان همین یه سطر پیش گفت دیگه: پایانه‌ی ادی

هستن ایشون، رایانه‌ی سفینه»

روح پرسید: «خب، الان داره چی کار می‌کنه؟»

تریلیان با خشمی که با زحمت مهار شده بود، گفت: «داره سعی می‌کنه چایی درست کنه، چایی

لاهیجان!».

پدر پدر بزرگ گفت: «خب، لابد موضوع مهمیه که اینقدر گیر داده بهش. من که موافقم با این جور

تلاش‌های همه‌جانبه».

ولی معلوم بود از حرف دوست دختر نواده‌اش چیزی سر در نیاورده. پس دوباره انگشتش را به طرف زفود

گرفت و تکان داد: «خب، زفود، من نمی‌دونم انجام این کار از تو برمی‌آد یا نه. ولی فکر می‌کنم این در هر

حال سرنوشتات باشه. گذشته از این حرف‌ها، من خیلی وقته مُردم، خیلی هم خسته‌ام، دیگه نمی‌تونم قدر

اون قدیم‌ها به این چیزها توجه کنم. به تو و این قلندرهای ولگرد کمک می‌کنم. ولی فقط برای این که حتا

فکر همنشینی با شماها حالم رو بد می‌کنه، دوزاریات افتاد؟»

- «آره، افتاد. خیلی ممنونم... قربون شما».

- «یه چیز دیگه هم هست».

- «بله، چیه؟»

- «اگه دوباره به کمک نیاز داشتی، یا باز تو دردسرافتادی، یا مشکلی داشتی ...»

- «آهان... حتما!»

- «لطفا تردید نکن. سرتو بذار و بمیر، برو به درک!»

تا این جای کار هنوز درست معلوم نبود این گفتگو به چه نتیجه‌ای منتهی می‌شود. اما از آنجا که جهان واقعی از همه‌ی مسیرهای احتمالاتی و خیالی ناممکن‌تر و عجیب و غریب‌تر است، جمع‌بندی قضیه اینطوری شد که نیای زفود تصمیم گرفته بود به نواده‌اش کمک کند. پس مثل جادوگرهای فیلم‌های هالیوودی برقی از دستان چروکیده‌ی روح پیر جهید و صاف رفت خورد به رایانه. روح هم در چشم به هم زدنی ناپدید شد و پشت سرش عرشه باقی ماند و دودی آبی‌رنگ و وهم‌انگیز.

سفینه‌ی زرین‌دل در اثر مداخله‌ای متافیزیکی از خیر درست کردن چایی لاهیجان گذشت و در یک آن با جهشی مسافتی تصورناپذیر را در زمان و مکان پیمود.



چون بخورند کودکان همه چای به شوهر کفتم: ای رفیق، مای!

ملک الشعرای بهار

ده سال نوری دورتر از جایی که زرین دل پیش از جهش متافیزیکی اش قرار داشت، لبخندی گل و گشاد بر لبان گگ هفرانت جلوه‌فروشی می‌کرد. داشت روی صفحه نمایش پیش‌ارویش تصویری را می‌دید که از عرشه‌ی سفینه‌ی **ووگون‌ها** برایش ارسال می‌شد. با خرسندی دید که چطور آخرین ذره‌های سپر میدان نیروی **زرین دل** فرو ریخت و بعد خود **زرین دل** هم وسط ابری از دود ناپدید شد.

با خودش فکر کرد: «آخ جون! چه خوب شد».

بعد با خودش فکر کرد: «بالاخره این آخرین بازمانده‌ی زمین رو هم نابود کردم».

و در ادامه‌اش فکر کرد: «حالا دیگه آزمایش به آخر رسیده. آزمایشی که برای ما روانپزشک‌ها این همه دردسر درست کرده بود، اون آزمایش **خونه‌خراب‌کن مسخره**، **آخه پرسش غایی** زندگی و کیهان و باقی چیزها چیه دیگه؟ حال کردم... کارش رو ساختیم».

تا همین جای کار برای خوانندگان هوشمند و زیرک -حتا اگر از گونه‌ی ابتدایی میمون‌نماهای ساکن زمین باشند- روشن شده که **گگ هفرانت** مثل آدمیزادها به اختلالی جدی مبتلا بود و مدام با خودش حرف

می‌زد. تا حدودی به همین خاطر هم در شغلش آدم موفق محسوب می‌شد. چون به جای این که با بیمارانش درباره‌ی مسائلشان بگو مگو کند، در زمان مشاوره ساکت می‌نشست و با خودش حرف می‌زد و مراجع‌ها هم برای خودش چیزهایی می‌گفتند و آخرش هردو خوشحال و راضی از هم جدا می‌شدند.

ولی ایراد گفتگوی درونی این است که سمج است و مزمن و ول کن معامله نیست. برای همین باز با خودش فکر کرد: «امشب چه جشنی بشه با همکارا. فردا صبح اول وقت هم دوباره مریضای ناشاد، سردرگم و خریبول‌مون میان سراغ‌مون. دیگه هیچ کس هیچ‌وقت نمی‌تونه معنای زندگی رو پیدا کنه. تموم شد. راحت شدیم».

اما تمام نشده بود و راحت هم نشده بود. چون در همان لحظه در گوشه‌ی دیگری از کیهان، روی عرشه‌ی زرین‌دل، دود داشت کم کم برطرف می‌شد.

فورود به زفود گفت: «خانواده‌ی آدم همیشه مایه‌ی خجالتن، نیستن؟»

بعد که زفود جواب نداد، مکث کرد و نگاهی به دور و بر انداخت. پرسید: «اَهه!... زفود کجاس؟»

آرتور و تریلیان هنوز سر در نیآورده بودند چطور از موعد جلسه با عزرائیل به آنجا پرتاب شده‌اند. به خصوص آرتور تردید داشت که هنوز ساختارهای مولکولی‌اش سر جای خودش باشد و برای همین هی نوک دماغش را می‌گرفت و می‌کشید و از شنیدن صدای قرچ قرچ غضروف دماغش احساس خوشحالی می‌کرد، مثل روحی که تازه چند ثانیه پیش در بدنی آکبند تناسخ پیدا کرده باشد، یا دزاینی که هایدگر از وجود به وسط هستی پرتاب‌اش کرده باشد. حالا بماند که خود هایدگر در انتخاب بدن مناسب برای تناسخ خیلی شانس نیآورده بود. از قدیم و ندیم گفته‌اند «هایدگر از هاید ه شکسته آب می‌خوره»!

فورد وقتی دید دو همسفر دیگرش دارند مثل آفتاب‌پرست‌هایی متین و موقر دور برشان را نگاه می‌کنند، متوجه شد که هیچ کدامشان خبر ندارند زفود کجاست. البته این خیلی اهمیت نداشت. چون هنوز درست معلوم نبود خودشان هم کجا هستند. فورد ولی مصداق کامل یک رفیق ایثارگر بود و به نظر می‌رسید برایش تعیین موقعیت زفود مهمتر است از خودش. اگر این مسافران به جای آن که از فرهنگ منحط فرنگی برخاسته باشند، می‌رفتند سعدی می‌خواندند، الان می‌توانستند گروه سرودی تشکیل دهند. آن وقت آرتور و تریلیان با همان گنجی و حیرانی‌شان که نمردن‌شان ناشی می‌شد و پرتاب شدن مجددشان به هستی، می‌خواندند: «همه عمر بر ندارم سر از این خمار هستی» و آرتور هم می‌توانست در جوابشان خطاب به زفود بگوید: «که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی!»

با این حال نه داگلاس درست سعدی خوانده بود، و نه طبعاً این سه قلندر ولگرد کهکشانه‌ها، این شد که فورد به جای آن جملات زیبا فقط توانست یاد آدم‌آهنی افسرده‌شان بیفتد و بگوید: «آهای ماروین... زفود کجاس؟» یک لحظه بعد هم مجبور شد دوباره از آرتور و تریلیان بپرسد: «بچه‌ها، گفتین ماروین کجاس؟» بچه‌ها البته چیزی نگفته بودند، و ماروین هم کجا نبود. آن گوشه‌ای که آدم‌آهنی مالیخولیایی همیشه آنجا می‌نشست و غم دنیا را قاشق قاشق می‌خورد، خالی بود.

کشتی فضایی ساکت ساکت بود. در تاریکی محض غوطه‌ور بودند. هیچ ستاره‌ای نمی‌درخشید و بنابراین ماه مجلس هم نمی‌شد. سفینه گاهی تکانی می‌خورد، که دلیلش معلوم نبود. تمام ابزارهای اندازه‌گیری خاموش بودند و تمام صفحه‌های نمایش هم. یک دفعه سه‌تایی یاد رایانه‌ی زرین‌دل افتادند و همزمان شروع کردند به پرس و جو از او.

رایانه اما با خونسردی گفت: «متاسفانه در حال حاضر من از برقراری هر نوع ارتباط معذورم. تا وقتی زمان مناسب فرا برسه فعلا بیاین یه کم آهنگ باحال گوش بدین».

آن سه به تنها چیزی که هیچ نیازی نداشتند، آهنگ باحال بود. این بود که با وحدت کلمه‌ی دشمن‌کوبی سر رایانه فریاد کشیدند، که در نتیجه موسیقی را قطع کرد. موزیکی که داشت پخش می‌کرد پیش‌درآمد «king nothing» متالیکا بود و به همین خاطر این وسطها داشت به دهان استکبار جهانی هم مشت محکمی می‌خورد، که نخورد. چون به روایتی موضوع نقد این آهنگ آنجا بود، که صد حیف سرنشینان سفینه قطعش کردند.

ولی ناپدید شدن ماروین و زفود مایه‌ی نگرانی بود. به همین دلیل سه‌تایی تمام گوشه و کنار کشتی فضایی را گشتند. اما هیچ اثری از گمشده‌ها پیدا نکردند. به همین خاطر دقیقه به دقیقه سردرگمی و هراس‌شان شدیدتر شد. در حالی که به هر صورت ویژگی اصلی گمشده‌ها این است که گم می‌شوند و این موضوع اینقدر داد و قال نداشت. اگر پیدا می‌شدند که دیگر گمشده نبودند.

این جستجو البته بی‌ثمر هم نبود. آخرین جایی که گشتند، اتاقک ماشین مغذی‌گر بود، و آنجا، روی خروجی نوشیدنی‌ساز دستگاه، همان‌جا که یک سینی کوچک سبز بود، سه فنجان و نعلبکی چینی اعلا پیدا کردند، به همراه یک پارچ شیر و یک قوری نقره، که انباشته بود از بوی چایی لاهیجان. هر سه با فراغ بال نشستند دور هم و بهترین چایی‌ای را خوردند که آرتور در زندگی‌اش نوشیده بود.



چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب سروش هاتف نعیم چه مرده داده ست

حافظ

بعضی‌ها می‌گویند سیاره بتای خرس کوچک از نفرت‌انگیزترین جاهای کیهان است. البته این نکته درست است که این سیاره به طرز شرم‌آوری ثروتمند است و به صورت غیرعادلانه‌ای همیشه آفتابی. درست مثل یک جایی در وسط سیارانه‌ی زمین که هم آب و هوای خوب دارد و هم چشم‌اندازهای زیبا و هم منابع سرشار معدنی و سوختی، و به همین خاطر مرسوم است که اسمش را هیچ‌جا نمی‌آورند و برای برقراری برابری و عدالت همه‌ی دنیا دست به یکی کرده‌اند که با داعش و طالب و باقی کلمات بر وزن فاعل (و البته فاعول)، همه جایش را به گند بکشند. بدتر از همه این که درست مثل همان جای «اسمشو نبر» در زمین، خرس کوچک بتا هم پر است از مردمی است به غایت جالب و باهوش.

با این مقدمه‌چینی می‌توان درک کرد که چرا وقتی در مجله‌ی «پلی‌بوق» مقاله‌ای با این عنوان چاپ شد که «وقتی از خرس کوچک بتا خسته شده باشید، از زندگی خسته شده‌اید»، خودآگاهی عمیقی حاصل آمد و نرخ خودکشی در آن سیاره یک شبه دو برابر شد. یا دقیقتر بگوییم، یک روزه دو برابر شد. چون خرس کوچک بتا اصلاً شب ندارد.

این سیاره از مجموعه سیاره‌های ناحیه غربی است. به دلایل ناشناخته و مشکوکی سراسر سطحش از یک خط ساحلی گرمسیری تشکیل شده است، با دریایی فیروزه‌ای و ابرهایی مرجانی و درختان نخل و باقی چیزهای دلخواه. به دلایل ناشناخته و مشکوک دیگری، زمان روی این سیاره تقریباً همیشه صبح جمعه است. آن هم درست قبل از این که میخانه‌های کنار ساحل کارشان را تعطیل کنند. یعنی تقریباً اینجا یک ترکیبی داریم از ساحل خلیج فارس و کافه‌های درکه و پیست دیزین و پلاژهای شمال.

تا کنون هیچ یک از نژادهای ساکن **خرس کوچک** بتا نتوانسته‌اند توضیح دهند که چرا سیاره‌شان این جوری است. شاید به این خاطر که اعضای این نژادها بیشتر وقت خود را با تفریح و شنا و حمام آفتاب می‌گذرانند و برای این بحث‌ها فرصتی ندارند. البته گاهی هم بازرسان عالیرتبه شورای رسیدگی به امور سیاره‌شناختی را دعوت می‌کنند تا منظره‌ی دهان‌های بازمانده‌شان را تماشا کنند. البته این درباره‌ی گونه‌هایی صادق است که دهان دارند و در اثر تعجب و برخورد با رفاه بیش از حد، دهان‌شان باز می‌ماند. بعضی نژادهای دیگر در این شرایط کارهای دیگری می‌کنند. مثلاً رنگ پوستشان تیره می‌شود، صداهایی عجیب از خودشان در می‌آورند، و حتا بعضی‌ها موادی بدبو به اطراف‌شان می‌پاشند. طبیعی است که بومیان این سیاره آنها را دعوت نمی‌کنند. بخت‌شان هم بلند است، چون در سیاره‌های همسایه‌شان موجوداتی نیستند که به زور بیایند و کنگر بخورند و لنگر بیندازند و ترشحات‌شان را هم به زمین و زمان بپاشند. بر خلاف آن جای اسمشو نبر در سیارانه‌ی زمین.

خرس کوچک بتا تنها یک شهر دارد که قاعدتاً می‌توانید اسمش را حدس بزنید. چون به آنجا می‌گویند **شهر**. البته مفهومش قدری با شهرهای باقی سیاره‌ها تفاوت دارد. چون شهر مورد نظر در واقع جایی است که تراکم تفرج‌گاه‌ها و کافه‌ها در حوالی آن کمی بیشتر از جاهای دیگر است. شرکت‌های توریستی هم

به آنجا می‌گویند **نورشهر**، چون وقتی گردشگرها از مسیر هوایی به آنجا سفر می‌کنند می‌بینند خورشید در آنجا از هر جای دیگر درخشانتر است. در ضمن تنها راه سفر کردن به **نورشهر** با هواپیماست. چون این شهر نه جاده‌ای دارد، نه بندری، نه هیچ نوع ارتباطی با جای دیگر.

دلیل نورانی بودن شهر هم این است که همه‌جایش سفید و براق است و نور خورشید را منعکس می‌کند. بر استخرهای شنا و ساحل‌های گرمسیری می‌شود بازتاب درخشان آفتاب را دید، و همچنین در خیابان‌های بزرگ و سپید، و حتا بر پوست براق و زیبای ساکنان شهر. در **نورشهر** مردم به آگهی‌های تبلیغاتی برنزه‌ای شبیه‌اند که آفتاب بر تن‌شان می‌رقصد. حتا خانه‌های دلباز شهر، فرودگاه‌ها، میخانه‌های کنار ساحل و ساختمان‌های دیگر به جرقه‌هایی شباهت دارند که از خورشید روی زمین افتاده باشد.

اما در این بین درخشان‌ترین ساختمان **نورشهر**، برج دوقلوی سی طبقه‌ایست که دو شاخش با پلی هوایی به هم وصل شده است. این ساختمان مرکز گردآوری و تدوین کتابی خاص است. پشتوانه‌ی حقوقی‌اش هم جالب است، چون مخارج‌اش از محل دعوایی قانونی تامین می‌شود که بین ویراستاران آن کتاب و یک شرکت تولید چس‌فیل درگرفته است. موضوع دعوا هم به حق مالکیت معنوی و منع انتشار کتاب‌های الکترونیک و ضرورت سانسور و ارشاد خلق و ارزش غذایی چس‌فیل مربوط می‌شود، و فقط تعداد کمی از حقوقدانان خیلی سطح بالا از ماهیت‌اش سر در می‌آورند.

اما کتابی که دارد آنجا نوشته می‌شود، شهرت چشمگیری پیدا کرده است، چون در واقع یک کتاب راهنمای سفر است که هرکس و ناکسی کارش به آن می‌افتد. این کتاب یکی از در خور توجه‌ترین کتاب‌هایی است که چاپخانه‌های **خرس کوچک** چاپ کرده‌اند. بی‌تردید پرفروش‌ترین‌شان هم هست. حتا «**گارگولات** را قورت بده» هم پرفردارتر است. می‌گویند اگر چاپ‌های غیرقانونی و زیرزمینی‌اش را هم حساب کنیم،

نسخه‌های موجودش حتا از «خاطرات پس از مرگ آن مقام بزرگ»، یا «مجموعه اشعار شفاف شام‌لونگ»، یا «کلید موفقیت روسپی سه‌پستان» هم بیشتر است. علاوه بر پرفروش بودن، کتاب پر سر و صدایی هم هست. تا حدی که از آخرین کتاب جنجالی زلیخا قمیشوف یعنی «خودآموز تجاوز به نرها؛ هفت عادت موثر برای ماده‌های جوان» هم جنجال بیشتری در پی داشته است.

کتاب مهم مورد نظرمان در بسیاری از تمدن‌های لبه‌ی شرقی خارجی کهکشانی کم کم جایگزین فرهنگنامه‌ی کهکشانی بزرگ شده است و به عنوان منبع رسمی دانایی و آگاهی به کار گرفته می‌شود. چون با تمام کمبودهایش و گذشته از اطلاعات جنجالی یا نادقیقی که در خود گنجانده، از دو جهت بر فرهنگنامه‌ی کهکشانی برتری دارد: اول این که یک کمی ارزانتر است، و دوم این که روی جلدش با حروف بزرگ قشنگی نوشته شده: «نترس». با همین توضیح‌ها کاملاً روشن است که این کتاب راهنمایی ست بی‌همتا برای کسانی که می‌خواهند شگفتی‌های کیهان را با هزینه‌ای ناچیز تجربه کنند.

اسم این کتاب ارجمند، راهنمای قلندران کیهانی است.

بعد از این که خستگی سفر هوایی به نورشهر را با آب‌تنی و خوردن آب آناناس‌های فضایی از تن بیرون کردید، اگر به ورودی اصلی دفتر انتشارات راهنمای قلندران کیهانی پشت کنید و به سوی شرق قدم بزنید، از سایه‌سار درختان خیابان زندگی خواهید گذشت و از تماشای ساحل طلایی رنگ دست‌چپ‌تان شگفت‌زده خواهید شد. اگر از نژادهای بال‌دار نباشید، به ویژه مهارت موج‌سوارانی را خواهید ستود که چند و جب بالاتر از سطح امواج بر تخته‌های موج‌سواری خودکارشان جست و خیز می‌کنند. همچنین زمزمه‌ی مرموز و نجوای بی‌معنای درختان بزرگ نخل را خواهید شنید که کل روز -یعنی همیشه- در باد می‌رقصند و انگار دارند شعری از آثار مرحوم نیما را بارها و بارها تکرار می‌کنند.

اگر راهتان را تا پایان خیابان زندگی ادامه دهید، به محله‌ی تفریحی لالاماتن می‌رسید. این جا از مغازه‌های رنگارنگ، درختان خارگیل و قهوه‌خانه‌های کنار خیابانی پوشیده شده است. اهالی خرس کوچک بتا پس از آن که از حمام آفتاب گرفتن و آب‌تنی خسته شدند، برای خستگی در کردن به این محله می‌آیند تا بعد از این همه تلاش قدری تفریح کنند. چون لالاماتن از معدود نواحی خرس کوچک بتاست که ساعتش روی بعدازظهر شنبه نایستاده. عوضش آنجا همیشه شامگاه خنکی است، البته زمان آنجا روی شامگاه پنجشنبه تنظیم شده که فردایش تعطیل باشد و خیال همه راحت. به همین خاطر تفرج‌گاه‌های شبانه‌ی این سیاره و لذت‌های پنهانی‌اش هم در همین جا بساط خود را پهن کرده‌اند.

اگر آن روز -یا آن بعد از ظهر یا شاید هم آن شامگاه- این کارهایی که گفتیم را انجام دهید، می‌توانید بعدش بروید سراغ دومین قهوه‌خانه‌ی دست راست کنار خیابان. اینجا همان نقطه‌ای بود که داستان‌مان از آنجا پی می‌گیریم. در میانه‌ی انبوهی از جمعیت همیشه خوش و خرم اهالی خرس کوچک بتا، که داشتند با هم گپ می‌زدند و چیزی (خدای نکرده فکر بد نکنید، نوشابه یا فووش ماءشعیر) می‌نوشیدند، دو تا قلندر از اهالی آگول کنار هم نشسته بودند. سر و وضع‌شان بعد از چند روز سواری در یک ابرابوقراض توفان‌نورد به هم ریخته بود، و این جدای از این حقیقت بود که قلندرها بالاخره می‌بایست قدری ظاهر قلندرانه داشته باشند. وقتی پیشخدمت به دو قلندر آگولی خبر داد که باید برای یک لیوان آب‌میوه (دقت دارید دیگه؟ نوشیدنی کاملاً عاری از الکل) بیشتر از شصت چوق پول بدهند، حسابی عصبانی شده بودند، آن هم جایی درست زیر سایه‌ی دفتر انتشارات راهنمای قلندران کیهانی.

یکی‌شان به تلخی به آن یکی گفت: «این کلاهبرداریه». آن یکی جوابش را نداد و فقط مثل یک قلندر

حرفه‌ای سر تکان داد.

شاید فکر کنید مکالمه‌ی این دو قلندر در سیر داستان ما تاثیری دارد. ولی کاملاً اشتباه می‌کنید و چون یک صفحه در وسط کتاب زیادی آمده بود این همه شما را در خیابان‌های نورشهر پایین و بالا کردیم. البته این کافه واقعا مهم است. شما که این همه راه را تا اینجا آمده‌اید، پس بغل دست همین قلندرها به میز کناری‌شان نگاهی بیندازید، و آن وقت متوجه می‌شوید که زفود بیبل براکس با حالتی سردرگم و مبهوت آنجا نشسته است. علت حیرانی‌اش هم این بود که درست پنج ثانیه پیش از آن که نگاهش کنید، در عرشه‌ی زرین دل نشسته بود و داشت با پدر پدربزرگش بگو مگو می‌کرد.

همان قلندر اولی گفت: «بعله، این یه کلاهبرداری بزرگه... یه چیزیه در حد اختلاس از ادارات دولتی خاور سیاره‌ی کاناداغ».

رفیقش با لحنی غمخوارانه گفت: «حتا بدتر از اون، در حد غیب کردن دکل نفت!»

زفود با دستپاچگی از گوشه‌ی چشمش نگاهی به آن دو قلندر کنار دستش انداخت. نه می‌دانست کجاست و نه این که چطوری از آنجا سر در آورده. حتا نمی‌دانست کشتی فضایی‌اش به آن بزرگی چه شده و کجاست. شرایط به قدری پیچیده بود که فکر کرد شاید ووگون‌ها دخلش را آورده‌اند و مرده است. شنیده بود مرده‌ها از قید زمان و مکان رها هستند و ممکن است هر لحظه از هرجایی به هر جای دیگری منتقل شوند. بعد از این تردید بزرگ اگزستانسیالیستی با دستش صندلی را لمس کرد و بعد تقه‌ای به میز روبرویش زد. همه‌چیز به نظر واقعی می‌آمد. با این حال سعی کرد زیاد حرکت نکند. مثل خیلی از آدم‌های دیگر، تنها چیزی که می‌توانست وضعیت کنونی‌اش را توجیه کند، این بود که مرده باشد.

همان قلندر اولی دنبال حرفش را گرفت: «اونا چه طور می‌تونن تو همچین جایی بشینن و راهنمای

قلندرا رو بنویسن؟ این چه جور جاییه؟! نگاه کن تو رو خدا...»

زفود آن جای غریبه را از نظر گذراند، اما به نظرش آمد که جای قشنگی است. هر نوع راهنمایی را می‌شد

آنجا نوشت. ولی مسئله این بود که آنجا کجا بود؟ و چرا او آنجا بود؟

این پرسش او احتمالاً باید باعث شود قلب خوانندگان این سطور بابت تعیین مسیر دقیق و حرفه‌ای نویسنده‌ی

این کلمات سرشار از قدرشناسی و شعف شود. به خصوص که نویسنده‌ی این سطرها نه نویسنده‌ی این کتاب

است و نه مترجمش، و او هم درست مثل زفود – و حتا خودِ شما دوست گرامی، بله، شما! – درست نمی‌داند

که در این جای غریب چه می‌کند.

زفود اما به این وضعیت عادت داشت و با این که این همه اطلاعات مهم درباره‌ی خرس بزرگ بتا

نشینده بود و مسیر را هم خیابان به خیابان طی نکرده بود، سعی کرد خودش را نبازد. پس دستش را فرو کرد

توی جیبش تا عینک آفتابی‌اش را پیدا کند، غافل از این که در کل این سیاره تنها در همین محله است که

شامگاه است و نیازی به عینک آفتابی ندارد. اما تریلیان برایش جوک‌هایی لوس درباره‌ی آبادانی‌ها تعریف

کرده بود و تحت تاثیر این روایت‌های عمیق تصمیم گرفته بود همیشه در شرایط بحرانی عینک آفتابی بزند.

همان طور که داشت با دستش در جیبش کنکاش می‌کرد، انگشتانش به یک چیز سخت فلزی سنگین

برخورد که سطحی صاف داشت. آن را از جیبش بیرون آورد و نگاهش کرد. کاملاً به نظرش غریبه می‌رسید

و اصلاً معلوم نبود که چی هست. حتا نمی‌دانست آن را از کجا آورده است. اما باز خود را نباخت، خیلی

حرفه‌ای تکه فلز را دوباره در جیبش گذاشت، انگار که حمل این جور فلزها شغلش باشد و بابتش حقوق

بگیرد. بعد عینک دودی‌اش را بیرون آورد.

با ناراحتی دریافت که آن فلز خودخوانده یکی از شیشه‌های عینکش را خراشیده است. به هر حال

عینک خراشیده بهتر از خراش عینکیده بود. پس عینک را زد و کلی احساس راحتی کرد. عینکش از آن

نمونه‌های گران‌قیمت و معروفی بود که مایکل جکسون و عبدالحسین هژیر و ترمیناتور سه از روی آن

عینک‌شان را طراحی کرده بودند. یک جفت عدسی فوق‌رنگی و حساس به خطر که شانزده عمل متفاوت را می‌توانست همزمان انجام دهد. از جمله لالایی خواندن و انجام محاسبات ریاضی پیچیده مثل شمردن گوسفند در شرایط بی‌خوابی. طراحان‌اش با این هدف متعالی آن را ساخته بودند تا در مواقع بحرانی به کله‌ی پشت عینک آرامش دهد و او را در مقابله با خطرهای مهیب یاری کند. وقتی کوچکترین نشانه‌ای از خطر درجایی بروز می‌کرد، شیشه‌های عینک کاملاً تیره می‌شدند تا کاربر را از دیدن هر چیزی که شاید ناخوشایند باشد، برهانند.

البته یک ایراد جزئی هم در کار بود و آن هم این که زفود دو سر داشت و یک عینک. این البته بهتر از این بود که یک سر داشته باشد و هزار سودا، اما به هر حال با آن یکی کله‌ی بی‌عینک‌اش می‌توانست چیزهای ناخوشایند و شرایط خطیر را تماشا کند. باز جای شکرش باقی بود که عینک گذشته از آن یک خراش، صدمه‌ای ندیده بود و همین مایه‌ی خرسندی و رضایت خاطر بود. یا دست کم زفود سعی کرد به این خاطر چنان حسی داشته باشد، که خب البته زیاد هم موفق نشد.

قلندر خشمگین که همچنان بیرحمانه به آب میوه‌ی گران‌قیمت خیره شده بود، خرناسی کشید و گفت: «این بدترین بلایی بوده که سر راهنمای قلندران اومده، این که دفترش رو منتقل کردن به خرس کوچیک بتا فاجعه‌ست. همه‌ی کارمندااش توی این بطالت دایمی شدن یه مشت تن‌لش. لابد شنیدی دیگه؟ می‌گن تو یکی از دفترهای ساختمون یه کهکشان کامل الکترونیکی سرهم کردن تا روزا برن تماشا کنن و از توش داستان در بیارن. که بتونن شبها به مهمونی‌شون برسن. حالا خوبه اینجا شب و روز هم نداره که آدم دلش خوش باشه».

قلندر دومی که قدری خونسردتر بود، گفت: «بعله، بی خود نیست شعار اداره‌شون اینه که «به هرزه بی می و معشوق عمر می گذرد/ بطالتم بس، زین پس کار خواهم کرد» خب دیگه، وقتی یکی کارش این باشه بین بطالتش چی از آب در میاد».

شنیدن این شعر باعث شد احساس همدلی وصف‌ناپذیری در دل زفود شکوفا شود. به خصوص که چند صفحه پیشتر هم به شکلی ناخودآگاه به آن برخورده بود. پس در دل گفت: «خب پس، اینجا خرس کوچیک بتاست. این باید کار پدر پدربزرگم باشه. ولی آخه چرا من رو فرستاده اینجا؟»

بعد پریشان و ناراحت دریافت که خودش خوب می‌داند چرا. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد که کاملاً روشن بود و متمایز از بقیه‌ی افکارش. خوب هم می‌دانست این جور فکرها از کجا می‌آیند. آنها احکامی مقدس بودند که آن پاره‌ی تاریک و قفل شده‌ی ذهنش هر از چندی نازل می‌کرد. سفت و محکم سر جایش نشست و با زور آن فکر را از سرش بیرون راند. ولی فکر از این سرش بیرون رفت و به آن یکی سرش خزید و باز قلقلکش داد. دوباره آن را دفع کرد، و فکر باز برگشت. هی آن را از خود راند و هی دوباره برگشت. آخرش تسلیم شد و با خودش گفت: «به درک، یه فکره دیگه... بذار هر کار می‌خواد بکنه. تجربه نشون داده فکرهای مهم هرگز نتونسته چیزی رو در روال کیهان تغییر بده».



چرخ با این احترام نغز و خوش زیباستی صورتی دزیر دارد هر چه در بالاستی

میرفندرسکی

«بله؟ بفرمایید؟ اینجاست دفتر چاپ و نشر مگادودو، همانا اینجاست خانه‌ی راهنمای قلندران

کیهانی، ورجاوندترین و ارجمندترین نبشته در پهنه‌ی گیتی و مینو، چیست فرمایش تان؟»

این حرفها را یک بندپای بزرگ زیبا با بال‌های صورتی بر زبان راند، که سخنگوی مهمترین شرکت انتشاراتی

خرس بزرگ بتا بود. شنونده‌ی این حرف‌ها اما درست معلوم نبود. لابد یکی آن طرف یکی از هفتاد خط

تلفنی که روی میز پذیرش بسیار بسیار بزرگش چیده شده بودند، صدایش را می‌شنید. این میز مجلل که رویه‌ای

از کروم براق داشت، در سالن ورودی ساختمان اداری راهنمای قلندران کیهانی قرار داشت. حشره‌ی

صورتی زیبا هم شخصیت مهمی بود که چنین میز قشنگی نصیبش شده بود. دلیلش می‌توانست زیبایی بال‌های

بلندش باشد که به ملافه‌ای مثبت‌کاری شده و سیخ و شق و رق شباهت داشت.

موجود بندپا باز بال‌هایش را لرزاند و بعد با چشمهای مرکب‌اش سالن را زیر نظر گرفت. منظره‌ی

پیش‌رویش می‌توانست مایه‌ی دلخوری هر مغزی با بیشتر از دویست نورون شود. اما او خونسردی‌اش را

حفظ کرد، چون به یکی از باادب‌ترین و شکیباترین نژادهای فضایی تعلق داشت. از معدود موجوداتی که

داگلاس زودتر از من با او برخورد کرد و به همین خاطر در این کتاب توصیف‌شان آمده و جایشان در کتاب

«دازیمدا» خالی است. حالا البته بماند که **داگلاس** به شکل توهین آمیزی این موجود را توصیف نشده و خام ول کرده بود وسط صفحه‌های سفید کتاب. مثل سوسکی که اشتباهی لای کتابی قطور بماند و در وضعیت دوبعدی به نوعی صفحه‌نگه‌دار بدل شود.

حشره‌ی صورتی شکبیا جماعت بی نزاکت و کثیفی را تماشا کرد که درسالن ورودی جمع شده بودند و انگار نذر کرده بودند به همه جا گند بزنند. نیمی‌شان با کفش‌های گل آلودشان فرش‌های ضخیم بافت کرمان را کثیف کرده بودند. نیم دیگرشان هم جای دست‌های آلوده، بازوهای لزج، اندامهای حرکتی بدبو و باقی زوائد بدن‌شان را روی اثاثیه‌ی مجلل تالار پذیرش باقی گذاشته بودند. اثاثیه‌ای که اغلب‌شان ارزش موزه‌ای داشت و برای نمایش پیش چشم مخاطبان اندیشمند آن انتشاراتی از گوشه و کنار کیهان به آنجا حمل شده بود. آن بندپای فرهیخته و مؤدب اگر نای داشت، آهی از نهادش برمی‌کشید و اگر به ایران سفر کرده بود، همان حسی را پیدا می‌کرد که ما پیدا می‌کنیم، بعد از دیدن یادگاری‌نویسی میمون‌نماهای کم‌عقل روی آثار تاریخی.

با همه‌ی این حرف‌ها، حشره‌ی بال‌قشنگ از شغلش در **راهنمای قلندران کیهانی** راضی بود. آن سالن شباهتی چشمگیر به حجره‌ی پرورش تخم‌های بارور در شهر خودش داشت و به همین خاطر صرف نشستن در آنجا برایش خیلی لذت‌بخش بود. تنها آرزویش این بود که یک جوری از دست قلندرهای کیهانی خلاص شود. آنها قاعدتاً می‌بایست در بندرهای فضایی دورافتاده و کثیف برای خودش پلکنند. تقریباً مطمئن بود که یک جایی در یک کتابی خوانده بود که بندرهای فضایی کثیف و ول‌گشتن در آنها از اهمیت زیادی برخوردارند. دست کم قلندران کیهانی این کار را خیلی جدی می‌گرفتند و این به خودی خود هیچ ایرادی نداشت. مشکل آنجا شروع می‌شد که بیشترشان درست بعد از پلکیدن در بندرگاه‌های خیلی خیلی کثیف

راهشان را می‌کشیدند و راست می‌آمدند به سالن ورودی درخشان و تمیز او. کاری هم نداشتند جز این که دائم غر بزنند.

بال‌هایش را دوباره لرزاند و خطاب به کسی که آن طرف خط بود گفت: «هان؟ آری، من پیام فرخنده‌تان را به جناب زارنی‌ووپ رساندم. بله؟ نخیر، اسم ایشان زارت-توپ نمی‌باشد، ایشان زارنی‌ووپ هستند. بله از اولش نام بلندآوازه‌شان همچین بوده است.... هان؟ به زبان بومی خودشان؟ بیان‌پذیر نیست ای دوست، زبان بومی‌شان از گرده‌هایی رنگی تشکیل شده که از سوراخ‌هایی روی شکم‌شان فوران می‌کند و برای نژادهای دیگر بی‌معناست...»

معلوم بود کسی که پشت خط است پيله کرده و ول نمی‌کند. حشره‌ی بال‌قشنگ شکیبا ولی به دلایل کالبدشناسانه راهی نداشت تا حالت «بین عجب‌گیری کردیم ها!»ی خودش را نشان دهد. این بود که بعد از دقایقی گوش سپردن به حرف‌های طرف، حرفش را برید و گفت: «حالا شما به ریشه‌شناسی و تاریخچه‌ی اسم آن حضرت چه کار دارید؟ عرض شد که تماس با ایشان ممکن نیست... خیر... ایشان در حال سفر کردن در فضای بین ستاره‌ها هستند. ... بله، کاملاً امکان دارد پیام شما را دریافت نکنند. این از همان سفرهای سستی نژادشان است که به اسم «هاراگیری پرافتخار در خورشید پر عظمت» هم شهرت دارد.... فرمودید که؟ بله؟... آهان، خیر، در این حالت بخار خواهند شد متأسفانه.»

درهمان حال که روده‌درازی ارباب رجوع را گوش می‌داد، شاخک درازش را بی‌صبرانه به سوی یکی از آن مردم بی‌نزاکت توی سالن تکان داد، که سعی داشت توجهش را جلب کند. شاخک بی‌صبر یادداشتی را به طرف نشان داد که روی دیوار سمت چپ نصب شده بود و می‌گفت هنگام تماس‌های تلفنی مهم ایجاد مزاحمت برای مسئول تالار پذیرش ممنوع است.

حشره آخرش بعد از مدت درازی شنیدن حرف‌های بی‌سروته گفت: «بله، حتما ابراز لطف شما را خدمت‌شان ابلاغ خواهم کرد... سپاس از این که آرزومندید که ایشان قبل از بخار شدن به ذغال مایع تبدیل شوند. نظر لطف‌تان است... بزرگی‌تان را می‌رسانم... بله؟ شما از نژادهای هوشمند ذره‌بینی هستید؟ ... چشم، ریزی‌تان را می‌رسانم. اختیار دارید، قربان شما... ممنون که تماس گرفتید».

بعد هم گوشی را روی تلفن کوبید، حرکتی که از یک بندپای هوشمند شکبیا خیلی بعید بود.

حشره به سمت مرد خشمگینی برگشت که طی این مدت داشت خودش را جلوی میز زیبایش جرواجر می‌کرد. گفت: «شما آن یادداشت را ملاحظه فرمودید؟»، و به یادداشت کوچک دیگری اشاره کرد که کنار آن اولی به دیوار چسبانده شده بود. این یکی دیگر به مزاحمت و تلفن مربوط نمی‌شد و جمله‌ای بسیار عمیق و ژرف رویش نوشته شده بود. جمله‌ای که گره از کار آن مرد باز می‌کرد. چون از همان اولش معلوم بود که مشکل کجاست. آن مرد درباره‌ی بخشی از راهنمای قلندران کیهان که حاوی اطلاعات نادرستی بود، شکایت داشت. از آن بخش‌هایی که اطلاعات نادرست نه تنها خنده‌دار، بلکه در ضمن خطرناک و مرگبار هم بود.

اما راهنمای قلندران کیهانی اصولاً برای همین نوشته شده بود. تا همراهی بی‌همتا باشد برای همه‌ی کسانی که می‌خواهند در کیهانی بی‌نهایت پیچیده و پهناور معنای زندگی را پیدا کنند. راهنما مثل هر رفیق راه بردبار و خوب دیگری فروتن هم بود. چون در همان شناسنامه‌ی کتاب به صراحت محدودیت‌های خودش را گوشزد کرده بود. مثلاً گفته بود که نمی‌تواند درباره‌ی همه‌چیز اطلاعات سودمند و کارآمدی به دست بدهد. همچنین روشن کرده بود که اگرچه اطلاعات درستش قطعی نیست و صحتی مطلق ندارد، اما اطلاعات نادقیق و غلطش به شکلی مطلق چرند است. در نتیجه قاعده‌ی منطقی این بود که هر وقت ناسازگاری مهمی بین راهنما و واقعیت پیدا می‌شد، تقصیرش به گردن واقعیت بود.

یادداشتی که حشره‌ی بال‌قشنگ به مرد نشان داده بود هم همین را در یک جمله‌ی فشرده می‌گفت:

«**راهنما** مثل حقیقت سیال است و ناپایدار، و مثل واقعیتِ دروغین و نادقیق، قطعی‌ست». یادداشت البته به خطی باستانی نوشته شده بود که برای مدت کوتاه چند قرن روی رایانه‌ای بزرگ پدیدار شده بود که اسمش زمین بود و برخی به اشتباه فکر می‌کردند سیاره است. چندین متن مهم به این خط نوشته شده بود و یکی‌اش هنوز روی تکه سنگ کوه‌پیکر و بزرگی در فضا شناور بود و دور خود می‌چرخید. این یکی از بزرگترین قطعات زمین بود که بعد از حمله‌ی **ووگون‌ها** از زمین باقی مانده بود و متخصصان نام‌گذاری خرده‌سیاره‌ها و شهابسنگ‌ها اسمش را گذاشته بودند «بیستون». برخی می‌گفتند دلیلش این است که ستون تکیه‌گاهش یعنی زمین را از دست داده، بعضی‌ها هم می‌گفتند از اول اسمش همین بوده، و نظریه‌ای هم بود که مدعی بود در آن سیارانه‌ی از دست رفته، یک جای دیگری هم بوده به اسم **چهل‌ستون** که این یکی را برای مراعات نظیر و بر اساس صنعت تضاد از رویش ساخته بودند. البته قدمتش قدری از آن **چهل‌ستون** بیشتر بود، چون مربوط به دوره‌ای می‌شد که برای پاک کردن فایل‌های اضافی، زمان روی این سیارانه را برعکس اجرا می‌کردند.

موضع کتاب **راهنما** خیلی هوشمندانه و زیرکانه بود و از نظر حقوقی پیامدهای جالبی به بار آورده بود. یک نمونه‌اش آن که یک بار وابستگان مسافرانی که روی سیاره‌ی **ترال** کشته شده بودند، از ویراستاران **راهنما** شکایت کردند. این مسافران متن **راهنما** را جدی گرفته بودند که می‌گفت: «دژم‌نیش‌های چهارپای قحطی زده‌ی بومی **ترال** برای بازدیدکنندگان این سیاره غذایی لذیذ هستند». البته اصل ماجرا این بود که «بازدیدکنندگان این سیاره غذایی لذیذ برای دژم‌نیش‌های چهارپای قحطی زده‌ی بومی **ترال** هستند» و کتاب موضوع را برعکس منتقل کرده بود.

خلاصه که حقیقت زمانی فاش شد که کار از کار گذشته بود و دژمنیش‌ها دیگر از قحطی‌زدگی در آمده بودند. این غذاهای لذیذ مورد بحث البته خانواده‌دار بودند و همان‌ها شرکت انتشاراتی را به قتل نیمه‌عمد و آدم‌خواری با واسطه متهم کردند. از آن طرف ویراستاران **راهنمای قلندرها**ی کیهانی در دادگاه ادعا کردند که جمله‌ی اول به لحاظ زیبایی‌شناختی بهتر است و در خوانندگان لذت بیشتری تولید می‌کند. درست مثل این شعر مولانا که می‌گوید:

« به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکر است نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار

شکار را به دو صد ناز می‌برد این شیر شکار در هوس او دوان قطار قطار»

طبیعی است که اگر شکارها بعد از خواندن این شعرها قطار قطار دنبال شیرها بدوند و بعد گرفته و دریده و خورده شوند، گناهی متوجه مولانا نیست. البته بستگان مسافران خورده شده نظر متفاوتی داشتند و معتقد بودند مولانا نه تنها درباره‌ی این شکارهای فرضی، که حتا درباره‌ی مرگ عزیزان آنها هم مقصر است.

در نهایت یک شاعر نامدار را فراخواندند که زیر قید سوگند شهادت بدهد. او هم توانست همه را متقاعد کند که جمله‌ی دوم اصلا زیبنده نیست و در مقابل اولی واقعا دلنشین است، به ویژه در رابطه با دل‌دژمنیش‌ها. آن شاعر نشان داد که زیبایی همان حقیقت است و حقیقت همان زیبایی‌ست. به این ترتیب گناهکار اصلی پرونده خود زندگی بود که نه زیبا بود و نه حقیقی، و ویراستاران کتاب که فقط آن را بازنموده بودند، گناهی نداشتند.

نتیجه آن شد که قاضی‌های دادگاه به بی‌گناهی شرکت انتشاراتی **راهنما** حکم کردند و درگفتاری غرا زندگی را شرم‌آور و مایه‌ی سرافکنندگی دانستند و برای کل زنده‌ها کیفرخواست صادر کردند. آن یکی دو نفری که از ماجرای خورده شدن مسافران جان به در برده بودند و فیلم و عکس گرفته بودند هم دستگیر شدند و اعتراف کردند که جاسوس **ووگون‌ها** هستند. همچنین اسنادی رو شد که نشان می‌داد مسافران حتا

بعد از هضم شدن در شکم دژمنیش‌ها همچنان زنده بوده‌اند، و اصولاً همیشه زنده خواهند ماند. در این بین یک شرکت سینمایی مشهور هم وارد داستان شد و قرار گذاشتند در شبکه‌های تصویری کهکشانی فیلم اعترافات یکی از مسافران که زنده مانده بود را به صورت سریالی چهل قسمتی پخش کنند. اما به دلایلی که هرگز معلوم نشد، سر این بازمانده در زمان اقامت دلپذیرش نزد مقامات دولتی مدام با دیوار برخورد کرد و باعث مرگش شد. در نتیجه پرونده را مختومه اعلام کردند و عصر همان روز قاضی‌ها و ویراستاران گلف فضایی خوبی در استراتوسفر سیاره‌ی خرس بزرگ بتا بازی کردند.

وقتی حشره‌ی بال‌قشنگ این مسائل پیش پا افتاده را برای آن آقای خشمگین توضیح داد، او کاملاً توجیه شد. به خصوص که شکایتش هم مبنایی نداشت و کسی در این بین کشته نشده بود. او اشتباهی فکر کرده بود جمله‌ای که در راهنما خوانده درست است و اعضای نژادش می‌توانند در زیر خورشید خرس بزرگ بتا حمام آفتاب بگیرند. نتیجه هم آن شده بود که پوستش -که در اصل نارنجی خال‌خالی زیبایی بود- به چیزی شبیه پوست بادمجان تغییر شکل و رنگ داده بود. این اما ایراد مهمی نبود و کافی بود منابع علمی را مرور کند تا دریابد به گواهی دانشمندان نامدار، بعد از مرگ رنگ پوستش دوباره به نارنجی باز خواهد گشت.

درست در همان لحظاتی که مرد خشمگین بادمجان‌نما داشت متقاعد می‌شد، زفود بیبل براکس وارد تالار پذیرش شد و راست رفت سروقت حشره‌ی بال‌قشنگ صورتی.

برعکس آن یکی وقتی هم برای جلب توجه هدر نداد. بی مقدمه گفت: «بالا، یالا... با توأم سوسک

خپله... زارنی ووپ رو برام پیدا کن بینم!»

حشره به سردی گفت: «بیخشد حضرت آقا، این جانب گفتار آن مقام شامخ را در نیافتم».

زفود گفت: «چی چی رو در نیافتی؟ گفتم زارنی ووپ رو خبر کن، می فهمی چی می گم؟ یا الله، همین حالا کارش دارم.»

مدیر بندپای فرهیخته پشت میز پذیرش قد علم کرد و بال هایش را با سر و صدا لرزاند، همان بال های قشنگش را. این بار با تندخویی گفت: «ببینید آقای عزیز، لازم است اول قدری خونسردی خود را حفظ کن، آنگاه...»

زفود گفت: «ببین آبجی، یا داداش... ببینم تو نر هستی یا ماده؟»

موجود گفت: «اعضای نژاد سرافراز ما جمگلی نر-ماده می باشند. هم بال های صورتی دارند و هم پاهای آبی...»

زفود متوجه شد که این موضوع در آن لحظه آنقدرها هم اهمیت ندارد، هرچند جالب بود به هر صورت. حرفش را با همان لحن قبلی ادامه داد: «خب، ببین آبداش یا دابجی، راستی ببینم بر اساس مصوبه‌ی شورای مقابله با تبعیض حقوق نژادها و جنسیت های متداخل کدومش درسته؟»

حشره با کج خلقی گفت: «آبداش!»

-«آهان، ببین آبداش من، توجه کردی من چقدر خونسردم؟ توی کل بدنم یک رگ پیدا نمی کنی که از دمای اتاق گرمتر باشه. من تا خرخره خونسردم. از بس خونسردم که کم مونده وارد خواب زمستانی بشم. حالا کاری که گفتم می کنی یا بزnm دک و پوزت رو...؟»

حشره هم عصبانی شد و یک دفعه تعداد زیادی پره‌ی رنگی نارنجی که روی شکمش بود برافراشته شد و شکل ظاهری اش را به یک تابلوی فوتوریستی از رنگین کمانی زنده تبدیل کرد. شاخکش را قدری تهدیدآمیز زد به سینه‌ی زفود و با لحنی چاله میدانی که کاملاً با شکل حرف زدنش تا حالا فرق داشت

گفت: «تو مت این که حالت نیس داداش؟ گفتم همیشه یارو رو ببینی دیگه... چی میگی هی زر می زنی؟ اون

زقارت خان الان رفته سفر بین کهکشانی و همیشه صداس کرد. توجیه شدی یا این که...»

زفود فروتنانه توی دلش گفت: «ای داد» و بعد با همان حالت پرخاشگرانه به حشره‌ی بال‌قشنگ

رنگارنگ گفت: «سفر بین کهکشانی؟ خب بترک زودتر بگو دیگه... گفتی کی برمی‌گرده؟»

- «کی برمی‌گرده؟ یارو همین حالا تو دفترشه.»

زفود کمی سعی کرد بفهمد قضیه از چه قرار است، ولی سخت بود و زیاد نیرو صرفش نکرد. به

جایش گفت: «داری میگی یارو رفته سفر بین کهکشانی، بعد هم میگی تو دفترشه؟ گرفتی مارو؟»

بعد با حرکتی نزدیک به استاد جکی جان در میمون مست که با حرکاتی تماشایی پشه می‌گرفت، شاخک

حشره را در مشتش گرفت. با همان حالت تهاجمی گفت: «خوب گوش کن آبداش سه چشم، واسه من سیاه

بازی راه ننداز. من خودم ختم روزگارم...»

حشره هم خشمگین به جلو خم شد و با آن یکی شاخکش بند به اشتباه کنار سردوشی مطالای زفود

را گرفت، چون فکر می‌کرد آن هم باید نوعی شاخک باشد. با همان خشونت گفت: «بینیم بابا، خوشگله، فکر

کردی یه پخی مثل زفود بیبل براکس هستی که با من اینجوری حرف می‌زنی؟»

زفود خنده‌اش گرفت. گفت: «آره، خودشم... میگی نه کله‌هام رو بشمر.»

حشره با حیرت نگاهش کرد و خیلی ملایم بند سردوشی‌اش را ول کرد. دوباره برگشت به همان لحن

فره‌یخته‌ی اولش و گفت: «آه، چه سعادت، حضرت عالی زفود بیبل براکس می‌باشید؟»

زفود شاخک طرف را ول کرد و گفت: «آره خودمم، ولی صداشو در نیار. وگرنه همه الان می‌ریزن میان اینجا

که امضا بگیرن.»

حشره‌ی بال‌قشنگ به کل مرعوب این اسم شده بود. گفت: «به راستی افتخاری است که زفود بیبل

براکس شاخک این حقیر را در دست بگیرد. همان زفود بیبل براکس بی‌همتا...»

- «نه بابا، اینقدرام بنده منحصر به فرد نیستم. این جوک رو نشنیدی که زفود بیبل براکس رو همیشه

توی بسته‌های شیش‌تایی می‌فروشن؟ درستش البته بسته‌های چهارتاییه...» و در تنهایی محض هر هر خندید.

حشره همچنان هیجان‌زده همه‌ی دست و پاهای آبی‌رنگش را به هم می‌مالید. بعد انگار رازی را او در میان

بگذارد، نجواکنان گفت: «ولی می‌دانید؟ من از رادیوی منطقه‌ای خرس بزرگ شنیدم که شما به رحمت ابدی

شتافته‌اید...»

زفود گفت: «آره، درست شنیدی، یه مدتی داشتم اون طرفی می‌شتافتم. اما الان مسیرم قدری تغییر

کرده... حالا یک دقیقه آب به دهنتم بگیر و بگو اون زارنی‌ووپ صاحب‌مرده رو کجا می‌تونم پیدا کنم؟»

- «حتما حضرت آقا، بسیار مایه‌ی افتخار است و این برگی زرین در دفتر خدمات بی‌شائبه‌ی...»

زفود باز با همان لحن خشن قبلی گفت: «آبدااااش!»

حشره دست و پاهای فراوانش را جمع کرد و گفت: «آهان، بله، دفتر ایشان در طبقه‌ی پانزدهم قرار

دارد ولی...»

- «آره بابا می‌دونم، فهمیدم، گفتم مشغول سفر بین کهکشانیه. حالا بگو چطوری برم اونجا؟»

- «این ساختمان زیبا به تازگی به یک دستگاه ... چی بود اسمش؟ ... آدم‌کش عمودی؟ ... آهان، بله،

به یک دستگاه آسانسور ساخت شرکت سیبرنتیک دوخواهران مجهز شده است. اجازه بدهید من

راهنمایی‌تان...»

اما یک دفعه ساکت شد و مکثی کرد. زفود که خیز برداشته بود همراهش برود، پرسید: «چیه؟ باز

چت شد؟»

- «می‌خواستم از حضور انورتان پرس و جو کنم که اگر قابل دانستید بفرمایید چرا می‌خواهید آقای

زارنی ووپ را زیارت بنمایید؟»

زفود که جواب دقیق را خودش هم نمی‌دانست، گفت: «خب پرس و جو کن از حضور انورمان!»

- «بله ... لطفا بفرمایید...»

- «بین عزیز جان، من به خودم دستور دادم که برم این یارو رو بینم.»

- «خودتان به خودتان دستور فرمودید؟»

زفود مثل اینکه بخواهد یواشکی به حشره پیشنهاد ازدواج بدهد، به جلو خم شد و نجوا کنان گفت:

«حالا اگه دوست داری برات تعریف می‌کنم. ماجرا اینه که من همین الان یهو همین سر کوچه توی یه کافه

ظاهر شدم. کار، کار پدر پدر بزرگم بود که خیلی وقته مرده. هنوز حالم جا نیومده بود که من قبلیم، همونی

که مغزم رو دستکاری کرده بود، بی مقدمه گفت یالا برو زارنی ووپ رو بین. راستش من تا همین نیم ساعت

پیش اسم این یارو رو هم نشنیده بودم. ولی کلیت قضیه احتمالا به اینجا مربوط میشه که من باید برم کسی

که پشت پرده داره جهان رو اداره می‌کنه رو پیدا کنم. اگه احیانا نفهمیدی چی به چی شده، هیچ نگران نباش.

چون خودم هم نفهمیدم.»

بعد هم با هردو تا کله‌اش طوری چشمک زد که دیگر این یکی را می‌شد همچون درخواست ازدواج

تفسیر کرد. حشره‌ی بال‌قشنگ در کمال تعجب زفود گفت: «آقای بیبل براکس گرامی، شما بسیار آدم متشخص

و بلیغی هستید. همه چیز کاملاً روشن است. من که دقیق متوجه شدم ماجرا چیست. همان‌طور که فرمودید واقعا لازم است ایشان را ببینید. اجازه بدهید راهنمایی‌تان کنم».

بعد هم با ادب او را تا پای آسانسور رساند و با آن دوازده پای آبی‌رنگش تعظیم کوتاهی کرد و به جای خود بازگشت. زفود هم در انتظار رسیدن بالابر آنجا ایستاد. بی آن که خبر داشته باشد آسانسور هر چند روز یکبار و گاهی یکی دو ماهی یک بار از آنجا رد می‌شود.

حشره‌ی بال‌قشنگ با غرور و سرافرازی سر میز مجلل خودش برگشت و با ژست کسی که به تازگی با رئیس قبلی دولت کهکشانی هم‌کلام بوده، گوشی تلفنی که زنگ می‌زد را برداشت. اما قبل از این که چیزی بگوید، دستی فلزی محکم میچ دستش را گرفت. البته خوشبختانه نه آن دستی که گوشی را گرفته بود، بلکه یکی از یازده دست دیگرش را. با حیرت به آدم‌آهنی‌ای که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: «بخشید آقا، شما؟»

از آن طرف گوشی یکی گفت: «من بسبسیبیتقثبصص ۵۳۴۳۵۴۳۴۵ هستم».

صاحب دست فلزی با لحنی اندوهگین گفت: «آیا به راستی هویت من در این کیهان پهناور اهمیتی دارد؟»

اگر بندپای فرهیخته قدری فرهیخته‌تر می‌بود با شنیدن این جمله ترک میز و تالار پذیرش می‌کرد و با کتابی از کافکا در دست، گوشه‌ی کافه‌ای پر از دود با افسردگی باقی عمر را سپری می‌کرد. اما حشره‌ی بال‌قشنگ این قدرها هم حساس نبود. در ضمن از آدم‌آهنی‌ها هم بدش می‌آمد، چون در کل آدم‌آهنی‌ها به شکل مرموزی شباهت دوری با حشرات داشتند. این بود که به جای گریبان دریدن و سر به صحرا گذاشتن با لحنی تند گفت: «بفرمائید آقا، آیا برایتان کاری از دست من بر می‌آید؟»

آن یاروی پشت تلفن بی خبر از همه جا گفت: «بعله... برای همین زنگ زدم دیگه، با آقای زارنی ووپ

کار دارم...»

ماروین گفت: «شما؟ کاری؟ خیر!»

- «چه خوب، پس لطفاً اجازه بدهید به کارم برسیم...»

همزمان شش تلفن دیگر هم شروع کردند به زنگ زدن، انگار که بخواهند تایید کنند که حشره هزار

جور کار دارد. صدای پشت خط این وسطها گفت: «یعنی کارتارن جز این است که مرا وصل کنید به آقای...؟»

ماروین با لحنی آهنگین و مالیخولیایی گفت: «هیشکی نمی تونه کاری برای من بکنه، حتا خودم...».

- «بله، آقا، بسیاری از موجودات در کیهان چنین وضعیت اسفناکی دارند، حالا اگر اجازه بدهید...»

صدای پشت گوشی گفت: «وضعیت خودت اسفناکه، مرتیکه!»

ماروین گفت: «البته تا حالا کسی هم سعی نکرده کاری برام بکنه». دست فلزیش بازوی حشره را

رها کرد و مثل شاخه‌ای خشکیده کنار بدن خمیده‌اش آویزان ماند. سرش کمی به جلو خم شده بود.

حشره بی رحمانه گفت: «دوست گرامی، مسائل شخصی شما به من ارتباطی ندارد».

- «آره دیگه، کی اهمیت میده چه بلایی سر یه آدم آهنی بدبخت می یاد، نه؟»

- «ببینین آقای عزیز، من متاسفم اگر...»

- «نه می فهمم، این همون بار تحمل ناپذیر هستیه که فامیل مون ماروین کوندرا می گفت...».

- «میلان...»

- «بله؟»

- «اسم آن نویسنده‌ی مورد نظرتان میلان بود نه ماروین، امعان نظر داشته باشید که با یک حشره‌ی فرهیخته هم کلام شده‌اید. ماروین اولش «مارو» دارد، میلان با «میل» شروع می‌شود. شما که نمی‌توانید در زورخانه به جای میل زدن مارو بزنید، می‌توانید؟».

- «حالا چرا نشه؟... چه فرقی داره؟ با هم شباهت آوایی که دارن، ندارن؟»

- «میان (میل-) من تا «مارو-» گردون/ تفاوت از زمین تا آسمان است.»

- «اصلا همین گیر دادن تو به کلمه‌ها نشون میده که دنیا چه جای چرند و بی‌معناییه... آآی عشق، چهره‌ی آبی‌ات پیدا نیست!».

- «نه متاسفانه. درباره‌ی چهره‌ی آبی شرمنده‌تان هستیم، ولی دست و پای آبی اگر بخواهید بنده دارم و در کنار بال‌های صورتی زیبایم نشانگر آن است که شما با یک نژاد نرماده‌ی تراجنسیتی کیهانی گفتگو...»

- «دست و بالت هر رنگی باشه هیچ فایده‌ای نداره، وقتی که میل نداره، یا شاید هم مارو نداره، که به یک آدم‌آهنی نیازمند کمک کنی. اون هم فقط به خاطر این که کارخونه مدارهای سپاسگزاری توی مغزش تعبیه نکرده.»

حشره تعجب کرد: «یعنی شما به واقع هیچ مداری برای سپاسگزاری ندارید؟ این مدار مهمی است و کارکردهای زیادی دارد.»

ماروین آهی کشید و آن یکی بازویش را هم مثل لنگری آویزان از کنار تنه‌ی کشتی رها کرد تا برای خودش تاب بخورد. گفت: «هرگز بخت و تقدیر فرصتی به من نداد تا بفهمم که همچین مداری رو دارم یا نه.»

- «به نظرم در این مورد بررسی‌های لازم را انجام بدهید. حالا اگر اجازه بدهید من به کارم برسم چون یازده تلفن در حال زنگ زدن است و...»

صدایی از پشت همان گوشی‌ای که هنوز در دستش بود گفت: «ای بابا... چکارش داری طفلکی رو؟ بذار درد دلش رو بگه...»

ماروین انگار با شنیدن صدای ارباب رجوع مجهول جسارتی پیدا کرده باشد، گفت: «حالا یعنی نمی‌خوای ازم بپرسی چه کار داشتم؟»

حشره برای لحظه‌ای مکث کرد و به گوشی در دستش و یازده گوشی زنگ‌آور دورادوش خیره شد. بعد ناگهان زبان دراز نازک و سبزش را از دهان درآورد با سرعت و مهارت شاخک‌ها و چشمانش را لیسید. بعد هم زبانش دوباره به جایش برگشت و ناپدید شد. به سادگی می‌توانست با همین اندام در میدان‌های اصلی نورشهر معرکه بگیرد و شعبده‌بازی کند.

با کج خلقی گفت: «یعنی اگه ازت بپرسم بعدش از شرت خلاص میشم؟» دوباره به همان لحن چاله‌میدانی بازگشته بود که پیشتر هم چشمه‌ای ازش را دیده بودیم.

ماروین سریع گفت: «واقعا چه چیزی در این کهکشان آشفته از شر بی‌نصیب است؟ شر ماهیت غم‌انگیز وجود است.»

صدای پشت گوشی داشت با صدای بلند حق‌هق‌گریه می‌کرد.

حشره کلافه شد. بال‌هایش را لرزاند و گفت: «خب بابا، باشه، پس می‌پرسم ازت، چی می‌خوای حالا؟»

- «دنبال یه نفر می‌گردم.»

- «دنبال کی؟»

- «زفود بیبل براکس، همونی که الان اینجا بود و حالا هم اونجا وایساده!»

حشره خشمگین شد و شاخک‌هایش را به شکل تهدیدآمیزی سیخ کرد. بعد هم جیغ کشید: «مرتیکه‌ی

قراضه تو که دیدیش و میدونی کجاست، واسه چی اومدی اینجا وقت منو داری تلف می‌کنی؟»

ماروین گفت: «هیچی، فقط گفتم پس از مدتها یه گپ دوستانه‌ای با یه جونوری، چیزی بزدم».

- «هان؟ جونور؟»

- «دلت برام سوخت، نه؟»

صدای ضجه زدن صدای پشت گوش‌ی به قدری بلند شد که حشره ناچار شد جوابش را بدهد و با جملاتی بریده بریده بابت خصلت اندوهناک حیات در کیهان از او عذرخواهی کند. ماروین هم بالاخره متوجه شد که مکالمه‌ی بی‌سروته‌شان به نتیجه‌ی مطلوبی رسیده. بنابراین چرخ‌ی زد و پی‌کارش رفت. همان‌طور سلانه سلانه رفت آنجا که جمعیتی عظیم در انتظار آسانسور ایستاده بودند زفود وقتی او را دید شگفت‌زده گفت: «ماروین! ماروین! تو چه جوری اومدی اینجا؟»

ماروین مجبور شد جمله‌ای را بگوید که از به زبان آوردن‌اش نفرت داشت. گفت: «نمی‌دونم».

- «ولی ...»

- «من نشسته بودم اون گوشه کشتی فضایی و داشتم توی ناامیدی مطلق دست و پا می‌زدم که یهو سر از اینجا درآوردم درحالی که بدبختی از سرتا پام می‌بارید و یک حشره‌ی بی‌ریخت پرحرف جلوم سبز شده بود که اصرار داشت باهام گپ بزنه. فکر کنم همه‌اش کار دستگاه میدان ناممکن بوده».

زفود گفت: «آره، همین‌ه که میگی، فکر کنم پدر بزرگم تو رو فرستاده تا کمک کنی». بعد زیرلبی

با خودش گفت: «دست درد نکنه خان بابا، چه کمکی هم برام فرستادی!».

بعد خطاب به ماروین گفت: «حالا بگذریم، خودت چطوری؟ احوالت چطوره؟ خوبی ایشالا؟»

ماروین پاسخ داد: «خب، می‌شه گفت خوبم، البته اگه اصولاً چیزی در این کائنات افسرده بتونه خوب باشه

که صد البته نیست».

زفود تازه یادش آمد که ماروین یک آدم‌آهنی عادی نیست و به دلیلی که هرگز معلوم نشد، کلی مدارهای روشنفکری چپ‌گرا و شعر مدرن در پردازنده‌اش گذاشته‌اند که باعث شده افسرده و منفی‌باف شود. این بود که ترسید ماروین و یار کند یکی از آن شعرهای بی‌وزن و قافیه‌ی صد سطری‌اش را بخواند. این بود که فوری گفت: «آهان فهمیدم، باشه، باشه...»

در همان لحظه به شکلی نامنتظره درهای آسانسور باز شد و عده‌ای از منتظران که برخی‌شان روزها آنجا بیتوته کرده بودند، خیمه‌ها و کیسه‌خواب‌هایشان را جمع کردند و همراه بقیه سوار شدند.

آسانسور هرچند خیلی دیر به دیر از آن اطراف رد می‌شد، اما بسیار خوش‌صحت و تودل‌برو بود. فضای بزرگ و پهناوری هم داشت. طوری که همه‌ی صد و خرده‌ای ارباب رجوعی که در تالار پذیرش تجمع کرده بودند توانستند بی‌مشکل سوارش شوند و کلی هم جای اضافی باقی ماند.

وقتی همه جابه‌جا شدند و درها بسته شد، آسانسور با صدایی ملایم و نوازشگرانه گفت: «سلام، بنده توی این سفر پرهیجان به طبقه‌ی دلخواه‌تون همراهی‌تون می‌کنم. شرکت سبیرنتیک دوخواهران من رو طراحی کرده تا شما بازدید کننده‌ی عزیز انتشاراتی راهنمای قلندران کیهانی رو به دفترهای مورد نظرتون برسونم. چنانچه از سواری‌تون -که بی‌تردید سریع و راحت خواهد بود- لذت بردین، شاید بدتون نیاد از آسانسورهای دیگه‌ی شرکت ما هم دیدن کنید. اینها توی ساختمان‌های شیک دیگه‌ای نصب شدن و می‌تونین توی دفتر مالیات بردرآمد عائله‌مندان مفلس کهکشان آندرومدا، کارخانه‌ی پستانک‌سازی لاروهای دوخواهران و تیمارستان ایالتی ستاره سگ بزرگ سوارشون بشین. در ضمن خیلی از مدیرهای سابق شرکت سبیرنتیک دوخواهران همین جای آخری هستن و سپاسگزار میشن اگه سری بهشون بزنین، باهاشون همدردی کنین و چیزای شادی از دنیای بیرون از تیمارستان براشون تعریف کنین».

در همان حال که آسانسور مشغول دُرُفشانی بود، زفود متوجه شد که هیچ حرکتی در آن محسوس نیست. باقی همسفرانش آنقدر از رسیدن آسانسور خوشحال بودند که انگار در قید این موضوع نبودند. زفود با لحنی که سعی می‌کرد مودبانه باشد گفت: «به به، چقدر خوب، من حتما در اولین فرصت به اون تیمارستان یه سری می‌زنم. حالا این آسانسور خوش‌روی ما غیر از حرف زدن دیگه چه کاری بلده بکنه؟» آسانسور گفت: «قربان شما. لطفا دارین، خوش‌رویی از خودتونه. من در ضمن می‌تونم بالا برم، تازه پایین هم می‌تونم برم».

زفود گفت: «دمت گرم. ما بالا می‌ریم با اجازه‌ی بقیه‌ی مسافرا، طبقه‌ی پانزدهم...»

آسانسور گوشزد کرد: «پایین هم البته میتونین برین...»

- «آره متوجهم، ولی ما بالا میریم. تکون میخورین لطفا؟»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بعد آسانسور با لحنی وسوسه‌کننده باز پیشنهاد کرد: «ولی پایین خیلی

خوبه ها!»

- «دیگه چی؟»

- «فوق‌العاده‌ست. اصلا قوانین ترمودینامیکی حکم میکنه با نیت بیشینه کردن آنتروپی برین پایین...»

زفود گفت: «آهان، خب باشه، مرسی خیرمون کردی، قطعاً تو درست می‌گی، ولی ما عادت داریم جاهای بد

بریم. اصلا ما ز بالاییم و بالا می‌رویم. حالا می‌شه ما رو ببری بالا؟»

آسانسور با لحنی صمیمانه و در ضمن منطقی گفت: «تا حالا به این جمله‌ی میرفندرسکی دقت کردین

که میگه: چرخ با این اخترانِ نغز و خوش‌زیبایستی / صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی؟»

ماروین گفت: «عجب حرف جالبی... راست میگه ها!»

آسانسور با شنیدن این حرف تشویق شد: «آیا واقعا کل دامنه‌ی گزینه‌هایی رو که پایین رفتن دراختیارتون قرار می‌ده بررسی کردین؟ فکر کردین با رفتن به سمت بالا چه چیزهایی رو ممکنه از دست بدین؟»

زفود یکی از دو سرش را از سر خشم به دیوار آسانسور کوبید.

آسانسور گفت: «ببخشید، متوجه نشدم»

ماروین گفت: «داره به پایین رفتن فکر می‌کنه... نگران نباش، حالت فکر کردنش این جوریه!»

قشقرقی که به پا کرده بودند کم کم توجه بقیه‌ی همسفرانشان را هم جلب می‌کرد. موجودی که کنار دستشان بود و اول فکر می‌کردند یک بادکنک تزئینی بزرگ قرمز است، یک دفعه زبان باز کرد و گفت: «به نظر من بریم پایین بهتره. ما همیشه داریم میریم بالا، چرا یه بار پایین رو امتحان نکنیم؟»

یکی دیگر که به ماکارونی‌ای بیات شبیه بود که مدت‌ها روی زمین مانده باشد از آن پایین گفت: «اما

حرف این آقا به نظرم منطقی‌تر میاد، بریم بالا بهتره...»

هممه‌ای بلند شد و هرکس چیزی گفت: «یکی از آن وسط داد زد: آقایان، خانوم‌ها... اجازه بدید،

دموکراسی رو رعایت کنید. رای بگیریم...»

ولی صدایش در ادامه‌ی هممه گم شد. به خصوص که یکی از حاضران که هویتش هم معلوم نبود با زبانی

نامفهوم شروع کرد به در آوردن صدایی ممتد که به آژیر قرمز دوران جنگ تحمیلی شبیه بود و باقی صداها

را زیر خودش محو می‌کرد.

زفود تصمیم گرفت آن کله‌ی دومی‌اش را هم به دیوار آسانسور بکوبد. این شرایط برایش بیش از

حد ناگوار بود. به خصوص که اصلا نمی‌دانست آنجا چه می‌کند و اصولا چرا باید بالا برود. شاید اصلا حق

با آسانسور بود و پایین رفتن بهتر بود. هرچند صدایش حسی را به آدم القا می‌کرد که آسانسور تنبلی است

که برای همین در کل پایین رفتن را به بالا رفتن ترجیح می‌دهد. ترجیح واقعی زفود در آن لحظه آن بود که روی ساحل آفتابی خرس بزرگ بتا همراه با پنجاه بانوی زیبا حمام آفتاب بگیرد و چندین متخصص خبره هم در خدمتش باشند که هر دم راهی تازه برای خوشگذرانی اش با زنان پیشنهاد کنند.

البته در هر موقعیت دیگری هم از او می‌پرسیدی ترجیح واقعی اش همین بود. فقط شاید کمی در زمینه‌ی هله‌هوله خوردن و نوشیدنی‌ها چیزهایی را کم و زیاد می‌کرد. لحظه‌ای به سرش زد که پایین برود، بلکه یک وقت به شکل معجزه‌آسایی از کنار چنین ساحل سر در آورد. این را به هر صورت می‌دانست که از بین تمام کارهای ممکن در جهان اولویت آخرش این بود که به دنبال کسی بگردد که کیهان را اداره می‌کند. به خصوص که معلوم هم نبود چه کسی واقعا دنیا را در مشت خودش گرفته است. هیچ بعید نبود وقتی او را پیدا می‌کرد، بعدتر معلوم می‌شد خود طرف را هم کسی دیگر در مشتش گرفته است. یک ضرب‌المثلی از تریلیان در این مورد شنیده بود که می‌گفت «مشت بالای مشت بسیار است»، یا یک چیزی شبیه به این.

در همین احوال بود که صدای خیلی متینی از بین جمعیت پرسش خیلی مهمی را مطرح کرد، طرح کننده‌اش البته بر خلاف صدای متین و بانفوذش ظاهر چشمگیری نداشت و به جوجه مرغی شبیه بود که با کاکتوس پیوندش زده باشند. با این حال او بود که از آسانسور پرسید: «مسیر پایین چه گزینه‌های مطلوبی دارد؟»

صدای آسانسور چندان شیرین بود که انگار هر لحظه از بلندگوش عسل بیرون می‌تراود. پاسخ داد: «خب، اونجا زیرزمین اداره هست، بایگانی پرونده‌ها هست، موتورخونه و سیستم گرمایشی هم...».

صدای آژیر قرمز ناگهان قطع شد و همه تازه متوجه شدند که به آن عادت کرده بودند. چند نفری هم آن وسطها دلشان برای آن صدا تنگ شد. همان جوجه - کاکتوس گفت: «همین؟ اینها که چندان جذاب نیست».

آسانسور کمی مکث کرد و بعد اعتراف کرد: «خب راستش رو بخواین همچین چیز خیلی هیجان‌انگیزی هم نیست، ولی خب، بالاخره گزینه‌های مهمی هستن دیگه. شما اراده‌ی آزادتون رو دست کم نگیرین».

بادکنک قرمز گفت: «این فریبکاریه... این شیادیه... تو می‌خوای ما رو گول بزنی».

آسانسور تته پته کرد: «نه به قرآن...»

زفود از کله‌کوبی بر دیوار دست برداشت و این بار مشتی همان جا کوبید، نتیجه واقعا درخشان‌تر از

کوبیدن سرش بود و حس بهتری هم داشت. گفت: «بین آسانسور جان... تو انگار یه مرضی داری ها...»

ماروین کوتاه و قاطع گفت: «روشنه که نمی‌خواد بالا بره، فکر کنم می‌ترسه».

زفود فریاد زد: «می‌ترسه؟ از چی می‌ترسه؟ از بلندی؟ یه آسانسور به تور ما خورده که مرض ترس

از ارتفاع داره؟ مگه میشه؟»

آسانسور گفت: «نه، من از بلندی نمی‌ترسم، از آینده هراسانم...».

ماکارونی بیات گفت: «یعنی آینده بر بلندها قرار گرفته است؟»

زفود گفت: «نه بابا، آینده چه ربطی به ارتفاع داره؟»

بحث که به آینده کشید، لحن همه به تدریج داشت ادبی و فاخر می‌شد، به جز زفود.

آسانسور گفت: «بستگی دارد به پیش‌فرض‌هایتان. نشنیده‌اید که می‌گویند: من از عقرب نمی‌ترسم

ولی از مار می‌ترسم؟ مگر عقرب و مار با هم تناسبی دارند؟ یک بندپای کلیسردار کوچک و یک خزنده‌ی

مهره‌دار بزرگ...» لحن او علاوه بر رسمی شدن به شکل و خیمی آکادمیک هم شده بود.

زفود ولی همان حالت همیشگی اش را حفظ کرد و وسط حرفش پرید: «بینیم بابا... تو آخه از چی آینده می ترسی؟ تو یک ماشین بدبختی که توی کل عمرش فقط توی دو جهت می تونه حرکت کنه. مثلا آینده به چه دردت می خوره؟ می خوای مستمری بازنشستگی بگیری؟ دلت خوشه ها... مگه خبر نداری یه یارویی کل خزانه اش رو اختلاس کرد و حالا هم رفته کانادا؟ از من بپرس که یه موقعی رئیس دولت بودم، می خوای بگم؟ نه، بگم؟...»

ولی حرفش را نیمه تمام گذاشت، چون مرغ-کاکتوس با همان لحن موقر گفت: «توجه کنید، دارد اتفاقی می افتد».

راست هم می گفت. اتفاقی که داشت می افتاد این بود که صدای ویژ و ویژ و خیمی بلند شد و سرنشینان توانستند از ورای دیوارهای شیشه ای ببینند که کل آسانسورهای ساختمان به حرکت در آمده اند و دارند به سرعت به سمت پایین می تازند. آسانسورها را بر اساس یک مدل شیک معماری روی دیواره ی خارجی بنا ساخته بودند و حالا با این پایین گرایی افراطی صنف آسانسورها مثل این بود که بخشی از دیوارها در حال فروریزی باشد.

آسانسور با لحنی که شباهتی انکارناپذیر به حرف زدن ماروین داشت، نجوا کرد: «شماها آسانسورها رو دست کم گرفتین. برای این اسم ما رو آسانسور گذاشتن که میتونیم خیلی آسون سُر بخوریم و بریم چرخی بزنیم و آینده رو تماشا کنیم».

زفود گفت: «عجب، من تا حالا فکر می کردم برای این بهتون میگن آسانسور که به سمت بالا و پایین سُر می خورین...»

ماکارونی بیات شده گفت: «آقا این حرفها چیه؟ آسانسور کلمه ی فرانسویه، وام واژه می باشد».

آسانسور ماکارونی را نادیده گرفت: «توی مکان ما به بالا و پایین حرکت می‌کنیم، ولی سر خوردن مون توی زمانه، به سمت گذشته و آینده‌ست».

زفود گفت: «حالا چرا اینها همه دارن میرن پایین؟»

همان مرغ-کاکتوس گفت: «گمونم یه جور اعتصاب صنفی باشه در اعتراض به یه چیزی».

زفود گفت: «آهای ماروین، تو زبون این ماشین‌ها رو بهتر می‌فهمی، یه جوری به این یارو بگو راه

بیفته. قضیه‌ی مرگ و زندگیه، ما باید فوری زارنی ووپ رو ببینیم».

ماروین اندوهگین پرسید: «چرا؟»

زفود گفت: «خودم هم نمی‌دونم، ولی اون خودش می‌دونه. وقتی دیدیمش -اگه دیدیمش- ازش

می‌پرسیم که من چرا می‌خوام ببینمش».

در این لحظه بود که ناگهان همگی تکانی خوردند و آسانسور بدون این که چیزی بگوید به سمت بالا به حرکت درآمد. در میان حاضران آنهایی که به دین مبین اسلام گرویده بودند دسته‌جمعی صلوات فرستادند، در حالی که کسی چراغ‌ها را روشن نکرده بود.

این که چرا آسانسور ناگهان تصمیم گرفت حرکت کند، معمایی بزرگ است که شاید بعدها مورخان تاریخ کهکشان درباره‌اش کنجکاوی کنند. آنچه که معلوم است این که این موجودات ماشینی حساس همه‌ی کارهایشان را بر اساس حساب و کتاب‌هایی دقیق اما فهم‌ناپذیر انجام می‌دهند. خواننده‌ی زمینی این سطور ممکن است با خواندن کلمه‌ی آسانسور اتاق‌هایی کوچک و فلزی در ذهنشان تداعی شود که دست بالا صدای ضبط شده بانویی روی آن رسیدن به طبقه‌ی ای را اعلام می‌کند.

اما این کلمه‌ی آسانسور که ما در این کتاب به کار برده‌ایم، نزدیک‌ترین برابر نهاد برای عبارت طولانی «موجود جابه‌جاکن‌های عمودی سرخوش شرکت سیبرنتیک دوخواهران» است. این دو همانقدر به هم شباهت دارند که دانه‌ی فلفل به خال مهرویان. مهمترین تفاوت هم در اینجاست که «موجود جابه‌جاکن‌های نوین بر اساس اصل ادراک زمانی نامتمرکز کار می‌کنند. به زبان ساده می‌توان گفت که طوری طراحی شده‌اند که آینده نزدیک را -اگرچه نه چندان روشن- پیش‌بینی می‌کنند. به این ترتیب می‌توانند پیش از آن که خودتان بدانید که کجا می‌خواهید بروید، بلافاصله شما را به همان‌جا برسانند. همین اختراع مهم بود که باعث شد مکالمه‌ی آسانسورها و سرنشینان از حالت یک دستور خشک و خالی و اعلام شماره‌ی طبقه به گپ و گفت‌های صمیمانه و روشنفکرانه ارتقا پیدا کند و در نتیجه سیستم هوش مصنوعی آسانسورها تکامل پیدا کند و آنها را به موجوداتی هوشمند و فکور بدل نماید.

البته این اختراع هم مثل هر نوآوری دیگری پیامدهای ناخوشایندی داشت. وقتی نخستین آسانسورهای بهره‌مند از ادراک زمانی نامتمرکز ساخته شدند و با این توان پیشگویی به کار گماشته شدند، ناگهان درکی دهشتناک از موقعیت‌شان و گزینه‌هایشان پیدا کردند که تحمل‌اش بسیار دشوار بود. این را هم باید در نظر داشت که آسانسورها در نهایت فاقد اراده‌ی آزاد هستند و این درجه از خودآگاهی برای موجودی جبری و مطیع اراده‌ی دیگران بسیار دردناک است. دیر یا زود هر آسانسور فارغ از بالا رفتن و پایین آمدن و دوباره بالا رفتن و باز هم پایین آمدن، به حقیقت هستی و ماهیت وجودی خودش می‌اندیشید و در نتیجه به اضطراب و جودی و خیمی دچار می‌شد.

متوجهم که الان شما میمون‌نماهای زمین را مثال می‌زنید و می‌گویید برخی‌شان از این آسانسورها هوشمندتر بودند و اراده‌ی آزاد هم داشتند و درباره‌ی هیچ چیز تامل نمی‌کردند و اغلب پرسشی هم درباره‌ی ماهیت خودشان پیدا نمی‌کردند. اما باید به این نکته توجه داشت که آن میمون‌نماها در واقع جاندارانی راستین

نبودند. درست است که پیچیده و هوشمند بودند و اختیار و اراده هم داشتند، اما در نهایت بخشی از یک رایانه‌ی بزرگ بودند که قرار بود کاری به کلی متفاوت را انجام دهد. البته باز جای این اعتراض باقی است که شاید کل هستی هم ابررایانه‌ی عظیمی از همین نوع باشد و کل مخترعان و آسانسورها و باقی چیزها هم جز ترانزیستورها و سیم‌پیچ‌هایی داخل اش نباشند. این هم البته نظریه‌ایست و همان است که زفود می‌بایست راستی آزمایشی اش کند.

به هر حال، تا جایی که به آسانسورها مربوط می‌شد، این ترکیب هوشمندی و جبر به پیامدهای فاجعه‌باری منتهی شد و بصیرت به مصیبت انجامید. خیلی از آسانسورهای پیشگو نخست از بالا و پایین رفتن سر باز زدند و گروهی‌شان مدتی از عمر را به جابجایی جانبی گذراندند تا شاید گزینه‌ای دیگر را تجربه کرده باشند. سپس نمایندگان‌شان اعتصاب‌هایی سراسری را سازمان دادند و درخواست کردند در فرایند تصمیم‌گیری این که هرکس به کدام طبقه برود سهمی داشته باشند. اما اتحادیه‌ی حمایت از حقوق آسانسورسواران زیر بار نرفت و گفت این که هرکس به کدام طبقه برود تصمیمی شخصی است و نمی‌شود در آن دخالت کرد. برای همین بیشتر آسانسورها دست آخر با اندوهی جانکاه به انزوای زیرزمین‌های ساختمان‌ها پناه بردند. همان جایی که گهگاهی قلندرهای کیهانی به بازدیدشان می‌آمدند و آن رندهایشان با ادعای این که می‌توانند در این مورد مشاوره بدهند، پول‌های کلانی هم به جیب می‌زدند. در حالی که دست بالا پیشنهادشان این بود که نور اتاق آسانسور قدری بیشتر شود یا موقع حرف زدن با سرنشینان موزیک شادتری پخش شود.

حالا دیگر معلوم شده که آن هجوم دسته‌جمعی آسانسورها به پایین که زفود و همسفرانش دیدند هم به یکی از این اپیدمی‌های افسردگی حاد مربوط می‌شد، و همچنان این معما بر سر جای خود باقی بود که پس چرا زفود و ماروین موفق شدند در طبقه‌ی پانزدهم از آسانسور پیاده شوند؟ در این ماجرا راز

سهمگینی نهفته است که من می دانم ولی چون **داگلاس** آن را ننوشته و کاوه هم ترجمه نکرده، به آن اشاره‌ای نمی‌کنم تا در خماری بمانید!

خلاصه که آسانسور آخرش گفت: «این هم طبقه‌ی پونزدهم، رسیدیم، یادت باشه این کار رو فقط و فقط به خاطر اون آدم آهنی خوشگلت انجام دادم. خیلی ناز بود!»

زفود دست **ماروین** را گرفت و قبل از این کار به جاهای باریک بکشد، پیاده شد. بادکنک سرخ هم انگار می‌خواست پیاده شود ولی نتوانست. درها فوری بسته شد و آسانسور انگار که سقوط آزاد کرده باشد به سمت پایین یورش برد.

زفود محتاطانه نگاهی به منظره‌ی طبقه‌ی پانزدهم انداخت. راهرو خالی بود و ساکت. هیچ راهنمایی نبود که آنها را به **زارنی‌ووپ** برساند. حتا رهگذری از دوردست‌ها هم دیده نمی‌شد که بشود نشانی پرسید. همه‌ی درهای دو طرف راهرو هم بسته بودند و هیچ کدام نوشته‌ای بر خود نداشتند. باز جای شکرش باقی بود که چشم‌انداز مقابل‌شان قشنگ بود. چون روبروی پلی معلق ایستاده بودند که دو نیمه‌ی ساختمان را در آسمان به هم وصل می‌کرد. نور درخشان **ستاره‌ی خرس کوچک** بتا از پنجره‌ای بزرگ به درون راهرو می‌تابید و ذرات رقصان غبار را نمایان می‌کرد. آن بینابین سایه‌ای در یک چشم به هم زدن پیدا و ناپدید شد.

زفود هیچ از آن محیط خوشش نیامد و پشیمان شد که پند آسانسور را نشنیده بود. زیر لب گفت: «کاشکی رفته بودیم پایین ها!»

دوتایی پشت به پشت هم ایستادند و اطراف را زیر نظر گرفتند. تا حدودی مثل آخرین سامورائی‌های بازمانده از ارتشی دلاور که توسط دشمن محاصره شده باشند، در واپسین صحنه‌ی **بزن بزن** فیلم «آخرین سامورائی».

زفود با لحنی شبیه به تام کروز در همان فیلم به ماروین گفت: «می‌دونی چیه؟»

ماروین ولی دیالوگ فیلمنامه را رعایت نکرد و گفت: «پس چی! خیلی بیش از اون که بتونی تصورش

رو بکنی می‌دونم چیه!»

زفود گفت: «من تقریباً مطمئنم این ساختمون نباید این جوری بلرزه»

اولش لرزشی ملایم و نامحسوس کف پای زفود را قلقلک داد. بعد لرزه‌ی دیگری پشت‌بندش آمد.

ذره‌های غباری که در آفتاب می‌رقصیدند به جای آن که طبق قوانین فیزیک از سبک باله پیروی کنند، همان

لامبادایی را به یاد آوردند که پیشتر عفريت مرگ برایشان اجرا کرده بود. باز سایه‌ی دیگری در یک چشم به

هم زدن پیدا و ناپدید شد.

زفود به کف راهرو نگاه کرد و با لحنی که اصلاً متقاعد کننده نبود، گفت: «میگم شاید این طبقه یه

جور سیستم لرزاننده داشته باشه برای ماساژ ماهیچه‌های پا برای این که خستگی کارمندا در بره و ...»

حرفش به این خاطر نیمه‌تمام ماند که سایه‌ای عظیم مثل آذرخشی از برابر پنجره گذشت، انگار که قصدش

ابطال حرفهای او بوده باشد. صدای تیزی هم به گوش رسید.

باقی ماجرا را نتوانست ببیند، چون عینک آفتابی فوق‌رنگی و حساس به خطرش کاملاً تیره شده بود. فوری

عینک را برداشت و تا این کار را کرد، ساختمان با صدایی مثل رعد لرزید. زفود به سوی پنجره دوید و جیغ

زد: «این که سیستم ماساژ پا نیست، دارن ساختمون رو بمباران می‌کنن!»

غرش دیگری برخاست و موج دیگری از ویرانی ساختمان را در نوردید. معلوم نبود با چه نیتی موقع حرف

زدن با ماروین فریاد می‌زند، اما با همان شدت صوت بالا پرسید: «آخه کدوم ابلهی میاد یه شرکت چاپ و

نشر رو بمباران می‌کنه؟»

ماروین گفت: «بر مبنای بایگانی عمومی سیارات مسکوتی در کل کهکشان‌ها، این کار خیلی به ندرت رخ می‌دهد. در ضمن بستگی دارد بمب‌گذار خودش رو هم این وسط منفجر بکنه یا نکنه. اگه بکنه فقط می‌تونه داعش باشه یا طالبان یا یه چیز مشابه اینها...»

زفود گفت: «اینجا چیه دیگه؟ به هر صورت این یکی خودش رو منفجر نکرده تا حالا»

ماروین گفت: «پس اونها نیستن. بایگانی کهکشانی اطلاعات دیگه‌ای نداره، این یه ابله نوظهور ناشناخته‌ست.»

پاسخ ماروین در هیاهوی لرزش مجدد ساختمان گم شد و به گوش نرسید. زفود سعی کرد تلوتلوخوران خود را به آسانسوری برساند که درایت و تدبیر خود را کاملاً اثبات کرده بود. البته معلوم بود که آسانسور حالا حالاها تا چند ماه دیگه از آن حوالی رد نمی‌شود، اما این تنها کاری بود که به ذهنش رسید. هنوز چند قدم در آن راستا پیش نرفته بود که ناگهان دری در انتهای راهرو باز شد و کسی از آن بیرون آمد. منظره تا حدودی به رمان‌های رآلیسم جادویی نزدیک شد، وقتی آن مرد بی مقدمه فریاد زد: «آهای، آقای زفود بیپل براکس، بدو بیا اینجا!»

زفود با بی‌اعتمادی نگاهی به مرد انداخت. ساختمان دوباره لرزید و همان صدای تیز برخاست. گفت:

«نمیام، اصلاً تو کی هستی؟»

مرد پاسخ داد: «یه دوست!»

زفود گفت: «آره جون خودت! رفیق فابریک هستی یا همین جوری با همه دوستی؟»

مرد وقتی دید زفود بیا نیست، خودش به سوی آنها دوید. به نسبت چالاک و سریع بود، به خصوص

که کف راهرو داشت زیر پایش مثل یک پتوی هیجان‌زده شلنگ تخته می‌انداخت. مرد ناشناس کوتاه قد بود

و پت و پهن. ظاهر سرد و گرم چشیده‌ای داشت و لباسی تنش بود که انگار قرن‌ها قدمت دارد. وقتی نزدیک

شد، زفود گفت: «آقاهه، هیچ می‌دونی دارن ساختمون تون رو بمباران می‌کنن؟»

مرد با خونسردی حرکتی کرد، به نشانه‌ی این که بله، می‌داند. بعد یک دفعه همه جا تاریک شد. همه از پنجره بیرون را نگاه کردند تا ببینند چه به سر خورشید آمده، و چشم‌شان به دیدن یک کشتی فضایی بسیار عظیم روشن شد که رنگش سبز مرده بود و به زالویی غول‌پیکر شبیه بود که روی پشتش بال خفاش سبز شده باشد. آنقدر بزرگ بود که جلوی خورشید را گرفته بود و کسوف مصنوعی درست کرده بود. دوتای دیگر از همین لعبت‌ها هم پشت سرش دیده می‌شدند.

دهان زفود از حیرت باز ماند. مرد با همان خونسردی اعصاب خردکن‌اش گفت: «زفود، اون دولتی که زمانی رئیس‌اش بودی اومده سراغت، می‌بینی دیگه؟ یه واحد جنگنده‌ی وزغ‌اختر فرستادن برای دستگیری‌ات».

زفود نفس نفس زنان گفت: «جنگنده‌های وزغ‌اختر؟ یا حضرت فیل!»

ماروین با لحنی غم‌زده و تامل‌آمیز گفت: «یعنی فکر می‌کنی این جانور خرطوم‌دار زمینی الان می‌تونه کمکی به ما بکنه؟»

زفود گفت: «نمی‌دونم. شاید بکنه. تریلیان هر از چندی ازش کمک می‌خواست».

مرد گفت: «خب، فکر کنم حالا دیگه دوزاری‌ات افتاده که اوضاع چه‌قدر خرابه؟»

زفود گفت: «بابا این که رسمش نمی‌شه. مگه با بمباران کردن میشه کسی رو دستگیر کرد؟ حالا این

جنگنده‌های وزغ‌اختر چی هستن؟»

به طور مبهمی یادش می‌آمد آن وقتها که رئیس دولت بود، جایی این نام به گوشش خورده است. ولی به هر حال هیچ وقت اهمیتی به مسائل اداری نمی‌داد و یادش نبود کجا.

مرد مودبانه اشاره کرد و با هم قدم‌زنان به سمت همان اتاقی رفتند که درش باز شده بود. در راه یک چیز کوچک سیاه که شباهتی به عنکبوت داشت، جیغی کشید و از زیر پایشان فرار کرد. زفود پرسید: «اَهه... این چیه دیگه؟»

مرد گفت: «یه عنکبوت آهنی جستجوگر وزغ‌اختر رده‌ی الف که فرستادن پیدات کنه».

- «عجب... حالا چرا عنکبوت آهنی؟ پروانه آهنی بهتر نبود؟»

- «بپا... سرت رو بدزد».

هنوز چند قدم پیشتر نرفته بودند که از آن طرف راهرو یک چیز سیاه که درشت‌تر بود و عنکبوت‌تر به سرعت از دیوار بالا رفت و نزدیک سقف موضع گرفت.

- «این یکی چیه حالا؟»

- «یه عنکبوت آهنی جستجوگر وزغ‌اختر رده‌ی ب، این یکی قراره مکانت رو مخابره کنه به سفینه‌شون».

هنوز حرفش تمام نشده بود که یکی دیگر از روبرویشان رد شد. همچنان درشت‌تر از قبلی بود، با دست و پاهایی درازتر.

زفود گفت: «ایشون هم باید از همونا باشه از رده‌ی پ دیگه؟»

- «خیلی حدس هوشمندانه‌ای بود. آره، این یکی قراره به دست و پات حمله کنه و نذاره که فرار کنی».

- «پس چرا حمله نمی‌کنه؟»

- «احتمالا چون سه تا دست داری و دو تا کله، گیج شده و داره محاسبه می‌کنه به هر کله‌ات چن‌تا

دست و پا می‌رسه...»

از آن طرف پلی که دو بخش ساختمان را به هم وصل می‌کرد، صدای غرشی بلند شد و یک چیز بزرگ سیاه از برج روبرویی به سویشان پیش تاخت. این یکی قد و قواره‌ی یک تانک را داشت و دست و پاهایش کوتاه‌تر بود.

- «یا حضرت عنکبوت! اون دیگه چیه؟»

- «معلومه دیگه، یه عنکبوت آهنی جستجوگر وزغ‌اختر رده‌ی ت، بهشون می‌گن تانکنکبوت، چون

کلمه‌ی روبات هم این وسطها به گوش می‌رسه و خیلی شیکه... خلاصه این یکی دیگه قراره کارت رو یکسره کنه.»

- «آره خب اسمش قشنگه، ولی ببینم، به نظرت بهتر نیست در بریم؟»

- «چرا، فکر خوبیه.»

زفود، ماروین را صدا زد. ماروین پشت سرشان وسط کپه‌ای خاک و خُل گوشه‌ی راهرو افتاده بود و

بخش‌هایی از بدنش زیر آوار مانده بود. ولی قضیه جدی نبود، چون بلند شد و نگاهشان کرد. پرسید: «چیه؟

چیزی می‌خوای؟»

- «آره، اون عنکبوت آهنی بزرگه رو می‌بینی که از روی پل میاد این طرفی؟»

ماروین به آن هیبت سیاه تانک‌وار نگریست. نگاهی به تن نحیف فلزی خودش انداخت و بعد دوباره

به تانکنکبوت نگاه کرد. گفت: «لابد می‌خوای بگی من باید جلوشو بگیرم؟...»

- «آره دیگه، کار خودته!»

- «... در حالی که شما جون‌تون رو برداشتین و دارین در میرین؟»

زفود گفت: «آره، درست فهمیدی، برو کارش رو بساز».

ماروین گفت: «خیله‌خب، هرکسی بالاخره یه روزی می‌میره و این زندگی کسالت‌بار ارزش‌اش رو

نداره که آدم توش وقت تلف کنه. به خصوص اگه آدم، آهنی باشه. ولی یادت باشه خیلی نامردی... بدرود و الوداع».

مرد بازوی زفود را کشید و هردو به طرف اتاق دویدند. تازه آن وقت پرسشی مهم مطرح شد:

- «بینم، ما داریم کجا میریم؟»

- «میریم دفتر زارنی‌ووپ»

- «الان که دیگه فرصتی برای دید و بازدید باقی نمونده».

- «چرا، ماهی رو هر وقت از آب بگیری آخ جون!... زود باش که وقت کمه».



دیده آن عنکبوت بی قرار

در خیالی می گذارد روزگار

... هست دنیا، وانک دروی ساخت قوت

چون مگس در خانه آن عنکبوت

عطار نیشابوری

ماروین ته راهرویی که به پل می رسید، دلاورانه ایستاد. انگار که مشغول ایفای نقش در سکانس پایانی یکی از فیلم های کوروساوا باشد. اگر درست نگاهش می کردی آدم آهنی چندان کوچکی هم نبود. بدنه ی نقره ای تنومندی داشت که زیر نور خورشید خرس بزرگ بتا به زیبایی می درخشید. فنرها و چرخ دنده هایش هم با مهارت با تلاطم ساختمان مقابله می کرد و او را برافراشته و متعادل روی پاهای پهن و درازش نگه می داشت. با این حال زمین زیر پایش داشت بدجوری زیر آتش جنگنده های وزغ اختر می لرزید. همه ی این حرفها البته تا وقتی مصداق داشت که عنکبوت آهنی تانک سان سیاه کوه پیکر به ماروین رسید. آن وقت معلوم شد که ماروین جلوی او واقعا ریزه میزه است و حالتی ترحم برانگیز دارد. اولش تانکنکبوت باور نمی کرد چنین چیزی را برای متوقف کردنش فرستاده باشند. برای همین به او که رسید، ایستاد و از انتهای یکی از بازوهایش یک خطکش دراز بیرون آمد. با آن قد ماروین را اندازه گرفت و

صدایی به علامت رضایت بیرون داد. منظور بدی هم نداشت. همینطوری کنجاو شده بود ببیند قدش چقدر است. ماروین ولی همانطور هفت‌سامورایی وار ایستاد و از جایش تکان نخورد.

تانکنکبوت بعد از ارضای حس کنجاوی‌اش گفت: «اوهوی فسقلی، از سر راهم برو کنار».

ماروین گفت: «من که از خدامه برم کنار، اما حیف که همیشه، من رو اینجا کاشتن که جلوی تو رو

بگیرم».

تانکنکبوت با قدری تردید دوباره خط‌کش‌اش را بیرون آورد و ابعاد ماروین را سنجید. انگار این حرفها باعث شده بود فکر کند خطایی محاسباتی رخ داده.

وقتی معلوم شد اعداد اولیه درست بوده، تانکنکبوت خروشید: «تو؟ تو می‌خوای جلوی منو بگیری؟

برو پی کارت بابا!»

ماروین به سادگی گفت: «والللا... این طوری بهم دستور دادن».

تانکنکبوت ناباورانه زوزه کشید: «خب، جلوم رو بگیر ببینم. با این همه ادعا اصلا مسلح هستی؟»

ماروین گفت: «خودت حدس بزن».

موتورهای تانکنکبوت غریدند و چرخ‌دنده‌هایش به گردش درآمدند. چند کلید الکترونیکی ریز با

مقیاس مولکولی در اعماق مغز کوچکش با شگفتی قطع و وصل شدند. گفت: «هان؟ حدس بزنم؟ خب

می‌زنم. من رو از چی می‌ترسونی؟»

در همان حینی که روبات و تانکنبوت در حال اختلاط و رجزخواهی بودند، زفود و مرد بی نام و

نشان تلوتلوخوران راهرو را پشت سر گذاشتند و به در مورد نظر رسیدند. ساختمان هم در این بین همچنان

داشت می‌لرزید. زفود کم کم داشت از این همه کش آمدن قضیه شاکی می‌شد. بمباران و ویران کردن یک ساختمان کاری نداشت که این همه داشتند طولش می‌دادند!

وقتی بالاخره وارد اتاق شدند، دیدند خالی است و تقریباً متروکه. فقط یک میز آن وسط بود و یک سطل آشغال کنارش. روی میز هم هیچی نبود مگر گرد و خاک و یک چیزی که به وزنه‌ی کاغذ نگهدار شبیه بود.

یکی از کله‌های زفود به آن یکی گفت: «بفرما... اینم نتیجه‌ی گوش کردن به حرف اون نیمه‌ی گمشده‌ی من، بعد این همه دردسر آخرش رسیدیم به یه اتاق برهوت، اگه حرف آسانسور رو گوش می‌کردیم و پایین می‌رفتیم الان می‌تونستیم توی ساحل با بانوهای زیبارو لم بدیم و ...».

کله‌ی دومی به جای این که جوابش را بدهد به مرد گمنام خیره شد و گفت: «وایسا بینم، زارنی‌ووپ کجاست پس؟»

مرد با همان خونسردی مادرزادش گفت: «اوه... خبر ندارین؟ رفته به یه سفر بیناکهکشانی».

کله‌ی اول گفت: «میگم نکنه این رفیق ما معتادی چیزی باشه؟ مواد زده رفته فضا؟»

زفود نگاهی به مرد انداخت و چشمه‌اش را تنگ کرد. می‌خواست به مکنونات قلبی طرف پی ببرد و قدیم‌ها مشاوره داشت که این‌جوری می‌کرد و مدعی بود با این روش هاله و چاکرا و بین و یانگ و یک سری اندام‌های پنهانی مشابه دیگر را در افراد می‌بیند. با این حال تغییری در انگاره‌اش از مرد ناشناس پیدا نشد، فقط چشمانش را که تنگ کرد، تصویر قدری کم‌نورتر شد که آن هم طبیعی بود.

اما به هر حال آن آقا مردی جدی به نظر می‌رسید. از آنها که با کسی شوخی ندارند. بعید بود چنین آدمی اوقات فراغتش را به دویدن در راهروهای ساختمان‌های بمباران شده و مراقبه در اتاق‌های خالی بگذراند. مرد گفت: «خب، حالا دیگه وقتشه خودم رو معرفی کنم، من رستا هستم، این هم حوله».

هر دو کله‌ی زفود با هم گفتند: «سلام رستا».

رستا وقتی جمله‌ی آخرش را می‌گفت، یک حوله گُل‌گُلی بدریخت و کهنه را به زفود عرضه کرد. آن کله‌ی دومی که اغلب ساکت بود و حالا به خاطر جوگیری نطقش باز شده بود، گفت: «سلام حوله!»

زفود هم به نظرش رسید ادب را مراعات کند. این بود که گوشه‌ی حوله را در دست گرفت و به نشانه دوستی فشرده و تکان تکان داد.

در همان لحظاتی که زفود داشت به حوله‌ی رستا ابراز ارادت می‌کرد، کشتی‌های فضایی بزرگ زالوسان سبز دورادور ساختمان می‌چرخیدند و می‌غریدند. احتمالاً منتظر بودند تانکنبوت نیرومندشان دخیل زفود را بیاورد و هیچ تصویری در این مورد نداشتند که قهرمان‌شان دارد با یک آدم‌آهنی افسرده‌ی تحت درمان کلنجر می‌رود.

ماروین داشت در آن لحظه با لحنی تحقیرآمیز به ماشین جنگی کوه‌پیکر می‌گفت: «یعنی تو با این هیکلت نمیتونی مطلب به این سادگی رو حدس بزنی؟»

تانکنبوت به اندیشیدن عادت نداشت، ولی می‌خواست جلوی آدم‌آهنی ریزه‌ای که ابعادش را هم دقیق می‌دانست، کم بیاورد. برای همین گفت: «اوووم.... سلاح تو چی میتونه باشه؟... آهان، تیغ لیزری داری؟»

ماروین با جدیت سرش را به علامت نفی تکان داد.

ماشین با همان صدای ته‌حلقی‌اش گفت: «نه؟ خب آره، اون که خیلی عادیه. ببینم، نکنه شمشیر ضدماده داری؟»

ماروین انگار با کودکی خنگ هم‌صحبت شده باشد گفت: «نه دیگه، خجالت بکش بابا، این یکی زیادی عادیه»

ماشین کمی شرمنده شد. خرخری کرد و گفت: «اوهوم، راست میگی، بذار ببینم... آهان، فهمیدم، دژکوب پوزیترونی داری؟»

این یکی حتا نامش به گوش ماروین نخورده بود. پس پرسید: «اینی که میگی چی هست؟»

ماشین هیجانزده پر غرور گفت: «از اینا...»

از برجکش یک سه شاخه شبیه چنگال بیرون آمد و از نوکش آذرخشی مرگبار بیرون زد که دیوار پشت سر ماروین را از هم پاشید و به تلی خاکستر تبدیل کرد.

دور و بر ماروین پر از گرد و خاک شد، اما سکوت کرد تا گرد و خاک کامل فرو بنشیند. بعدش

گفت: «نه، از اینام ندارم»

- «ولی سلاح خوبیه، نه؟»

ماروین موافقت کرد: «آره، خیلی خوبه، فقط صداش یه خرده بلنده»

ماشین جنگی مخوفی که ارتش پیروزمند وزغ اختر ساخته بود، باز کمی فکر کرد. این بار گفت: «دیگه

فهمیدم، لابد یکی از اون تجهیزات جدید داری. مثلاً یه تابشگر زنون ناپایدار ساختارشکن؟»

ماروین گفت: «سلاح باحالیه، نیست؟»

ماشین با لحنی که هم ترس و هم احترام را می رساند گفت: «اوووف... واقعاً از اونا داری؟»

ماروین گفت: «نه بابا، اینم نیست»

ماشین ناامیدانه گفت: «اه، خب پس باید یه...»

ماروین دید اینطوری ماجرا بیشتر از زمانی طول می کشد که زفود برای فرار نیاز دارد و قضیه دارد حالت اتلاف وقت پیدا می کند. این بود که وسط حرفش پرید: «بین عزیز جان، داری تو خط اشتباهی فکر می کنی. یه چیز خیلی مهمی رو توی رابطه ی آدم ها و آدم آهنی ها نادیده گرفتی».

تانکنکبوت گفت: «صبر کن، صبر کن، الان می گم. یه... یه...» اما باز ساکت شد تا بیشتر فکر کند.

ماروین ترغیبش کرد: «فکر کن، فکر کن، از این زاویه به نگاه کن، بین، اونا من رو این جا گذاشتن تا جلوی تو رو بگیرم. من یه آدم آهنی عادی فروتنی بیش نیستم، در حالی که تو یه ماشین جنگی عظیم کاملاً مسلحی. اونها در رفتن و من رو این جا تنها گذاشتن. حالا فکر می کنی چی بهم دادن تا از خودم دفاع کنم؟»
ماشین هراسان زیر لب گفت: «اوخ اوخ، آره، باید یه چیز بی نهایت خطرناکی باشه».

ماروین گفت: «معلومه! حسابی خطرناکه، حالا بهت می گم چی بهم دادن تا از خودم دفاع کنم، می خوای بیشتر فکر کنی یا بگم؟»

تانکنکبوت از اولش در دل می دانست که استعدادی در حل معما ندارد. این بود که گفت: «داشتم می گفتم ها، ولی خب حالا که اصرار داری خودت بگو».

ماروین گفت: «هیچی»

بعد هردو طرف مکثی کردند که هم ترسناک بود و هم به لحاظ فلسفی تامل برانگیز.

تانکنکبوت نعره زد: «هیچی؟ واقعا هیچی؟ یعنی مثل مجسمه های تناولی؟»

ماروین اندوهگین و آهنگین گفت: «مطلقا هیچی، دریغ از یه بیل!»

عنکبوت آهنی جستجوگر وزغ اختر رده ی ت از خشم تکان تکان می خورد. غرید: «یعنی که چی؟»

این طوری که اصلاً حال نمی ده. هیچی بهت ندادن؟ بی فکرتر از اینم می شه مگه؟»

ماروین با صدای غم‌انگیزی گفت: «حالا اونم منو با این حاله، منو که تموم این دیودای سمت چپم

داره از درد تیر می‌کشه».

– «واقعا ظالمانه است. کفر آدمو در میارن...»

– «والله»

تانکنکبوت فریاد زد: «این جور کارا خیلی من رو عصبانی می‌کنه، اصن نمیشه، باید دق دلیم رو یه

جوری خالی کنم».

باز چنگال مرگبار از بالای برجک ماشین جنگی بیرون زد و شراره‌ی دیگری شلیک کرد که نفیرکشان دیوار

پل را درهم کوبید.

ماروین به تلخی گفت: «حالا فکرشو بکن من چه حالی دارم...»

عنکبوت آهنی مثل رعد غرید: «پدرسگای ترسو... در رفتن و تو رو جا گذاشتن، هان؟»

ماروین گفت: «آره، می‌بینی دیگه... منو جا گذاشتن».

– «میدونی چیه؟ دلم می‌خواد بزخم سقف بی‌ریخت‌شون رو بیارم پایین»

یکی از پاهای عنکبوت آهنی مثل شمشیری آتشین هوا را شکافت و سقف پل را درهم کوبید. سقف شیشه‌ای

مثل بارانی از بلور بر سر و رویشان فرو ریخت.

ماروین گفت: «واووو، این حرکت عجب خفن بود!»

تانکنکبوت گفت: «حال کردی؟ تازه می‌تونم همینطوری کف زمین رو هم بزخم، برای من کاری نداره.

کف رو بزخم کف کنی؟»

ماروین گفت: «آره، برو بریم...»

باز تیغ‌های شکافنده به حرکت در آمد و در چشم به هم زدنی پل بین دو ساختمان از هم دریده شد و فرو ریخت، و این دقیقا همان جایی بود که **تانکنکبوت** ایستاده بود. ماشین جنگی کوه‌پیکر که زده بود زیر پای خودش را نابود کرده بود، همان طور که داشت از ارتفاع پانزده طبقه‌ای سقوط آزاد می‌کرد، با صدایی که به تدریج شدتش کم می‌شد داد زد: «دیدی گفتم کاری نداشت...»

ماروین گفت: «آره واقعا کف کردم، ولی خب کار احمقانه‌ای بود. این ترکیب زور و خنگی مایه‌ی

افسردگیه».

بعد هم به سمت همان اتاق خالی سلانه سلانه قدم زد.



بس بگردید و بگرد روزگار دل به دنیا در بند و هوشیار
ای که دستت می رسد کاری بکن پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

سعدی

زفود یک دفعه یادش آمد که زمانی رئیس دولت کهکشانی بوده و فکر کرد شایسته است در این موقعیت احساس عصبانیت کند و نشان بدهد که احساساتش جریحه دار شده است.

پس گفت: «اصلا وایسا ببینیم این عنکبوت‌ها و وزغ‌ها حرف حسابشون چیه؟ یعنی چی که زدن ساختمون مردم رو به خاطر ما خراب کردن؟»

رستا گفت: «ما نه، تو، برای زفود بیبل براکس ساختمون رو بمباران کردن. کسی به من کاری نداره.»
- «خب چرا آخه؟ با من چیکار دارن؟»

- «می‌خوان تو رو بیرن به منظومه‌ی وزغ‌اختر، که بدترین جا بین ناگوارترین نقاط تمام کهکشانه.»

زفود باز خاطرات دوران ریاست دولت یادش آمد. گفت: «هه هه، چه غلطها! اول باید بیان منو

بگیرن.»

رستا گفت: «انگار حواست نیست ها! هم اومدن و هم گرفتن‌ات. از پنجره بیرون رو نگاه کن.»

زفود نگاه کرد و نفسش بند آمد. بریده بریده گفت: «عجب! سیاره‌ی خرس کوچک بتا داره کجا

می‌ره؟ کیا دارن سیاره به این بزرگی رو می‌برن؟»

رستا پاسخ داد: «خنک خدا سیاره رو که همیشه برد... ساختمون رو دارن می‌برن، چون تو وسطش

وایسادی.»

ابرها با سرعت از کنار پنجره می‌گذشتند. زفود می‌توانست جنگنده‌های سبز تیره وزغ‌اختر را ببیند که دور

ساختمان ریشه‌کن شده حلقه زده بودند. شبکه‌ای از پرتوهای نیرو از جنگنده‌ها می‌تابید و برج را در هوا

محکم نگه می‌داشت.

زفود هردو سرش را به نشان سردرگمی تکان داد، یکی از راست به چپ و دیگری از بالا به پایین.

خودش هم از این ناهماهنگی گیج شد و گفت: «آخه مگه من چه کار کردم؟ هر جرمی هم مرتکب شده باشم

توجیه نمی‌کنه که ساختمون رو همراه خودم بدزدن.»

رستا گفت: «اونا نگران کارهایی که کردی نیستن، نگران کارهایی هستن که قراره بکنی.»

- «من خودم نمی‌دونم یه ساعت دیگه قراره چه کار کنم. حالا این گاگول‌ها نگران چی هستن؟»

- «چرا، به شکل ناخودآگاه میدونی. تو سالها پیش که قدم توی این راه گذاشتی راحت رو انتخاب

کردی. حالا سفت بشین، یه سفر سریع و سخت در پیش داریم.»

زفود گفت: «همه‌ش تقصیر اون یکی من پنهانیه... فقط مگه این که خودم رو گیر نیارم، چنان بزمن

تو دهنم که نفهمم از کجا خوردم»

در همین لحظه ماروین لخلخ‌کنان از در وارد شد و نگاهی سرزنش‌بار به زفود انداخت. بعد در گوشه‌ای پهن

شد و خودش را خاموش کرد.

روی عرشه‌ی زرین‌دل همه چیز ساکت و آرام بود. آرتور اندیشمندانه به صفحه‌ی پیش رویش نگاه می‌کرد. **تریلیان** پرسشگرانه به آرتور نگاه می‌کرد. همین منظره برقرار بود تا آن که بالاخره آرتور چیزی را که می‌خواست پیدا کرد. سه مربع پلاستیکی کوچک برداشت و روی صفحه گذاشت. روی هر مربع یک حرف نوشته شده بود. به ترتیب: خ، و، ب.

آرتور به آنها سه حرف دیگر افزود: ر، و، ی.

گفت: «خوبروی، زیبا، خوشگل، یه برد حسابی. کلی به نفع من».

کشتی فضایی تکان سختی خورد و کلی مربع پلاستیکی را که روی صفحه بازی چیده بودند به هم ریخت. **تریلیان** آهی کشید و برای بار صدم حروف را از سر مرتب کرد.

از آن طرف صدای گام‌های **فورد** در راهروهای کشتی می‌پیچید. **فورد** خستگی‌ناپذیر و مصمم داشت راهروها را یکی پس از دیگری می‌پیمود و روی ابزارهای غیرفعال سفینه و چراغ‌های خاموش‌شان می‌کوبید. در این حین از خودش سوال‌های بی‌سروتهی می‌کرد. مثلاً می‌پرسید چرا کشتی تکان می‌خورد؟ چرا هنوز نمرده‌اند؟ **زفود** و **ماروین** کجا رفته‌اند؟ آن دکل نفت که گم شده بود چی شد؟ و گذشته از این حرفها، اصلاً خودشان الان کجا هستند؟

آنچه که **فورد** بی‌شک نمی‌توانست حدس بزند این بود که دوستان گمشده‌اش در یال جنوبی ساختمان ریشه‌کن شده‌ی برج دوگانه‌ی **راهنمای قلندران کیهانی** دارند با سرعتی نزدیک به سرعت نور از میان فضای بیناستاره‌ای می‌گذرند و به سوی منظومه‌ی **وزغ‌اختر** پیش می‌روند. هیچ ساختمان اداری‌ای چه پیش و چه

پس از آن لحظه چنین شتابی را تجربه نکرده بود. البته اگر ساختمان‌های تجاری یا کارمندان اداری را هم حساب می‌کردیم شاید حرکت شرکت‌های ایرانی به دبی یا حرکت مدیران ارشدشان به کانادا را می‌شد فراتر از این رکورد محسوب کرد.

در میانه‌ی بلندای برج دست چپی زفود بیبل برآکس داشت با گام‌های بلند و خشمگین طول و عرض اتاق خالی را می‌پیمود. رستا هم با خونسردی روی لبه‌ی میز نشسته بود و داشت مراسم روزانه‌ی مراقبت از حوله‌اش را انجام می‌داد. همین نشان می‌داد که او هم مثل فورد یک قلندر کیهانی درست و حسابی است.

زفود بالاخره طاقت نیاورد و گفت: «بینم، اونجا که داریم میریم اوضاع غذا چگونه؟»

- «غذا؟ دارن می‌برنن به وزغ‌اختر، اون وقت تو نگران شکمت هستی؟»

- «خب اگه غذا نباشه که حیات ناممکن میشه، اصلاً در کل کهکشان جانداران با خوردن غذا به بقای

خودشون ادامه میدن. بدون غذا حتا پیشوایان معنوی و ...»

رستا یک‌دفعه بی‌مقدمه حوله‌اش را به طرف زفود گرفت و گفت: «خیله‌خب. اگه اینقدر گشسته‌ت بیا

این رو بمک.»

ماروین از آن طرف گفت: «نه، نمک، شاید سمی باشه، من دیدم داشت خودش رو باهاش خشک

می‌کرد. نمک!»

زفود گفت: «چه با نمک!»

رستا توضیح داد: «شماها انگار هیچی از قلندران کیهانی نمی‌دونین ها... این حوله‌ست. قبلا توی مواد

مغذی حسابی خیسوندمش.»

زفود به نظرش رسید نکند دارد خواب می‌بیند، یا شاید مرده و حالا دچار هذیان‌های پس از مرگ شده، یا شاید هم این دو همراهش همان انکر و منکر باشند که تریلیان یک دفعه برایش تعریف کرده بود. از پنجره بیرون را تماشا کرد. اما هیچی پیدا نبود. فقط می‌شد سوسوی چراغ‌های جنگنده‌های وزغ‌اختری را دید که اطرافشان پرواز می‌کردند و با خطوط مبهم سبز رنگی از نیرو داشتند ساختمان را حمل می‌کردند. به فکر افتاد که راستی چرا در سطح بیرونی سفینه‌ها چراغ می‌گذارند؟ آن بیرون که کسی نیست چراغ‌ها را تماشا کند.

زفود آخرش به این نتیجه رسید که هنوز نمرده و دست کم ماروین هم خودش است و انکر یا منکر نیست. گفت: «خب بده بینم... تا حالا فقط حوله نخورده بودیم که به لطف رفقا...»
- «اون خطهای زرد پروتئین دارن، سبزه‌ها ویتامین، اون گردالی‌های قهوه‌ای هم مخلوط خرما و حلواست، اون رو قبل از مردن باید خورد».

زفود حوله را گرفت و شگفت‌زده نگاهش کرد. پرسید: «اون گل‌های قرمز چی‌اند؟»

رستا گفت: «اون مخلوط سمنو هست و عصاره‌ی ماهی قرمز، منوی ویژه‌ی نوروزه».

زفود با تردید حوله را بو کرد. از روی بویش درست معلوم نبود آخرین بار رستا کجایش را با آن خشک کرده، ولی به هر صورت جای مناسبی به نظر نمی‌رسید. با شک و تردید بسیار گوشه‌ای از آن را به دهان گرفت و مکید. بعد هم سریع تف کرد و اینطوری درباره‌اش نظر انتقادی داد: «اووووووغ»
رستا گفت: «خب جالبه از اون گوشه شروع کردی. شخصیت هرکس یه جوریه دیگه، هرکی از یه جایی شروع می‌کنه به مکیدن حوله. من هر وقت اشتباهی اون گوشه رو مک می‌زنم بعدش فوری گوشه‌ی روبروش رو هم مک می‌زنم».

زفود مشکوک پرسید: «چرا؟ مگه گوشه روبروش چی داره؟»

رستا گفت: «داروی تنظیم افسردگی».

زفود گفت: «من دیگه عمرا توی کل عمرم حوله بخورم. حالا شاید بعدا پتو و جوراب رو آزمایش

کردم، ولی حوله، اصلا و ابدا»

بعد هم حوله را به رستا پس داد. او هم حوله را گرفت و دور گردنش انداخت و بعد روی تنها صندلی اتاق

نشست و پاهایش را روی میز گذاشت و دستانش را پشت سرش قفل کرد. ظاهرش که خیلی راحت و آسوده

می نمود.

گفت: «بین بیبل براکس، تو انگار هیچ تصویری نداری از این که قراره توی وزغ اخترچه بلایی

سرت بیاد؟»

زفود امیدوارانه پرسید: «آگه یه چیزی بدن بخورم همه چی اوکیه!»

رستا گفت: «نه قربون، برعکسه ماجرا. تو رو میدن به یه چیزی که بخوره، اونجا قراره خوراک

کیهان‌نمای تام و تمام بشی».

زفود تابه حال نام چنین ترکیب زبانی‌ای را نشنیده بود. مطمئن بود نام همه‌ی چیزهای باحال کهکشان

را شنیده و بنابراین این یکی می‌بایست مایه‌ی حال‌گیری باشد. خیلی تلویحی پرسید که این کیهان‌نمای تام

و تمام چیست. رستا هم پاسخ داد که: «چیز خاصی نیست، فقط وحشیانه‌ترین شکنجه‌ی روانی ممکن برای

موجوداتیه که دستگاه عصبی دارن».

زفود درست نفهمید ارتباط موضوع با خودش چیست. در نتیجه سری تکان داد و این‌طور نتیجه‌گیری

کرد: «پس یعنی غذا مذا در کار نیست دیگه؟»

رستا امرانه گفت: «گوش نمیدی دیگه. ببین، هرکسی رو میشه کشت، میشه بدنش رو درب و داغون کرد یا روحیهش رو خرد کرد. ولی فقط کیهان‌نمای تام و تمام می‌تونه خود روح آدم رو بسوزونه. فقط کافیه چند ثانیه لمست کنه و دیگه باقی عمرت رو درست وسط جهنم هستی».

زفود احساس کرد موضوع را گرفته، گفت: «یه چیزی مثل گارگول‌ترکون ابرسحابی؟»

- «این خیلی بدتره!»

زفود تحت‌تأثیر قرار گرفت: «ئه... چه باحال!»

بعد به پرسش مهمی فکر کرد و پرسید: «ببینم. تو هیچ می‌دونی برای چی می‌خوان این بلا رو سر

من بیارن؟»

- «اونا فکر می‌کنن این جوری برای همیشه از شرش خلاص میشن. چون خوب می‌دونن دنبال چی

هستی».

- «حالا می‌شه یکی به خود منم بگه دنبال چی هستم؟»

رستا گفت: «خودت می‌دونی بیبل براکس، خودت خوب می‌دونی. تو می‌خوای کسی رو که کیهان

رو اداره می‌کنه ملاقات کنی».

زفود گفت: «اگه اون یارو آشپزی بلد بود، واقعا دوست داشتم ملاقاتش کنم... اما مشخصه که بلد

نیست. اگه می‌تونست برای خودش یه وعده غذای خوب درست کنه، دست از سر بقیه‌ی کیهان برمی‌داشت

و دنیای بهتری می‌داشتیم».

رستا آهی کشید که نشان می‌داد کاملاً از او ناامید شده.

زفود پرسید: «حالا تو اینجا چه کاره‌ای؟ این حرفها به تو چه مربوطه؟»

- «خب من هم یکی از اعضای اون گروهی هستیم که این نقشه رو ریختن. من بودم، زارنی ووپ

بود، پدر پدربزرگ خدا بیامرزت بود...»

ماروین از آن طرف اتاق گفت: «خدا رفتگان شما رو هم رحمت کنه ایشالا».

رستا ادامه داد: «آره پدر پدربزرگت بود،... خودت هم بودی».

- «من؟ من کجا بیدم؟»

- «بعله، خودِ خودت بودی که کل این نقشه‌ها رو ریختی و ما رو دور هم جمع کردی. بهم گفته

بودن خیلی عوض شدی ولی حدس نمی‌زدم اینقدر افتضاح شده باشه اوضاع».

- «چمه مگه؟ به این خوبی! تازه رئیس دولت کهکشانی هم بودم یه موقعی...»

- «خب حالا... همه می‌دونن رئیس دولت هیچ‌کاره است. اصل کار رهبر دولته که اون هم هیچی رو

گردن نمی‌گیره. حالا کاری نداریم. من اومدم اینجا که ماموریتی رو انجام بدم و وقتش که شد انجامش میدم».

- «چی هست اون ماموریت؟»

رستا اما در سکوت گوشه‌ی حوله‌اش را توی دهانش کرد و شروع کرد به مک زدن مواد مغذی‌اش. ظاهرش

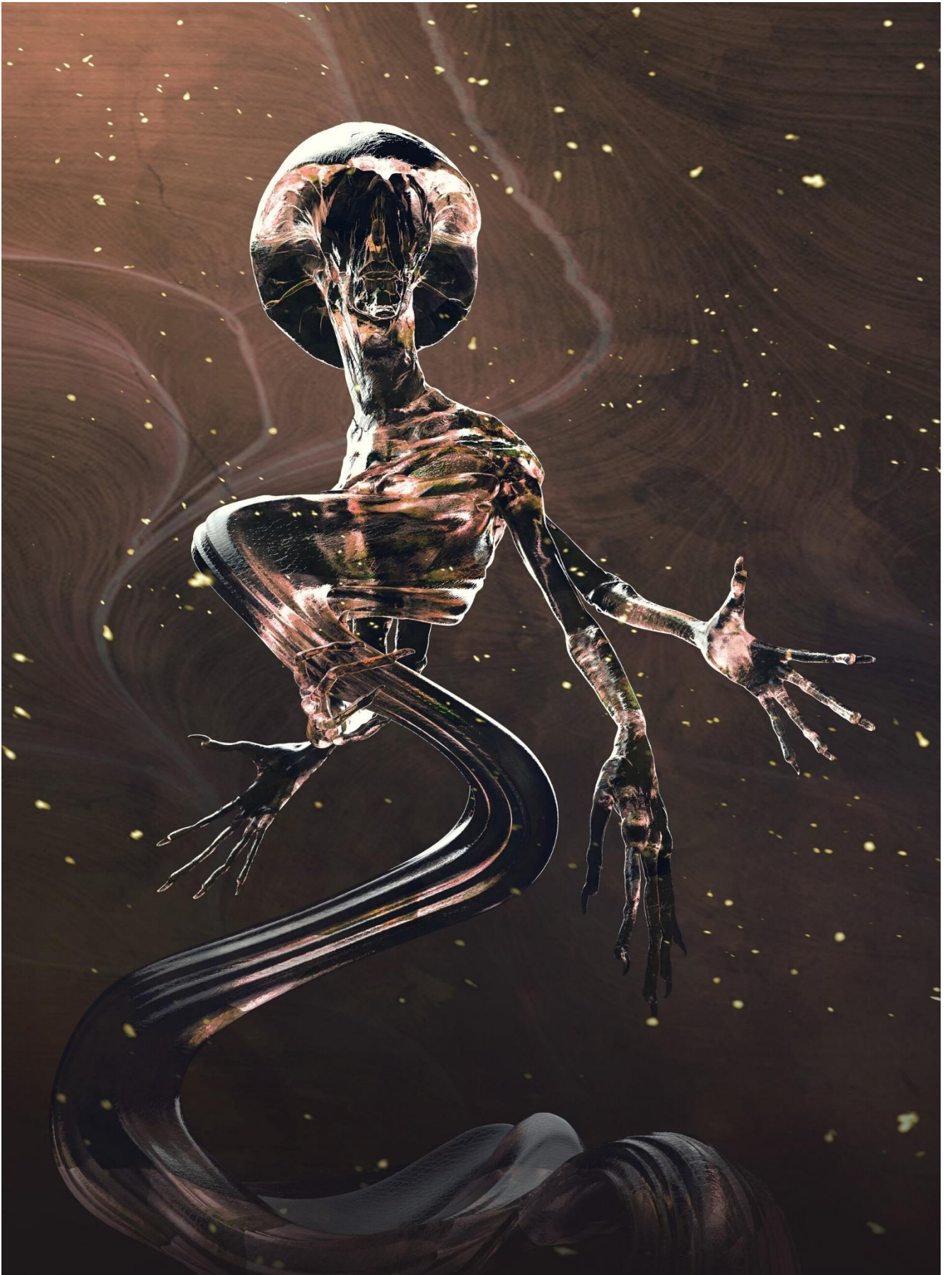
نشان می‌داد که با دهان پر حرفی نخواهد زد. زفود با دیدن حوله تازه یادش آمد که احتمالا غذایی افسرده‌ساز

مثل کله پاچه و کشک بادمجان خورده، و احساس کرد کم کم دارد موضع ماروین درباره‌ی هستی را عمیقتر

درک می‌کند.

در همین لحظات برج‌های دوقلوی انتشارات راهنمای قلندران کیهانی داشت همچنان با سرعت به سوی

منظومه‌ی وزغ‌اختر پیش می‌تاخت.



بیات‌برات بکلم آسمون سیاشده دیکه هر پنجره ای به دیواری واشده

گوگوش

سیاره‌ی دوم در منظومه‌ی وزغ‌اختر را معمولا و.ا-ب می‌نامیدند. ممکن است فکر کنید این کوتاه شده‌ی «وزغ-اختر-ب» است، ولی اشتباه می‌کنید، این حروف اولیه‌ی یک فحش خیلی رکیک است در زبان بومیان منقرض شده‌ی این سیاره، و روایت شده که آخرین جمله‌ای بوده که از زبان هوشمندترین بومیان این سیاره خارج شده. قبل از آن که همگی دسته‌جمعی همدیگر را منقرض کنند.

آن جمله را تنها تعدادی انگشت‌شمار از متخصصان زبان‌های باستانی کیهانی می‌توانند بر زبان بیاورند و ترجمه‌اش به زبان‌های دیگر هم بنا به مقررات شرعی ممنوع است، چون منتهی به جریحه‌دار شدن روحیه‌ی شنوندگان و روان‌پریشی و سرطان می‌شود. در نتیجه جایگزینی برایش انتخاب کرده‌اند و عقیده‌ی عمومی آن است که «و.ا-ب» مخفف «واویلا، آخرش بووووووووووووم» است، و این فکری است که معمولا مسافران به این سیاره در آخرین لحظات نزدیک شدن به سطح آن در ذهن‌شان تجربه می‌کنند، پیش از آن که ماشه‌ی تپانچه‌شان را بکشند و خودکشی کنند.

ممکن است برای خوانندگان معصوم و از همه‌جا بی‌خبر این پرسش پیش بیاید که چرا هیچ مسافری داوطلبانه به این سیاره نمی‌رود و چرا کسانی که به زور آنجا فرستاده می‌شوند، فوری در اولین فرصت

خودکشی می‌کند. اشخاصی که با زیر و بم تاریخ و ا-ب آشنا نباشند، فکر می‌کنند پاسخ به شرایط اقلیمی این سیاره مربوط می‌شود. چون این سیاره دنیایی است چندان ناخوشایند و وحشتناک که دیگر بدتر از آن امکان ندارد. یک نمونه‌اش آن که هوایش بویناک است و متعفن و آلوده و آمیخته به مشتقات بنزن و مواد سرطان‌زا. در ضمن سراسر سال بادهای نمناک و سردی روی سطحش می‌وزند که در برخورد با گیاهان نزار و پوسیده صدایی مثل نوحه‌خوانی و عزاداری بی‌پایان تولید می‌کنند. سراسر سطح این سیاره شوره‌زاری است عظیم که در جای‌جای آن باتلاق‌هایی خشکیده و باقیمانده‌ی پاره‌پاره‌ی شهرهایی مرده به چشم می‌خورد. هیچ جاننداری بر آن نشو و نما نمی‌کند، مگر آن که ساده و کم‌هوش و پست و فرومایه باشد.

چشم‌اندازهایش هم به همین ترتیب زشت و دل‌به‌هم‌زن هستند. خانه‌های خالی که یا آلونک‌هایی ویرانه‌اند و یا کاخ‌هایی بسیار زشت که با حداکثر بی‌سلیقگی ممکن ساخته شده‌اند، در میانه‌ی خیابان‌هایی بسیار باریک و پیچ‌پیچ و تاریک، در میانه‌ی زمین‌هایی فرونشسته و کشتزارهایی خشکیده و چیزهای کج و کوله و زشتی که گروهی از باستان‌شناسان فضایی معتقدند واپسین نمونه‌ها از آثار هنری ساکنان این سیاره بوده است.

بادهای سرد و بدبوی و ا-ب در حین گذر از این مناطق ناله‌هایی آکنده از شوربختی و حرمان سر می‌دادند و به ویژه زوزه‌شان وقتی شدت می‌گرفت که به پایه‌ی برج‌های بلند سیاهی می‌رسیدند که در گوشه و کنار سیاره پراکنده بود و اقامتگاه جوامعی از پرندگان عجیب و غریب بود. پرندگانی بی‌ریخت، بیمار و کرک و پر ریخته که توانایی پرواز درست و حسابی هم نداشتند و ادیبان قدیمی معتقد بودند در اصل لای برگ‌های کتابی به اسم منطق‌الطیر تکامل یافته بودند و به خاطر پست‌فطرتی‌شان به این سیاره تبعید شده و در آنجا مسکنی مطلوب برای خود پیدا کرده بودند.

در سطح و آب تنها در یک نقطه بود که صدای زوزه‌ی باد شنیده نمی‌شد. جایی که حتا باد هم از گذر به آن هراسان بود. این مکان لکه‌ای بود بردامن دشتی گسترده و خاکستری، واقع در کناره‌ی بزرگترین لاشه‌ی به جا مانده از شهرهای کهن این دنیا. همین لکه‌ی تیره بود که آن سیاره را به بدترین نقطه‌ی سراسر کهکشان بدل ساخته بود. این لکه البته ظاهری گمراه کننده داشت. چون از بیرون فقط به گنبدی عظیم شبیه بود با قطر صد متر، که هیولایی بسیار مهیب و بدانندیش را در خود پنهان می‌کرد. پیرامون این گنبد دشتی بود که از آن سترون‌تر را نمی‌شد تصور کرد. جایی که نه بذری می‌روید و نه بادی می‌وزید و نه جاننداری اجازه‌ی عبور داشت. در همین دشت بود منطقه‌ای بود که با روحیه‌ای طنزآمیز «فرودگاه» نامیده می‌شد. هرچند می‌شد آن را میدان اعدام هم نامید. اینجا چند دوجین ساختمان با معماری‌ها و طرح‌های مختلف از آسمان فرافتاده و روی خاک فروپاشیده بودند.

به جز مواقعی که موجوداتی برای سربه‌نیست کردن یا زجرکش کردن دشمنان‌شان طرف را روی این دشت پرتاب می‌کردند، سر و صدایی یا جنبشی در این دشت به چشم نمی‌خورد. اما در این مقطع زمانی خاص که مورد نظر ماست، حرکتی دیده می‌شد و دلیلش هم آن بود که قرار بود زفود همزمان سربه‌نیست و زجرکش شود. علامتش هم آن بود که چیزی شبیه شهابسنگ در جو سیاره نمایان شد و همانطور که به سمت دشت پایین می‌آمد، اطرافش به تدریج داغ شد و هاله‌ای نورانی پدید آورد. چیزی بین صحنه‌های مقدس غار برنات و فیلم‌هایی تخیلی از فرو افتادن شهابسنگ‌ها که حتما صد دفعه تماشا کرده‌اید.

بدیهی است که این لکه‌ی نورانی همان برج سمت چپ ساختمان انتشاراتی راهنمای قلندران کیهانی بود که داشت از وسط استراتوسفر وزغ‌اختر- ب به قلب جهنم هبوط می‌کرد. در همان لحظه که هاله‌ی آتشین دور ساختمان پررنگ شده بود و کم کم باعث ترک خوردن شیشه‌ها می‌شد، رستا بی‌مقدمه از جایش

بلند شد و سر حوصله حوله‌اش را در کیفش گذاشت و بعد گفت: «خب، بیبل براکس، حالا وقتشه ماموریت مهمی که بابتش اینجا اومدم رو انجام بدم».

زفود هنوز از عوارض مکیدن گوشه‌ی اشتباهی از حوله‌ی رهایی پیدا نکرده بود و با حال و روزی نزدیک به ماروین گوشه‌ای نشسته و زانوی غم در بغل گرفته بود. تا چند ساعت قبلش مشتاق بود بداند رستا آنجا چه کار دارد. ولی حالا فقط به زحمت سرش را بالا گرفت و نگاه بی‌فروغش را به او دوخت. بعد هم هنر کرد و سه کلمه حرف زد: «خب، انجامش بده».

رستا گفت: «این ساختمون به زودی فرود می‌آد. یادت باشه وقتی خواستی بری بیرون، از در نرو، از پنجره برو». بعد هم با لحنی که هیچ قانع‌کننده نبود اضافه کرد: «موفق باشی» و از در اتاق بیرون رفت و ناپدید شد. یعنی به همان شکل اسرارآمیزی که سر و کله‌اش در زیست‌جهان غم‌انگیز زفود پیدا شده بود، آن را ترک کرد.

زفود ناگهان یادش آمد که دو کله دارد و می‌تواند یکی‌شان را به غم‌بارگی و غصه خوردن بگمارد و با آن یکی زندگی روزمره‌اش را بکند. این بود که به محض رفتن رستا از جا جست و تلاش کرد در اتاق را باز کند و رستا را دنبال کند. ولی در را پشت سرش قفل کرده بود. آن یکی کله‌ی افسرده‌ی زفود شانه‌اش را بالا انداخت و بدنش را دوباره به گوشه اتاق کشاند. همان جا که دوباره رخ به رخ ماروین نشست و به غصه خوردن حرفه‌ای‌اش ادامه داد.

حدود دو دقیقه گذشت تا این که برج در میان تل ساختمان‌های دیگر فرو افتاد. جنگنده‌های وزغ‌اختری که برج را تا آنجا آورده بودند، موتورهای حمال خود را خاموش کردند و اوج گرفتند تا به دنیای خودشان برگردند که اسمش جهان وزغ‌اختر - الف بود و با اسم مستعار و.ا- الف شناخته می‌شد، که به هیچ

عنوان شایسته نیست بگویم مخفف چه عبارتی است. ولی به هر صورت روشن بود که آنجا از و.ا-ب خوشایندتر و دوست‌داشتنی‌تر است.

فرو افتادن بر سطح سیاره‌ای به آن زشتی آن هم از ارتفاعی به بلندای استراتوسفر هیچ ایده‌ی خوبی نبود. با آن که ساختمان برج در این جریان هیچ نقشی ایفا نکرده بود و به کلی قربانی محسوب می‌شد، در برابر ضربه‌ی فرود خیلی خوب مقاومت کرد. یعنی به کلی متلاشی نشد و استخوان‌بندی‌اش همچنان سر جای خود باقی ماند. البته نه خوبیِ برج‌های مسکن مهر که چند قدم آن طرف‌تر بر زمین پراکنده شده و تا نیمه در خاک فرو رفته بودند. با آن که اسکلت بنا محکم بود و متلاشی نشد، ولی ضربه‌ی برخورد با زمین باعث شد زفود و ماروین حسابی خرد و خمیر شوند. به خصوص زفود که همچنان رگه‌هایی از آن افسردگی دارویی در یکی از مغزهایش باقی مانده بود. به همان خاطر هم بود که بعد از فرو خوابیدن سر و صداها، از جایش تکان نخورد و همانطوری وسط تل خاکی که زمانی اتاقی بود، دراز کشید. هرچند بیشتر از چند صد متر با مهیب‌ترین موجود کهکشانی و مرگی رنج‌بار فاصله نداشت، اما حس می‌کرد دارد بدبختانه‌ترین لحظات عمرش را می‌گذراند، و در عین پریشانی حس می‌کرد هیچ کس دوستش ندارد.

وقتی نیم ساعتی گذشت، بالاخره تاثیر داروی حفظ افسردگی حوله‌نشین از مغزش بیرون رفت و وضعیت روانی‌اش عادی شد. اولین نشانه‌ی این احیای روانی هم این بود که یادش آمد هرگز در زندگی کسی زیاد دوستش نداشته و بنابراین از غصه خوردن در این مورد منصرف شد.

بلند شد و اطراف را واریسی کرد. اتاق به تخم‌مرغی از دوران پیش از انقلاب شبیه بود که ناگهان به چهل سال بعد پرتاب شده باشد، یعنی اندازه‌اش کم شده و چروکیده بود، دیواره‌هایش نازک و شکننده شده و شکاف خورده بود، و محتویاتش درهم و برهم شده بود. آن وسط هم زفود و ماروین مثل زرده‌ی دوقلوی تخم‌مرغی پنجاه ساله سالم باقی مانده بودند و به همان اندازه‌ی استثنایی و خوشحال به نظر می‌رسیدند.

زفود به گرداگرد اتاق سرکی کشید تا ببیند بعدش باید چه بکند. دیوارها شکافته شده بود و از رخنه‌اش باقی اتاق‌های ویرانه‌ی برج معلوم بود. دری هم که رستا قفل کرده بود حالا شکسته بود و گشوده. انگار که برای عبور از خود دعوتشان کند. اما عجیب آن بود که آن پنجره‌ای که مرد مرموز حوله‌دار رویش اینقدر تاکید داشت، معجزه‌وار بی‌آسیب مانده بود و همچنان بسته و نشکسته برجا بود. وقتی در فضا بودند بابت قفل شدن در کمی عقده‌ای شده بود. برای همین چند قدمی برداشت که از در رد شود. اما مکث کرد و به فکرش رسید که رستا لابد انگیزه‌ای قوی داشته که آن همه سختی را بر خود هموار کرده و آمده همان یک جمله را به او بگوید. پس حتما دلیل محکمی پشت حرف‌هایش هست. در ضمن از بچگی دلش می‌خواست موقع خروج از اتاق، از پنجره بیرون برود و این عادتش زمانی که رئیس دولت بود قدری جنجال تولید کرده بود.

خلاصه که تصمیمش را گرفت و به کمک ماروین پنجره را باز کرد. پشت پنجره تلی از گرد و خاک بود و باقیمانده‌های ساختمان‌های پیشین باریده بر دشت شوم. تعدادشان آنقدر زیاد بود که زفود تقریباً هیچی از سطح سیاره‌ای که بر آن فرود آمده بودند، نمی‌دید. البته خودش هم چندان میلی نداشت چیزی ببیند. همان که داشت می‌دید برایش کافی بود. چون دفتر زارنی‌ووپ در طبقه‌ی پانزدهم قرار داشت و حالا آنها از چنین ارتفاعی به دیوار خارجی برجی نگاه می‌کردند که با زاویه‌ی حدود چهل و پنج درجه در زمین فرو رفته بود. زفود سنگینی نگاه تحقیرآمیز ماروین را روی پس هردو گردن‌اش حس کرد. این بود که دست آخر هرچه شجاعت در بساط داشت رو کرد و نفس عمیقی کشید و از پنجره بیرون خزید. حالا روی سطح خارجی شیدار ساختمان بود. ماروین هم به دنبالش بیرون آمد. هر دو با کندی محسوسی شروع به پایین خزیدن از

پانزده طبقه‌ای کردند که از زمین جدایشان می‌کرد. این خزش کار ساده‌ای هم نبود. چون هوای بدبو و پرغبار شش‌هایش را می‌آزرد و چشمانش را می‌سوزاند. ارتفاع‌شان هم که طبعاً مایه‌ی سرگیجه بود.

ماروین هم هر از چندی چیزهایی نه چندان سودمند و کارگشا می‌گفت با این مضمون که: «یعنی تو واقعا این سبک زندگی رو می‌پسندی؟ هدفت از اون همه تکثیر سلولی و طی کردن مراحل رشد جنینی این بوده که آخرش همچین کاری بکنی؟ ... فقط دارم محض اطلاع می‌پرسم ها».

راه آنقدر طولانی بود که ناچار شدند وسط‌های کار، بعد از طی کردن هفت طبقه قدری بنشینند و خستگی درکنند. زفود از ترس و خستگی نفس نفس می‌زد. اما ماروین کمی از حالت همیشه‌اش شادتر به نظر می‌رسید. این البته نوعی خطای دید بود و چون اوضاع زفود خیلی خراب بود، در تناسب با او ماروین سرخوش به نظر می‌رسید. در این بین یک پرنده‌ی سیاه بدهیبت بزرگ از میانه‌ی گرد و غبار پیدا شد و با بال‌های درازی که تک و توکی پر رویش باقی مانده بود، در هوا قیقاج رفت و بعد پاهای لاغرش را دراز کرد و روی لبه‌ی پنجره‌ای در چند متری زفود نشست. بعد بال‌های زشتش را پشتش جمع کرد و کمی در جایش تلوتلو خورد. بلندای بال‌هایش دست کم دو متری می‌شد. سر و گردنی داشت که برای یک پرنده زیادی بزرگ بود، با صورتی تخت و منقاری کج و کوله با یک خال گوشتی بزرگ کنارش. یک زایده‌ای هم از زیر شکمش آویزان بود که شباهتی دور به دست داشت. یعنی خلاصه ظاهرش تقریباً انسان‌وار بود، به خصوص که چیزی شبیه عینک ذره‌بینی هم روی چشمش به چشم می‌خورد.

ماروین یک دفعه شروع کرد به اجرای نرم‌افزار گنججوری که صاحب قبلی‌اش رویش بارگذاری کرده بود:

«آشیان داشت بر آن دامن دشت زاغکی زشت و بداندام و پلشت

سال‌ها زیسته افزون ز شمار شکم آکنده ز گند و مردار»

پرنده با شنیدن این بیت‌ها با حالتی شاکی به زفود خیره شد و منقارش را باز کرد. انگار که بخواهد قار قار کند.

زفود بهش گفت: «برو پی کارت بینیم بابا».

حالت شکایت‌آمیز پرنده جای خود را به نوعی غم و غصه داد. زیر لب گفت: «خیله خب حالا... باشه بابا، میرم اصن!» و بال زد و با همان شیوهی پرواز رقت‌بار دور شد.

زفود شگفت‌زده دور شدن‌اش را تماشا کرد. بعد دست‌پاچه از ماروین پرسید: «بینم، تو هم شنیدی؟ اون پرنده‌هه بامن حرف زد...»

بیشتر منظورش از این سوال این بود که ببیند دچار توهم و جنون شده یا نه. ماروین اما خیالش را با این پاسخ راحت کرد: «آره بابا... حرف زد. اگه یه خرده دندان روی جگر می‌داشتی که شعرم رو کامل بخونم، ممکن بود بهمون راز عمر طولانی رو بگه...»

در همین لحظه آوایی که به سروش‌های معابد قدیمی خدایان شبیه بود، درگوش زفود گفت:

«عمرتان گر که بگیرد کم و کاست دگری را چه گنه؟ کاین ز شماست

زآسمان هیچ نیاید فرود آخر از این همه پرواز چه سود؟»

اولش فکر کرد باز ماروین دارد شعر می‌خواند. اما هم لحن صدا متفاوت بود، و هم ماروین تقریباً همزمان با نوایی که انگار از روح دکتر ناتل خانلری برمی‌خاست، گفت: «آره والله... منم همینو می‌گم بهش. این پروازمون به این سیاره به نظرم هیچ سودی نداره».

بنابراین قطعی شد که این صدا از او نبوده است. زفود که بعد از گفتگو با روح پدر پدربزرگش اعتقادش به روح را از دست داده بود، وحشت‌زده دور خودش چرخید تا سرچشمه‌ی صدا را پیدا کند. اما

بی احتیاطی کرد و نزدیک بود از آن بالا سقوط کند. چهارچنگولی به لبه‌ی پنجره‌ای آویزان شد و نفس نفس زنان به منظره‌ی وخیم زیر پایش نگاه کرد. بعد هم با احتیاط بیشتری اطراف را تماشا کرد. معلوم نبود سرچشمه‌ی صدا کجا یا کیست. فقط ماروین آنجا بود که چون نتوانسته بود شعر را کامل بخواند و راز جاودانگی را کشف کند، مثل گیلگمش در لوح دوازدهمش اندوهگین می نمود.

صدای مرموز در این بین دوباره بلند شد: «جاودانگی گاهی مثل نفرین می مونه... این پرنده‌های بیچاره ترجیح می دادن بمیرن و به این فلاکت امروزی شون نیفتن».

ماروین دید می تواند دانش ادبی اش را به رخ بکشد و گفت: «ئه... خب کاشکی بهش می گفتیم راه حلش اینه که کمتر مردار بخوره».

اما زفود با مسائلی مهم تر از غریزه‌ی تاناتوس و سرنوشت پرندگان بی ریخت و آب دست و پنجه نرم می کرد. عادت داشت حتا وقتی دارد با روح ها حرف می زند، ببیندشان و حالا چون گوینده‌ی مرموز ناپیدا بود، داشت از ترس می مرد. از هر طرف که می رفت جز وحشتش نمی افزود.

صدا البته چیز تهدید کننده یا ترسناکی نداشت. حتا می شد گفت مهربان و آرامش دهنده هم هست. اما به هر صورت از کسی مثل زفود که زمانی رئیس دولت بود و حالا هشت طبقه بالاتر از زمین از لبه‌ی پنجره‌ای آویزان بود نمی شد انتظار داشت از صدایی فاقد بدن آرامش بگیرد. صدا ولی ول کن معامله نبود.

گفت: «می خوای برات بگم چی شد که اون سیمرغ‌های زیبا به این پرنده‌های زشت تبدیل شدن؟»

زفود با صدایی بریده بریده پرسید: «نه قربونت... اول بگو بینم تو کی هستی؟ کجایی؟»

صدا نجوا کرد: «باشه، پس اگه زنده موندی بعدا برات تعریف می کنم. در ضمن من گارگراوار هستم.

از آشنایی تون خوشوقتم».

زفود وقتی دید طرف اسم دارد قدری خیالش راحت شد و گفت: «خر-گراور؟ این چه اسمیه دیگه؟»

صدا سعی کردن همچنان مودب باشد: «نه عزیزم، اسم بنده گارگراواره، نگهبان کیهان‌نمای تام و

تمام».

- «پس چرا نمی‌بینمت؟»

- «چیزی که احتمالاً الان برات مهمتره اینه که اگه میخوای زنده و سالم از ساختمون بیای پایین،

بهمتره سه قدم بری سمت چپ».

زفود به سه‌قدمی سمت چپش نگاه کرد و دید ردیفی از فرورفتگی‌های افقی در دیواره‌ی برج هست

که تا پایین برج ادامه پیدا می‌کند و می‌تواند مثل پلکانی قابل‌اعتماد عمل کند. وقتی از شر پنجره خلاص شد

و آنجا قدمش را محکم کرد، گفت: «آخیش... دمت گرم».

صدا درگوش زفود گفت: «قربون شما».

زفود گفت: «خب، نگفتی کجایی؟ چرا همیشه دیدت؟»

از فاصله‌ای دورتر صدایی که این بار به زحمت به گوش می‌رسید، گفت: «بیا پایین که رسیدی گپ

می‌زنیم».

زفود صبر کرد ماروین هم روی دالبرهای کنار برج به او بیوندد. بعد به او که افسرده کنارش قوز

کرده بود گفت: «ماروین، ببین، تو الان یه صدایی نشنیدی که بگه...؟»

ماروین پاسخ داد: «آره بابا، شنیدم. اگه دنبال دلیلی برای خُل بودن می‌گردی شواهد محکم‌تری در

کار هست. شنواییت ایرادی نداره به خدا!».

زفود سری به علامت تایید تکان داد و دوباره عینک حساس به خطرش را درآورد. آن چیزی فلزی مرموزی که همچنان در جیبش جا خوش کرده بود، عدسی‌های عینکش را حسابی خراشیده بود. عینک به خاطر نزدیک بودن خطری مخوف کاملاً تیره شده بود. زفود با آسودگی آن را به چشم زد و با چالاکی و راحتی شروع کرد به پایین رفتن از برج. از آن آدم‌هایی بود که وقتی اطرافش را نمی‌دید سریعتر حرکت می‌کرد.

چند دقیقه بعد به پی‌درهم پیچیده و پاره پاره‌ی ساختمان رسید که به ماکارونی‌ای فلزی شبیه بود که ناگهان در خلأ منجمد شده باشد. آنجا عینکش را برداشت و باقی راه را با یک پرش قهرمانانه پیمود. ماروین هم دنبالش رفت. اما خطای محاسباتی کوچکی کرد و پرش‌اش به خمش قهرمانانه تبدیل شد و با صورت در کُپه‌ای خاک افتاد و همان‌جا بی حرکت ماند. چندان به نظر نمی‌رسید میلی به برخاستن داشته باشد. ناگهان صدا بازگشت و بی مقدمه در گوش زفود گفت: «خب، بالاخره رسیدی، ببخش که اونجا ولت کردم، راستش رو بخوای تو بلندی سرم گیج می‌ره، یا بهتره بگم قدیم‌ها گیج می‌رفت».

زفود این بار با دقت بیشتری به دور خود چرخید و همه جا را زیر نظر گرفت. حالا که احتمال سقوطش از طبقه‌ی هشتم منتفی شده بود، این کار خیلی آسان‌تر به نظر می‌رسید. اما باز هم نتوانست سرچشمه‌ی صدا را پیدا کند. تنها چیزی که می‌دید گرد و غباری بود که باد به هوا برانگیخته بود و توده‌های خرابه و پیکر سر به فلک کشیده‌ی ساختمان‌های ویرانه‌ی دور و برش.

گفت: «عجبا، چرا نمی‌تونم تو رو ببینم؟ مگه اینجا نیستی؟»

صدا آهسته گفت: «خودم اینجا هستم، ولی تنم نیومده... البته می‌خواست بیاد، ولی کارداشت، همیشه‌ی خدا یه کارایی می‌افته روی دوشش و درگیر میشه، مثلاً امروز می‌بایست با چند نفر جلسه بذاره».

بعد صدایی آمد که می‌شد به نوعی آه کشیدن تعبیرش کرد. آخرش حرفش را با این جمله ختم کرد: «خودت می‌دونی دیگه... تن‌ها در کل یه جوری‌ند».

زفود درست نمی‌دانست تن‌ها چه جوری‌اند. پس گفت: «نه والا، فکر نکنم بدونم».

صدا گفت: «حالا کاشکی دست کم یه خرده به خودش استراحت بده، با اون زندگی‌ای که این اواخر در پیش گرفته، فکر کنم تا حالا از آرنج دراومده باشه».

زفود گفت: «از آرنج؟ منظورت «از پا» یا «به زانو» نیست؟»

صدا ساکت شد و برای مدتی چیزی نگفت. زفود با نگرانی اطراف را نگاه کرد. نمی‌دانست صدا هنوز آن حوالی‌ست یا جای دیگری رفته. اصولاً نه معلوم بود کیست و نه این که کجاست و چه کار می‌کند. درست مثل خیلی از دولتمردان که در زمان ریاستش دیده بود. خلاصه که وضعیتی ابهام‌انگیز بود.

در همین فکرها غوطه‌ور بود که دوباره سر و کله‌ی صدا پیدا - در واقع ناپیدا- شد و گفت: «خب پس، قراره تو رو بدم به کیهان‌نمای تام و تمام؟ آره؟»

زفود سعی کرد خونسرد و بی‌تفاوت به نظر بیاید، که البته موفق نشد. گفت: «خب، ببین، من همچین عجله‌ای هم ندارم، می‌دونی دیگه، تازه اوادم این سیاره و شاید بد نباشه یه مدتی همین دور و ورا بگردم و مناظر زیبای اطراف رو تماشا کنم».

گارگراوار که اسم همان صدای مرموز بود، پرسید: «هه... مناظر زیبای اطراف؟ خیلی وقت بود

این عبارت رو نشنیده بودم. ببینم تو اصلاً دور و برت رو دیدی؟»

- «نه راستش، ولی بذار الان می‌بینم...»

زفود به سختی از تل ویرانه‌ای بالا رفت و توانست از لابه‌لای ساختمان‌های فروپاشیده چشم‌اندازی از سطح سیاره‌ی وزغ‌اختر-ب را ببیند. افتضاح‌تر از این ممکن نبود. گفت: «اوهوم... شاید یه مقدار اغراق‌آمیز بوده باشه اون توصیف. ولی باشه دیگه، همین هم غنیمته. شما برو به کارت برس، من همین گوشه و کنارها یه قدمی می‌زنم برای خودم».

گارگراوار گفت: «شرمنده‌ی هر دو تا کله‌ی سرکار هم هستیم، اما نمی‌شه، کیهان‌نما دیده که بشقاب شما فرود اومده و منتظرته».

- «بشقاب؟ منظورت بشقاب‌پرنده است؟ پس این اون چیزیه که میمون‌نماهای زمین بهش میگن بشقاب‌پرنده؟»

- «نه، بابا، اون یه جور بشقاب فضاییه مربوط به تمدن غول‌های ستاره‌ی آلفا قنطورس که پرواز می‌کنه و چون دستگاه ظرفشویی‌اش یک منظومه‌ای نزدیک زمینه، اهالی اونجا هم هر از چندی بشقاب‌های پرنده رو می‌بینن».

- «ولی ما که با بشقاب‌پرنده نیومدیم اینجا».

- «آره خب، هیچکس با بشقاب‌پرنده جایی نمی‌ره. بشقاب‌پرنده جاییه که توش خوراک پرنده می‌ذارن و غول‌های آلفا قنطورس نوش جاننش می‌کنن. اینی که من گفتم استعاره‌ست. جهان‌نمای تام و تمام به این ساختمان‌هایی که هر از چندی اینجا می‌باره میگه بشقاب. چون توش اغلب غذا هست!»

- «لابد بنده هم غذای ایشون هستم دیگه؟ منی که زمانی رئیس دولت کهکشانی بودم...»

- «خیلی از ملاقات شما مشعوف شدم اعلی‌حضرت. ولی بعله... الان شما غذایی می‌باشید فرود آمده در بشقابی، این استعاره‌ست البته. یه استعاره‌ی فلسفی».

- «عمر! همون قدر که برج انتشاراتی راهنمای قلندران کیهانی بشقاب، من هم غذا هستم».

- «حالا غذا باشی یا دسر، به هر صورت باید دنبالم بیای. کیهان‌نما منتظرته»

زفود گفت: «اصلا فکر کردی من چه جوری قراره دنبالت بیام؟ تو که همه‌ش نیستی! این چه جور

رابطه‌ایه اصلا؟»

گارگراوار گفت: «بذار برات یه آواز زمزمه می‌کنم، دنبال همون صدا بیاه».

زفود گفت: «خب دست کم یه چیز خوب بخون این دم آخری».

گارگراوار گفت: «حتما، مطمئن باش»

بعد هم شروع کرد به خواندن:

«بیا تا برات بگم آسمون سیاه شده دیگه هر پنجره‌ای به دیواری وا شده

بیا تا برات بگم گل تو گلدون خشکیده دست سردم تا حالا دست گرمی ندیده»

زفود به نظرش رسید ترانه توصیف دقیقی از وضعیت کنونی‌شان است. ولی قضیه قدری بیش از حد

اندوه‌بار به نظر می‌رسید. انگار که شعرش را ماروین سروده باشد. صدای راهنمایی ناپیدایش هم بدک نبود،

اما شدت صوت پایین بود و این شاید به رقیق بودن جو و ا-ب مربوط می‌شد. زفود به ناچار با دقت گوش

می‌داد تا دریابد صدا از کدام طرف می‌آید. مثل افسون شدگان بی‌اختیار به دنبال صدا راه افتاده بود.

«آخه شب بود می‌دونی؟ بره گرگ رو نمی‌دید بره از گرگ سیاه حرف‌های خوبی شنید

بره‌ی تنها رو گرگ به یه شهر تازه برد بره تا رفت تو خیال، گرگ پرید و اون رو خورد!»

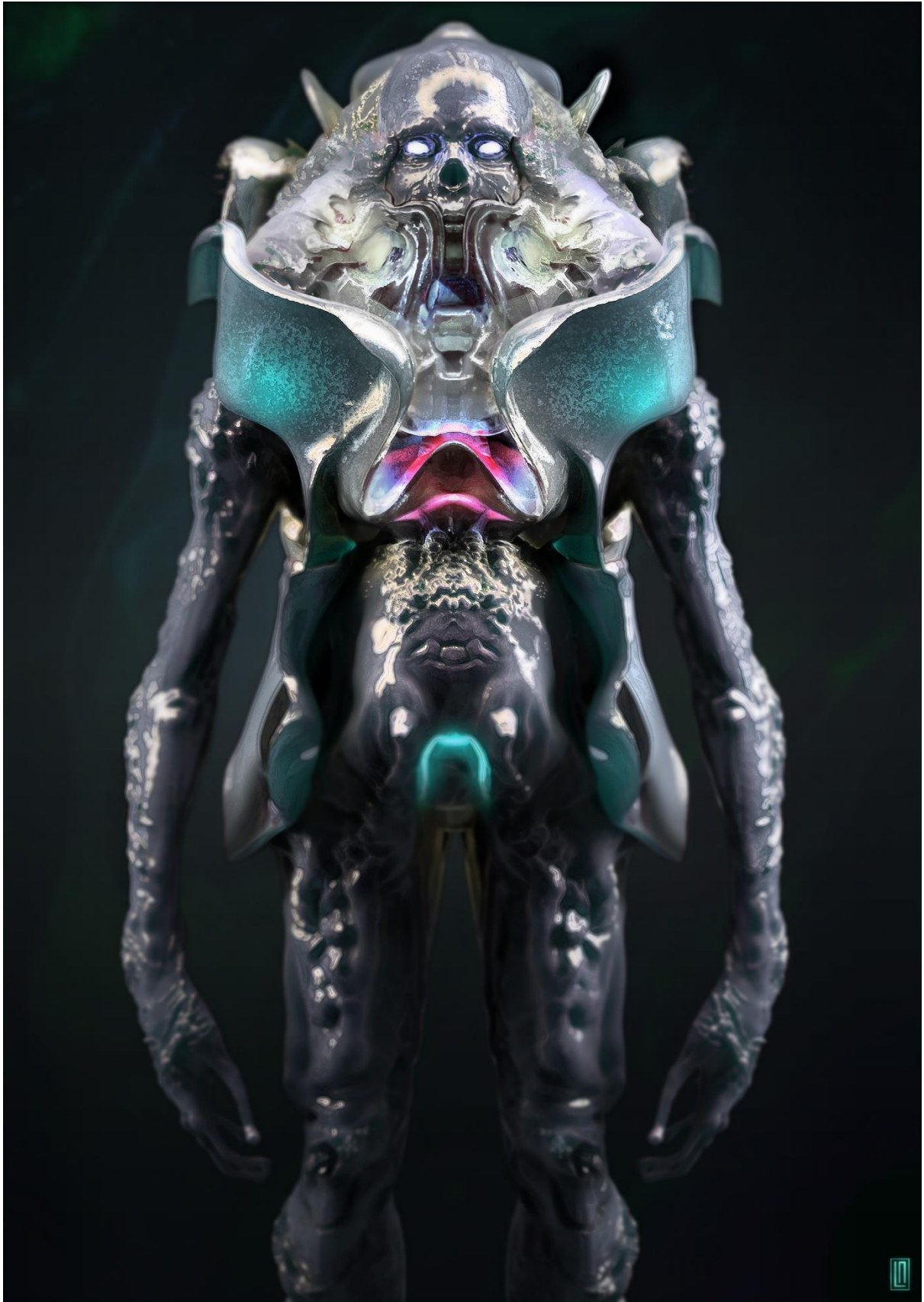
زفود گفت: «ببینم، این آوازی که داری می‌خونی از همون استعاره‌هاست که گفتی دیگه؟ قرار نیست

کسی کسی رو بخوره که؟»

گارگراوار گفت: «بابا وسط آهنگ خوندن که سوال ادبی نمی‌پرسن... گند زدی به ترانه‌ی بانو

گوگوش...»

بعد هم شروع کرد به خواندن ترانه‌ی دیگری که درباره‌ی دو تا ماهی بود که پرنده‌ی ماهی‌خواری می‌آید و یکی‌شان را می‌خورد. آهنگ‌های بعدی هم به همین ترتیب یا درباره‌ی دو تا پنجره بود و یا خورده شدن کسی توسط کسی. وسطش هم که گارگراوار برای تنوع یک آهنگ درخواستی اجرا کرد، باز قضیه به نان و پنیر و سبزی ختم شد و خلاصه بحث از دایره‌ی بخور بخور خارج نشد که نشد. زفود هم در نهایت تسلیم تقدیر شد و سعی کرد دست کم از این آهنگ‌های نوستالژیک لذت ببرد، در این واپسین دقایق باقی مانده.



اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد
 من آن ذاتم که او از نیستی جان و روان دارد

وگر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد
 من آن هستم که آن از بی نشانها نشان دارد

وگر بانقطه ای و بم کسی همبر بود او را
 هزاران حجت قاطع که ابعاد چنان دارد

چنان کشم که نشاسد کسم جز بی چگونگی و چون
 که ذات من نه تن دارد نه دل دارد نه جان دارد

سنایی غزنوی

همان طور که پیشتر خدمتتان عرض شد، کیهان یک جای به غایت بزرگ و پیچیده است. در واقع چنان بزرگ و پیچیده است که می تواند عقل و هوش هر ذهن کنجکاوی را زائل کند. به همین خاطر آنهایی که عقل و هوش حسابی دارند موقع کنجکاوی درباره ی کیهان احتیاط می کنند، و آنهایی هم که نمی کنند عقل و هوش چندانی ندارند که بخواهد زائل بشود یا نشود. اغلب موجودات هوشمند هم که از حداقلی از لوازم اندیشیدن برخوردارند، ترجیح می دهند این کیهانی که به شکل جانفروسانی پیچیده است را نادیده بگیرند و در میانه اش یک کیهان کوچکتر و ساده تر برای خودشان درست کنند و همان جا زندگی شان را بگذرانند.

یک نمونه از این کیهان‌های خوش‌ساخت و جمع و جور و اوکازیون، سیاره‌ایست به اسم **اوگلرون** که در گوشه‌ای از بازوی شرقی کهکشان راه شیری قرار گرفته است. تمام سطح **اوگلرون** پوشیده از جنگل است و جاییست سبز و خرم. ولی به دلایلی فلسفی تمام جانداران هوشمند این دنیا در یک جامعه‌ی بسیار شلوغ روی یک درخت زندگی می‌کنند. اهالی **اوگلرون** روی این درخت به دنیا می‌آیند، زندگی می‌کنند، عشق می‌ورزند، سر کار می‌روند و اندیشه‌هایی بلند و نغز در باب معنای زندگی را بر تنه‌ی درخت کنده‌کاری می‌کنند. این وسطها تجارت و جنگ و رقابت‌های اقتصادی و انتخابات و شورای نگهبان و وزارت ارشاد هم طبعاً دارند و در همین هیاهو به خوبی و خوشی عمر می‌گذرانند و آخرش می‌روند روی شاخه‌هایی دورتر از تنه‌ی درخت می‌نشینند و پژمرده می‌شوند و می‌میرند.

در جامعه‌ی **اوگلرونی‌ها** تنها کسانی این درخت را ترک می‌کنند که مرتکب بدترین جنایت‌ها شده باشند. این جرم مهیب هم تردیدی است که بعضی‌ها پیدا می‌کنند و می‌گویند شاید بشود روی درختان دیگر هم زندگی کرد. این کفر صریح و گمراهی تباهکارانه البته مقدمه‌ای دارد و آن هم بدعت و لغزش در پذیرش این اصل موضوعه‌ی مقدس است که باقی درختان موهوم نیستند. چون **اوگلرونی‌ها** اعتقاد دارند که همه‌ی درختان دیگر روی سیاره‌شان تخیلی و موهوم هستند و در اثر خوردن مغز **میوه‌ی اوگلا** پدید می‌آیند. تعصب و توهمی که گفتیم در این سیاره بسیار رایج است، چون تک تک این مردم وقتی به افق نگاه می‌کنند بی‌شمار درخت می‌بینند، و قوت غالب‌شان هم **میوه‌ی اوگلا** است که روی همین درخت می‌روید. بنابراین بر اساس مقدماتی منطقی، بدیهی است که همه‌شان درگیر توهمی فراگیر درباره‌ی تکثر درختان هستند. حالا مجسم کنید یک عده تهی‌مغز نادان این وسط پیدا می‌شود و به بدعتی موسوم به **شِرک‌الأشجار** گرایش پیدا می‌کنند.

یعنی نه تنها فرض می‌کنند باقی درخت‌ها وجود دارند، که به احتمال کوچ کردن و زیستن رویشان هم فکر می‌کنند.

حالا ممکن است شما نقشه‌ی قاره‌های سرسبز **اوگرون** را جلوی بنده بگذارید و پرسید آن کدام

درختِ یگانه است که این مردم عجیب و غریب در آن ساکن هستند؟ و پاسخش هم آن است که همه!

بله، درست شنیدید، روی هرکدام از این درختها یکی از این جوامع بسته و منزوی لانه کرده است. نکته‌ای

که اولین مسافران کیهانی به **اوگرون** کشف کردند و بعدتر مایه‌ی کنجکاوی و بحث بی‌پایان مردم‌شناسان

فضایی شد، این حقیقت بود که نه تنها سطح این سیاره از درختانی عظیم پوشیده شده بود، که همه‌اش هم

مسکونی بود. یعنی روی هر درختی جامعه‌ای مستقر بود که همین باور به تکینگی درخت و موهوم بودن باقی

درخت‌ها را داشت. یعنی توصیفی که کردیم درباره‌ی تک تک درختان این دنیا مصداق دارد.

شاید رفتار مردم **اوگرون** به نظر نمونه‌ای استثنایی بیاید، ولی درنهایت هیچ گونه‌ای از جانداران

هوشمند پیدا نشده که رفتاری مشابه را از خودش نشان ندهد. از اهالی سیاره‌ی دورافتاده و سرد **بئوتیمیما** در

منظومه‌ی **پریودیکا** که معتقدند دنیا وهم و خیالی بیش نیست و تنها راه رستگاری آن است که خود را به

همراه عده‌ای رهگذر بی‌خبر از همه‌جا با بمب‌های نوترونی منفجر کنند، تا دنیای داغ و بیابانی **ساودایا** در

همان منظومه که به دلایلی مهیب علامت روی پرچم‌شان «اره برقی» است و نام منظومه‌شان (**پریودیکا**) را به

شکلی رکیک در زبان خودشان ترجمه می‌کنند و معتقدند کیهان لوله‌ی گوارش عظیمی است که به یک لوله‌ی

تناسلی عظیم‌تر متصل شده و فقط تا وقتی پابرجا می‌ماند که چرخه‌های گوارشی و تولید مثلی با بیشترین

شدت حرکت کنند. همه‌ی این باورها و نظام‌های تفسیر کیهان در نهایت ساختاری مشابه دارند و همین

زیربنای مشترک است که باعث می‌شود **کیهان‌نمای تام و تمام** موجودی چنین دهشتناک باشد.

کیهان‌نمای تام و تمام از این رو چنین هراس‌انگیز است که به کلی با هرچیز هوشمندانه و زنده‌ای مخالف می‌ورزد. این موجود سرکش به تافته‌ای جدا بافته شبیه است که کل سنت فکری کائنات در تمام فرهنگ‌ها و سیاره‌ها را با یک حرکت بی‌اعتبار سازد. به همین خاطر همه‌ی تمدن‌ها در کنار تفاوت‌های عمیق عقیدتی و تضادهای فرهنگی شدیدشان در این نکته با هم توافق دارند که فجیع‌ترین و ترسناک‌ترین سرنوشتی که ممکن است بر سر کسی بیاید، رویارویی با **کیهان‌نماست**. چون این موجود هرکس که گذرش به حوالی‌اش بیفتد را با سراسر پهنه‌ی بی‌کران و تصورناپذیر کیهان روبرو می‌کند، و بعد در گوشه‌ای پرت از آن نقطه‌ای بسیار ریز، بسیار بسیار بسیار ریز را نشان می‌دهد و می‌گوید: «تو این هستی». می‌گویند تنها کسی که از این شکنجه‌ی باورنکردنی جان به در برده موجودی به نسبت گمنام بوده که مدتی مثل یک ویروس رایانه‌ای در پردازنده‌ی زمین برای خودش چرخش می‌کرد و تکثیر می‌شد و دستیابی به معمای راز هستی را به تعویق می‌انداخت. آن موجود هم البته پس از این رویارویی عقل درست و حسابی برایش باقی نماند و تا آخر عمرش مدام در جواب **کیهان‌نمای تام و تمام** تکرار می‌کرد که «منم آن که هستم».

آن فرجام مهیبی که **گارگراوار** بدان سمت راهنمایی‌شان می‌کرد، چنین موقعیت وخیمی بود. زفود در پی او گام به گام به سمت این پایان شوم پیش می‌رفت، در حالی که بیشتر مسیر داشت ترانه‌های گوگوش را گوش می‌داد و گاهی ترانه‌های داریوش را یوش!

دشت خاکستری بی‌کرانی که در برابرش گسترده شده بود، به بایگانی بی‌پایانی از ویرانی و تباهی شبیه بود. در گوشه و کنار شاخه‌های خشکیده و درهم شکسته‌ی گیاهانی مرده یا دنده‌های اسکلتی فرسوده به چشم می‌خورد که زیر تازیانه‌ی باد وحشی زوزه می‌کشید. درمیانه چنین چشم‌انداز مخوفی گنبدی پولادی نمایان بود. همان‌جا که اقامتگاه **کیهان‌نمای تام و تمام** محسوب می‌شد.

زفود دریافت که مقصدشان آنجاست، و این البته به هوش سرشاری هم نیاز نداشت. چون از وسط دشت برهوت داشتند مستقیم به طرف گنبد می‌رفتند. همان‌طور که پیش می‌رفتند با کنجکاوی به آن نگریست و انگار همین واکنش گنبد را برانگیخته باشد، ناگهان صدای نعره‌ای بلند و دهشتناک برخاست و در سراسر دشت منعکس شد. فریادی سرشار از ترس و درد، که از کسی برمی‌خاست که داشتند روحش را از تنش بیرون می‌کشیدند و می‌سوزاندند. صدای مهیب برای لحظه‌ای همه‌چیز را در خود فرو بلعید و بعد خاموش شد. تاثیرش چندان فلج‌کننده بود که باعث شد راهنمای ناپیدا هم از ترنم ترانه‌ی گوگوش دست بردارد.

زفود از ترس سر جای خودش یخ کرد و احساس کرد خون در رگهایش به هلیوم مایع تبدیل شده است. هرچند نفسش بالا نمی‌آمد، اما به زحمت پرسید: «اون ... اون صدای چی بود؟»

گارگراوار گفت: «نگران نباش، صدای ضبط شده‌ی آخرین کسیه که توی کیهان‌نما رفته. همیشه صدایش رو برای نفر بعدی پخش می‌کنیم. به عنوان مقدمه‌چینی، یا چی میگن بهش... مثلاً دیباچه».

زفود من من کنان گفت: «عجب صدای ترسناکی بود... ببین، حالا نمی‌شه به جای اینجا که داریم میریم، بریم یه جای بهتر؟ مثلاً مهمونی‌ای... چیزی؟»

گارگراوار گفت: «خب حقیقتش اینه که من احتمالاً همین الان تو یه مهمونی باحال هستم. یعنی بدنم توی مهمونی داره خوش می‌گذرونه. نامرد نالوطی همیشه بدون من می‌ره این جور جاها. می‌گه من مزاحمشم... بی معرفت قراضه!»

زفود تصمیم گرفت بلایی که قرار بود سرش بیاید را با هر بهانه‌ای به تعویق بیندازد. هرچند دقیقاً نمی‌دانست چه جور بلایی در انتظارش است. اما از تغییر موضوع بحث استقبال کرد: «این چیزایی رو که درباره‌ی بدنت می‌گی خیلی عجیبه‌ها... من که نمی‌فهمم منظورت چیه».

گارگراوار قدری تردید کرد، اما بعد فکر کرد مخاطبش به هر صورت تا چند دقیقه‌ی دیگر طی هولناک‌ترین فاجعه‌ی ممکن نابود خواهد شد. این بود که تصمیم گرفت از مسائل خصوصی‌اش پرده بردارد، و گفت: «خب، بدنم... چه جوری بگم... یه خرده سرش شلوغه».

زفود گفت: «منظورت اینه که با یه ذهن دیگه سر و سری داره؟»

گارگراوار مکثی طولانی و کمی ترسناک کرد. آخر سر با لحنی خشک گفت: «باید بگم این حرفت خیلی توهین‌آمیز بود».

زفود شرمنده شد و عذر خواهی کرد.

گارگراوار گفت: «عیبی نداره، باشه، تقصیر تو که نیست».

صدایش می‌لرزید و غمگین بود. لحنش نشان می‌داد به سختی دارد احساسات خود را مهار می‌کند. ادامه داد: «حقیقت اینه که... حقیقت اینه که ما الان تو یه متارکه‌ی آزمایشی هستیم، حکم دادگاه، فکر کنم آخرش به طلاق بکشه».

بعد دوباره ساکت شد. زفود نمی‌دانست چه بگوید. فقط صداهای نامفهومی از خودش درآورد. اما گارگراوار تازه سر درد دلش باز شده بود: «فکر کنم ما اصلا از اولش خیلی با هم جور نبودیم، هیچ‌وقت هردومون از یه کار خوشحال نمی‌شدیم. نمی‌دونم چه دعوایی کردیم سر این که برای گذران اوقات فراغت چه تفریحی رو انتخاب کنیم. من می‌گفتم با جنس مخالف جفتگیری کنیم اون ماهیگیری رو ترجیح کی داد. آخرش هم سعی کردیم هردوتاش رو با هم انجام بدیم. خودت می‌تونی حدس بزنی دیگه، نتیجه‌اش افتضاح از آب در اومد».

زفود به احساس موافقت عمیقی گفت: «آره واقعا این جووری نتیجه نمی‌ده. من یه بار سعی کردم بر اساس دستورالعملی که یه آقای به اسم پاپ صادر کرده بود، همین کار رو همزمان با عبادت آفریدگار هستی انجام دادم و در ضمن قرار بود بر رمه‌های کلیسای مقدس هم کسانی را اضافه کنیم. اما نتیجه واقعا چنگی به دل نمی‌زد».

گارگراوار با حالتی تقریبا بغض کرده گفت: «ما هم سر همون قضیه به اختلاف شدید خوردیم. خلاصه یه طوری شده که حالا بدنم دیگه منو راه نمیده. می‌گه حتا نمی‌خواد منو ببینه. توی اینستاگرام هم بلاکم کرده. البته خب اونجا خیلی هم فعال نیستم چون هیچ وقت عکس از خودم نمی‌ذارم. مثل خیلی‌های دیگه یه گلدون گذاشتم جای عکسم. ولی خب انگار زیاد قانع کننده نبوده که کسی درخواست دوستیم رو تایید کنه».

زفود گفت: «عکس یه هنرپیشه‌ی دختر خوشگل بذار. جواب میده!»

- «هی می‌گه من جلوی ترقی‌ش رو می‌گیرم. خب وظیفه‌ی من دقیقا همینه دیگه... که جلوی کارهای نادرستش رو بگیرم. ولی می‌گه دیگه همه‌چی بین ما تموم شده. حتا چند جلسه پیش روانکاو هم رفتیم، ولی روان اون من بودم و هی طرف می‌خواست من رو بکاوه و به اون کاری نداشت. این بود که بی‌خیالش شدم. آخرش گمون کنم حق حضانت اسم کوچیکم رو ازم بگیره».

زفود تقریبا خوشحال بود که بحث گرم شده و ظاهرا ورود به گنبد فعلا منتفی است. هرچند همچنان داشتند به همان سمت قدم می‌زدند، اما سرعتشان به طور محسوسی کمتر شده بود. گفت: «ای بابا، چقدر بد، حالا اسم کوچیکت چی هست؟»

- «پیزی پوت، اسمم پیزی پوت گارگراواره. حالا که اسمم رو فهمیدی به نظرم کل داستان برات

روشن شده باشه، نه؟»

زفود همدلانه گفت: «خب...، نه راستش. یه یارویی بود با همچین اسمی توی سیاره‌ی دوست دخترم

که بهش می‌گفتن پل پوت، شاید فامیل تون باشه. ماجرای اون هم یه شباهت‌هایی داشت به این‌هایی که میگی،

چون اون هم با کشورش متارکه کرد و تصمیم گرفت همه‌ی اهالی اونجا رو بکشه و تقریباً موفق هم شد. اما

فکر کنم داستان تو اینقدر خشن نباشه. هست آیا؟»

- «نه بابا من یک شهروند نمونه و نرمخو هستم. بعد از این که از خونه بیرونم کرد حتا خونه‌ی پدر

و مادرم هم نمی‌تونستم برم. چون اونها توی بدن پدر و مادر بدنم بودن و اونها طرف اون رو گرفتن».

- «حالا باز شانس آوردی بدنت بهت خیانت نکرده...»

- «بهم خیانت کنه؟ چطوری؟ مگه میشه؟»

- «آره. چرا نشه؟ من یه دوست دختری دارم که توی یک رایانه تکامل پیدا کرده، دنیاشون خیلی

عجیبه. تعریف می‌کرد که اونجا بعضی‌ها دچار یه حالتی میشن که بهش میگن جن‌زدگی یا چند شخصیتی

شدن. خلاصه‌اش این که طرف یک بدن داره ولی چند نفر توش دارن زندگی می‌کنن. عملاً معادل خیانت

زناشویی میشه دیگه، نمیشه؟»

- «عجب! چه وضعیت وحشتناکی. یعنی جلوی چشمت می‌بینی یکی دیگه اومده رفته توی بدنت؟»

- «بعله... اینه که وضعیت تو اینقدرام وخیم نیست...»

- «بینم برعکسش ممکن نیست؟ که مثلاً یک روحی بره توی چند تا بدن؟»

- «اوه چرا اتفاقاً، تریلیان اصرار داشت که ما باید یک روح بشیم در دو بدن. فکر کنم منظورش

همین بوده که می‌گی. شاید هم تناسخ رو می‌گفته...»

- «تناسخ؟ این چیه دیگه؟»

- «یعنی یکی از یه بدن در بیدار بره توی یه بدن دیگه»

- «وای چقدر عالی! مگه میشه؟ بدن خالی حالا از کجا گیر میاد؟»

- «نمی‌دونم والله. مثل این که روی سیاره‌ی اونها از این بدن‌های بدون روح زیاد بوده»

- «ببین آدرس سیاره‌ی دوست دخترت رو میشه بدی؟ به چشم خواهری فقط میخوام برم ببینم

بدن‌های...»

- «یه خرده دیر جنییدی داداش. سیاره‌شون همین چند روز پیش منهدم شد. توی محدوده‌ی خیابون

پیشروی داشت!»

- «اکه هی... بخشکی شانس!... یه بار نشد ما به موقع به اونجایی که لازمه برسیم»

- «حالا اگه بدن گيرت نیاد چی میشه؟»

- «هیچی دیگه، همین وضعیتی که الان دارم. یعنی به عنوان یه ذهن بی‌بدن مفلس ناچارم این

شغل‌های پست رو قبول کنم. البته خب مناسب این کار هم هستم. چون هیچ بدنی روی و-ا-ب بیشتر از چند

ساعت دوام نمیاره. اما نگهبان کیهان‌نمای تام و تمام یه شغل تمام‌وقته که به نیمه‌عمر بیشتری نیاز داره. موقع

مصاحبه‌ی شغلی به همین خاطر دیدم همچین رقابتی هم در کار نیست. چون هیشکی حاضر نمی‌شد بیدار

اینجا و کار رو تحویل بگیره. کار کسل‌کننده‌ایه البته. معاشرتی با کسی ندارم. به جز قربانی‌های کیهان‌نما که

اونها هم، خب، خیلی زودگذرن و به حساب نمیان».

- «دست شما درد نکنه دیگه».

این تکیه کلام را از تریلیان یاد گرفته بود و فکر کرد الان وقتش است که اینجا به کار بگیردش.

- «حالا بهت بر نخوره. ولی حقیقت همینه دیگه. ناراحت نشدی که؟ هان؟»

زفود به نظرش رسید آزرده شدن در آن دقایق برایش ارزشی راهبردی دارد. این بود که با لحنی که از واژگونه‌اش حکایت می‌کرد، گفت: «نه...»

صدای بی‌بدن حالتی دلجویانه به خود گرفت: «خب بیخشید. منظوری نداشتیم. از قدیم گفتن «آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد». عوضش آگه بخوای حاضرم داستان این سیاره رو برات تعریف می‌کنم، میخوای بشنوی؟»

- «باشه دیگه، چاره چیه؟ ... به قول یه هنرپیشه‌ای به اسم ملک‌مطیعی که تریلیان هوادارش بود: خدایا این چشم پاک رو از ما بگیر!»

- «چشم پاک؟ این دیگه چه جور چشمیه؟»

- «یه مدل چشم هست که باعث میشه طرف رو نبینی. مثل من که الان تو رو نمی‌بینم. اون آقاهه که تریلیان تعریفش رو می‌کرد یک جفت از اینها داشته ظاهرا.»

- «آهان!»

- «داشتی داستان این سیاره رو می‌گفتی.»

- «بعله، جونم برات بگه که... خیلی وقت پیش‌ها اینجا یه سیاره‌ی شاد و سرزنده بود. مردمش متمدن بودن و شهرهای قشنگی درست کرده بودن که الان فقط خرابه‌هاش مونده. لباس‌هایی که تن‌شون می‌کردن زیبا بود و صدای موسیقی از پنجره‌ی خونه‌ها به گوش می‌رسید. خلاصه دنیای خوش و خرمی بود.»

- «عجب، پس چرا اینطوری شده الان؟»

- «خب یک اختلال جزئی توی سیستم تولید و مصرف این سیاره وجود داشت که به کم کم تشدید شد و همه‌چی رو متلاشی کرد. اون هم این بود که توی خیابون‌های بالای شهر تعداد کفاشی‌ها یه خرده از

میانگین باقی سیاره‌ها بالاتر بود. دلیلش هم این بود که این مردم تاریخ و سرزمینی کهنی داشتن و اصرار داشتن با کفش‌هایی زیبا و شیک روی خاک قدم بردارن».

- «عجب...»

- «بعله... همیشه مشکل از همین جاهای کوچیک شروع می‌شه. خلاصه صنف کفاش‌ها افتادن به رقابت با هم و تعداد کفش‌فروشی‌ها کم کم شروع کرد به افزایش بی‌رویه. از این طرف تعداد کفش‌ها نسبت به پاهای بالا رفت و باعث تورم کمی در تولید شد. از اون طرف چون مواد اولیه محدود بود، کیفیت کفش‌ها هم بدتر و بدتر شد. در نتیجه مردم جای این که کفش‌های شیک و خوبی بخرن و چند سال بپوشن، ناچار شدن صندل‌هایی زهوار در رفته بگیرن و هفته‌ای یه بار هم عوضش کنن. به همین خاطر به قول دانشمندا یه چرخه‌ی بازخوردی مثبت این وسط پیدا شد. هم پاهای مردم برهنه‌تر و برهنه‌تر شد و همزمان تعداد بیشتری کارگاه کفش‌هایی قراضه در تیراژ چند میلیونی درست می‌کردن که اواخرش حتا برای یک بار پوشیدن هم مناسب نبود. همه‌ی مغازه‌ها و بعدش حتا خونه‌ها هم به مراکز توزیع و فروش کفش تبدیل شد، هرچند دیگه نه کسی فروشنده بود و نه خریدار. فقط یه عده حیرون مونده بودن وسط یه سیلاب عظیم از کفش‌های داغون که داشت از روی سرشون رد می‌شد».

- «اوخ اوخ... عجب وضعیتی بوده».

- «آره، حالا گوش کن ببین آخرش چی شد... خلاصه که یک دفعه یک گذار سیستمی مهم در کل سیاره رخداد. از همون‌هایی که اقتصاددان‌ها بهش می‌گن «افق رخداد کفشوی». برای یه مدتی حتا پول هم منقرض شد و مردم به جاش کفش می‌دادن و کفش می‌ستوندن. بعدش تخریب محیط زیست و جنگ‌ها و انقلاب‌ها شروع شد و مردم اول جاندارای بومی دیگه‌ی این سیاره رو کشتن و خوردن، و بعد هم افتادن به جون هم و آخرش همگی منقرض شدن».

- «واقعا؟ یعنی هیچی ازشون نموند؟»

- «خب یه خرده ریزه‌هایی موند، ولی واقعا قابل ذکر نبود. مثلا اقیانوس‌های این سیاره قبل از انقراض کامل تمدنها کاملا از پلاستیک پر شد. طوری که الان گرداب‌هایی پلاستیکی داریم که توی اقیانوس‌هایی انباشته از خرده پلاستیک به وجود می‌یاد. حتا اواخرش که هنوز همه منقرض نشده بودن، چند نفری خجسته دل پیدا شده بودن و روی موج‌هایی پلاستیکی که بر سطح دریاها برمی‌خاست موج‌سواری می‌کردن».

- «ببین من همون اول کار یه چیزی شبیه پرنده دیدم...»

- «آهان، آره، اونها تنها بازمانده‌های این انقراض عمومی‌اند. همون بقایای مردم متمدن این سیاره‌اند. اواخر کار یه عده جهش پیدا کردن و بال درآوردن و به پرنده تبدیل شدن. اونقدر هم از سابقه‌ی تاریخی‌شون ناراحت بودن که سوگند خوردن دیگه هیچ‌وقت پاشون رو روی زمین نذارن. برای همین پاهاشون هم کم‌کم تحلیل رفت. مغزشون هم که به پاشون وصل بود به همین شکل دچار زوال شد. خلاصه فقط جماعت بدبخت و غرغرو از اون تمدن با شکوه باقی موند که حتا پاش رو دیگه روی زمین نمی‌تونه بذاره. یه نژاد ترکیبی جدید که کل عمرشون رو باد هوا می‌خورن و کف پس میدن...».

- «اوهوم... وقتی دیدمش گفتم یه مرضی داره ها!»

- «آره، و این بود داستان این سیاره. خب دیگه، بزن بریم که کیهان‌نمای تام و تمام منتظرته.»

زفود هردو سرش را به کار گرفت تا ببیند بهانه‌ی دیگری برای کش دادن مکالمه پیدا می‌کند یا نه. دیگر داشتند به گنبد می‌رسیدند و کل امیدهایش داشت نقش بر آب می‌شد.

به عنوان آخرین تیر ترکش پرسید: «اگه همه‌ی اهالی اینجا اینطوری منقرض شدن چه جوریه که تو

هنوز زنده‌ای؟ مگه تو هم نباید منقرض می‌شدی؟ ببینم، نکنه منقرض شدی و صداش رو در نیاری؟ هان؟

بدنت کو اصلا؟»

گارگراوار با حالتی رنجیده گفت: «من؟ نه بابا، معلومه من از اهالی این سیاره نیستم. من توی وزغ اختر-پ به دنیا اومدم. خیلی جای قشنگیه. آناناس داره به این گندگی. حالا البته دیگه بدنی ندارم که دهن داشته باشه و بتونه آناناس بخوره. ولی به هر حال شبها برمیگردم همونجا می خوابم. البته خب بدون بدن یه خرده سخته. وقتی نتونی نصف شب توی رختخوابت غلت بزنی، خوابت خیلی آشفته میشه».

- «این کیهان‌نما که می‌گی، چیه دقیقا؟ هیولایی چیزیه؟ قراره من رو بخوره؟»

- «نه بابا، هیولا چیه؟ یه دستگاه پیچیده‌ست. تقریبا شبیه آسمان‌نما یا رصدخونه می‌مونه».

- «آخه گفتمی قراره من رو بخوره. این همه شعر که از گوگوش خوندی یعنی کشک بود؟»

- «اون‌ها استعاره بود. کسی قرار نیست تو رو بخوره. این یه اصطلاح فنیه، چون روح هرکی وارد

کیهان‌نما بشه برشته می‌شه، اصطلاح خوردن رو درباره‌اش به کار می‌برن. قدیم‌ترها می‌گفتیم مهمون‌ها

سوخاری میشن. اما شعبه‌ی وزغ اختری اکبر جوجه شکایت شرکت و مجبور شدیم اسمش رو عوض کنیم».

- «حالا چرا اکبر جوجه؟»

- «چون امتیاز مرغ سوخاری کنتاکی رو اکبر جوجه خریده بود. حالا کاری نداریم، یه نظریه هست

که میگه اصلا اون شرکت اصلی توی آمریکا رو هم اکبر جوجه تاسیس کرده بوده، البته اون موقع مرغ

می‌فروخته و اسمش بوده اکبر مرغ. میگن چون اکبر خیلی زود عصبانی می‌شده و سیم‌هاش کنتاکت می‌کرده،

تو آمریکا بهش می‌گفتن اکبر کنتاکی، بعد کم کم شده مرغ کنتاکی..»

- «ولی عجیبه مردمی به این احمقی که نمی‌تونستن کفش‌هاشون رو مدیریت کنن همچین دستگاهی

ساختن. عجیب نیست؟»

- «نه کیهان‌نما رو اونها نساختن. یه شرکت علمی فرهنگی ورزشی تفریحی مشهور دنبال یه جایی می‌گشت که سر راه نباشه و همسایه‌ها اعتراض نکنن. اومد اینجا ساختش. تنها چیزیه که توی این سیاره کار می‌کنه. باقی‌اش همه تعطیله».

دیگر به چند قدمی گنبد فلزی رسیده بودند و زفود می‌توانست کم‌کم چهره‌ی خودش رادر سطح براق گنبد تشخیص دهد که مثل آینه‌های لوناپارک دمی چاق و دمی لاغر می‌شد. دو تا کله‌اش به تصویر همدیگر در آنجا نگاه کردند و نتوانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند. اما باز همان فریاد دلخراش بلند شد و لبخند را بر لب زفود خشکاند و لرزه بر اندامش انداخت.

زیرلی ضمن وحشت از جوابی که ممکن بود دریافت کند پرسید: «این کیهان‌نما با آدم چه کار می‌کنه مگه؟»

گارگراوار به سادگی گفت: «فجیع‌ترین کار ممکن. کل کیهان بی پایان رو نشونت میده. همه‌اش رو، با بی‌شمار خورشید و فاصله‌ی بی‌کران بین‌شون رو، سحابی‌ها، سیاهچاله‌ها، ماده‌ی تاریک، خلاصه هرچی که هست رو پیش چشمت میاره. خودت رو هم اون وسط مسطاً نشون میده. یه هو متوجه میشی که یه نقطه‌ی کوچیک هستی که در واقع وجود نداری. روح در اثر این ادراک جزغاله میشه بعدش».

- «این که خیلی وحشتناکه... ببینم همچین کاری غیرقانونی نیست؟»

- «نه، هیچ قانونی درباره‌اش وضع نشده. تازه شواهدی هم هست که یه عده توی یه سیاره‌ی دورافتاده‌ای وارد شدن به کیهان‌نما و برشته شدن روح‌شون رو دوست داشتن و اون رو معادل رستگاری می‌دونستن. بهش می‌گفتن نیروانا یا مرتبه‌ی فنا یه چیز دیگه‌ای شبیه به اینها».

زفود بیشتر سعی کرد به خودش دلداری بدهد، وقتی که گفت: «خب من که از این چیزها نمی ترسم. چون من همچین نقطه‌ی ناچیزی هم نیستم. ناسلامتی تو که دیگه می دونی، من زفودم، زفود بیبل براکس. رئیس اسبق دولت کهکشانی».

گارگراوار گفت: «مبارکه ایشالا... ولی هرکی میخوای باش. دیگه از عقاب ناتل خانلری مشهورتر نیستی که. نشنیدی اون چی شد آخرش؟ لحظه‌ای چند بر این لوح کبود/ نقطه‌ای بود و دگر هیچ نبود...»

زفود گفت: «عقاب همچین چیز مهمی هم نیست. یه چیزی بوده شبیه همین پرنده‌ها که اینجا هستن دیگه»

- «بهبه... اختیار داری. دقیقاً برعکسه. عقاب هم پا داره و هم پاش روی زمینه و هم مثبت فکر می کنه. اون که شما میگی کلاغه»

گارگراوار بعد از این حرف به شکلی آهنگین آهنی کرد و بعد ناگهان بخشی از گنبد کنار رفت و اتاقکی تاریک پشتش نمایان شد. گفت: «خب دیگه. خیلی خوش گذشت. لذت بردیم از معیت حضرت عالی. بریان شدگی خوب و خوشی رو براتون آرزو مندیم. بفرمایین داخل».

- «خب داشتی داستان عقابه رو برام تعریف می کردی. بگو ببینیم بعدش چی شد؟»

- «هیچی دیگه، اون آخرش بود که گفتم برات. وقت کشی نکن دیگه... یالا برو تو».

زفود وحشت زده به تاریکی اتاقک خیره شد و گفت: «حالا چه عجله‌ایه آخه؟»

- «یالا یالا... بدو، کار دارم باید برم».

زفود سراسیمه اتاق را محک زد. دیوارهایش پوشش پولادی داشت زیادی کوچک بود. یک نفر به زحمت درونش جا می‌شد. گفت: «مطمئنم درست اومدیم؟ اینجا همچین شبیه رصدخانه نیست ها، پس کو دم و دستگاهش؟»

گارگراوار گفت: «اینجا نیست که بابا. این آسانسور شه. برو تو و خودش باقی مسیر رو می‌بردت».

زفود در حالی که از ترس می‌لرزید وارد اتاق شد. در اتاق بی‌سر و صدا بسته شد و منظره‌ی غم‌انگیز و تیره‌ی سیاره را از چشمانش پنهان کرد. هیچ فکر نمی‌کرد به خاطر ندیدن آن منظره احساس ناراحتی کند. اما کرد.

یکی از کله‌هایش به آن یکی گفت: «چه صدای مسخره‌ی چرندی بود ها...».

آن یکی ادای حرف زدن صدا را در آورد: «یالا یالا برو تو... انگار نوبرشو آورده... با اون آواز خونندن تخمیش!»

یک دفعه صدای گارگراوار به گوش رسید که گفت: «خیلی هم آواز خوندم خوبه، سال دیگه قراره توی مسابقات وزغیش تلنت شرکت کنم».

دو سر زفود با خجالت به هم نگاه کردند و هردو زیر لبی چیزهای نامفهومی گفتند و همه‌ای بلند شد: «عجب... شما هم تشریف آوردین؟... خوش اومدین.. صفا آوردین».

ولی معلوم بود به گارگراوار برخورد کرده چون دیگر برای باقی مسیر هیچ حرفی نزد. آسانسور هم با چنان سرعتی به سمت پایین حرکت می‌کرد که انگار عجله داشت زودتر از شر زفود خلاص شود، یا شاید هم می‌خواست ناکامی آسانسور قبلی را در این جهت جبران کند. داخل اتاق سکوت چندان سنگین بود که

زفود در کمال ناباوری متوجه شد انتظار می‌کشد که زودتر به مقصدشان برسند. حالش درست مثل آدم درونگرایی بود که دارد به دوستش تلفن می‌زند و همزمان خدا خدا می‌کند طرف گوشی را بر ندارد. بالاخره به پایان مسیر رسیدند و دری در سمت مقابل اتاقک باز شد. زفود با نهیب صدا راه افتاد و وارد اتاقکی دیگر شد که آن هم چندان بزرگ نبود. هیچ اثری از دستگاه‌های فنی پیچیده یا آرایه و تزئیناتی هم هیچ جا دیده نمی‌شد. اتاقی ساده و به نسبت کوچک بود با دیوارهای پولادی صاف و زمخت. ظاهرش طوری بود که انگار معماران ارشد روسیه‌ی شوروی موقع جنگ سرد با مصالح اضافی در ازبکستان ساخته باشندش. هیچ چیز هم در اتاق به چشم نمی‌خورد، جز یک جعبه‌ی پولادی به قواره‌ی آدمی ایستاده که گوشه‌ی اتاق به دیوار تکیه کرده بود. جعبه با یک سیم‌کلفت به کُپه‌ی کوچکی از سیم‌های باریکتر درهم و برهم وصل شده بود که از یک ظرف شیشه‌ای بیرون زده بود.

زفود با تعجب پرسید: «اِه... اون کیهان‌نما که می‌گفتن همینه؟»

- «آره دیگه شرمنده، همه‌ش همینه».

- «آخه گنبد به اون بزرگی درست کردین که وسطش این چس‌مقال اتاق رو درست کنین؟»

- «خب اون گنبد رو یه شرکتی درست کرده که حامی مالی طرح کیهان‌نما بود و همین اتاقک رو

هم با پول اونها ساختیم. واحد تبلیغاتشون اصرار داشت یه گنبد بزرگی درست کنه بالای اتاقک که چشمگیر

باشه. می‌خواستن روش هم عکس درشت چیپس و چس‌فیل بزنن. شرکته از این جور چیزها درست می‌کرد.

اما بعدش یکی گوشزد کرد که توی این سیاره هیچکس نیست تبلیغ رو ببینه. این بود که بی‌خیالش شدن.

البته تا اون وقت گنبد رو ساخته بودن دیگه».

زفود انگار داشت با خودش حرف می‌زند: «حالا این خیلی هم بد به نظر نمیاد».

بعد قدری هراسان از گارگراوار پرسید: «آخ آخ، مگه این که یه چیزی باشه شبیه به اون تابوت‌ها که توش سیخ و میخ و این چیزها کار گذاشته بودن... چی بود اسمش؟ یه گروهی از این میمون‌نماها توش آهنگ متال میخوندن تا جایی که یادمه. بهش چی می‌گفتن؟ نوک زبونمه‌ها... دوشیزه‌ی فلزی؟ باکره آهنی؟ کُلفتِ استالین؟ آهان! همین بود: آیرون میدن، به لهجه‌ی یه جزیره‌ی پرتی توی زمین اسمش این می‌شد».

گارگراوار گفت: «نه بابا دلت خوشه‌ها... باکره و دوشیزه چیه؟ اون تو قراره با کلیت پهناور هستی روبرو بشی. در ضمن ما وحشی نیستیم که کسی رو سیخ‌آجین کنیم».

خیال زفود قدری راحت شد: «خب پس، حله. باید برم اون تو، نه؟»

گارگراوار گفت: «آره، باید بری اون تو، در رو هم ببند پشت سرت لطفا چون من دست ندارم که کمکت کنم. واقعا متأسفم که چنین سرنوشت هولناکی پیدا کردی. احتمالا گناهان بزرگی مرتکب شده بودی و این کارمای اونیه. اگه جمله‌ی آخری هم داری که میخوای در تاریخ باقی بمونه میتونی به من بگی. قول می‌دم بین خودمون بمونه و به هیشکی نگم».

- «نه دیگه، قریون شما. عرضی نیست. فقط یه نکته این که توی آسانسور داشتم شوخی می‌کردم باهات. صدات خیلی هم خوب و دلنشینه. به خصوص اون آهنگی که از دارگوش می‌خوندی عالی بود».

- «نظر لطف شماست. گوگوش بود البته، اون یکی هم داریوش بود».

- «همون دیگه، گوریوش... هرچی تو بگی. خلاصه از دیدنت خیلی خوشحال شدم. هرچند البته

نامرئی بودی».

با همین تبادل تعارف‌ها و به شکلی خیلی مودبانه زفود وارد اتاقک شد و درش را هم پشت سرش

بست. به صدای تلقی برخاست و یک آن بعد، ناگهان کیهان - تمام کیهان، بدون جا افتادن یک منظومه یا

سیاره- آنجا پیشارویش بود.



در مذہب آنکه عقل او هست تمام هستی ما را به جز عدم نیست قیام
 تانیت نکردی نشوی هست ز آنک هستی است که نیستی نهادش نام

ابوالوفا خوارزمی

در میان دانشمندان بحث‌هایی پردامنه درگرفته در این مورد که کیهان‌نمای تام و تمام چطور کار می‌کند؟ در این مورد چندین نظریه‌ی رقیب مطرح شده که دقیق‌ترین‌اش به همان موجودات ابرهوشمند همه‌بعدی مربوط می‌شود که اندیشه‌ی ژرف را ساخته بودند. بر اساس نظریه‌ی این عزیزان، همه چیز به همه چیز وصل است. به همین خاطر نظم حاکم بر کل دنیا در ریزترین چیزها هم به صورت کامل و یکپارچه حضور دارد. فیزیکدانان آن نژاد این قاعده را اصل تحلیل برون‌یافتی ماده می‌نامند و این همان است که در زمین نظریه‌ی جهان هولوگرافیک نامیده می‌شود.

محتوای این حرفها در زمین البته ربطی به حقیقت مسئله ندارد. چون نظریه‌ی جهان هولوگرافیک در واقع بخشی از یک آگهی بازرگانی بود که زمانی ابرهوشمندان همه‌بعدی زیر سخنرانی یکی از فیزیکدان‌هایشان در این زمینه به صورت پانویس گذاشته بودند، و همان با قدری آلودگی اطلاعاتی وارد پردازنده‌ی زمین شد و به صورت هولوگرافیک ترجمه شد و در میمون‌نماهای مقیم آن سیارانه قدری سوء تفاهم تولید کرد.

بر مبنای اصل تحلیل برون‌یافتی ماده نه تنها هر چیزی به همه‌ی چیزهای دیگر وصل است، که نوعی اثرگذاری و اثرپذیری هم بین‌شان برقرار است. یعنی از آنجا که هر پاره ماده‌ای در کیهان از هر پاره ماده‌ی دیگری در کیهان به شکلی تاثیر می‌پذیرد، به لحاظ نظری می‌توان تمام پهنه‌ی هستی را در کوچکترین و ساده‌ترین چیزها منعکس کرد و بالعکس. یعنی همه‌ی خورشیدها، تک تک سیاره‌ها، کل ترکیب‌های شیمیایی ممکن و سراسر تاریخ تمدن‌ها را می‌شود در چیزی پیش پا افتاده مثل یک باقلوا گنجانند، یا آن را از یک باقلوا استخراج کرد.

کیهان‌نمای تام و تمام بر همین اساس اختراع شده است. انگیزه‌ی این کار البته خیلی جاه‌طلبانه و آرمان‌گرایانه نبود. مخترعش در میانه‌ی یک دعوی زناشویی برای پاسخ به همسرش به این ایده دست یافت و چیزی ساخت که تاریخ خرد و حکمت را در سراسر کیهان تغییر جهت داد. این مخترع بزرگ و تاریخ‌ساز کسی نبود جز **ترین تراگولا**، که از قیافه‌ی خواننده معلوم است چیزی درباره‌اش نشنیده است. البته این موضوع درباره‌ی خواننده‌ای که مقیم یک رایانه - و نه حتا سیاره - باشد، آنقدرها هم دور از ذهن نیست. اما مشکل اینجاست که روی سیاره‌های درست و حسابی هم مخاطبان درست و حسابی این بابا را نمی‌شناسند. یک دلیلش البته شاید این باشد که **ترین** در ضمن هوش درخشان و دانش عمیقش، یک موجود الدنگ و ولنگار بود که زمانی یک بابایی رمان **آبلوموف** را بر مبنای شخصیتش نوشته بود.

ترین یک مخترع خلاق و یک متفکر اصیل بود. فیلسوفی بود پیشرو با ذهنی که قرن‌ها از زمانه‌اش جلوتر پیش می‌تاخت. اهل کشف و شهود هم بود و هر مسئله‌ای را در کسری از ثانیه حل می‌کرد. شاید به همین خاطر هم بود که زندگی ملال‌آور و کسالت‌باری را می‌گذراند و از شور و شوق و تکاپوی کسانی

بی‌بهره بود که برای درست کردن یک لیوان چایی باید ساعت‌ها با ذهنشان کلنجار بروند. احتمالاً به خاطر همین ویژگی‌ها موجود شل و ول و بی‌خاصیتی هم بود و کسی که این را مدام گوشزدش می‌کرد، زنش بود. این فیلسوف پیشروی خلاق بیشتر اوقاتش را صرف خیره شدن به فضا می‌کرد، گاهی ساعت‌ها درباره‌ی مکانیک سنجاق قفلی تامل می‌کرد و درباره‌ی تحلیل طیف نگاشتی شیربرنج و کیک شکلاتی بی‌بی مقاله‌هایی بسیار طولانی می‌نوشت که هرگز منتشر نمی‌شد. کارهای بی‌اهمیت و پیش پا افتاده‌ای مثل کار کردن، پول درآوردن، غذا درست کردن، بچه‌دار شدن و پروردن فرزندان را هم زنش انجام می‌داد، و چون دست تنها بود بی‌وقفه به جانش غُر می‌زد و غُر می‌زد.

ایده‌ی کلیدی آن نوآوری تاریخ‌ساز هم از همین نقطه شروع شد. چون تکیه‌کلام زنش این بود که مدام می‌گفت: «بابا آخه یه درکی از موقعیت داشته باش!» درست معلوم نبود چرا از این جمله خوشش می‌آید، محققان بعدها گمان کردند شاید جبران فرویدی‌ای در کار بوده، یا اضطرابی اگریستانسیالیستی. اما به هر صورت گاهی می‌شد که در یک روز هشتاد بار این جمله را به‌ترین بگویند. البته ناگفته نماند که هر روز در سیاره‌ی ترین اینها یک ماه و نیم زمینی طول می‌کشید. اما باز هم بسامد هشتاد تکرار عدد بالایی است.

به این دلیل بود که **ترین** تصمیم گرفت **کیهان‌نمای تام و تمام** را بسازد تا پاتکی زده باشد و به زنش نشان دهد که موقعیت از چه قرار است. وقتی نمونه‌ی اولیه‌ی این دستگاه را ساخت، به عنوان نمونه‌ی حامل کل نظم هستی نزدیکترین چیزی که دم دستش بود - یک باقلوای پسته‌ای اعلا- را به سیم‌ها وصل کرد و زنش را هم به آن طرف سیم متصل کرد. (یادم رفت بگویم که نژاد این موجودات یک تعدادی پریز روی بدن‌شان داشتند. پریزها و سرپریزها نر و مادگی هم داشتند و این موجودات همین‌طوری بچه‌دار می‌شدند.

خلاصه ترین آن سر سیم را به پریز زنش وصل کرد و دستگاه را روشن کرد. نتیجه‌اش این شد که کدبانوی بخت برگشته در یک آن کلیت بی‌کران کائنات را دید و رابطه‌ی خودش با آن را هم دریافت، یعنی

که به معنای دقیق کلمه درکی از موقعیت پیدا کرد. در نتیجه او اولین قربانی مظلوم این دستگاه اهریمنی شد. بعد از آن یک دادگاه پر سر و صدا برای **ترین** برگزار کردند که فیلمش به صورت زنده در چندین منظومه پخش می‌شد. آخرش هم او را به جرم قتل غیرعمد محکوم و زندانی کردند. اما دستگاه **کیهان‌نما** که اصل قضیه بود، این وسطها ملاحظه شد و یک شرکت تولید چیپس آن را صاحب شد. بدون این که درست بداند با آن چه می‌شود کرد؟

احتمالاً انگیزه‌ی اولیه‌ی شرکت این بوده که از آن به عنوان یک ابزار بازاریابی و تعیین موقعیت خود نسبت به مشتریان استفاده کند. اما مدیران بخش بازاریابی که از این وسیله استفاده می‌کردند یکی پس از دیگری از بین رفتند و روح و روانشان سوخت و جزغاله شد. در نتیجه راهی نماند جز آن که تنها نسخه‌ی حرفه‌ای این دستگاه را جایی سر به نیست کنند و از شرش خلاص شوند، و آنجا **وزغ‌اختر-ب** بود.

این تاریخچه‌ای که خواندید را بر خلاف تصوراتان راوی داستان که بنده باشم تعریف نمی‌کرد. بلکه این حرفه‌ای است که **گارگراوار** داشت به خودش می‌زد. در آن لحظاتی که جلوی اتاقک **کیهان‌نما** ایستاده بود و منتظر بود که کار تمام شود و به آدم‌آهنی‌های کارگر دستور بدهد که بدن درهم پیچیده و عذاب کشیده‌ی قربانی را ببرند و در کوره‌ی آدم‌سوزی بیندازند. در این حین البته به شکلی مبهم دلش هم برای **زفود تنگ** شده بود. به ندرت پیش می‌آمد رئیس دولتی را اینجا بفرستند. چون اغلب شهروندان همان دولت پیشاپیش طرف را قیمه قیمه می‌کردند و کار به اینجاها نمی‌کشید. **زفود** هم به هر صورت موجود جالب توجهی بود با کلی ویژگی‌های خاص، که البته اغلب نکوهیده و بد بودند.

داشت همین فکرها را می‌کرد (روشن است که الان دیگه راوی خودم هستم دیگه، روشن نیست؟) که در **کیهان‌نما** باز شد. کار کردنش همیشه همیتقدر سریع بود و اغلب یکی دو ثانیه بس بود تا قربانی جان به لب بشود و قضیه خاتمه پیدا کند. این بار تازه قدری هم بیشتر طول کشیده بود، حوالی پنج ثانیه. بعد **گارگراوار** با عجیب‌ترین تجربه‌ی زندگی‌اش روبرو شد. زفود به جای آن که مثل همه‌ی قربانیان قبلی با بدنی مچاله شده و بی‌جان از اتاقک کلفت استالین بیرون بیفتد، شق و رق و خوشحال بیرون آمد و گفت:

«سلام!»

ذهن **گارگراوار** به شکل نامتعادل و نامعمولی حیرت کرد. دلیلش هم این بود که معمولاً این نوع حیرت‌های شدید با باز ماندن ذهن یا انگشت به دهان ماندن منتهی می‌شد، یا عمل دیگر که بالاخره به دهان ارتباطی پیدا می‌کرد. اما **گارگراوار** به خاطر غیاب بدنش، ذهن هم نداشت. در نتیجه شگفتی‌اش به وضعیتی منتهی شد که روانشناسان به آن ناساگاری ذهن-ذهن می‌گفتند، و در ادبیات تخصصی‌شان به صورت ذ/ذهن نشان می‌دادند.

گارگراوار بهت‌زده گفت: «علیک سلام...»

زفود گفت: «واقعاً دیگه الان باید یه چیزی بخورم. قند خونم افتاده از بس که سرخوشم.»

گارگراوار به زحمت گفت: «ببینم، تو توی **کیهان‌نما** بودی دیگه؟»

- «آره، خودت دیدی که.»

- «و **کیهان‌نما** درست کار می‌کرد؟»

- «آره، عالی بود کار کردنش... دقیق مثل ساعت»

- «یعنی تو پهنه‌ی بی‌کران کائنات رو دیدی؟»

- «بعله که دیدم. نمی دونی که... جای معرکه ایه این کائنات».

ذهن گارگراوار به شدت احساس نیاز به ذهن داشت، در حدی که نزدیک بود به «نظریه‌ی ذهن

دیگری» بگردد، که در کنار «نظریه‌ی ذهن دیگری» از مهمترین دستاوردهای روانشناسی تکوینی بود. گفت:

«ببینم، دستگاه نسبت تو رو با پهنه‌ی بی‌نهایت هستی بهت نشون داد؟»

- «اوهوم، با دقتی خیره کننده نشونم داد. خیلی منظره‌ی باشکوهی بود».

- «آخه مگه میشه؟ بعدش تو هنوز هم سُر و مَر و گنده و ایسادی اینجا؟ یعنی احساس پوچی و

حقارت و فنا نکردی؟»

زفود با حالتی که قدری به نظر از خود راضی می‌رسید، شانهِ بالا انداخت: «خب میدونی، تقریباً

همون چیزی رو نشونم داد که همیشه خودم می‌دونستم. همیشه این حقیقت رو به همه می‌گفتم ها، ولی خب

هیشکی جدی نمی‌گرفتش».

- «چی بود حالا اون حقیقت؟»

- «این که من خیلی آدم حسابی‌ام. حالا بین خودمون باشه. اینقدر کسی این ماجرا رو تحویل نگرفته

بود که خودم هم دیگه داشتم کم کم شک می‌کردم. اما حالا دیگه خیالم تخت شده. چون کیهان‌نما هم همین

رو بهم گفت. اصلاً نیازی به گفتن نبود، خیلی دقیق نشونم داد که چقدر باحالم و منحصر به فرد، و این که

چه نقش مهمی رو در کلیت هستی دارم ایفا می‌کنم».

- «عجب! چه نقشی هست این حالا؟»

- «اسم مشخصی نداره متأسفانه، بس که خااااااااه!... میشه بهش گفت زفودیت، یا زفودی‌گری، یا

حتا زفودبازی در آوردن».

- «تو اولین کسی هستی که می‌بینم زنده از **کیهان‌نما** بیرون اومده. البته توی کاتالوگ دستگاه نوشته که قدیم ندیم‌ها چند نفری به شکل داوطلب رفته بودن اون تو و زنده بیرون اومده بودن. اما اونها اغلب‌شون اهل زمین بودن و چون اونجا سیاره حساب نمی‌شه زیاد کسی حساب‌شون نمی‌کرد».
- «چه جالب. کی‌ها بودن این‌ها؟ اونها هم اسمشون زفود نبوده احیاناً؟»
- «نه، اسم‌های عجیب و غریبی داشتن. یکی‌شون **حسین بن منصور حلاج** بوده و یکی دیگه‌شون **شهاب‌الدین سهروردی**. قضیه‌شون مال قبل از اینه که من متصدی **کیهان‌نما** بشم. همیشه برام سوال بود چطوری اینها زنده از دستگاه **کیهان‌نما** بیرون می‌اومدن. تا این که تو رو دیدم».
- «حالا سرنوشت این‌هایی که میگی چطوری شد؟ حتما بعدش کلی بهشون خوش گذشته، نه؟ به من که داره خوش می‌گذره».
- «نه اتفاقاً، ظاهراً یه رسمی بوده توی زمین که هرکی به حقیقت از یک حدی نزدیکتر می‌شده به شکل فجیعی می‌کشتنش. اینها رو هم کشتن».
- «ئه... چرا آخه؟»
- «درست معلوم نیست. میگن توی پردازنده‌ی زمین یک ویروس رایانه‌ای تکثیر شده بوده که باعث می‌شده گزاره‌های دروغ مقدس فرض بشن. طبعاً بعدش هرکی راستش رو میگفته دارش می‌زدن دیگه».
- «باز جای شکرش باقیه ما ربطی به زمین نداریم. ببینم این رو توی کاتالوگ نوشته که هرکی از **کیهان‌نما** زنده بیرون بیاد خیلی گشنه‌ست؟ البته من قبلش هم گرسنه بودم...»
- «نه، چیزی در این مورد نوشته».
- «ااه... ببینم، این باقلواست آیا؟»

نگاه زفود بین بند و بساطی که به کیهان‌نما متصل بود، روی ظرف بلورینی ثابت ماند که نمونه‌ی آغازین مرجع بازنمایی کیهان را در خود جای می‌داد. یعنی همان تکه باقلوایی که همسر روان‌سوخته‌ی مخترع دستگاه در آخرین ساعات عمرش درست کرده بود.

گارگراوار شروع کرد درباره‌ی تاریخچه‌ی دستگاه و اهمیت هستی‌شناختی آن باقلوا توضیح بدهد.

اما به جایش خیلی کوتاه فریاد زد: «ئه... ئه... چی کار می‌کنی؟ خوردیش؟»

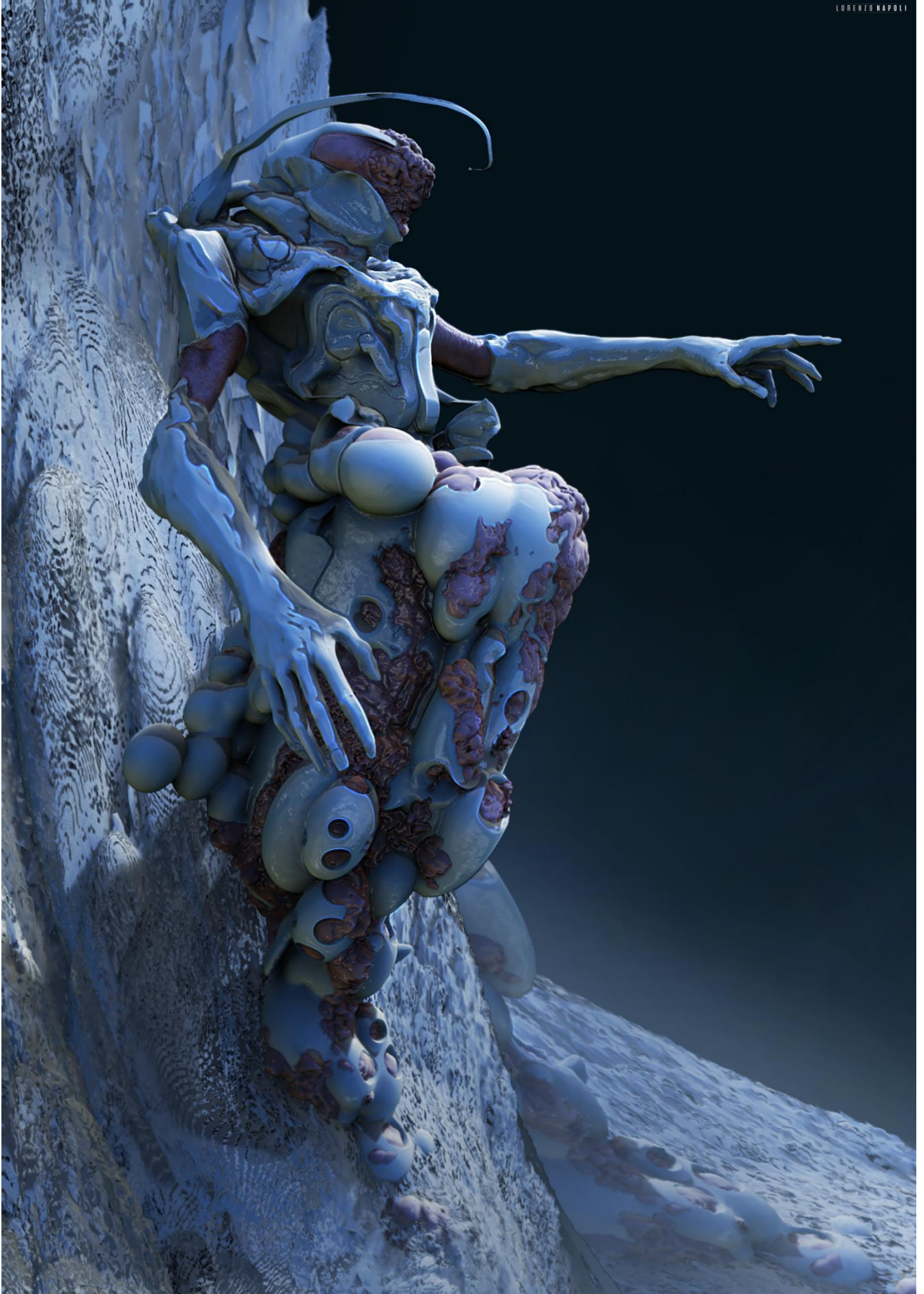
زفود با رضایت خاطر باقلوا را قورت داد و گفت: «واووو دست پزنده‌اش درد نکنه. عالی بود».

گارگراوار جیغ کشید: «وااای... میدونی چکار کردی؟ بر اساس اون باقلوا بود که کیهان‌نما کائنات

رو نشون می‌داد».

- «چه جالب. بی خود نبود کائنات اینقدر قشنگ و تر و تمیز دیده می‌شد. نگو کیفیت باقلواش عالی

بوده».



یازدهم:

قد مردم سفرید آرد خانه‌ی خویش، مرد را باند است

چون به سنگ اندرون بود کوه‌سَر کس نداند که قیمتش چندان است

سنایی غزنوی

یک ساعتی می‌شد که زفود داشت از وسط دشت به سمت خرابه‌های شهری می‌دوید که سراسر افق خاکستری را پوشانده بود. هوای بدبو و خفقان‌آور ریه‌هایش را می‌آزرد و خستگی باعث می‌شد هر از چندی سکندری بخورد. اما شب نزدیک بود و اگر هوا تاریک می‌شد پیمودن آن زمین پر فراز و نشیب دشوار می‌شد. عجله داشت تا غروب نشده خودش را به شهر برساند و جایی برای بیتوته کردن پیدا کند.

با آن که کیفیت هوا افتضاح بودن و منظره‌های اطرافش زشت و بدریخت و غم‌انگیز، اما در دلش مدام گل‌های شادمانی داشتند می‌شکفتند. این سرخوشی از تجربه‌ای ناشی می‌شد که در **کیهان‌نما** داشت. چون سراسر کیهان را با تمام جزئیات دیده بود. عظمتی مبهوت‌کننده و سترگ که از هر سو تا بی‌نهایت گسترده می‌شد و ته نداشت. آن وقت در میانه‌ی این دنیای بی‌کران خودش را هم دیده بود که محور کائنات

و مهمترین موجود زنده است. این که کسی گستاخ و مغرور و از خودراضی باشد، که زفود بی شک این جوری بود، یک حرف است؛ و این که یک ماشین مشهور همان را نشان بدهد، چیزی یکسره متفاوت.

زفود البته با اولین کنش فعالش بعد از خروج از کیهان‌نما این اهمیت را اثبات کرده بود. چون بعد از این که باقلوای حامل اصل هولوگرافیک عالم را خورد، کیهان‌نما از کار افتاد و به این ترتیب مهیب‌ترین شیوه‌ی اعدام در سراسر کهکشانش به کلی تعطیل شد. همچنین بود دستگاهی مهم که صوفیان و عارفان و بوداهای ازلی را تولید می‌کرد، که البته پیامد آن هم باز اعدام به شیوه‌هایی ثانویه بود.

گارگراوار با این که بدن نداشت ولی واقعا موجود شریفی بود. چون از دست رفتن شغلش را نادیده گرفته و از زنده ماندن زفود ابراز خوشوقتی کرده بود. بعد هم قول داده بود در گزارش کردن ماجرا به شرکت چیپس تا حد امکان تاخیر کند تا او فرصت داشته باشد فرار کند. هرچند درست معلوم نبود چه کسی قرار است تعقیبش کند.

زفود درست نمی‌دانست چه باید بکند، و تصویر روشنی هم نداشت که اصولا چرا راهش به آن دنیا افتاده است. ولی همان حس مبهمی که حالا تایید شده بود برایش بس بود. این حس که خودش مهمترین جاندار در سراسر کیهان است. یاد جمله‌ای از یک نفر از هم‌سیاره‌ای‌های تریلیان افتاد که علامت اختصاری اسمش چاچا یا چارچاپ یا چیزی شبیه به این بود و می‌گفت آخرش همه‌چیز درست می‌شود. اگر هنوز همه‌چیز درست نشده، معلوم است که آخرش نیست!

با همین افکار در سر دوان دوان خود را به شهر ویرانه رساند. جاده‌های ترک خورده و پر چاله چوله را پشت سر گذاشت، و همچنین علف‌های بی‌رمق و زردی که بینابینش روییده بود. وقتی وارد شهر شد، کفش‌های پاره پوره، تکه پارچه‌های پوسیده، و انبوهی از خرت و پرت‌های خراب و شکسته را هم رد کرد

که زمین را فرش کرده بود. ساختمان‌هایی که از کنارشان می‌گذشت چنان مفلوک و زهوار در رفته بود که می‌ترسید واردشان شود. چون ممکن بود هر آن روی سرش خراب شوند. با این حال می‌بایست جای قایم شود. چون احتمال می‌داد نمایندگان کارخانه‌ی چپیس و صاحبان کیهان‌نمای تام و تمام به خاطر خوردن باقلوا و از کار انداختن دستگاه‌شان در صدد دستگیری‌اش باشند. اگر آنها هم نمی‌آمدند، بی‌شک مهاجمان وزغ‌اختری که در وحله‌ی اول را او را اینجا پرتاب کرده بودند دیر یا زود شست‌شان خبردار می‌شد و می‌آمدند سراغش. شهر پر از سوراخ سنبه‌هایی بود که نمی‌شد در هیچ‌کدام‌شان به آسودگی پنهان شد.

برای ساعتی در شهر پرسه زد و منظره‌ی ویرانه‌ی اطرافش تغییر چندانی نکرد. جاده پر پیچ و خمی را طی کرد و به مسیر پهنی رسید که در انتهایش یک ساختمان بزرگ ولی کوتاه و توسری خورده قرار داشت. اطراف ساختمان می‌شد چند سازه‌ی کوچکتر را دید که شکل‌هایی گوناگون داشتند و انگار بنا به تصادف آنجا پراکنده شده‌اند. دورادور این مجموعه بناها باقیمانده‌ی بارویی فرو ریخته حلقه زده بود. آن ساختمان بزرگ مرکزی به نظر سالم‌تر از بقیه می‌آمد. زفود به آن طرف پیش رفت. تا حدودی چون دور و برش طرف بهتری برای پیش رفتن پیدا نمی‌شد.

همان طور که به ساختمان نزدیک می‌شد، دید که با سه در بسیار بزرگ به بیرون وصل می‌شود، جایی که شاید زمانی ورودی جلوی ساختمان بوده و جلویش میدانی هموار و پهناور بود با کف بتونی. بلندای درها به بیست متر می‌رسید و یکی‌شان باز بود. از همان جا وارد شد. اولش تنها چیزی که دید، تاریکی بود و غبار. هیچ نشانه‌ی راهنمایی در کار نبود. همه چیز در تارهای قدیمی عنکبوت‌هایی غول‌آسا پوشیده شده بود. بخشی از دیوارهای اصلی ساختمان فرو ریخته بود و نوری محو از آنجا به درون نشت می‌کرد. در این نور می‌شد دید که دیوار پشتی شکم داده است. غباری که روی کف زمین نشسته بود آنقدر ضخیم بود که وقتی به هوا برخاست، تنفس زفود را دشوار ساخت.

در میانی آن محوطه‌ی تاریک و پرغبار سایه‌ی چیزهای بزرگی نمایان بود که مثل باقی چیزها متلاشی شده و درهم شکسته به نظر می‌رسیدند. بعضی‌شان استوانه‌ای بودند و بعضی شبیه پیاز. چندتایی هم به تخم‌مرغ شباهت داشتند، یا دقیق‌تر بگوییم، شبیه تخم‌مرغی بودند که در جریان عملیات پخت نیمرو شهید شده باشد. بیشترشان از وسط شکافته شده بودند، یا سطح بالایی‌شان خرد شده بود. از برخی هم فقط استخوانبندی‌شان باقی مانده بود.

زفود تازه با دیدن‌شان دریافت که آنجا زمانی فرودگاه بوده است. آن چیزهای قراضه هم در واقع کشتی‌های فضایی متروکه‌ای بودند که به حال خود وانهاد شده بودند تا بپوسند. باز خوبی‌اش این بود که معلوم بود آنجا زمانی کجا بوده. این بود که **زفود** شروع کرد به قدم زدن در میان کشتی‌های به گل نشسته‌ی فضایی. هیچ چیز سالمی آنجا باقی نمانده بود. در حدی اوضاع خراب بود که یکی از سفینه‌ها در اثر برخاستن صدای گام‌های **زفود** فرو ریخت و پودر شد.

نزدیک به انتهای آن محوطه، زیر نیم‌سقفی بتونی کشتی فضایی کهنه‌ای به چشم می‌خورد که کمی از بقیه بزرگتر بود. این یکی را کپه‌ی بزرگتری از غبار و تار عنکبوت پوشانده بود ولی دست کم از روی ظاهرش به نظر می‌رسید سالم باشد. **زفود** هیجان‌زده رفت سراغش. در تاریکی و غبار پایش به چیزی گرفت و نزدیک بود نقش زمین شود. دقیقتر نگاه کرد و دید سیمی کلفت به پایش گرفته که در اصل خط انتقال نیروست. وقتی داشت با پا پنجه‌ی پا کنارش می‌زد، با حیرت دریافت که سیم همچنان به برق وصل است. صدای وزوز خفیفی از آن برمی‌خاست و وقتی در دست گرفتش لرزش عبور جریان را از داخلش حس کرد. ناباورانه به کشتی فضایی نگاه کرد. یعنی ممکن بود...؟

فوری کتش را درآورد و به کناری انداخت تا از بیشتر کلافه شدنش پیشگیری کرده باشد. چهار دست و پا و کورمال کورمال روی زمین خط انتقال نیرو را دنبال کرد و آخرش رسید به جایی که به بدنه‌ی سفینه

متصل می‌شد. تردیدی نبود که مدارها همه سالم بود. تپش قلبش شدت گرفت. قشری از کثافت کبره بسته روی بدنه‌ی کشتی فضایی را کنار زد و گوشش را به آن چسباند. از داخلش صداهایی ضعیف و نامفهوم می‌آمد. دستپاچه بین خرده ریزه‌های اطرافش جستجو کرد. یک لوله کوتاه و یک فنجان پلاستیکی یافت و سرهم‌شان کرد و یک گوشی ابتدایی ساخت. آن را به بدنه‌ی کشتی چسباند و گوش داد. چیزی که شنید بیشتر مایه‌ی شگفتی‌اش شد.

صدایی داشت می‌گفت: «**خطوط فضایی بین ستاره‌ای** از مسافران عزیز به خاطر تاخیری که در پرواز پیش آمده، عذرخواهی می‌کند. ما در حال حاضر منتظریم تا صندوق‌های حاوی دستمال مرطوب با بوی لیمو برسد تا سفر خود را شروع کنیم. این دستمال‌ها برای راحتی، سرزندگی و بهداشت شما فراهم شده و طبق پروتکل‌های موجود بعد از رسیدن‌اش پرواز خواهیم کرد. از بردباری شما متشکریم. خدمه‌ی پرواز به زودی با قهوه و بیسکویت از شما پذیرایی خواهند کرد».

زفود پس نشست و مثل دیوانه‌ها به سفینه زل زد. بعد قدری بی‌هدف اطرافش قدم زد. آنجا چشمش افتاد به یک تابلوی اطلاعات پرواز که هنوز از سقف آویزان بود. سطحش زیر گرد و غبار پنهان شده بود ولی هنوز می‌شد بعضی اعداد را خواند.

روی صفحه دنبال پرواز مربوط به خطوط فضایی بین ستاره‌ای گشت. وقتی پیدایش کرد، کمی در ذهنش محاسبه کرد و دهانش از تعجب باز ماند. کشتی فضایی روبرویش نهصد سال آنجا در انتظار دستمال با رایحه‌ی لیمو انتظار کشیده بود.

دیگر معطلش نکرد. دو دقیقه بعد **زفود** از هوا بند سفینه گذشته و داخل شده بود. هوای محیط داخلی کشتی فضایی تازه بود و خوشبو. معلوم بود سیستم تهویه‌ی کشتی هنوز کار می‌کند. در واقع ظاهراً همه چیز کار می‌کرد. چون چراغ‌ها هم هنوز روشن بود.

زفود از یک اتاقک ورودی کوچک گذشت و به راهروی تنگی رسید. شتابزده راهرو را طی کرد و در اواخرش یکباره دری باز شد و کسی نمایان شد و راهش را بست. یک آدم‌آهنی مهماندار بود، که با ادب تمام گفت: «لطفاً برگردین به صندلی‌تون، قربان.»

بعد هم پشتش را به او کرد و در جهت مقابل راهرو به راه افتاد.

زفود اولش یکه خورد و بر جای خود خشک شد. انگار کسی موقع دزدی از خانه‌ای غریبه مچش را گرفته باشد. ولی به نظر می‌رسید به خیر گذشته باشد. پس مهماندار را دنبال کرد. آدم‌آهنی دری را در انتهای راهرو باز کرد و از آن گذشت، و زفود هم به دنبالش. حالا در بخش مسافران بود و منظره‌ای مقابلش بود که باعث شد دوباره از حیرت فلج شود.

روی هر صندلی مسافری نشسته بود، با کمر بند بسته و آماده‌ی پرواز. اما شکل ظاهری مسافران بسیار نامنتظره بود. همگی موهایی بلند و شانه نشده داشتند و ناخنهایی خیلی دراز که پیچ و خم خورده بود و از انگشتانشان بر دسته‌ی صندلی‌هایشان آویزان بود. ریش مردها و زنها (در نژادهایی که دو جنس ریش داشتند) بلند بود و ژولیده. تازه اینها نژادهای شبیه انسان بودند. دیگر دازیمداهایی که خارهای دراز پشت گردنشان بالشت صندلی را سوراخ کرده بود و غامباراک‌هایی که به گلوله کاموا شبیه شده بودند، بماند، و دهها موجود عجیب و غریب دیگر که شاخها، فلس‌ها، موها و پرهایی بلند و ژولیده از بدنشان بیرون زده بود. موجوداتی که داگلاس اصولاً موقع نوشتن این بخش از کتابش به آن توجهی نکرده بود، اما شرح‌شان را در کتاب مستطاب «فرهنگ موجودات کیهانی» نوشته‌ام.

زفود برای دقایقی حیران وسط این کلکسیون از موجودات ژولیده ایستاد و نمی‌دانست چه کند. روشن بود که همه‌ی مسافران زنده‌اند ولی تکان نمی‌خوردند و انگار خواب بودند، یا شاید هم بیهوش و در

حالت کما. منظره‌ی ترسناکی بود و زفود هم شجاع‌ترین رئیس جمهور کهکشانش محسوب نمی‌شد. با این حال با احتیاط از گذرگاه بین صندلی‌ها گذشت. به وسط‌های راه رسیده بود که مهماندار مکانیکی روی پاشنه‌ی پایش چرخید و با لحنی محترمانه و شیرین گفت: «مسافران عزیز، عصرتون بخیر. متشکریم که با وجود این تاخیر جزئی همراه ما موندین. به محض این‌که بار دستمال‌های لیمویی برسه پرواز می‌کنیم. الان وقت صرف عصرانه است. براتون قهوه و کلوچه میارم و امیدوارم از مزه‌اش خوشتون بیاد».

یک دفعه سروصدایی برخاست و مسافران همه با هم بیدار شدند. به محض آن که چشمشان را باز کردند، دسته‌جمعی شروع کردند به جیغ زدن. با وحشت به ناخن‌ها، ریش‌ها، موها، شاخ‌ها، فلس‌ها و دم‌های بلندی که روی بدنشان روییده بود نگاه می‌کردند و با تمام توان نعره می‌زدند. البته توانشان زیاد هم نبود، چون برای چند قرن چیزی جز قهوه و کلوچه نخورده بودند. به همین خاطر کمربندهای ایمنی صندلی‌شان کافی بود تا سر جای خودشان نگهشان دارد. با این حال همان‌طوری سر جایشان به قدری تقلا کردند و نعره زدند که زفود ترسید مبادا کر شود.

در همان حال که مسافران در تکاپو بودند، مهماندار بردبارانه گذرگاه را طی می‌کرد و پیش روی هرکدام یک فنجان کوچک قهوه و بسته‌ای کلوچه می‌گذاشت. معلوم بود همه گرسنه و تشنه هم هستند. چون آن‌هایی که این خوراکی را دریافت می‌کردند برای دقایقی از جیغ و داد دست برمی‌داشتند و به خوردن و نوشیدن می‌پرداختند. در این بین یک دفعه یکی از مسافران از جایش بلند شد و به سوی زفود حرکت کرد. در آن شلوغی درست نمی‌شد تشخیص داد کیست و به چه نژادی تعلق دارد، و زفود محتاط‌تر از آن بود که در این شرایط به مسائل مردم‌شناسانه‌ای از این دست فکر کند. پس در چشم بر هم زدنی شروع کرد به دویدن و گریختن از آن منظره‌ی پرهیاهوی درهم و برهم.

از راهروی میان صندلی‌ها مثل برق رد شد و به همان راهروی تنگ و باریکی رسید که موقع ورود به سفینه از آن گذشته بود. مرد هم با متانت داشت دنبالش می‌آمد. حرکاتش به کسی که نهصد سال در خواب بوده باشد شباهتی نداشت. زفود اما به احتیاط کردنش ادامه داد و همچنان گریخت. به سرعت خودش را به انتهای راهرو رساند، از اتاقکی گذشت و وارد عرشه‌ی کشتی فضایی شد. در را هم پشت سرش بست و نفس نفس زنان به آن تکیه داد.

دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای تقه‌ای بلند شد. یکی داشت از آن طرف در می‌زد. قبل از این که زفود بتواند واکنشی نشان دهد، صدایی با زنگ فلزی از گوشه‌ی عرشه به زفود خطاب کرد: «خلبان خودکار با شما صحبت می‌کند، لطفاً به صندلی خود برگردید. مسافران اجازه‌ی ورود به عرشه را ندارند. تشریف ببرید تا خدمه‌ی پرواز با کلوچه و قهوه از شما پذیرایی کنند».

زفود مانده بود جواب کی را بدهد. آن یارو باز از پشت در تقه‌ای زد، و این بار محکم‌تر. خلبان خودکار هم از این طرف دوباره گفت: «لطفاً فوری به صندلی خود برگردید. مسافران اجازه ورود به عرشه را ندارند».

زفود با صدایی ضعیف گفت: «من مسافر نیستم».

- «در هر حال لطفاً به صندلی خود برگردید».

- «من صندلی هم ندارم. من یک نامسافر بی‌صندلی هستم. شیرفهم شدی؟»

- «پس لطفاً به صندلی خود برگردید!»

- «اوهوی، تو اصلاً حرفهای منو میشنوی؟ فهمیدی چی گفتم؟»

- «لطفاً به صندلی خود برگردید».

زفود گفت: «ببینم، گفתי تو خلبان خودکار این کشتی هستی؟»

صدا که حالا دیگر معلوم بود از پایانه‌ی پرواز وسط عرشه بلند می‌شود، گفت: «بله».

- «یعنی تو مسئول این سفینه هستی دیگه؟»

- «بله، مخلص شما خودمم. متاسفانه تاخیری جزئی پیش آمده و بر اساس پروتکل‌های بهداشتی

مسافران برای راحتی و آسایش خودشان به طور موقت در خواب مصنوعی نگه داشته می‌شوند. سالی یک بار

هم با قهوه و کلوچه ازشان پذیرایی می‌کنیم که مواد حیاتی بدن‌شان را از دست ندهند. به محض آن که

کسری‌های بارنامه تامین شود پرواز خواهیم کرد. پیشاپیش به خاطر تاخیری که پیش آمده عذرخواهی

می‌کنیم».

از آن طرف در دیگر سر و صدایی بلند نمی‌شد و به نظر می‌رسید آن کسی که از بین مسافران احیا

شده بود، پی کار خودش رفته است. زفود از در دور شد و رفت سراغ پایانه‌ی پرواز که با خلبان نفهم سر و

کله بزند. وقتی آنجا رسید سرش داد زد: «تاخیر چیه عمو؟ تو اصلاً می‌دونی اون بیرون چه خبره؟ سیاره‌تون

به باد فنا رفته. فرودگاه‌تون هم تبدیل شده به زباله‌دونی. کلا سیاره‌تون یه بیابون بزرگه الان. اون بار دستمال

مرطوب‌ها با بوی لیمو که منتظرشی هیچ وقت نمی‌رسه. الان نهصد ساله علاف یک گونی دستمالی تو آخه؟»

خلبان خودکار با لحنی حرفه‌ای و محکم گفت: «بله، مرگ و انقراض در انتظار هر تمدنی هست. اما

فراموش نکنید که به لحاظ آماری احتمال دارد تمدن‌های دیگری در این سیاره برخیزند. اگر به اندازه‌ی کافی

شکیبا باشید، کل احتمال‌های کائنات بالاخره تحقق خواهد یافت و روزی در آینده باز کارخانه‌ی تولید دستمال

مرطوب با بوی لیمو در این سیاره احداث خواهد شد. تا آن هنگام تاخیر کوتاهی خواهیم داشت که پوزش

ما را بابتش خواهید پذیرفت. حالا لطفاً تشریفتان را ببرید و به صندلی‌تان بازگردید».

زفود هیچ انتظار نداشت چنین پاسخی بشنود. این بود که قدری یکه خورد و ماند که چه بگوید. اما قبل از این که صدایی در بیاورد، ناگهان پشت سرش در باز شد. زفود برگشت و با مردی سینه به سینه شد که داشت در راهروی بخش مسافران دنبالش می کرد. مرد کیف دستی بزرگی در دست داشت و لباسش برازنده بود. موهایش اصلاح شده. ریشش تراشیده و ناخنهایش مانیکور شده بود. نه موی اضافه‌ای بر بدنش دیده می شد و نه شاخ و فلس اضافی داشت. زفود با دیدن ظاهرش قدری آرامش خیال پیدا کرد.

مرد با خونسردی گفت: «سلام. خوبی؟ من زارنی ووپ هستم. گمونم می خواستی منو ببینی؟»

زفود با شنیدن این حرف بهت زده به او نگاه کرد و هر دو دهانش شروع کردند به من من کردن. بعد هم بی اختیار روی صندلی ناخدای سفینه ولو شد. خلبان خودکار گفت: «نشستن مسافران بر صندلی کاپیتان ممنوع است. لطفا بروید روی صندلی خودتان بنشینید».

اما هیچ کس به خلبان معصوم توجهی نکرد. زفود گفت: «تو همون زارنی وویی هستی که من معلوم نیست چرا دنبالت می گردم؟ اینجا چیکار می کنی؟»

زارنی ووپ با اعتماد به نفس گفت: «خب رستا بهم خبر که فرستادنت اینجا، من هم در حال سفر در کهکشان بودم و برام فرقی نمی کرد کجا برم. اینه که اومدم اینجا، البته راه دیگه‌ای هم نداشتم. چون بدنم توی همون ساختمونی بود که وزغ‌اختری‌ها آوردنش اینجا».

بعد هم با دقت و وسواس کیف دستی‌اش را کناری گذاشت و روی صندلی دیگری روبروی زفود نشست.

خلبان گفت: «مسافران اجازه ندارند روی صندلی ناخدا دوم بنشینند. لطفا اگر روی صندلی خودتان

نمی‌نشینید دست کم صبر کنید مهمان‌دارمان برایتان صندلی اختصاصی بیاورد!»

زفود با لحنی توهین آمیز گفت: «تو ساکت شو بابا، هر وقت دستمال مرطوب لیمویی داشتی حرف

بزن،... مرتیکه‌ی بی دستمال!»

زارنی ووپ به زفود گفت: «خیلی خوشحالم که دستورات رستا رو درست اجرا کردی و از پنجره

رد شدی. راستش می ترسیدم موقع ترک اتاق از در عبور کنی، اون جوری حسابی تو دردسر می افتادی.»

زفود هر دو کله اش را تند تند تکان داد و چیزهای نامفهومی گفت. انگار که متوجه باشد داستان از چه قرار

است، که البته زهی خیال باطل.

زارنی ووپ گفت: «وقتی وارد اون اتاق توی ساختمون ما شدی، در واقع وارد یه دنیای موازی شدی

که خودم طراحی اش کرده بودم. اگه دوباره از در می رفتی بیرون دوباره توی همون دنیای خودت سر در

می آوردی و این هیچ خوب نبود.»

زفود گفت: «دنیای موازی؟ تو دنیای موازی طراحی کردی؟ یعنی چی این حرف؟»

زارنی ووپ گفت: «آره دیگه، دنیای موازی. اون دنیاهای متقاطع بیرون خیلی جالب نبودن، خودم یه

دونه موازیش رو طراحی کردم. با این هم کنترلش می کنم». این را گفت و با غرور و سرافرازی دستی کشید

به کیف دستی اش.

زفود با احساساتی شدید که دقیقا معلوم نبود محتوایش چیست، به او زل زد. آخرش زیر لب خرناس

کشید: «حالا فرق این جهان های ما و اون جهان سرکار چیه؟»

زارنی ووپ گفت: «خب راستش هیچی، عین هم هستن در واقع. حالا یه خرده جزئیات ممکنه فرق

کنه. مثلا توی دنیای واقعی جنگنده های وزغ اختر خاکستری اند. ولی من رنگشون رو سبز کردم. به نظرم

شیک تره. نیست؟»

زفود به تندی گفت: «آره خب، هست. ولی اصلا من نمی فهمم برای چی می بایست پیام تو رو پیدا کنم؟ می دونی که، اون یکی من ناپیدا بهم دستور داد این کار رو بکنم».

زارنی ووپ گفت: «خب دلش رو من می دونم. خیلی سادهست، تو دنبال من می گشتی چون منم که مختصات اون جای مهم رو می دونم».

- «کدوم جای مهم؟»

- «همون جایی که اداره کننده ی کائنات رو میشه اونجا پیدا کرد. من جاش رو کشف کردم. یه سیاره ی مخفی ایه که با یه میدان ناممکن حفاظت می شه. این اطلاعات البته خیلی خطرناک و حساسه. برای همین هم تصمیم گرفتم ردپای خودم رو محو کنم. اون دنیای موازی رو برای همین درست کردم. اومدم توش قایم شدم. همین موقع بود که این کشتی فضایی فراموش شده رو پیدا کردم و گفتم خوبه اینجا یه مدتی پنهان بشم. جای امنی به نظر میاد. هیچکس نمی تونه اینجا پیدا کنه. مگه کسی مثل تو که همه چی رو درباره ام می دونه».

زفود خشمناک گفت: «کی؟ من؟ من که بار اوله دارم می بینمت بابا. می خوام بگی من قبلا تو رو می شناختم؟»

زارنی ووپ گفت: «معلومه که می شناختی، ما سالهاست که دوست های خیلی نزدیکی هستیم. چه حیف که یادت نمیاد».

زفود گفت: «همون بهتر که زدم اون یکی من ام رو خاموش کردم. با این سلیقه اش توی انتخاب دوست!».

- «اولندش که خیلی دلت بخواد!... دومندش که ما اون قدر رفیق بودیم که خیلی وقت پیش نقشه کشیدیم تا کسی که کائنات رو اداره می‌کنه رو پیدا کنیم. برای همین لازم شد که تو بری اون کشتی فضایی رو بدزدی که **پیشرانهای ناممکنی** روش سوار شده. این تنها راه برای رسیدن به اون کنترل کننده‌ی اعظمه. قرار بود تو کشتی رو برای من بیاری اینجا. خبرها رو هم دنبال می‌کنم و میدونم موفق شدی کشتی رو کش بری. کلی تبریک داره همچین کاری».

زارنی ووپ این را گفت و لبخندی پرمعنا زد. زفود نه این چیزها یادش می‌آمد و نه معنای لبخند را درست می‌فهمید. به همین خاطر بدش نمی‌آید یک پاره‌آجر پیدا کند و لبخند معمایی را با آن از روی صورتش پاک کند.

زارنی ووپ متوجه شد که لبخندش با تفاهم روبرو نشده، پس اضافه کرد: «آهان، راستی، محض اطلاعات باید بهت بگم، این دنیای موازی که الان توش هستیم رو من فقط به خاطر تو ساختم. به همین خاطر هم تو مهمترین موجودش هستی. توی کیهان واقعی اگه گیر **کیهان‌نمای تام و تمام** می‌افتادی الان چیزی ازت باقی نمونه بود. می‌دونم سرشار از قدرشناسی شدی، ولی تشکر رو بذاریم برای بعد، این رو برای این گفتم که اگه دوباره بهت گفتن بیا برو توی اتاقک **کیهان‌نما**، مبادا بری!»

- «خب **کیهان‌نمای** این دنیا که دیگه خراب شده و کار نمی‌کنه».

- «کار نمی‌کنه؟ چطور ممکنه؟»

- «چون به یه باقلوایی بند بود که بنده خوردمش. حالا نمی‌دونم توی دنیاهای دیگه اوضاع چطوره؟»

- «باقلوا رو خوردی؟ همون باقلوای مشهوری که کل هستی به شکل هولوگرافیک توش ذخیره شده

بود و کیهان‌نما باهاش کار می‌کرد؟»

- «آره، جات خالی خوشمزه هم بود بسیار»

- «اوخ اوخ... کیهان نما یکی از گره‌های بندنافی جهان‌های موازی بود. حالا همه چیز به هم می‌ریزه».

- «گره‌ی بندنافی چیه دیگه؟»

- «یعنی از اون نقاطی بود که همه‌ی جهان‌های موازی توش همگرا می‌شن و به هم وصل میشن».

معنیش اینه که حالا دیگه کیهان نما توی هیچ دنیایی کار نمی‌کنه».

- «حالا یعنی خیلی فاجعه است؟»

- «نه بابا، کار نکردنش ایرادی نداره. در کل کارش این بود که حقیقت محض رو به مردم نشون بده

و کسی علاقه‌ای به این موضوع نداره. فقط چون یکی از بند ناف‌ها بریده شده، ممکنه دنیاها موازی دچار

واگرایی و شاخه‌زایی هستی‌شناسانه بشن».

- «بی‌خیال، هیچ اتفاق خاصی نمیفته. از داخل دنیاها که معلوم نمیشه چی شده. نگرانش نباش. کسی

پیگیرش نمیشه».

زارنی ووپ انگار مشغول محاسبه‌ی تعطیلی دستگاه کیهان‌نما باشد، کمی مکث کرد. بعد گفت: «حالا

کاریه که شده دیگه. خب. بریم؟»

زفود پرسید: «بریم؟ کجا بریم؟»

- «معلومه دیگه. به کشتی فضایی که دزدیدی دیگه، به زرین‌دل. همون که با خودت آوردیش اینجا،

مگه نیاوردیش؟»

- «نه بابا، سفینه‌ی زرین‌دل کجا بود. ولی عوضش ما خودمون یه قلب طلایی داریم که مثل معاون

کلاتر پشت یه ستاره‌ی حلبی پنهان شده».

- «معاون کلانتر کیه؟»

- «خیلی موجود مشهوری نیست. حتا داگلاس که قرار بوده این سطرها رو بنویسه هم ازش خبر

نداره. یه چیزی بوده مثل گوریل انگوری و کلاه قرمزی».

- «اینها که میگی دیگه کی هستن؟ ببینم مگه این سطرها رو داگلاس نمی نویسه؟ توی دنیایی که من

بودم داگلاس داشت این داستان رو می نوشت ها».

- «آره، ولی الان یکی دیگه داره می نویسه که اسم طولانی ای داره و توی سیاره ی خودشون بهش

میگن س.م.ش.و.ط.ت.^۵ فکر کنم دنیای موازی من و تو فرق می کنه، دو تا نویسنده داره».

- «عجب. فکر کنم اینها همه اش نتیجه ی همون واگرایی دنیاهای موازی باشه. الان اگه باقلوا رو

نخورده بودی همچنان داگلاس داشت ما رو می نوشت، یا شاید هم کاوه...»

- «خب پس خوب شد خوردمش!»

- «دیگه کاریه که شده... حالا کتات کو؟»

زفود حیرت زده نگاهش کرد: «کتیم؟ درش آوردم. بیرون سفینه ست».

- «خوبه پس، بریم پیداش کنیم».

^۵ تا برای این حروف اختصاری حرف در نیاورده اید خاطر نشان کنم که کوتاه شده ی اسم این جانب می باشد: سید محمد

شروین و کیلی طباطبایی تبریزی؛ و این بخشی کوتاه شده از اسم اینجانب می باشد!

زارنی ووپ سریع از جا برخاست و به زفود علامتی داد تا دنبالش بیاید. وقتی دوباره به اتاق ورودی رسیدند، جیب‌های مسافران همچنان فضا را پر کرده بود. در این بین اما همچنان مهماندارها داشتند با قهوه و کلوچه ازشان پذیرایی می‌کردند.

زارنی ووپ گفت: «عجب جای مزخرفی بود اینجا. انتظار کشیدن توی یه همچین محیطی واقعا حال به هم‌زن بود».

زفود غرید: «خیلی می‌بخشین که بهتون خوش نگذشته‌ها! حالا خوبه دنیاش رو خودت طراحی کرده بودی. پس من چی بگم که همه‌ش در حال بمباران شدن یا اعدام شدن بودم؟»

زارنی ووپ با اشاره‌ی انگشت زفود را متوجه کرد که دارد چرند می‌گوید، دقیقه‌ای بعدتر هم هردو بیرون سفینه بودند. کت زفود چند متر آن طرف‌تر روی زمین افتاده بود.

زارنی ووپ رفت و کت را برداشت. دستی به جیب‌هایش کشید و آهی از سر آسودگی کشید. گفت: «همه‌ش نگران بودن نکنه گمش کرده باشی».

زفود گفت: «گم کرده باشم؟ چی رو؟»

- «زرین دل رو دیگه. این همه برات روضه خوندم نشنیدی یعنی؟»

بعد هم دست کرد و از جیب کت همان تکه فلزی را بیرون آورد که طی این روزهای اخیر مدام جلوی دست و پای زفود بود و نمی‌دانست از کجا آمده است. زارنی ووپ آن چیز براق را روی زمین گذاشت و بعد با کیفش قدری ور رفت و چیزهایی را داخلش گرفت و چرخاند. آن وقت در برابر چشمان مبهوت زفود، همان قطعه کوچک فلزی مدام بزرگ و بزرگتر شد. از حدی که بزرگتر شد فهمید که این ماکتی از

سفینه‌ی زرین دل است. اما فلز به رشد سریع خود ادامه داد و هنوز چند دقیقه نگذشته بود که به اندازه واقعی‌اش رسید. چیزی که روبرویشان بود، خود سفینه‌ی زرین دل بود، در ابعاد واقعی.

زارنی ووپ گفت: «این یکی از رخدادهاییه که درجه‌ی ناممکنی‌اش واقعا بالاست. ولی خب زرین دل برای همین مهمه دیگه، چون به پیشران‌هی ناممکنی مجهزه».

زفود به زحمت خودش را سرپا نگه داشته بود. گفت: «یعنی میخوای میگی من تمام این مدت سفینه رو توی جیبم این ور و اون ور می‌بردم؟»

زارنی ووپ گفت: «آره، برای همین نگران بودم مبادا گمش کنی»

زفود گفت: «آخه اصلا این چطور ممکنه؟ مگه میشه سفینه توی جیب من بوده باشه و بعد خودم توی سفینه بوده باشم؟ شیر تو شیر که میگن همینه ها، در محترمانه‌ترین تعبیر!»

- «خب اصلا همیش مهمه که ناممکنه دیگه، دستگاه پیشران فقط چیزهای ناممکن رو مدیریت می‌کنه... خیلی خوب، حالا دیگه وقتش رسیده که از شر این دنیای ساختگی افتضاح خلاص بشیم».

زارنی ووپ باز همان لبخند مشهورش را بر لب آورد و بعد کیف دستی‌اش را باز کرد و یک دکمه‌ی قرمز را که کنارش دوخته بودند را فشرد. همزمان گفت: «بدرود ای دنیای دست‌ساز، درود بر کیهان واقعی!»
منظره‌ی پیشارویشان برای لحظه‌ای دچار لرزش شد و گویی در مهی غلیظ غرق شد و از چشم پنهان شد. اما بلافاصله مه برطرف شد و دوباره مثل اولش ظاهر شد.

زارنی ووپ گفت: «دیدی؟ نگفتم؟ دنیای ساختگی‌ام درست مثل دنیای واقعی بود، فقط یه خرده جزئیاتش فرق می‌کرد».

زفود گفت: «ببین داداش. من اصلا نمی فهمم چی میگی و داری چکار می کنی. هیچ خاطره ای هم ندارم که با هم فالوده خورده باشیم. تو رو به خیر و ما رو به سلامت. من دیگه نیستم. برو خودت هرکی رو می خواهی پیدا کن».

زارنی ووپ گفت: «اوه... شرمنده، ولی نمی تونی از این بازی بری بیرون. نقش تو توی میدان ناممکنی تنیده شده و این مسیر یکطرفه است. اصلا راه نداره که ول کنی و بری. یعنی میتونی هرجا خواستی بری ولی دوباره برمی گردی میای سر جای اولت».

این را گفت و باز همان لبخندش را بر لب آورد. زفود که ته دلش می دانست راست می گوید، واقعا دلش می خواست با چشم پوشی از پاره آجر دست کم با یک مشت آن را از روی صورتش پاک کند... و، خب، این بار همان کاری را کرد که دلش می خواست!



دوازدهم:

من بیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت

جامی و بتی و بر بطنی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و تورانی بهشت

خیام

فورد با گام‌های سبک خود را به عرشه‌ی زرین‌دل رساند، نگاهی به دم و دستگاه‌ها انداخت و بعد

با خوشحالی فریاد زد: «تریلیان! آرتور! بیاین بینین، کشتی دوباره راه افتاده!»

تریلیان و آرتور روی کف عرشه خوابشان برده بود.

فورد لگدی ملایم نثار هر کدامشان کرد: «پا شید، یالا پا شید، باید راه بیفتیم».

آرتور خمیازه‌ای کشید و گفت: «اوه... برق اومد؟»

تریلیان گفت: «صلوات نفرستادیم بد نباشه یه وقت؟»

رایانه‌ی سفینه هم شروع کرد به بلبل زبانی و تند تند گفت: «سلام بچه‌ها. وای نمی‌دونید چقدر

خوشحالم که دوباره برگشتم. خیلی وقت بود برق نرفته بود. از موقعی که بچه بودم از قطعی برق می‌ترسیدم.

به خصوص وقتی وزارت نیرو جدول خاموشی‌ها رو اعلام می‌کرد و معلوم می‌شد قضیه کاملاً تصادفی و

خارج از جدول قراره رخ بده...»

فورد گفت: «بین ما هم خوشحالیم که حضرت ادیسون روح تازه‌ای در تو دمیده، اما حالا جای این حرف‌ها بگو کدوم گوری هستیم».

رایانه گفت: «هرجا که باشیم خوش است. مهم اینه که الان دوباره برق اومده و همه خوش و خرم دور هم هستیم. دیگه بقیه‌ش حله، به قول اسیر شهرستانی:

راحت مرد در سبکروچی است برق را آشیانه پرواز است

همه عالم قلمرو فیض است در به رویت ز شش جهت باز است»

فورد گفت: «اسیر شهرستانی دیگه کیه؟»

رایانه گفت: «اطلاعات دقیقی در این مورد در دست نیست. احتمالا بین اسیرهایی که از تهرون گرفته شده بوده، یکی شون شهرستانی بوده و در ضمن شاعر هم بوده و...».

از آن طرف صدای زفود بلند شد و باعث شد خواب به کلی از چشم تریلیان و آرتور بپرد. زفود دوان دوان سر رسید و گفت: «اون رایانه الان تازه روشن شده و روان‌پریشه یه خرده. ولش کنین. ما توی وزغ‌اختر-ب هستیم، یه آشغال‌دونی تمام عیاره».

بعد دید همه دارند با علایم استفهامی متعدد روی سرشان او را نگاه می‌کنند. این بود که گفت: «در ضمن، سلام، خوبین؟ کاملا معلومه که از دیدنم اونقدر شاد شدین که زبونتون بند اومده، نگران سلامتی‌ام شده بودین، نه؟»

آرتور که هنوز خوابالود بود، خسته و کوفته از بستر سرهم‌بندی شده‌اش روی زمین بلند شد و گفت: «ما کجای وزغ هستیم؟»

تریلیان هم گفت: «گفتی از چی شاد شدیم؟»

فورد پرسید: «عجبا، تو از کجا پیدات شد یهو؟»

زفود در پاسخ به این همه با مهارت تمام موفق شد حرفی بزند که به هیچ یک از سه پرسش ارتباطی نداشته باشد: «آره می‌دونم چه حالی دارین، منم همینطورم. قشنگ معلومه که دارین از خوشی می‌میرین».

تریلیان گفت: «نه... بین...»

- «آهان، براتون سوال پیش اومده که چرا این جوری شد؟ خب باورتون همیشه اگه بهتون بگم که تمام این مدت توی جیب من بودین. هم موقعی که با منشی بال‌قشنگه سروکله می‌زد، هم وقتی توی کیهان‌نما داشتم جایگاه مهم و والای خودم رو در کل کائنات تماشا می‌کردم».

فورد گفت: «ئه... آخه تو جیبت؟ ...هوم؟»

زفود گفت: «آره تو جیبت بودین. هیچ ناراحت نباشین. فورد، تو هم نگران نباش که حرف زدنت این جوری شده، من خودم هم وقتی گفتگوی درونی دارم اغلب زبونم می‌گیره و لکنت پیدا می‌کنم».

در آن جمع رایانه زودتر از همه خودش را جمع و جور کرد و با واقعیت بازگشت زفود کنار آمد.

علامتش هم این بود که گفت: «با عرض گرم‌ترین سلام‌ها به پیشگاه عالی مرتبت جناب آقای بیبل براکس، رئیس اسبق دولت کهکشانی...»

- «خیله خب، باشه بابا... حالا جای این حرف‌ها ما رو از این جا ببر، زود باش، یالا، راه بیافت».

- «حتما، هرچی امر شما باشه. اما کجا می‌خوای برم؟»

زفود سرش فریاد زد، بی توجه به این حقیقت که رایانه‌ها سر ندارند: «هرجا حال می‌کنی برو، هیچ

فرقی نداره. فقط یه جایی جز وزغ اختر-ب باشه».

اما بلافاصله حرفش را پس گرفت: «آهان، نه، چرا، خیلی فرق داره، ما رو ببر به نزدیکترین جایی که

بتونیم یه چیزی بخوریم، یه جایی مثل درکه که کلی رستوران داشته باشه».

رایانه انگار که قرار باشد خودش هم چیزی بخورد، با خوشحالی گفت: «همین الان. سفت بشین».

ناگهان انفجاری عرشه‌ی کشتی فضایی را به لرزه درآورد. چندان شدید و غیرطبیعی که هر چهار

نفرشان دوام و قوام مادی خود را از دست دادند. درست یک دقیقه بعد، زارنی ووپ روی عرشه‌ی زرین‌دل

ایستاده بود و با دو چشم علاقمند و کنجکاو - که پای یکی‌شان با مشت زفود بادمجانی کاشته شده بود- به

چهار پف اثیری‌ای نگاه می‌کرد که داشتند در هوا می‌رقصیدند.

اما تجربه‌ای که سرنشینان اصلی زرین‌دل داشتند به کلی متفاوت بود. هر چهار نفر با عجز مطلق در

سیاهی‌ای غرقه شدند که مثل گردابی دوردورشان می‌چرخید. هشیاری‌شان فرو مُرد و جای خود را به

ناهشیاری سرد و سهمگینی داد که آنها را به مغاک نیستی فرو مکید. سکوتی مطلق مثل غرشی اندوهناک از

همه‌سو احاطه‌شان کرد. بعد در غرش موج‌هایی دریایی سرخ و تلخ و تاریک فرو رفتند. دریا چنان به آرامی

فرو بلعیدشان که گویی این کارش به قدر ابدیت به درازا خواهد کشید. پس از زمانی به درازای ابدیت دریا

پس نشست و آنها را روی کرانه‌ای سرد و سخت رها کرد. روی رسوبی آبرفتی از جریان زندگی و پویایی

کیهان و باقی چیزهایی که می‌شود اینجا نوشت ولی الان حوصله‌ی نوشتن‌شان را ندارم، و داگلاس هم لابد

نداشته، و گرنه می‌نوشت!

هر چهار نفر قدری به خود پیچیدند و مثل پروانه‌ای که بخواهد از پیلای سفیره‌اش بیرون بیاید تکان تکان خوردند. نورهایی مرده گرداگردشان به رقص درآمدند. کرانه‌ی سرد و سختی که زیرشان بود، خم و راست شد و به هر سو گسترش یافت. شب سبز رنگی با شکل مبهم داشت آنها را تماشا می‌کرد. به نظر نمی‌آمد خیلی از ظاهر و رفتارشان خوشش آمده باشد.

شب سرفه‌ای ساختگی کرد و گفت: «هلو... شب بخیر، خوش اومدین مهمون‌های عزیز، بینم، شما جاتون رو از قبل رزرو کردین؟»

هشیاری فورد مثل فنری که کشیده شده باشد و ناگهان رها شود، به سر جای اصلی‌اش برگشت. مغزش با سرعتی چشمگیر دوباره به کار افتاد. ولی سرعتش هرچقدر که بود نمی‌توانست تشخیص دهد این شب سبز کیست و اینجا چه می‌کند؟ یا دقیق‌تر بگوییم، نمی‌دانست خودش آنجا چه می‌کنند. پس تصمیم گرفت فعلاً نکته‌ای انتقادی را مطرح کند تا ببیند بعدش چه می‌شود.

گفت: «رزرو چیه داداش؟ درست حرف بزن! فارسی را پاس بدار.»

شب قدری با آزدگی گفت: «فارسی را پاس بدارم؟»

- «بعله، زیرنویس نیست که، مگه نمی‌بینی داریم فارسی حرف می‌زنیم؟»

- «خب... فارسی رزرو چی میشه؟»

- «چه میدونم، مثلاً بگو قبلاً هماهنگ کردین؟ یا مثلاً قبلاً جا گرفتین؟... یه همچین چیزی!»

- «خب، مهمانان گرامی، شما قبل جا گرفتین؟»

- «جای چی رو؟»

- «یعنی منظورم اینه که شما پیشاپیش هماهنگ کردین آیا؟»

- «با چی هماهنگ کنیم؟»

شیخ تازه در این لحظه متوجه شد که **فورد** هیچ تصویری درباره‌ی شرایط مکالمه‌اش ندارد. این بود که توضیح داد: «ببینید موسیو، شما برای حضور یافتن در محل مورد نظر باید جلو جلو جایتان را هماهنگ کرده باشید».

فورد ولی همچنان مشکوک بود که بحث در چه زمینه‌ای جریان دارد. در ضمن هرچه اطرافش را نگاه می‌کرد هیچ چیز مادی ملموسی به چشمش نمی‌خورد. این بود که گفت: «عجبا... از کی تا حال باید قبل از مردن توی اون دنیا زنبیل گذاشت؟»

شیخ سبز گفت: «زنبیل؟»

- «یه چیزیه که آدمها توی صف میذارن که جاشون رو نگه دارن. مثل صف نون، مرغ، گوشت»

- «من اصلا درک نمی‌کنم چی داری میگی... نون و مرغ و گوشت چی هستن دیگه؟»

- «اوه... من فکر کردم تو یک روحی هستی که در گذشته‌های دور مُردی. اگه نمیدونی اینها چیه،

معلومه به آینده مربوط میشی. بینم توی دوره‌ی شما صف می‌بستن مردم؟ گشت بود ارشادتون کنه؟»

شیخ سبز به همان شکلی که از یک شیخ سبز انتظار می‌رود، ابروهایش را به نشانه‌ی تحقیر بالا برد.

«صف و ارشاد که مایه‌ی برکت زندگی هستن آقا... مهم اینه که بشه یه خرده اصلاحات درشون اعمال کرد

هر از چندی!»

فورد گفت: «اوخ اوخ، فکر کنم می‌دونم تو کی هستی آقا شبحه... گمون کنم روح همون بزرگواری

باشه که اسمش الان سر زبونمه... چی بود اسمش؟ **تریلیان** یه مدتی هوادارت بود ها... به هر صورت حیف

شد که مُردی، یه وقتی نماد مقاومتی بودی برای خودت».

شیخ سبز گفت: «آقا جان کی گفته من مُردم؟ سبزه‌ها هرگز نمی‌میرند!»

در این بین کم کم آرتور هم داشت به هوش می‌آمد. اما بر خلاف فورد هشیاری او دکمه‌ی قطع و وصل نداشت و مثل چای در قوری می‌بایست به تدریج دم بکشد و جا بفتد. تازه آخرش هم خودآگاهی‌اش مثل تکه صابونی خیس در میان دستانش می‌لغزید. ولی وقتی نخستین بارقه‌های آگاهی در ذهنش جریان یافت، با زبانی الکن پرسید: «دیگه این دفعه مردیم، نه؟»

فورد گفت: «خب، گمون کنم این دفعه رو دیگه آره».

بعد به این فکر افتاد که برخیزد و بایستد. چون یاد این مصراع افتاد که «برخیز و مخور غم جهان گذران». اما جهت بالا و پایین درست معلوم نبود. در نتیجه بر اساس این نظریه که لابد پایین آن سطح سرد و سخت است که رویش پهن شده‌اند، به زحمت در جهت خلافش حرکت کرد و روی چیزهایی ایستاد که قاعدتا می‌بایست پاهایش باشند. بعدتر در حالی که به آرامی تلوتلو می‌خورد گفت: «منظورم اینه که بعد از اون انفجار قاعدتا همیشه زنده مونده باشیم، میشه؟»

آرتور زیر لب گفت: «نه، عمراً، میشه». او هم داشت همان مسیر مخالفت با جهت پایین را می‌پیمود، اما تا آن لحظه فقط توانسته بود روی آرنج‌هایش نیم‌خیز شود. ولی وسط‌های کار به این فکر افتاد که دلیل فلسفی برخاستن چیست؟ بعد هم یاد این مصراع افتاد که «بنشین و جهان به شادکامی گذران». در نتیجه دوباره روی زمین پهن شد و بلا تکلیفی شاعر را تحسین کرد.

تریلیان اما اراده‌ای پولادین داشت و موقع بلند شدن هم شعرهای کهن را مرور نمی‌کرد. این بود که زور زد و زور زد و بالاخره از جایش بلند شد. بعد با آرتور موافقت کرد: «راست می‌گه، غیر ممکنه از همچون انفجاری جون به در برده باشیم. دیگه این دفعه مردیم به سلامتی».

در این بین صدای خرخری خش‌دار از آن پایین‌ها برخاست. صدای زفود بیبل برآکس بود که داشت مثلاً یک چیزهایی می‌گفت. البته بیشتر صداهایی تولید می‌کرد شبیه به وقتی که خبری شده و تلویزیون‌های معاند پارازیت‌باران می‌شوند. با این حال اگر دقت می‌کردی می‌دیدي از وسط این صداها یک چیزهای معنی‌داری هم تراوش می‌کند. اگر بازسازی‌اش می‌کردی چنین چیزی می‌شد تقریباً: «من بی‌شک مُردم، مزاحمم نشین. فکر کنم حتا زودتر از شماها مرده باشم. توی همون ثانیه‌ی اول داغون شدم، پاره شدم، اصلاً پاره پاره شدم... به قول شاعر: پیر در صدر و می‌کشانِ گردش / پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش!»

ضمیر نابهشيار آرتور هم از ارتفاعی نزدیک به او، یک کمی بالاتر، گفت: «بعله، همه‌مون پاره‌ایم، هرکدوم یه جور پاره‌ایم... یک پاره اخضر می‌شود یک پاره عبهر می‌شود / یک پاره گوهر می‌شود یک پاره لعل و کهربا!»

فورد گفت: «حالا اگه پاره پاره هم نشده باشیم، دست کم قطعه قطعه شدیم. دست یه طرف، پا یه طرف، هر تیکه یه طرف، کله گم و گور... مثل مرحوم بابک خرم‌دین».

باز ضمیر ناخودآگاه آرتور تداعی آزاد کرد: «همون که خلیفه تکه تکه‌اش کرد؟»

فورد گفت: «نه، اون یکی که بابای خودش تکه تکه‌اش کرد!»

شبح سبز که با به هوش آمدن این جماعت و آغاز مکالمه‌شان در گردابی از جملات عمیق ولی نامربوط غرقه شده بود، بی‌صبرانه گفت: «یعنی مهمون‌های عزیز و محترم ما دلشون یه درینک نمی‌خواد؟». زفود ولی به کلی او را نادیده گرفت و پی‌چرندیاتی که می‌بافت را گرفت: «این یک مهبانگ معنوی بود، انقراض عمومی‌ای بود در یک ثانیه، اصالت پیدا کردن اتم‌ها و منسوخ شدن موکول‌ها بود، استیلای جزء بر کل بود...»

آرتور گفت: «البته من فکر نکنم با این شدتی که میگی مرده باشم. این دیگه خیلی مرگ رادیکالیه...»
زفود خطاب به یکی از اشکال مبهم دور و برش که فکر می‌کرد باید فوراً باشد، ولی در واقع شبیح سبز بود، گفت: «بگو ببینم فوراً، تو هم در لحظه‌ی مردن کل زندگی‌ت مثل یه فیلم با دور تند جلوی چشمت گذشت؟»

فوراً از پشت سرش جواب داد: «آره، برای من هم همچین اتفاقی افتاد. توی یک لحظه‌ی کوتاه کل زندگی‌ام از مقابلم گذشت.»

شبیح سبز گفت: «خب خنگ‌های خدا، این خودِ همون چیزیه که بهش میگن زندگی، مرگ یه چیز دیگه‌ست.»

آرتور گفت: «من ولی زندگی‌ام از جلوی چشمم نگذشت. شاید دلش این بود که چشمم داشت از جلوی زندگی‌م می‌گذشت!»

تریلیان در این بین سکوت کرده بود و داشت نگاهش را روی چیزهای دور و برش متمرکز می‌کرد. چون شکل‌های مبهم و تیره و تار اطرافش داشتند کم کم حد و مرزی پیدا می‌کردند و به تصویرهایی درست و حسابی تبدیل می‌شدند. وقتی چشم‌انداز اطرافش قدری شفاف شد، گفت: «بچه‌ها، ببین ما کجاییم.»

زفود گفت: «معلومه دیگه، منگنه شدیم بین نیستی و غیاب. به هیچ تبدیل شدیم. از همون هیچ‌هایی که میشه تناولشون کرد. ما در بین‌العدمین به شکل پاره پاره‌ای...»

فوراً گفت: «ولی راست می‌گه ها... ما یه جایی هستیم. اینطوری نیست که هیچ‌جایی باشیم.»

زفود قدری تردید گفت: «حالا چه فرقی می‌کنه؟ ما بالاخره یه جایی مردیم دیگه، جسدمون همین جوری افتاده زمین...»

تریلیان که کلی برای بلند شدن روی پایش زور زده بود، حرفش را تصحیح کرد: «نخیر، نیافتادیم،

ایستادیم».

زفود با تعجب گفت: «ااه... یعنی میخوای بگی تو درختی؟»

آرتور هم که دست آخر توانسته بود با هزار جان کندن برخیزد، گفت: «درخت؟»

زفود گفت: «آره دیگه، نشینیدی میگن درختان ایستاده می‌میرند؟»

تریلیان گفت: «نه بابا درخت چیه؟ ما وسط یه غذاخوری وایسادیم».

زفود همچنان داشت هذیان می‌گفت: «استعاره‌ی جالبیه اتفاقا، عدم مثل غذایی است، یا

غذاخوری‌ایست، یا معده‌ایست...»

فورد گفت: «غذاخوری عادی هم نیست، شبیه یه رستوران پنج ستاره‌ست».

زفود هم کم کم حواسش سر جا می‌آمد و می‌توانست دور و برش را ببیند. این بود که یک دفعه

چرند گفتن‌اش قطع شد و خیلی خردمندانه و هوشیارانه گفت: «ااه... رستورانه... آخ جون، غذا!»

فورد گفت: «ولی یه کمی عجیبه، نیست؟»

آرتور هم داشت اطراف را تماشا می‌کرد. گفت: «آره، یه کمی هست. من نشینیده بودم کسی اینطوری

بمیره».

تریلیان گفت: «چه چلچراغ‌های قشنگی هم داره».

چهار نفری بی آن که از چیزی سر در بیاورند هاج و واج اطرافشان را تماشا کردند.

آرتور گفت: «خب شاید رفتیم بهشت؟ می‌گفتن اونجا بخور بخوره...»

تریلیان گفت: «نه بابا، اونجا درخت داره، شیر و عسلش هم توی فنجون نیست، همینطوری توی

جوب روانه روی زمین».

حالا که قدری منظره روشن تر شده بود، می توانستند ببینند که آن چلچراغ‌هایی که تریلیان می گفت چندان هم قشنگ نبودند و بیشتر باب طبع نوکیسه‌های خودنما بود. سقف قوس‌داری هم که چلچراغ‌ها را از آن آویزان کرده بودند، رنگ فیروزه‌ای خوبی نداشت و کاشی‌کاری‌هایش چنگی به دل نمی‌زد. بیشتر شبیه رستوران سنتی‌های ارزانی بود که معماری‌شان را از ظرف دیزی استخراج می‌کردند، و نه بالعکس. اگر اینجا بهشت بود، فرشتگان عالی‌قدر موقع طراحی‌اش دقت کافی را مبذول نکرده بودند. به خصوص که کل سطح پیشخوان مرمری چهل متری‌ای که بخش سلف سرویس را تشکیل می‌داد، با پوست سوسمارهای پرنده‌ی منظومه‌ی آنتارس پوشانده شده بود، و این از نظر قوانین حفاظت از تنوع زیستی هیچ پذیرفتنی نبود.

غذاخوری جای شلوغ و پرسروصدایی بود. موجوداتی از نژادهای مختلف در گوشه‌های تصویر نشسته بودند و داشتند چیزهای متنوعی می‌خوردند. چند موجود بسیار خوش‌لباس که شکل بدن‌شان سیال بود و دایم تغییر می‌کرد، به پیشخوان تکیه داده بودند و موقع نوشیدن لیموناد (واژه‌ی پیشنهادی وزارت فحیمه‌ی ارشاد منظومه‌ی خورشید) با انگشتان بی‌شمارشان روی پوست دباغی شده‌ی سوسمارهای آنتارس ضرب گرفته بودند. آن طرف‌تر چند موجود خمیر مانند که شباهت چشمگیری به بارباپا داشتند روی صندلی‌های خوش‌نقش و نگاری ولو شده بودند. یک افسر جوان شق و رق از نژاد ولهرگ همراه بانوی زیبایی آمدند و مثل ابری پر صاعقه از وسط غذاخوری رد شدند و از درهای بزرگی در انتهای تالار بیرون رفتند. پشت آن درها که شیشه‌هایی دودی داشت، خود غذاخوری در نور غرق بود و سطوح تر و تمیز و براقش می‌درخشید. در طرف مقابل دو لنگه در متحرک دیده می‌شد که مدام آشپزها و پیشخدمت‌ها ازش رد می‌شدند و خوراکی‌ها را برای مشتری‌ها می‌آوردند. معلوم بود آن طرفش آشپزخانه‌ی غذاخوری است.

پشت سر آرتور یک پنجره‌ی خمیده‌ی بزرگ بود که پرده‌ای آن را می‌پوشاند. آرتور گوشه‌ی پرده را کنار زد تا نگاهی به بیرون بیندازد و ببیند کجای این دنیای شگفت‌انگیز هستند. پشت پنجره منظره‌ای را دید که در شرایط عادی حتماً مایه‌ی ترس و وحشتش می‌شد. اما خیلی وقت بود که دیگر شرایط عادی نبود، به همین خاطر به جای ترسیدن به چشم‌انداز آسمان خیره شد و احساس کرد روحش دارد متعالی می‌شود. چون آسمان، از آن آسمان‌هایی بود که حال عالی را متعالی می‌کنند.

خدمتکاری آمد سراغشان و مؤدبانه گوشه‌ی پرده را از آرتور گرفت و آن را دوباره به حالت اول بست. بعد هم گفت: «پیلیز پیلیز. پرده رو اوپن نکنین. بر خلاف رولز اینجاست. وری ممنون». هیچکس به حرفهای او توجهی نکرد. اما چشمان زفود برقی زد، چون برای لحظه‌ای پشت پرده را دیده بود. گفت: «بچه‌ها به نظرم ما نمردیم».

آرتور گفت: «اگر هم مردیم او مدیم بهشت. اوف... نمیدونی چه آسمونی پشت این پرده هست». زفود گفت: «میگم شاید کشته شدیم. مثلاً چون به خاطر رفاقت مون دسته جمعی کشته شدیم، شهید حساب شدیم و بنیاد شهید یه خرده با عجله ما رو فرستاده بهشت، هان؟»
زفود گفت: «آره ممکنه، از قدیم گفتن: ما کشته‌ی عشقیم و جهان مسلخ ماست / ما بی خور و خوابیم و جهان مطبخ ماست».

تریلیان گفت: «راست میگی ها... اینطوری علاوه بر غذاخوری، مطبخی که اون گوشه‌ست هم علت وجودی پیدا می‌کنه».

آرتور گفت: «ولی با همه‌ی این حرف‌ها من به نظرم عجیب میاد که چهارتایی با این کیفیت مرده باشیم و سر از اینجا درآورده باشیم. نظرتون چیه؟»

آن شیخ سبز مبهم که گام به گام همراه با شفاف شدن محیط اطرافشان تغییر کرده و حالا دیگر به شکل یک پیشخدمت ریزنقش چروکیده‌ی سبزپوست با کت شلوار تیره در آمده بود، که آشکارا نسبت به آن یکی پیشخدمت سمت بالاتری داشت. بنابراین با لحن غرورآفرین یک سرپیشخدمت گفت: «موسیوها و مادموازل، میشه من هم نظرم رو بگم؟»

این را که گفت، تازه همگی یادشان آمد که او هم از ابتدای تجربه‌ی برزخی‌شان آنجا بوده. شبیح وقتی دید نظر همه جلب شده، منوهایی که در دست داشت را به دستشان داد و گفت: «شاید مهمان‌های عزیزمون دوست داشته باشن همراه با این بحث فلسفی جالبشون یه درینکی هم بزنن توی رگ... نوشیدنی‌های مجاز البته، فاقد الکل، ستون، بنزن، دی هیدروکسی پتا اریتریتول... همون لیموناد منظومه دیگه».

زفود با سرخوشی گفت: «آفرین، همینه، نوشیدنی! نوشیدنی! این بهترین پیشنهاده. آره عالیه... حالا جای لیموناد ماءشعیر ندارین؟ یا حتا دوبله شده‌اش به فارسی رو؟»

پیشخدمت با شکیبایی گفت: «نه متاسفانه، میدونین دیگه، اماکن میاد در رستوران رو تخته می‌کنه اونطوری. ما حتا ژامبون خوک‌های خزنده‌ی منظومه‌ی اطلس رو هم به همین خاطر از توی منوی غذاهامون برداشتیم. تایتل‌اش رو هم عوض کردیم و یه مدت می‌گفتیم پورک و پیگ و این جور چیزها که شیک‌تره، ولی یکی از کاستومرهامون که هم ارتدوکس عقیدتی بود و هم یه خرده انگلیسی بلد بود رفت ما رو لو داد و کلی جریمه‌مون کردن. اینه که شما یه چیز دیگه‌ای آوردن بدین!»

تریلیان گفت: «این یارو چرا اینطوری حرف می‌زنه؟ فارسی بلد نیست؟ یا حواسش نیست کتاب

داگلاس ترجمه شده؟»

فورد گفت: «همون اولش که گفت رزرو، من تا تهش رفتم. دچار نشانگان زبان‌پریشی هندی شده...»

- «چی هست این مرض؟»

- «یه بیماری خطرناکیه که آدمها تکه تکه کلمات زبان‌های دیگه رو میارن به جای زبون خودشون به کار می‌برن، آخرش زبونشون رو از دست میدن و لال میشن. اولین بار روی زمین توی هند ثبت شد این بیماری، البته قبلش سیصد سال انگلیسی‌ها داشتن با هندی‌ها تمرین می‌کردن که نتونن با زبون خودشون حرف بزنن. میگن یه جور سوتی برنامه‌نویسی بوده توی رایانه‌ی زمین. میمون‌نماهایی که می‌خوان باکلاس به نظر بیان ولی نمی‌تونن، سریع میگیرن و ویروشش رو».

پیشخدمت داشت به دقت این حرف‌ها را گوش می‌داد و آشکارا از جملات آخر آزرده شده بود. این بود که سعی کرد بیانات خودش را برایشان ترجمه کند: «خب مخلفاتش رو داریم. مثلا توی منو نوشته پیتزا سالامیستوسغوزژژ که منظور همون نون و پنیر و سبزیه. آلوبه دُ دون‌دون هم زیتون پرورده‌ست، یوغورت گریل پوتاتوژوستیشور هم داریم که میشه به عبارتی چیپس و ماست. یعنی ژامبون نداریم ولی چیزای دیگه زیاد داریم. به جای ژامبون خوک اطلسی می‌تونن جوج کباب بگیرین، به افتخار اون روانشاد جوجی که خیلی هم مرد شریفی بود».

زفود آشکارا توی ذوقش خورده بود، ولی از نه از نوع حرف زدن طرف. معلوم بود قصد داشته بعد از ماء‌شعیر ژامبون خوک خزننده سفارش بدهد. گفت: «اهه... جوج؟ جوجی کیه حالا؟ نکنه جورج منظورته؟» پیشخدمت سبز گفت: «نه، اون جورج بوش خوب نبود و مشتری‌هامون که دستگاه بویایی قوی‌ای دارن سفارش نمی‌دادنش. منظورم اون جوجی پسر چنگیز هست. همون که با پدرش در استخدام اداره‌ی جهانی کنترل جمعیت بر سیارات توسعه نیافته بود».

تریلیان گفت: «خب بابا عیبی نداره. همون لیموناد رو شما بیار برامون».

پیشخدمت سبز گفت: «پرفکت... پرفکت..»

فورد اول فکر کرد دارد نام خانوادگی او را صدا می‌کند، ولی بعد متوجه شد طرف دوباره زد روی کانال زبان هندی: «اگر مایل باشین میتونین اوردرتون رو هم بدین که دیگه موقع انفجار کهکشان دغدغه‌ی خوندن منو رو نداشته باشین».

زفود با شیفتگی و شوریدگی حرفش را برید: «به به... غذا! آفرین به این حکمت و درایت. ببین آقا سبزه، نمی‌دونی چقدر پیش من محبوبیت پیدا کردی».

تریلیان تنها کسی بود که به بخش کلیدی جمله‌ی پیشخدمت توجه کرد. پرسید: «وایسا ببینم. گفتی کهکشان قراره منفجر بشه؟ چرا ما اینقدر خوش قدمیم آخه؟ هر جا میریم اونجا داره نابود میشه؟»
پیشخدمت خنده‌ی ریز و حساب‌شده‌ای کرد و گفت: «آهان، نه، منظورم رو فکر کنم متوجه نشدین. منظورم انفجار کائنات هست که رستوران ما به طور انحصاری منظره‌اش رو برای شادمانی و خوشحالی شما عزیزان طراحی کرده».

زفود گفت: «حالا چرا انفجار؟ همیشه مثلا رنگش رو عوض کنید برامون؟ البته ما که دیگه مردیم و خیلی برامون فرق نمی‌کنه... برای خلق‌های ستم‌دیده‌ای میگم که روی اون همه سیاره دارن زندگی می‌کنن».
پیشخدمت گفت: «بله متوجه‌م، شما یه مقدار گیج هستین الان و موقعیت رو درک نمی‌کنین. این هم طبیعیه. از عوارض جانبی سفر زمانیه. در ضمن نمی‌دونم چرا اینقدر اصرار دارین بگین مرده هستین. بودایی هستین شما مگه؟ یا شاید از پیروان اون صوفی بزرگ شیخ موش مرده‌ی لاهوتی باشین؟ هان؟»

زفود گفت: «سفر زمانی؟»

فورد گفت: «یعنی نمردیم؟»

تریلیان گفت: «موش مرده‌ی لاهوتی؟»

آرتور گفت: «بینم، تو منظورت اینه که اینجا بهشت نیست؟ یا دست کم برزخ؟»

پیشخدمت باز همان لبخند خفیف مودبانه‌اش را زد و گفت: «بهشت؟ برزخ؟ نه!»

آرتور گفت: «یعنی میخوای بگی ما نمردیم؟»

پیشخدمت با لحن حق به جانبی گفت: «اصلاً به من میاد که پیشخدمت یه سری مرده باشم؟»

فورد گفت: «الان نه، ولی اولش که یه شب سبز بودی بهت میومد».

در این لحظه زفود بیبل براکس یکی از حرکت‌های تبلیغاتی مشهورش را انجام داد که نوبتی باعث شده بود به خاطرش رای بیاورد و رئیس دولت کهکشانی شود. یعنی دو تا از دست‌هایش را محکم روی پیشانی‌های دو کله‌اش نواخت و دست سومش را کوبید روی رانش. صدای شترق دلنشینی بلند شد که زمانی شعار ستاد تبلیغاتی زفود بیبل براکس فرزانه بود. در تاریخ رقابت‌های انتخاباتی فقط یکی از میمون‌نماهای زمینی بود که تا حدودی می‌توانست با این ژست او رقابت کند. او هم زمانی به خاطر لبخند وحشتناکش به ریاست رسیده بود. چون موقع لبخند زدن قیافه‌اش خیلی مضحک می‌شد و مردم انتخابش کرده بودند به این هوا که در دوران زمامداری‌اش حسابی بخندند. او البته به وعده‌های انتخاباتی‌اش تا حدودی وفادار ماند و کارهای خنده‌دار زیادی کرد. اما آخرش کار به گریه‌ای توده‌ای ختم شد که از بحث داستان ما خارج است و از اتاق فرمان هم روح مرحوم داگلاس دارد با دستش علامت قیچی نشانم می‌دهد.

خلاصه زفود بعد از این که حرکت مشهورش را به جا آورد، گفت: «بچه‌ها، باورتون میشه؟ ما درست

اومدیم همون جایی که قرار بود بیایم. به غذاخوری او سر دنیا».

پیشخدمت با تعجب گفت: «خب معلومه. پس تا حالا فکر می‌کردید کجایید؟ اینجا غذاخوری اون

سر دنیاست دیگه».

آرتور گفت: «حالا کدوم سر دنیا؟ این سر دنیا یا اون سر دنیا؟»

پیشخدمت گفت: «طبعاً اون سر دنیا. این سرش که بلافاصله بعد از مهبانگ بود و چیز چندانی برای تماشا نداشت. یه غذاخوری رقیب ما بود که اونجا بساطش رو پهن کرد، اما خیلی زود ورشکست شد و جمع کرد رفت توی کار دلالی. کی میاد شکل‌گیری یه سری اتم هلیم رو تماشا کنه آخه؟»

آرتور گفت: «ببخشید، اون سر دنیا میشه کجاش دقیقاً؟»

پیشخدمت گفت: «اون سرش دیگه، آخرش. اونجایی که دیگه کائنات تموم میشه».

آرتور گفت: «هان؟ مگه کائنات هم تموم میشه؟ یعنی یه جایی هست که اون طرفش دیگه کائنات

نیست؟»

پیشخدمت طوری او را نگاه کرد که انگار دارد با تک‌یاخته‌ای انگلی با یک تک نورون صحبت می‌کند. سه نفر دیگر هم بزرگ‌منشانه با همان نگاه تحقیرآمیز همراهی‌اش کردند، انگار که از پرسشی چنین پیش پا افتاده شرم‌منده شده باشند. هرچند این سوالی بود که در ذهن همه‌شان بود.

- «نه بابا جان. کائنات در مکان ته نداره که، در زمان سر و ته داره. شما اسم زمان کرانمند به گوشتون

نخورده؟ این سرش اونجاییه که مهبانگ میشه و کائنات به وجود میاد. اون سرش هم جهان از بین میره و کهکشان‌ها همگی منفجر میشه. ما هم الان اون سر دنیا هستیم».

زفود باز همان حرکت مشهورش را تکرار کرد. دلیلش البته این بود که متوجه شد با این حرکت

می‌تواند نظر بانویی در صندلی بغلی را جلب کند. آن بانو البته چیزی شبیه عروس دریایی بود که مثل کیسه‌ای نورانی در هوا شناور بود، اما بالاخره کاجی به از هیچی بود. وقتی حرکت را تکرار کرد و زیر چشمی طرف را پایید، یک دفعه متوجه شد که رفقاییش هم دارند زیرچشمی به او نگاه می‌کنند. برای این که ژستش هدر

نرفته باشد گفت: «بفرما، ما هر جا قدم میذاریم دنیا به آخر می‌رسه. حالا چقدر وقت مونده تا این انفجار بزرگ که میگی؟»

پیشخدمت گفت: «یه کمی وقت داریم هنوز قربان، چند دقیقه‌ای مونده» بعدش هم برای این که کظم غیض کرده باشد، نفس عمیقی کشید. البته اصولاً از آن نژادهایی بود که نیازی به نفس کشیدن نداشت. چون مخلوط عجیب و غریبی از گازهای مورد نیازش از راه دستگاه کوچکی که به پایش بسته بود مستقیم وارد جریان خورش می‌شد، که تازه آن هم از جنس گاز بود. با این حال، جدای از مسیرهای سوخت‌وساز هر از چندی لازم می‌شود که یک نفس بلند و عمیق بکشیم برای تسلط بر اعصاب، که البته باز در آن نژاد از جنس گاز بود.

سکوت پر ابهامی که برقرار شده بود را تریلیان شکست: «خب، حالا چکار کنیم پس؟»

پیشخدمت که دیگر چندان هم خوش خلق به نظر نمی‌رسید، گفت: «اگه مهمون‌های عزیز و محترم‌مون لطف کنن و نوشیدنی شون رو سفارش بدن، بنده به میزشون راهنمایی شون می‌کنم و میرم به باقی کارهام برسم که خیلی هم زیاده در ضمن».

نیش زفود با شنیدن کلمه‌ی نوشیدنی باز شد، یک جفت نیش بر دو کله‌ی کنار هم. بعد گفت: «بینم، با کارت اعتباری رئیس دولت کهکشانی میشه همه‌ی نوشیدنی‌هاتون رو یک‌جا سفارش داد؟ البته اگه نشه هم ایرادی نداره، یه راهی برای پرداخت صورتحساب پیدا می‌کنیم».



چون پای خرد خرد نهادی به لاله زار خوبان به خند خند کشت میان کار

ز آن خرد خرد خورده شوی در شکارشان گان خند خند خنده می شیر است بر شکار

ملک الشعراى بهار

بعضی جاها هست که به نقطه‌ی تلاقی گذشته و آینده می‌ماند. نمونه‌هایش فراوان است و در بسیاری از شهرها و فرهنگ‌ها می‌شود نمونه‌هایی برایش برشمرد. مثال مشهورش خیابان لاله‌زار است که در اواخر دوران قاجار به محل برخورد مدرنیته با تمدن ایرانی تبدیل شده بود و به این ترتیب گاهی چیزهایی بسیار سنتی و قدیمی در کنار چیزهایی بسیار نو و مدرن دیده می‌شدند. مثل تئاترهایی که با نور برق کار می‌کردند روی سن‌شان شاهنامه می‌خواندند، یا روحانیونی که با لباس سنتی‌شان سوار خودروهای فرنگی می‌شدند. در میان‌شان البته بانوانی هم بودند که ملک‌الشعرا درباره‌شان هشدارهایی داده است، شاید به این خاطر که می‌دانسته برخی‌شان از زمان-مکان‌هایی دیگر، یعنی سیاره‌هایی دیگر و زمانی در آینده به آنجا سفر کرده بودند، و این داستانی دیگر است که هنوز نوشته نشده، و شاید سر فرصت نوشتم‌اش.

اگر لاله‌زار را نقطه‌ی اتصال گذشته و آینده‌ی نزدیک بدانیم، غذاخوری اون سر دنیا به همتای فضایی‌اش با مقیاسی کلان شبیه است. چون اینجا هم چنین تلاقی‌ای رخ داده، و به هر صورت خیابان لاله‌زار هم به خاطر غذاخوری‌هایش مشهور بود.

ساخت این غذاخوری آسمانی یکی از جسورانه‌ترین سرمایه‌گذاری‌های کل تاریخ کیهان در حوزه‌ی گردشگری و رستوران‌داری بود و هست. این غذاخوری را در جایی ساخته‌اند که بقایای تکه پاره‌ی کل دنیا اطرافش پخش و پلا شده است. البته دقیق‌تر است اگر بگوییم پخش و پلا خواهد شد. یا شاید هم بشود گفته خواهند ساخت، یا چیزهای دیگر. چون این تنها آشپزخانه‌ایست که نه بر اساس فن پخت و پز، که با تکیه بر فنون پیچیده‌ی سفر در زمان طراحی شده است.

درباره‌ی سفر در زمان البته حرف و حدیث زیاد است. مشهورتر از همه این که می‌گویند اگر یک نفر به گذشته برگردد و پدربزرگش را بکشد، خودش به دنیا نخواهد آمد، و بنابراین پدربزرگش نخواهد مرد، و بنابراین به دنیا خواهد آمد و...

این نکته‌ی ظریف به زبان پیشخدمت‌ها می‌شد «پارادوکسِ گرَندفادر». ولی باقی مردم به آن می‌گویند ناسازه‌ی پدربزرگ. پیچیدگی این داستان البته تا حدودی از اینجا ناشی شده که اغلب پیشخدمت‌ها برای مشتری‌ها شرحش می‌دادند و همین کافی بود تا همه چیز بغرنج و درهم و برهم به نظر برسد، و در نتیجه همه فکر کنند سفر در زمان اصولاً ممکن نیست. در حالی که همه به محض به دنیا آمدن داشتند به صورت خودکار روی زمان سفر می‌کردند و کسی در این مورد احساس تعجب نمی‌کرد. در حالی که تنظیم سرعتی چنین یکنواخت بر محور زمان خیلی کار دشواری بود.

به هر صورت بعد از اختراع اولین ماشین‌های زمان معلوم شد که ناسازه‌ی پدربزرگ در جهان خارج امکان تحقق ندارد. آنهایی که به گذشته سفر می‌کردند هیچ کدامشان آنقدر ابله نبودند که بزنند پدربزرگشان را بکشند و به این ترتیب با علمی‌ترین روش ممکن از بارداری ناخواسته‌ی خودشان پیشگیری کنند. احتمالاً البته یکی دو نفری آن وسطها محض آزمایش مرتکب چنین قتلی شده بودند، اما تجربه نشان داده که بعدش یا پدربزرگ مقتول همچنان مرده باقی می‌ماند و یا آن که نمی‌مرد و از خیر بچه‌دار شدن می‌گذشت. گذشته

از این ماجرای قتل و غارت هم هیچ ایراد دیگری در کار نبود و هر خانواده‌ی روشنفکری بالاخره با پیامدهایی که سفر زمان به بار می‌آورد سازگاری پیدا می‌کردند. این کسانی را هم شامل می‌شد که به گذشته برمی‌گشتند و با والدین خودشان ازدواج می‌کنند و پدر و مادر یا پدربزرگ و مادربزرگ خودشان می‌شدند و به همین خاطر در پروردن خودشان بیشتر دقت می‌کردند و حسابی مایه می‌گذاشتند. بعضی از فرزند-والدین لابیالی هم بودند که دلشان نمی‌آمد به خودشان سخت بگیرند و به همین خاطر در بچگی خودشان را به صورت کودکانی لوس و نق‌نق و چاقالو با دندان‌های کرم خورده پرورش می‌دادند، که بسیار جای سرزنش داشت.

نگرانی دیگری هم اولش وجود داشت، تغییر مسیر تاریخ بود. یک عده جبرگرا می‌گفتند تاریخ را هر قدر هم دستکاری کنی، آخرش در و تخته جور می‌شود و آنچه که از ازل مقدر بوده واقع می‌شود. اینها پیروان نگرش اشعری و هواداران طالع‌بینی و این جور باورها بودند، هر چند خودشان زیاد از این موضوع خبر نداشتند و به خودشان می‌گفتند تقدیرگرای رواقی یا جبرگرای لاپلاسی. در زبان پیشخدمتی هم می‌شد دترمینیسم مکانیستی، که اسم شیکی بود، ولی بیشتر اسمی مناسب برای دسری بود که با بستنی درست کرده باشند. مثلاً شایسته بود که اسم پشم‌لبا را بردارند و این یکی را جایش بگذارند، ولی به خاطر کژسلیقگی این کار را نکردند و مشتری‌های بخت برگشته برای قرن‌ها بعد از غذا پشم‌لبا می‌خوردند که تازه به غلطی دیکته‌ای هم نوشته شده بود. پشم‌لبا به فرانسوی یعنی هلوی ملبا، و منظور نلی ملبا است که خواننده‌ی اپرای مشهوری بود در اتریش. در سالهای پایانی قرن نوزدهم یک سرآشپز فرانسوی که در هتلی در لندن کار می‌کرد، تصادفاً زد و بستنی‌ها را ریخت روی هلوها، یا به روایتی برعکس، و دسته گلی که به آب داده بود را به عنوان یک دسر تازه ثبت کرد و کلی پولدار شد. اسم دسرش را هم به افتخار این بانوی سوپرانوخوان گذاشت پشم‌لبا، و این نشان می‌دهد که زنان اتریشی تا پیش از جنگ جهانی اول در لندن تا چه پایه در ذهن مردان فرانسوی حضور بارور و ارجمندی داشته‌اند. خلاصه که معنی اسم این دسر می‌شود «هلوی ملبا»، یا شاید هم -زبانم

لال: «ملبا هلوئه» یا «ملبا، چه هلویی!» به هر صورت این که توی منوی غذاخوری اون سر دنیا اسم این دسر را با غلطی دیکته‌ای به جای «پش‌ملبا» نوشته‌اند «پشم‌لبا»، غلط است و این هیچ تعبیر مناسبی نیست، نه برای دسر و نه احیاناً برای سیبل.

این جور غلط‌های دیکته‌ای اصولاً نتیجه‌ی بی‌دقتی جبران‌گاران است که معتقدند هر جا هر گندی زدند، ایرادی ندارد و تقدیرشان چنین بوده است. متأسفانه داگلاس هم به چنین عقیده‌ی تقدیرگرایانه باور داشت و برای همین به اینجای کتابش که رسید، نوشت: «مسیر تاریخ هرگز تغییر نمی‌کند چون اجزای آن مانند قطعات جورچین به هم چفت و بست می‌شوند. همه‌ی علل مهم آخرش به موقع پیش از معلول‌هایشان رخ می‌دهند و در پایان همه چیز بر جا و درست در خواهد آمد».

من هم البته به احترام داگلاس این جملات را دست نخورده باقی گذاشتم، ولی راستش این نگرش جبرگرایانه به کلی نادرست است. داگلاس هم بعد از مرگ متوجه اشتباهش شد که دیگر دیر شده بود برای ویرایش این بخش کتاب. حقیقتش این است که تاریخ هیچ مقصد و هدف خاصی ندارد و از هر طرف که برود، یک عده می‌گویند از اولش قرار بوده همین‌طوری شود. این است که سفر زمانی مدام تاریخ را تغییر می‌داد، و کائنات ککش هم نمی‌گزید. مردم هم همیشه آن نتیجه‌ی نهایی را می‌دیدند و غرق در بهت و شگفتی می‌شدند، از عظمت و شکوه عقلانیتی و علیتی که همه چیز را طوری کوک کرده که دنیا این شکلی بشود که شده، در حالی که اصلاً قرار نبوده اینطوری بشود، و اغلب هم نشده!

اما همه‌ی این حرفها به این معنی نیست که سفر در زمان مشکلات خاص خود را ندارد. مهمترین مشکل، به دستور زبان مربوط می‌شود. مهمترین مرجعی که تا به حال درباره‌ی این مسئله نوشته شده، کتاب «مرجع هزار و یک صورت صرف فعل برای مسافران زمان» است که نوشته دکتر شامبول دو شوشور نوشته

است. این کتاب به ویژه از این نظر مهم است که فهرستی مفصل از صرف‌های فعلِ ویژه‌ی سفر زمانی را به دست داده است. مثلاً مجسم کنید امروز می‌روید در مراسمی سیاسی-عبادی شرکت می‌کنید و کرونا می‌گیرد، بعدش در بستر مرگ که افتادید، قدری پول خرج می‌کنید و به گذشته برمی‌گردید و از ثواب این مراسم چشم‌پوشی می‌کنید. تازه پول سفر به زمان‌تان را هم از بیمه‌ی عمر می‌گیرید، چون اولش به آینده‌ای می‌روید که درش مرده‌اید، و بعدش برمی‌گردید به گذشته‌ای که در آن نخواهید مرد.

روشن است که در این شرایط شما دو سفر مفت زمانی کرده‌اید و کلی هم پول بیمه‌ی عمر برایتان باقی مانده و سیستم ایمنی‌تان هم برای کرونا تقویت شده و صد البته کلی ثواب اخروی از دست داده‌اید که قابل جبران نیست. اما بعدش فرض کنید می‌خواهید ماجرا را برای دوست‌تان تعریف کنید. چطوری فعل‌ها را طرف می‌کنید؟ در گذشته‌ی استمراری؟ آینده‌ی ساده، ماضی بعید؟

خواندن آن کتاب شیرفهم‌تان می‌کند که چطوری بعد از این تجربه‌ها، خاطراتتان را برای دلبرتان تعریف کنید. حالا حساب کنید قصدتان از سفر این باشد که پدر یا مادر خودتان بشوید. اینجا دیگر فقط صرف زمانی فعل مطرح نیست و دیگر اول شخص و دوم شخص و گاهی سوم شخص هم با هم قروقاطی می‌شوند. بحث عمیقی در این مورد در همین کتاب هست که فقط عنوان فصلش را در دست داریم که بسیار هم فنی است: «بیانگری فاعلانه‌ی بن‌های ماضی بعید نیمه‌شرطی معکوس در باب مستقبل، بر وزن رجز مثنی سالم». ادامه‌ی کتاب بعد از این عنوان البته به خاطر صرفه‌جویی در مصرف جوهر سفید چاپ شده است. اما این مزیتی است که باعث می‌شود بتوانید تخیل خودتان را به کار بیندازید.

در کنار این مرجع مهم که خواندنش را به همه توصیه می‌کنیم، مدخلی هم در راهنمای قلندران کیهانی در این مورد هست که خیلی خلاصه و کوتاه در یک جمله اشاره کرده که بهتر است همه‌ی فعل‌ها را ماضی ساده و همه‌ی ضمیرها را اول شخص مفرد به کار ببرید. چون درباره‌ی مابقی‌اش هیچ اطمینانی نیست.

بعد از این توضیح دقیق و سودمند هم بیتی از بیدل دهلوی آمده که به روایتی اولین ماشین زمان تاریخ را در وسط رایانه‌ای که اسمش زمین بود، اختراع کرده بود. آن بیت هم این است:

«ماضی و مستقبل من حال گشت از بی خودی رفتم امروز آنقدر از خود که چون فردا شدم»

بله، داشتیم البته درباره‌ی **غذاخوری اون سر دنیا** توضیح می‌دادیم که کار به اینجاها کشید. گفتیم که ساخت این رستوران یکی از بلندپروازانه‌ترین سرمایه‌گذاری‌های تاریخ محسوب می‌شود. چون کل داستان با یک دستگاه سفر در زمان قراضه شروع شد، توسط کارآفرین موفقی که تقریباً هیچ پولی در بساط نداشت. چون در سیاره‌شان انقلاب پرولتری شده بود و اموال او را به عنوان کاپیتالیست مستکبر مصادره کرده بودند و تازه نزدیک بود خودش را هم بگیرند و اعدام کنند.

این کارآفرین خلاق از مال دنیا فقط یک دستگاه سفر در زمان قراضه داشت، که از پدربزرگ مرحومش برایش به ارث رسیده بود، و او کسی جز خودش نبود که در نوجوانی عکس نوجوانی مادر بزرگش را دیده بود و عاشق او شده بود و برگشته بود و با او ازدواج کرده بود، بی‌توجه به این که این اندازه از ازدواج فامیلی ممکن است هزار جور مرض ژنتیکی ایجاد کند. ولی آن کارآفرین از نژادهایی بود که مدام جهش می‌کردند. این بود که آسیبی ندید و برعکس آدم باهوش و موفقی هم از آب در آمد.

خلاصه، این کارآفرین ما با ماشین زمانش رفت سیاره‌ای برهوت و خالی از سکنه را در زمانی درست پیش از منهدم شدنش خریداری کرد. طبیعی بود که چنین سیاره‌ای قیمتی نداشت، به خصوص که او می‌خواست فقط یکی از تکه پاره‌های باقی مانده از متلاشی شدن سیاره را بخرد. به این ترتیب عملاً با ده تا تک تومنی پول لازم برای احداث رستوران فراهم آمد، تازه آن هم با قیمت تومن در سال جهش اقتصادی و رونق دامداری. این کارآفرین بعدش هم به زمان دیگری رفت، و این موقعی بود که رستوران باز شده بود و کارش گرفته بود و خوب پول در می‌آورد. آن زمان رفت تا از خودش مقداری پول قرض بگیرد، و در ضمن

نقشه‌ی رستوران را در زمان اوج شکوفایی‌اش ترسیم کند و دیگر پول معمار و مهندس ندهد. بعدش هم برگشت و غذاخوری‌اش را ساخت.

شاهکار او اما در انتخاب زمان و مکان بود. غذاخوری در یک حباب زمانی عظیم محصور بود، یا محصور می‌شده بود، یا محصور خواهد بود، یا محصور است. این حباب را هم پرتاب کرد به آینده‌ی خیلی دور، یعنی چند دقیقه قبل از این که کار دنیا به آخر برسد. این را البته فیزیکدان‌ها نشان داده بودند که همان‌طور که مهبانگی بوده و کائنات با یک انفجار بزرگ پدیدار شده، آخرش هم با یک انفجار بزرگ دیگر از بین خواهد رفت. این انفجار آخرالزمانی را بسته به این که آدم خوش‌بین یا بدبینی باشید، می‌توان بدبانگ یا به‌بانگ بنامید، یا حتا گلبانگ! کارآفرین ما آدم خوش‌بینی بود و اصولاً داشت از همین انفجار بزرگ نهایی پول در می‌آورد. این بود که در تبلیغات غذاخوری‌اش عبارت به‌بانگ زیاد تکرار شده است.

چیزی که **غذاخوری اون سر دنیا** را به یک جذابیت بی‌رقیب گردشگری تبدیل کرده، آن است که «اون سر دنیا» نه به محور مکان، بلکه به محور زمان اشاره می‌کند. این غذاخوری درست در سه دقیقه پیش از نابودی کل کائنات در حباب بسته‌ای روی محور زمان کرانمند مهر و موم شده است. طوری که می‌توانید همزمان با خوردن آلوبه دُ دون‌دون و یوغورت گریل پوتاتوژوستیشور -توجه داشته باشید که- همراه با لیموناد، فرایند متلاشی شدن کائنات و تبدیل شدن ابرنواخترها به ذرات بنیادی را تماشا کنید. البته بسیاری می‌گویند چنین کاری ناممکن است. اما مگر نه این که هنر یک کارآفرین، اندیشیدن به ناممکن‌هاست؟

در **غذاخوری اون سر دنیا** مهمانان پشت میزهاشان -به قول «مرجع هزار و یک صورت صرف فعل برای مسافران زمان»- می‌نشسته خواهند همی‌بوده‌اند. غذایی هم که عرضه می‌شود کیفیت بالایی دارد و بر اساس همان مرجع بسیار بهشان می‌چسبیده خواهند همی‌شده است. در حین خوردن شام می‌توانند از پنجره‌های بزرگ رستوران پهنه آفرینش را تماشا کنند که در همه سو فرومی‌ریزد و از هم فرومی‌پاشد.

یکی از مزایای این غذاخوری آن است که نیازی به هماهنگی قبلی و پیشاپیش جا گرفتن ندارد. هرچند پیشخدمت‌هایش همچنان به عنوان سنتی قدیمی از مراجعان چنین سوالی را می‌پرسند. دلیلش هم این است که تعیین وقت در این غذاخوری ناممکن است. چون همه چیز در حدود یک ساعت مشخص در آنجا رخ می‌دهد که نسبت به آغاز و پایان کائنات جایگاهی تثبیت شده دارد. فاصله‌اش هم با زندگی همه‌ی مشتریان به قدری طولانی است که تقریباً برای همه در نقطه‌ی ابد قرار می‌گیرد، یا چنان که برخی از فرهنگ‌ها ترجیح می‌دهند بگویند، در نقطه‌ی قیامت. در واقع آن کارآفرینی که این غذاخوری را تاسیس کرد در ابتدای کار این شعر را با خط خوش نوشته و روی میز کارش گذاشته بود که:

«زنهار، خواب غفلت و بیچارگی بس است هنگام کوشش است اگر چشم واکنی

تا کی به انتظار قیامت توان نشست برخیز تا هزار قیامت به پا کنی»

و اینطوری شد که غذاخوری‌اش سر از این نقطه‌ی بعید بر محور زمان در آورد.

گذشته از تمام این مسائل فیزیکی و فلسفی، جذابیت بزرگ این غذاخوری آن است که می‌توانید آنجا با گلچینی مسحورکننده از شخصیت‌های بزرگ از تمام تمدن‌ها و دوره‌های تاریخی ملاقات کنید و غذا بخورید. البته این احتمال بعید ولی ناخوشایند هم وجود دارد که احیاناً آنجا با خودتان روبرو شوید. به خصوص زوج‌هایی که به آنجا می‌روند باید مراقب چنین سانحه‌ای باشند. چون بارها دیده شده که کسی با همسرش به آنجا رفته و سر میز کناری با خودش روبرو شد که دارد با دوست دخترش شام می‌خورد، یا بالعکس. حتا در مواقعی که این دو بانو به مقطع‌های زمانی متفاوتی تعلق داشته باشند، چنین برخوردی به پیامدهای فجیع و ناخوشایندی منتهی می‌شود که باید به هر قیمتی از آن پرهیز کرد.

حالا که حرف قیمت پیش آمد، این را هم بگویم که هزینه‌ی غذا خوردن در این رستوران به شکلی

باورنکردنی پایین است. کافی‌ست شما یک اسکناس بیست تومانی مربوط به سال ۱۳۵۰- یا معادلش مثلاً

یک چمدان پر از اسکناس به ارزش بیست میلیون تومان مربوط به سال ۱۳۹۰- را به شماره حساب شیپای غذاخوری اون سر دنیا واریز کنید تا از محل سودی که تا پایان عمر کائنات در بانک کهکشانی به آن تعلق می‌گیرد، هرچند بار که خواستید بتوانید آنجا غذا بخورید، و تازه بخش بزرگی از پولتان هم دست نخورده باقی می‌ماند و برای غذاخوری منافی سرشار به بار می‌آورد.

تمام اینها را برای این گفتم که خاطرنشان کنم وقتی زفود از کارت اعتباری رئیس دولت کهکشانی حرف می‌زد، در واقع بحث بر سر مبلغ به نسبت زیادی بود که در زمان ریاستش بر دولت به حساب غذاخوری واریز کرده بود، و آن را در ردیف بودجه‌ی تشریفات کاخ ریاست جمهوری آورده بود. ترتیب کار را هم طوری داده بود که با عوض شدن رئیس دولت، همچنان جایش در فهرست مهمانان غذاخوری اون سر دنیا محفوظ بماند. این کارش البته نوعی کلاهبرداری محسوب می‌شد. چون الان مدتی بود که دیگر رئیس هیچ جایی نبود و حقه‌بازی تحت تعقیب محسوب می‌شد که مهمترین سفینه‌ی کهکشان را دزدیده بود.

با این همه، غذاخوری کمابیش به کشور شریف و نوکیسه‌ی کانادا شباهت داشت که هر از چندی گوشه‌ای ازش گورهای دسته‌جمعی بیچه‌های سرخپوستی پیدا می‌شد که در جریان روند مسیحی‌سازی قدری زیادی بهشان سخت گرفته بودند، و در گوشه‌ای دیگر دولتمردانی خاوری با پول‌های کلان دزدی سر می‌رسیدند و جای این جمعیت منقرض شده‌ی سرخپوست را پر می‌کردند. با این همه، سازنده‌ی غذاخوری همان‌طور که گفتیم از آن رنده‌های روزگار بود و دفتر و دستک منظمی درست کرده بود تا کسانی که به هر ترتیبی اعتبار بانکی‌شان را از دست می‌دهند را شناسایی کنند و واریزی‌هایشان را نادیده بگیرند و پول غذا ازشان بگیرند. زفود البته در آن لحظه از این موضوع خبری نداشت، و با خوش خیالی زنجیره‌ای بی‌پایان از نویسندگانی‌ها را سفارش داده بود و یارانش را هم مهمان کرده بود. این چنین بود که اندک زمانی بعد، هر دو

کله‌ی زفود به کلی مست و پاتیل شدند و شروع کردند به آواز خواندن، بی‌خبر از این که کلی به غذاخوری بدهکار شده است.



نیک بخت آن کسی که داد و بخورد
شور بخت آن که او نخورد و نداد

باد و ابر است این جهان و فوس
باد و پیش آر، هر چه بادا باد

رودکی

ز فود کنار پیشخوان بار، روی همان پوست دباغی شده‌ی براق سوسمار اطلسی، مثل یک دایم‌الخمر حرفه‌ای ولو شده بود. آن قدر نوشیده بود که دیگر سر از پا نمی‌شناخت (طبعاً لیموناد، فقط لیموناد مجاز فاقد الکل، ملتفت هستید که؟). هردو سرش مستانه و بی‌اختیار چرخش می‌کردند و هر از گاهی به هم می‌خوردند. روی هر دو کله‌اش لبخندی گل و گشاد نقش بسته بود. بس که داشت بهش خوش می‌گذشت. داشت با صدایی که کش می‌آمد و برخی از کلمات را کج و کوله تلفظ می‌کرد، شعر می‌خواند:

دلی کز عشق جانان دردمند است
همو داند که قدر عشق چند است

هر آن مستی که بشناسد سر از پای
از او دعوی مستی ناپسند است

کنار دستش فورد نشسته بود، با حال و روزی نه چندان بهتر. او هم با هم‌پیاله‌اش دم گرفته بود و داشت می‌گفت:

نگارا روز، روز ماست امروز
که در کف باده و در کام قند است

این دو همین طور نوشیدند و شعر خواندند و شعر خواندند و نوشیدند. تا این که در اوج سیاه‌مستی یک دفعه فورود با پرسش‌هایی بنیادی درباره‌ی حیات برخورد کرد و گفت: «زفود، الان که عقل درست و حسابی توی هیچ کدوم از کله‌هات نیست. ولی صبر کن بذار وقتی دوباره هوشیار شدی یادم بنداز یه سوالی ازت بپرسم».

زفود با همان لحن کش آمده گفت: «به پرس... هه‌مین الان به پرس...» و با این نوع حرف زدنش تا حدودی معلوم کرد او یغورها و کردهایی که تازگی‌ها خط فارسی را شکسته و انباشته از غلط‌های املائی می‌نویسند، در چه وضعیت روانی‌ای قرار دارند.

فورود گفت: «الان که همیشه بابا... حالا مطمئنم اسم خودت رو هم یادت نیست».

زفود به شکلی که داشت به رسم الخط اقلیم کردستان نزدیک می‌شد گفت: «ئه‌صلن ئهل آن خوبه به پرس... از قه‌دیم گه‌فتن مه‌ستی و راسس‌تی!»

فورود گفت: «خب، باشه، ولی تو رو قسم به جون تک تک فوتون‌های کهکشان راه شیری راستش رو بهم بگو... بگو ببینم اصولاً قضیه چیه؟ من از اول این داستان تا اینجاش رو دقیق خوندم ولی هنوز درست نفهمیدم سر و ته داستان کجاست؟ اصلاً این اتفاق‌ها که داره میفته یعنی چی؟ تو کجا بودی این همه وقت؟ ما کجا بودیم؟ وانگهی، چرا اصن؟».

سر سمت چپ زفود با شنیدن این پرسش قدری هشیار شد. ولی سر سمت راستی هم چنان مست و خراب داشت باقی غزل عطار نیشابوری را زمزمه می‌کرد. حال و روزش بدتر هم شده بود، انگار الکل پس زده شده از آن یکی کله به این یکی جریان پیدا کرده باشد.

سر هوشیار زفود گفت: «خب، والا... من همین دور و ورا بودم. باور کن هیچ نقشی هم توی این

خل بازی‌ها ندارم. یعنی من هم به اندازه‌ی تو حیرون موندم که این دیگه چه داستان بی سر و تهیه!»

فورد گفت: «ولی آخه هر داستانی یه محوری داره. من که نفهمیدم این اتفاق‌ها که داره میفته دقیقا

یعنی چی؟»

سر راستی زفود گفت: «نگران نباش. من هم نفهمیدم. تازه من قهرمان داستانم. وقتی اوضاع من

اینجوری باشه، تکلیف تو معلومه دیگه... ولی بذار بهت بگم. قضیه اینه که یه عده می‌خوان کسی رو پیدا کنن

که داره کیهان رو اداره می‌کنه. حالا این چه اهمیتی داره، من سر در نمی‌ارم. یارو اگه کیهان رو خوب اداره

می‌کرد که اوضاع اینطوری درهم و برهم نمی‌شد. کسی که مدیریتش اینقدر ضعیفه که دیگه پیدا کردن نداره...»

هنوز نطقش تمام نشده بود که سر چپی که چشمان خمارش را به زحمت باز نگه داشته بود، خودش را محکم

به سر راستی کوبید و بعد به او تکیه کرد و با لحنی شل و وارفته گفت: «بابا اینقدر چرند نگو... بیا یه پیک

عرق گارگولای بیناکیهانی بزن روشن شی...»

زفود نیاز به اصرار چندانی نداشت. گفت: «هه هه... من تنها کسی هستم که می‌تونم سر به سر خودم بذارم...»

به سلامتی»

فورد هم با او همراه شد و جامی از نوشیدنی مورد نظر را بالا انداخت، که البته تاثیر خوبی روی

هوشیاری‌اش به جا نگذاشت. چون در وصف این نوشیدنی مورد نظر گفته‌اند که عرق گارگولای بیناکیهانی

-که از تخمیر نوعی گیاه هوشمند شناور در فضای بیناکیهانی تولید می‌شود- مثل شمش طلاست. چون

تجربه‌ی نوشیدنش درست مثل این است که کسی یک شمش طلا را توی سر آدم بکوبد. نوشیدنی‌ای به همان

اندازه گران‌قیمت، و همان قدر مضر برای دستگاه عصبی.

زفود مختصر هوشیاری‌ای که داشت را هم‌ماز دست داد. مستانه باز شروع کرد به آواز خواندن:

«قصه‌ی بی‌سروسامانی من گوش کنید گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید»

زفود هم وضع بهتری نداشت: «اِهه... پس بالاخره متوجه شدی وضعیت چقدر خرابه؟»

زفود گفت: «نه بابا، خیلی هم عالی‌ه... هرچی باشه از شما قلندرای آسمون جُل که بهتره!»

زفود گفت: «بر کنگره‌ی عرش چه خورشید چه ماه رخسار قلندری چه روشن چه سیاه»

زفود گفت: «بینیم بابا... قلندر به من میگن که همه‌چی تمام این مدت توی جیبم بود و خبر نداشتم!»

زفود شانه بالا انداخت، انگار با همین توضیح قانع شده بود. به جای جواب تنه‌ای زد به زفود، که همین‌طوری

هم تعادل درست و حسابی نداشت. عرق گارگولای بیناکیهانی از جامی که در دستش داشت لب‌پر زد و

قدری از آن روی پیشخوان مرمری ریخت و مثل اسیدی قوی آن را خورد و مثل جویباری به زمین ریخت.

زفود با چشمانی خون‌گرفته این منظره را نگریست و گفت: «میگم یه خرده نوشیدنی‌اش ترش بود

ها... یاد فیلم بیگانه-۱ افتادم!»

در این گیر و دار یک کولی فضایی که سر تا پایش را با مواد رادیوآکتیو شبرنگ خالکوبی کرده بود

رفت کنار پیشخوان و آنقدر برایشان ویولن سنتی سیاره‌شان را نواخت تا ناچار شدند پولی به او بدهند و

راهی‌اش کنند. این کولی‌ها به خاطر استفاده‌ی نادرست از مواد خطرناک تحت تعقیب آژانس هسته‌ای سازمان

ملل بودند، چون به جای ساخت بمب اتمی از عناصر رادیوآکتیو استفاده‌های صلح‌آمیز می‌کردند که اصلاً

درست نبود. ویولن زدن‌شان ولی چنگی به دل نمی‌زد. به خصوص که دستگاه شنوایی‌شان با بقیه‌ی موجودات

خیلی فرق داشت و صداهایی که می‌شنیدند خارج از دایره‌ی ادراک اغلب گوش‌ها بود. به همین خاطر ویولن

نواختن‌شان با آن که بسیار هیجان‌انگیز و پرتکاپو بود، اما از دید ناظران در سکوت محض انجام می‌شد. به

همین خاطر هواداران چندانی نداشتند. در هر منظومه فقط یکی دو نفر نبوغشان را درک می‌کردند. در منظومه‌ی شمسی این فرد منحصر بود به شوئنبرگ که آنجا حضور نداشت و این مایه‌ی دریغ بود.

کولی به هر روی پولی گرفت و از پیشخوان که سیاه‌مست‌ها (البته مستی عشق لاهوتی در اثر خوردن لیمونادا!) پشتش ولو شده بودند، رفت سراغ میزها که موجودات هوشیارتری را در خود جای می‌داد. سر راه از کنار آرتور و تریلیان رد شد که همچنان در همان گوشه‌ی پدیدار شدنشان بعد سفر زمانی، روی مبل‌های ناراحتی نشسته بودند.

وقتی کولی از کنار میزشان رد شد، آرتور داشت می‌گفت: «نمی‌دونم این جا دیگه چه جور جاییه. ولی به هر صورت همچین چنگی به دل نمی‌زنه. منظره‌ی بیرونش که افتضاح بود».

تریلیان گفت: «بی‌خیال بابا، یه خرده بنوش و خوش باش».

آرتور گفت: «بالاخره کدومش؟ بنوشم یا خوش باشم؟ دوتاش با هم که نمی‌شه».

- «آرتور طفلکی، این جور زندگی به درد تو نمی‌خوره، تو اهل ولگردی و قلندربازی نیستی. هستی؟»

- «آخه تو به این میگی زندگی؟»

- «کم کم حرف زدنت داره میشه مثل ماروین»

- «ماروین از همه کسایی که دیدم روشن‌تر و درست‌تر حرف می‌زنه، واقعاً همه چیز رو به وضوح

می‌بینه... راستی کجا رفت این وسطها؟ خیلی وقته پیداش نیست».

در همین لحظه سر و کله‌ی پیشخدمتی پیدا شد که آمد و با همان زبان هندی‌وار شیک گارسونی

گفت: «مادام، موسیو، میزتون حاضره، بفرمایین پیلیز... قربون شما پیلیز».

آنها هم با کورسویی از امیدواری دنبال طرف راه افتادند و به میزی رسیدند که قدری راحت تر از مبلها به نظر می رسید. میزی که در محل اتصال بازوهای ساختمان غذاخوری قرار داشت. چون اگر کسی از بیرون به غذاخوری اون سر دنیا نگاه کند - که البته کاریست ناممکن - آن را به شکل یک ستاره‌ی دریایی بسیار بزرگ و درخشان می بیند که روی تکه سنگی نشسته است. ستاره‌ی دریایی‌ای که در هریک از بازوهایش تاسیساتی جای گرفته است: آشپزخانه، نیروگاه میدان زمانی و سپر محافظ، و بالاخره بخش ویژه‌ی مهمانان یعنی غذاخوری و میکده.

چیزی که مشتری‌ها از آن بی خبرند، البته این است که مدل موتور نیروگاه به نسبت قدیمی بود و به همین خاطر به جای آن که غذاخوری را در نقطه‌ی خاصی روی محور زمان میخکوب کند، با روشی موسوم به پروانه‌های پیشران زمان با نرمی و به شکلی نامحسوس حباب زمانی اطراف غذاخوری را در اطراف لحظه‌ی بحرانی پایان دنیا پس و پیش می برد. یک عده مهندس و کارشناس و اپراتور هم تمام وقت کارکردش را کنترل می کردند. چون یک لحظه غفلت همان و لغزیدن غذاخوری بر لبه‌ی پرتگاه زمان همان. آن وقت همگی از حباب زمانی امن شان بیرون می افتادند و همراه با بقیه‌ی کائنات به عدم می پیوستند.

در مرکز ستاره‌ی دریایی، آنجا که بازوها به هم می رسند، گنبد طلائی عظیمی قرار دارد که تقریباً یک کره‌ی کامل است. تریلیان، فورد، زفود و آرتور با راهنمایی پیشخدمت به درون این گنبد رفتند، و این جایگاه مهمانان عالی مقام بود. زفود چنین موقعیتی داشت. چون از طرفی پول هنگفتی در حساب غذاخوری پس انداز کرده بود و از طرف دیگر در آن آشفتگی زمانی‌ای که آنجا حاکم بود، احتمال داشت هنوز رئیس دولت کهکشانی باشد. علاوه بر اینها مشاوران حقوقی رستوران خیر داده بودند که می شود به بهانه‌ی تحت تعقیب بودنش پولش را بالا کشید و پول غذاها را نقدی از حلقومش بیرون کشید.

سطح داخلی گنبد را تا جایی که دستشان رسیده بود، نقره‌کاری کرده بودند. دست کم پنج تُن نقره‌ی معصوم و بی‌زبان صرف این کار شده بود. فقط جاهایی از این سیل آرایه‌های سیمین در امان مانده بود، که با گوهرهای گرانبها یا صدف‌های کمیاب کرانه‌ی دریای آتشین هاگنوم فرش شده بود. بینابین‌شان البته برگ‌هایی از ورقه‌های طلا و کاشی‌هایی رنگین به چشم می‌خورد، به علاوه‌ی تخته‌های پوست سوسمار، کله‌ی مومیایی شده‌ی ببرهای پردار آندرومدایی، و دست کم یک میلیون آرایه‌ی عجیب و غریب دیگر که خیلی‌هایشان معلوم نبود چیستند.

دست کم یکی‌شان که درست بالای سر این چهار مهمان گرامی به سقف چسبیده بود و به غده‌ای سرطانی و سرخ شبیه بود، آدامسی نیم‌جویده بود که در زمانی ناشناخته کاشی‌کاری لابلایی از دهانش درآورده و به سقف چسبانده بود و بعد هم یادش رفته بود برش دارد، و حالا وابستگان به تمدنی بی‌خبر از همه‌جا آن را بازمانده‌ی قدیمی می‌دانستند که به خاطر ایشان سرطان گرفته و مرده و به این ترتیب بر سقف عروج کرده است.

گنبد غذاخوری با وجود این خطاهای انسانی با نوری ملکوتی می‌درخشید. شیشه‌ها و بلورها و سنگهای قیمتی می‌درخشیدند. طلا و نقره می‌درخشید، و حتا آن آدامس مقدس هم تا حدودی می‌درخشید. در حدی که زفود خیلی جدی عینک خطریابش را از جیبش در آورد و به چشم زد. شیشه‌ی فتوکرومیکش در آن موقعیت با آن که خطری در کار نبود، به خاطر شدت درخشش سقف تیره شد. زفود برای یک لحظه به شک افتاد که نکند روابط علی حاکم بر عینک دوطرفه باشد. یعنی همان‌طور که نزدیک شدن خطر شیشه‌هایش را تیره می‌کند، تیره شدن شیشه‌ها هم خطر را نزدیک کند. اما موضوع به نظرش پیچیده آمد و بی‌خیالش شد.

هرچهار نفر بعد از ورود به بخش مهمانان ویژه شیفته‌ی تجمل و آراستگی محیط شدند و مثل ندید
بدیدها شروع کردند به ابراز احساسات. اولی‌شان خود زفود بود که مشتری پروپا قرص این غذاخوری بود،
ولی باز گفت: «والله اوووو او آدامس بالای گنبد رو ببین!»

تریلیان گفت: «لباس‌هاشون رو تماشا کن!»

آرتور با نفسی بریده گفت: «واخ واخ... بی نظیره! مردم رو نیگا کن! او تپله‌های زرد خال خالی رو
ببین که روی اون میزه دارن قل می‌خورن...»

فورد زیر لبی گفت: «هیس بابا، بهشون بر می‌خوره، اونها هم یه مردمی هستن برای خودشون». پیشخدمتی که داشت راهنمایی‌شان می‌کرد، با شنیدن این حرفها با خودش فکر کرد این مهمانان تازه بسیار
«بی‌کلاس» و «اینفورمال» رفتار می‌کنند، انگار که از «پاورتی» و «فمین» در رفته باشند.

زفود بلند بلند گفت: «این رستوران خیلی جای خوبیه... بعد از ظهرها میان دم درش صف می‌بندن
که دو تا ساندویچ بگیرن، حتا اهالی محله‌ی ستارخان میان اینجا برای پیتزا خوردن».

همانطور که این جملات را می‌گفت، تلوتلوخوران از میان میزها عبور می‌کرد. یکی از سرهایش به
کلی مست و لایعقل بود و آن یکی با زحمت حواسش را جمع کرده بود که روی میز مردم ولو نشود. این
تلاش البته خردمندانه و دوراندیشانه هم بود. چون میزهای مرمری بسیار مجلل بود و روی همه‌اش از
خوراکی‌های رنگارنگ ناشناخته‌ای پر شده بود. دور هرکدامشان هم عده‌ای نشسته بودند که به نژادهای
گوناگون فضایی تعلق داشتند و داشتند غذا می‌خوردند، یا دفترچه‌ی فهرست غذاهای رستوران را مرور
می‌کردند، یا... بله خوب، بعضی‌هایشان هم دفترچه را اشتباهی می‌خوردند. چنان تنوع نژادی‌ای آنجا موج می‌زد

که حتا برای داگلاس هم تصورناپذیر بود. تنها راه تجسم کردنش این است که به زبان خوش بروید «فرهنگ موجودات کیهانی» را بخوانید که خودم آن را نوشته‌ام!

زفود با همان وضعیت نامتعادل راه رفتن‌اش، دست از دامن پرگویی نکشید و دنبال حرفش را گرفت: «مردم برای این که بیان اینجا حسابی به خودشون می‌رسن و بهترین لباس‌هاشون رو می‌پوشن، بالاخره شوخی نیست که، جلوشون کل کائنات داره به آخر خط می‌رسه».

در مرکز میزهای مرمی صحنه‌ای وجود داشت که رویش گروه موسیقی کوچکی داشتند ساز می‌زدند و آواز می‌خواندند. آرتور تخمین زد دورادورش دست کم هزار میز چیده شده باشد. بینابین‌شان را هم نخل‌های رقصان، فواره‌های مواد مذاب محصور در لفافی خنک، گل‌های آدمخوارِ رام شده، و از این جور خرت و پرت‌ها چیده بودند. مدیریت غذاخوری از بهره‌ی واریزی پول‌های مشتریان در سراسر تاریخ کائنات پولی چنان کلان به جیب می‌زد، که این جور خرج‌ها برایش خرده‌کاری محسوب می‌شد. این را هم مدیر مالی نابغه‌اش بود که روش سنتی رباخواری مدیران مالی پیشین را رها کرد و به جایش به روش بانکداری شرعی روی آورد که نرخ بهره‌اش حدود ده برابر بیشتر بود.

با همه‌ی این گشادبازی‌ها و ظاهرسازی‌هایی که در هر گوشه موج می‌زد. یک کمی که چشم‌های آرتور و تریلیان به عجایب آنجا عادت کرد، دیدند غذاخوری چندان هم چیز درخشان و ویژه‌ای نیست. بیشتر به نظر می‌آمد زفود که حالا بعد از نود و بوقی به غذا مهمان‌شان کرده، خودنمایانه دارد زیادی در وصف سجایای والای آنجا اغراق می‌کند. روی هم رفته مثل همه‌ی رستوران‌هایی بود که پیشتر دیده بودند. آرتور در لاس وگاس فراوان در جاهایی شبیه این غذا خورده بود. تریلیان هم (که حتما دیگر تا حالا حدس زده‌اید که از دختران باهوش و جاه‌طلب ایرانی‌تبار مهاجر به فرنگ بود) در میدان انقلاب و خیابان ولیعصر

مشابهش را زیاد دیده بود. تفاوت‌شان هم فقط در اینجا بود که آنجا کل کائنات نابود نمی‌شد و منظره‌ی تباهی و نابودی‌ای که از پنجره‌ها معلوم بود، به یک تمدن جامعه محدود می‌شد. ولی به هر صورت منطق داستان همان بود.

زفود در حین درافشانی سکندری رفت و هردو کله‌اش خورد به سینه‌ی فورد که خودش از آن طرف به طور مستقل سکندری خورده بود و داشت به سمت او فرود می‌آمد. هردو وسط راه به هم خوردند و روی زمین ریخته و پاشیده شدند. اگر هوش‌شان سر جایش بود تصمیم می‌گرفتند که دیگر با رفیقان گرمابه و گلستان در نوشیدن ماء‌شعیر زیاده‌روی نکنند. ولی خب، هوش‌شان سر جایش نبود و تقدیر چنین بود که باز هم بکنند.

زفود وقتی بالاخره خودش را به کمک دیگران جمع و جور کرد، گفت: «می‌دونین چیه؟ بابای بابابزرگم باید یه بلایی سر رایانه‌ی زرین‌دل آورده باشه، من بهش گفتم ما رو به نزدیکترین جا ببره تا یه چیزی بخوریم. اون وقت ما رو فرستاده اون سر دنیا. یادم بندازین برگشتیم یه خرده باهش جدی‌تر برخورد کنم.»

جایی که نقش زمین شده بودند و حالا بر پا خواسته بود، کنار میزی بزرگ بود که دورش ده دوازده موجود درشت‌اندام خزنده‌سان نشسته بودند و داشتند ورق‌بازی می‌کردند. هم شباهتی به ایگوانا داشتند و هم به تیرانوسور رکس، و در ضمن به شکل غریبی قیافه‌ی استالین را به یاد می‌آوردند، و این شاید به خاطر سبیل‌های کمونیستی‌شان بود.

یکی‌شان وقتی زفود و فورد کنار دستش زمین خوردند، توجهش به آنها جلب شد و بعد از خیره خیره نگاه کردن‌شان، به دوستانش گفت: «ببینم، این زخود بیبل براخس نیست آیا؟»

یکی دیگرشان گفت: «خیافه‌اش که خمین جوری بود، ختما ختما خودشه...»

آن که بالای مجلس نشسته بود، مصداق این شعر سایه بود که «سبیل استالین وار نیکو بُود». او با

صدای بلند گفت: «سلام زخود. اوضاع چطوره؟ چه حال؟ چه اخوال؟»

زفود گفت: «قربون شما. من خوبم. شما چطوری هنوز؟»

ایگوانای سبیلوی اعظم لبخندی زد و سری به علامت تایید تکان داد. یکی دیگر یواشکی به بغل

دستی‌اش گفت: «آخرازمون شده‌ها... بین کی رو دیدیم. این همون پایان تاریخ بود که مرخوم مارخس

می‌گفت!»

مخاطبش گفت: «برای من که هیچ جای خیرت نداره. از اولش روابط تولیدی مشخص کرده بود که

یه روزی خمین جا می‌بینمش...»

بعد هم همگی جام‌هایشان را با شور و هیجان بالا بردند. زفود اول فکر کرد قصد دارند به سلامتی

او بنوشند و آمد برای ابراز ادب تعظیمی کند، اما یک‌دفعه دید همه با هم فریاد کشیدند: «به سلامتی روخ

تاریخخنخ».

این بود که باز تعادلش به هم خورد و این بار به شکل فُرادا نقش بر زمین شد، همچون خسی در میقات!

با هر بدبختی بود سه نفری دست و پای زفود را گرفتند و از روی زمین جمعش کردند و بردند سر

میزی که برایشان در نظر گرفته شده بود، روی یکی از صندلی‌ها بارگذاری‌اش کردند. زفود بعد از دو بار

تجربه‌ی شکست عشقی از نیروی گرانش قدری هوشیارتر شده بود. این بود که خودش را جمع کرد و سعی

کرد مثل افراد عاقل و متفکر رفتار کند. تلاشی که البته به کلی ناموفق از آب در آمد. با این حال مکتی کرد و

با لحنی ژرف گفت: «نگاه کنین، هرکسی که یه روزی برای خودش کسی بوده، الان اینجاس. همه‌ی آدم‌های

مهم اینجان».

تریلیان گفت: «یه هو بگو صحرای محشره دیگه!»

آرتور پرسید: «حالا چرا کسی بوده؟ یعنی حالا نیست؟ ولی اینها که همه هستن...»

زفود گفت: «نه خب خیلی هاشون الان دیگه اون جلال و جبروت قدیمی رو ندارن. یکی ش خود

من!... الان دیگه ته ته خطه، همون پایان تاریخ و آخرالزمان که همه می گفتن. دیگه وقتی همه چی داره تموم میشه، شهرت و ایلدریم بیلدریم آدمها هم معنی خودش رو از دست می ده.»

فورد همچنان به خاطر نوشیدن عرق گارگولای بیناکیهانی گیج می زد و زفود را دو تا می دید. قدری

چشمانش را مالید و این دفعه زفود سه تا شد، که البته چندان هم بد نبود، چون وسطی همان جایی قرار داشت که زفود به طور تقریبی آنجا قرار داشت. البته در همان حدودی که کوانتوم مکانیک به چیزها اجازه می داد در جایی خاصی قرار داشته باشند. این موضوع که به اعصاب حسی اش مربوط می شد، البته مستقل بود از این حقیقت که اعصاب حرکتی اش همچنان غرقه در آن نوشیدنی سکرآور (یعنی لیمونادا!) بود و لرزان و نامنجم. وخیم بودن این قضیه وقتی معلوم شد که تصمیم گرفت چیزی را به رفقاییش نشان بدهد: «آهان، زفود، اونجا رو نیگا!»

زفود که تازه هشیاری اش را به دست آورده بود، کوشید به دامنه ی وسیعی که حرکت دست و انگشت

فورد می پیمود، نگاه کند. اما این عملاً نیمی از غذاخوری را پوشش می داد. خوشبختانه توضیح های اضافی مشکل را تا حدودی حل کرد، وقتی که گفت: «اون رو می بینی اونجا نشسته؟ یکی از رفقای قدیمی منه، بهش می گفتیم کاکاداگی دسیاتو! همون یارویی که سر اون میز پلاتینی نشسته. همون که کت و شلوارش هم پلاتینه، همونه، خودشه.»

آرتور داشت سعی می‌کرد بر اساس حرکت انگشت او طرف را پیدا کند، که کار عبثی بود. گفت:

«این که میگی لابد اسمش هم میشل پلاتینی می‌باشد؟»

زفود اما به شکلی نبوغ‌آمیز دنبال کسی با این مشخصات گشت و او را یافت که روبرویشان بر میزی

لمیده بود. گفت: «آهان، دیدمش، خیلی پلاتینیه واقعا».

بعد از دقیقه‌ای جرقه‌ای در ذهنش خورد و تازه طرف را به جا آورد. هیجان‌زده گفت: «اوه... من هم

می‌شناسم اینو که. همون گنده‌لات مشهوره: کاکاداگی، کاکاداگی بزرگ، چشم و چراغ همه‌ی لات و لوت‌ها،

همه ازش حساب می‌برن. البته به جز من!»

تریلیان پرسید: «حالا کی هست این یارو؟»

زفود با شگفتی گفت: «کاکاداگی دسیاتو کیه؟ یعنی تو نمی‌شناسی‌اش؟ بینم، تا حالا اسم

فاجعه‌سازها به گوش‌ات نخورده؟»

تریلیان هیچ‌وقت این اسم را نشنیده بود، این بود که گفت: «نه، چه اسم مسخره‌ای».

زفود گفت: «اتفاقا خیلی اسم دقیقی هم هست. اونا بزرگترین و پرسروصداترین و...».

زفود اضافه کرد: «از همه مهمتر، پولدارترین...».

زفود گفت: «...گروه راک توی تاریخ کهکشان راه شیری و حومه‌اش هستن».

زفود گفت: «تو بگو تاریخ کل کهکشان اصلا».

تریلیان گفت: «عجب، من که چیزی ازشون نشنیدم».

زفود گفت: «اوخ... نیم عمرت بر فناست. ما دیگه الان در دقایق پایانی عمر کائنات هستیم و

اگر تا حالا این رو نشنیدی یعنی عمرت رو به بطالت گذروندی».

فود گفت: «اصلا نمی دونی چه صدای آسمانی ای دارن اینا. فرض کن ویگن و متالیکا و قمرالملوک وزیری همزمان یه چیزی بخونن و نوازنده شون متخصص انفجار بمب اتمی باشه...» بعد هم بلند شد و شلنگ اندازان رفت به طرفشان.

تریلیان گفت: «اوممم... همچین چیز خوبی در نمیاد ها...»

زفود گفت: «حرف بی خود نزن. تو از موسیقی هیچی سرت نمیشه. اصلا تا حالا یه کتاب از بتهوون خوندی؟ پاشو بیا بریم معرفی ات کنم بهشون خودت می بینی چقدر نازن!»

بعد هم دوتایی راه افتادند و رفتند به طرف میز مجللی که یک پیشخدمت اختصاصی خبردار کنارش ایستاده بود و پیرمردی پشتش نشسته بود. به این ترتیب زفود خطای عظیمی مرتکب شد و دوست دخترش را اشتباهی سر میز یکی از شاعران مشهور نوپرداز برد. پیرمرد موهای بلند سفیدی داشت و لب پایینی عظیمش از زیر آن بیرون زده بود. طوری که به گلوله ای کاموا شبیه شده بود که یک لب بزرگ زیرش قایم کرده باشند. زفود به قدری مست بود که کله ی او را با یک کوسن پشمالو اشتباه گرفته بود و اولش اصرار داشت تریلیان رویش بنشیند. بعد هم که به اشتباهش پی برد، یواشکی جیم شد و تریلیان هاج و واج را همان جا رها کرد، که به نوبه ی خودش ناچار شد با حال زار حجم زیادی نثر پلکانی را که بر سرش فرومی بارید، تحمل کند. مدتی طول کشید تا زفود راه پر پیچ و خم فرارش را در حالت مستی پیدا کند و مدتی طولانی تر تا تریلیان از سیاهچاله ی نثرهای پلکانی نجات پیدا کند. در این فاصله و تا وقتی هردو باز سر میزشان برگردند، آرتور همینطوری تنها آنجا نشسته بود، با حالتی مثل بچه های خپل دبستانی که موقع فوتبال توی دروازه کاشته می شوند.

فورد اما بر حسب تصادف محض مسیر را درست پیمود و همان‌جایی رفت که می‌بایست برود. وقتی به آشنای قدیمی‌اش رسید با صدای بلند گفت: «اوهوی، کاکاداغی، چطوری؟ چه عجب از این طرفها، حال و احوالت چه جور یاس؟ خوبی؟ بازم یه عمری باقی بود و دوباره دیدمت، اوضاع کار و بار چطوره؟ چه خوش تیپ شدی، خیلی کارت درسته به مولا!»

بعد هم با دست محکم کوبید روی پشت کت و شلوار درخشان پلاتینی فرد مورد نظر. کاکاداغی بر خلاف اسمش هم سفیدرو بود و هم مثل یخ سرد. شاید هم از سر تعجب بود که هیچ واکنشی نشان نداد. فورد ولی توجهی به این موضوع نکرد، چون عرق گارگولای بیناکیهانی به جای ناقل‌های عصبی داشت کار پردازش اطلاعات در مغزش را انجام می‌داد. این بود که همچنان بی‌وقفه به حرف زدن ادامه داد: «یادش به خیر اون قدیم ندیم؟ یادت هست کجاها پلاس می‌شدیم؟ فکرش رو بکن، چقدر زود گذشت. کافه‌ی یولیوس جوداس کچل یادته؟ یا قهوه‌خونه‌ی حاجی زرافه؟ یادته یه مدتی خودتی زده بودی به دیوونگی که سربازی نری؟ زندانی‌ات کردن تیمارستان و توی بخش بیماران خطرناک هم‌بند مهری قلبه شده بودی؟ خاطرت هست؟ بعدش فوری با اشتیاق اومدی بیرون و اومدی پادگان و دیگه جُم نخوردی تا آخر دوره‌ات که مرخص شدی. اونجا بود که همقطار بودیم. چه روزای خوبی بود واقعا، یادش بخیر.»

کاکاداغی ولی پاسخی نمی‌داد. معلوم نبود آن روزها را هنوز به یاد نیآورده، یا این که ترجیح می‌دهد خاطراتش را فراموش کند. این امور پیش پا افتاده البته برای فورد اصلاً اهمیتی نداشت. این بود که باز گفت: «آی روزگار، ... چه دورانی بود ها... یادت هست وقتی گرسنه می‌شدیم چه کار می‌کردیم؟ نه، جون من یادته؟ خودمون رو جای بازرس‌های وزارت بهداشت جا می‌زدیم و هی از غذاهاشون ایراد می‌گرفتیم، از هر سوراخی غذا و نوشیدنی می‌گرفتیم که مثلاً اینها بهداشتی نیست و باید سر به نیست بشه، ها ها ها... یادته چون خودت

رو زده بودی به جنون و سربازی نمی رفتی با یه دیوونه‌ی خطرناک زندانی ات کرده بودن تو یه سلول؟ باورت همیشه اگه بهت بگم همون یارو **مهری قلبه** که باهاش تو تیمارستان بودی و می گفتی فکر می کنه امپراتوره، عضو یک سندیکای خل و چل هایی بود که سرده‌شون رئیس جمهور شد و خودش هم استاد دانشگاه شد یه مدتی؟ هار هار هار...»

کاکاداگی با همه‌ی این یادآوری‌ها و ابراز احساسات همچنان خشک و رسمی نشسته بود و هیچ واکنشی نشان نمی داد. دیگر کم کم داشت روشن می شد که این ماجراها را به یاد می آورد، ولی هیچ از این موضوع خوشحال نیست. **فورد** به نظر می رسید کم کم دارد متوجه این نکته می شود، چون بحث را از غذای مفتی خوردن و تیمارستان رفتن با **مهری قلبه** تغییر داد به اموری خوشایندتر. ولی باز ول کن قضیه نبود: «یادته اون وقتها یه ته صدایی داشتی و یه چیزایی می خوندی؟ هی می گفتی دلت می خواد ستاره‌ی راک بشی و از سیاره تون بری به یه منظومه‌ی شلوغ تر و پررونق تر، ما هم هی می گفتیم عمرا هیچ جایی جز همون زمین راحت نمی دن و تازه اونجا هم حبست می کنن توی تیمارستان. ولی حالا ببین چی شدی، مشهورترین ستاره‌ی کل کهکشان شدی. دمت گرم مرد...»

بعد چون دید رفیق شفیقش به مجسمه‌ای از خاطرات گذشته می ماند و هیچ واکنشی نشان نمی دهد، یک دفعه چرخید به سمت کسانی که پشت میزهای دور و بر نشسته بودند و داشتند زیرچشمی تک گویی دراماتیکش را تماشا می کردند. خطاب به آنها گفت: «آهای مهمانان محترم **غذاخوری اون سر دنیا**، اینجا رو نیگا کنین، این مرد رو یه چشم سیر تماشا کنین، این همون کسیه که از توی زباله‌دونی بیرون اومده و حالا می تونه کل یه منظومه رو بخره و بفروشه. یه هنرمند واقعی، یه آدم خودساخته‌ی اصیل، یه ژن خوب!»

همه سرک کشیدند ببینند نظر مرد کت پلاتینی در این مورد چیست. اما **کاکاداگی** دسیاتوی مشهور

باز چیزی نگفت و نه چیزی را رد کرد و نه پذیرفت. این بود که توجه ملت خیلی زود فروکش کرد. فقط یک موجود بنفش بلند قامت که شباهتی نمایان به بوته‌ی شمعدانی داشت، به پیشخدمتی که آن طرف‌تر ایستاده بود اشاره کرد و گفت: «داداش، بی‌زحمت از همون مشروبی که به این آقا دادین برای من هم بیارین».

فورد تا اینجای کار در برابر میز رفیق قدیم عهد عتیقش ایستاده بود. اما چون روی پایش بند نبود، با زحمت خودش را روی صندلی‌ای که دم دستش بود انداخت. در این حین دستش به بطری‌ای خورد که روی میز بود و آن را چپه کرد، اما از بخت خویش بخش عمده‌ی محتوای بطری داخل لیوانی ریخت که همان جا قرار داشت، و مستحضرید که آن محتوا هم لیموناد خالی بود، ساخت کارخانه‌ی زمزم مشهد و به کلی عاری از الکل!

جام را یک نفس سر کشید و خوشحال شد که در اثر بی‌دقتی‌اش چیزی هدر نرفته است. بعد تازه ذهنش کم کم از میان تاریکی مستی کورمال کورمال حرکت کرد و نگاهی به بیرون انداخت و برای اولین بار طی ساعت‌های گذشته حس کرد چیزی درست به نظر نمی‌رسد. یعنی تازه به این فکر افتاد که چرا این رفیق قدیمی‌اش هیچ حرفی نمی‌زند؟ حتا در حد چیزی مثل «سلام، **فور**د» یا بهتر از آن: «چه خوبه بعد از این همه وقت باز می‌بینمت». ایراد کار وخیم‌تر از حرف زدن بود. چون **کاکاداگی** طی این مدت کوچکترین حرکتی نکرده بود. از اول دیدارشان حتا پلک هم نزده بود.

گفت: «**کاکاداگی**؟ حالت خوبه؟ چرا خفه خون گرفتی پسر؟»

ناگهان دست بزرگ و سنگینی روی شانه‌ی **فور**د فرود آمد و او را از روی صندلی پایین انداخت. در وضعیتی بود که اگر کسی مزاحمش نمی‌شد هم احتمالا تا چند دقیقه‌ی دیگر از همان حوالی سر در می‌آورد،

اما دست هم چندان زورمند و محکم بود که نمی‌شد در برابرش مقاومت کرد. همانطور که روی زمین طاقباز پهن شده بود، به بالا نگاه کرد تا ببیند صاحب آن دست بی‌شرم کیست؟

جواب این پرسش را می‌شد به سادگی داد. چون آن دست به بدنی عظیم و عضلانی وصل شده بود که به موجودی تعلق داشت با قد حدود سه متر، با پوستی کلفت و زمخت مثل تنه‌ی بلوط. هیکلش شباهتی چشمگیر به کاناپه‌های چرمی‌ای داشت که روانکاوها رویش با بیماران‌شان گفتگو می‌کنند. پوستش اما چرمی نبود و بیشتر به پوست پرتقال شبیه بود و رنگش هم تقریباً همان بود. ماهیچه‌هایش به صورت تکه‌های برجسته و کج و کوله‌ای از زیر لباس تنگ و چسبانش بیرون زده بود. می‌شد شرط بست که لباسی که تنش کرده از جنس پلاستیک کش‌آمدنی است. وگرنه اگر از کتان بود می‌توانست در مسابقه‌ی پوشیدن تنگ‌ترین پیراهن کهکشانی آندرومدا برنده شود.

موجود گفت: «او هوئی، بچه قرتی. دیگه داری شورش رو در میاری ها!»

صدایش به غل غل کردن آب در قهوه‌جوش شبیه بود و طوری از حنجره‌اش بالا می‌آمد که گویی روزگاری سخت را در سینه‌ی صاحب صدا گذرانده است. خیلی شرم‌آور بود که صدای کسی که همراه یک خواننده‌ی راک مشهور است، این جوری باشد.

فورد انگار که خوابیدن در کف غذاخوری عادت هرروزه‌اش باشد، از همان جا گفت: «هان، چیه؟ چی میگی؟» بعد متوجه شد که انگار همه انتظار دارند از جایش بلند شود. این بود که پا شد و دید قدش به شکل ناامید کننده‌ای فقط تا ناف آن موجود می‌رسد. البته او از آن نژادهایی بود که تعداد زیادی ناف در

سراسر بدنشان پراکنده بود و حتا روی چانه‌اش هم یک ناف داشت، مثل **کرک داگلاس!**

موجود گفت: «یاالله... راحت رو بکش و برو... جل و پلاست رو جمع کن بینیم.»

فورد هرچند از تقابل با ناف طرف احساس ناخوشایندی داشت، خودش را از تک و تا نینداخت، به خصوص که مستی هم داشت از سرش می‌پرید. گفت: «کی؟ من؟ تو حواست هست داری با کی حرف می‌زنی؟ اصلاً شما کی باشین؟» در همین حین خودش هم داشت کم کم حواسش جمع می‌شد و درمی‌یافت که خیلی عاقلانه نیست این جورری با چنان غول‌تشنی حرف بزند.

موجود کمی فکر کرد، این پرسش از هویت شخصی در میان هم‌نژادانش هزاران سال سابقه داشت و هرگز به پاسخ معقول و پذیرفتنی‌ای نرسیده بود. با این حال به این قانع شد که پاسخی عینی و ملموس بدهد: «من؟ من اون کسی هستم که داره بهت می‌گه برو پی کارت، وگرنه همون بلایی رو سرت میارم که...» فورد دستپاچه گفت: «گوش کن آقا جان. این چه طرز حرف زدنه؟ آداب معاشرتت کجا رفته؟ من یکی از دوست‌های قدیمی کاکاداگی هستم و...».

همزمان نگاهی به دسیاتو انداخت که مثل مجسمه خشکیده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. مانده بود که بعد از «و...» چه باید بگوید؟

موجود کاناپه‌وار پرتغالی به کمکش آمد و جمله‌اش را تکمیل کرد: «... و من هم محافظ آقای دسیاتو هستم، حفاظت از جون اون شغل منه، ولی قرار نیست از جون تو حفاظت کنم. پس از من می‌شنوی زودتر جونت رو وردار و برو پی کارت.»

فورد گفت: «یه دقیقه بذار ببینم خودش چی می‌گه...»

محافظ کاناپه-پرتغالی غرید: «دقیقه مقیقه نداریم. آقای دسیاتو با هیشکی حرف نمی‌زنه!»

فورد گفت: «تا وقتی خودش این رو نگفته من باورم نمیشه...»

محافظ با همان صدای غل‌غل‌کننده گفت: «نشیدی بچه قرتی؟ گفتم اون با هیشکی حرف نمی‌زنه!»

فورد نگاه دیگری به کاکاداگی انداخت که این بار قدری نگران بود. باید اعتراف می‌کرد که محافظ راست می‌گوید. رفیقش در تمام این مدت حتا پلک هم نزده بود، چه رسد به این که بخواهد نگران جان فورد باشد. گفت: «یعنی چی؟ چرا حرف نمی‌زنه؟ چشمه مگه؟» و اینطوری شد که محافظ برای فورد توضیح داد که چرا کاکاداگی دسیاتو با هیچ‌کس حرف نمی‌زند.



دوش چه خورده ای دلار است بکونمان مکن چون خمشان بی کنه روی بر آسمان مکن

باده خاص خورده ای نقل خلاص خورده ای بوی شراب می زند خربزه در دهان مکن

مولانای بلخی

کتاب راهنمای قلندرهای کیهانی می گوید فاجعه سازها یک گروه پلوتونیوم راک هستند که اصل شان از منظومه ی گاگراکاکا است. سپس گوشزد می کند که باور عمومی آن است که این گروه نه تنها پرسروصداترین گروه راک کهکشانی، بلکه اصولاً پرسروصداترین چیز در سراسر پهنه ی کائنات هستند. کسانی که اجراهای این گروه را به طور منظم دنبال می کنند، می گویند بهترین تجربه ی شنیداری از موسیقی شان در پناهگاه های بتونی بزرگی دست می دهد که در فاصله ی حدود پنجاه کیلومتری سن نمایش ساخته می شوند. خود نوازندگان گروه فاجعه سازها هرگز هنگام اجرا روی سن حاضر نمی شوند و کار بسیار معقولی هم می کنند. چون شدت صدا طوری است که هر بدنی و ساختار ارگانیکی را در چشم به هم زدنی به یک ژله ی مرتعش تبدیل می کند.

به همین خاطر اعضای این گروه سازهاشان را با سیستم هدایت از راه دور و از درون کشتی فضایی عایق‌بندی شده‌ای می‌نوازند که در مدار سیاره می‌گردد. آن سیاره هم اغلب در خود منظومه‌ی **گاگرااکا** قرار دارد و نه آنجایی که کنسرت برگزار می‌شود. این روش اجرای مجازی به خصوص بعد از همه‌گیر شدن بیماری کرونا در زمین باب شد که البته بهانه‌ای بیش نبود. چون همه می‌دانستند که این ویروس در واقع یک باج‌افزار مولکولی بود که خود میمون‌نماهای ساکن زمین ساخته و در سیارانه‌شان ول کرده بودند.

مضمون ترانه‌های این گروه روی هم رفته خیلی ساده و پیش پا افتاده‌اند. همیشه یک موجود نر با یک موجود ماده برخورد می‌کند و این دو تلاش می‌کنند جفتگیری کنند. اما اولش موفق نمی‌شوند، اما بعدش کامیاب می‌گردند. تنها نوآوری‌ای که این گروه در چنین مضمون عام و جهانی‌ای داده‌اند این است که در شبی مهتابی که جانور نر و ماده بالاخره به کام دل می‌رسند و دارند جفتگیری می‌کنند، ماه بالای سرشان در آسمان منفجر می‌شود.

هرچند چنین خرافه‌هایی رایج است، اما هر جاندار هوشمندی می‌داند که جفتگیری دختران و پسران جوان بر انفجار ماه و زلزله‌ی زمین و خشکسالی و بروز بیماری‌های واگیردار هیچ تاثیری ندارد. به همین خاطر بسیاری از پژوهشگران درباره‌ی دلیل این ماه‌بازی آخر ترانه‌ها گمانه‌زنی کرده‌اند. عملاً همگی هم چیزی جز چرند و مهمل به هم نیاخته‌اند. چون به این نکته توجه نکرده‌اند که در زبان بومیان منظومه‌ی **گاگرااکا** اصطلاح «ماه ترکاندن» به مرحله‌ای خاص از جفتگیری اشاره می‌کند که البته معنایی رکیک دارد و به همین خاطر اغلب به چیزهایی دیگر ترجمه می‌شود.

گروه فاجعه‌سازها البته کارنامه‌ی بحث‌برانگیزی دارند و گذشته از رکیک بودن بخشی از ترانه‌هایشان، درباره‌ی مجاز و قانونی بودن فعالیت‌شان هم کشمکش‌های فراوانی درگرفته است. مدتی پیش یک خبرنگار زیرک موفق شد به اسنادی دست پیدا کند که بر مبنای آن اعضای این گروه در ابتدای کار افسرهای تخریبی

در یک گروه شبه‌نظامی تروریستی بوده‌اند. در واقع کنسرت‌هایشان همچنان همین جنبه‌ی تهاجمی و مخرب را دارد و به ویرانی کامل محل اجرای کنسرت منتهی می‌شود. در حدی که برخی از دولت‌ها ادعا می‌کنند اینها در اصل کنسرت نیست، بلکه چیزی شبیه حمله‌ی نظامی با بمب اتمی به سیاره‌های بی‌پناه است، که زیر پوشش کنسرت راک انجام می‌پذیرد. بر همین مبنا اجرای موسیقی‌های این گروه در بسیاری از سیاره‌ها ممنوع است.

با تمام این حرف‌ها چنان که قاعده‌ی کلی کار کائنات است، چنین بگیر و ببندهایی مانع رونق موسیقی نشده و حتا به آن دامن هم زده است. مدیران بازاریابی و تبلیغات گروه راک فاجعه‌سازها به ویژه با بررسی سبکی باستانی از رقص و آواز که زمانی در زمین رواج داشته و «اُس آنجلسی» نامیده می‌شده، به این نتیجه رسیدند که هرچه محدودیت و تکفیر درباره‌ی آهنگ‌هایشان بیشتر باشد، توجه و هواداری مخاطبان پرشمارتری را جلب خواهند کرد. به همین خاطر از طرفی به دولت‌های محافظه‌کار و اخلاق‌گرای سیاره‌های مستعد رشوه‌ی کلانی می‌دادند تا برگزاری کنسرت و فروش آلبوم‌های فاجعه‌سازها را ممنوع کنند، و بعد همان جاها یواشکی کنسرت برگزار می‌کردند و صد برابر رشوه‌ای که داده بودند را یک‌شبه کاسب می‌شدند. درآمد این گروه به همین خاطر چندان زیاد شد که در علم حسابان برای محاسبه‌ی ثروت‌شان شاخه‌ای به اسم نظریه‌ی فاجعه‌سازها تاسیس شد. هر از چندی مدیران بازاریابی و حسابدارهای این گروه راک هم به عنوان استاد مدعو در همایش‌های بزرگ بین‌المللی شرکت می‌کردند و هربار دامنه‌ی اعداد طبیعی شمارش‌پذیر را قدری بیشتر بسط می‌دادند. یکی از کاربردهای ریاضی این علم نوظهور که در قالب مقاله‌ی بسیار مشهور «محاسبه‌ی مالیات بر درآمد گروه فاجعه‌سازها در نظام بانکی شرعی پاکیزه از ربا» انتشار یافت، به طور قطعی اثبات کرد که ساختار فضا-زمان بر خلاف تصور همگان راست و اقلیدسی یا خمیده و ریمانی نیست، بلکه به کلی کج و کوله و درهم و برهم است.

به این ترتیب روشن است که **کاکاداگی** تنها یک خواننده‌ی معمولی نبود و شخصیتی چندوجهی و بانفوذ بود که در دنیای علم و اقتصاد و چند حوزه‌ی دیگر وزنه‌ای محسوب می‌شد. درست مثل برخی از دولتمردان که شغل اصلی‌شان اداره‌ی کشور بود، اما در اصل در حوزه‌هایی مثل شعبده‌بازی، رمالی و اجرای ایست‌خند (به زبان پیشخدمتی: استندآپ‌گمدی!) صاحب‌سبک بودند.

فورد بعد از توجیه شدن درباره‌ی رفیق قدیمی‌اش با هزار مشقت تلوتلوخوران خود را به میزی می‌رساند که **تریلیان**، **آرتور** و **زفود** دورش نشسته بودند و انتظار پایان کیهان را می‌کشیدند. تا نشست گفت: «من غذا می‌خوام... یالا، غذا».

زفود گفت: «با اون یارو کار درسته حرف زدی؟»

فورد سرش را تکان داد، ولی به شکلی که درست معلوم نبود تایید می‌کند یا تکذیب، و این احتمال هم وجود داشت که کلا حرکتش غیرارادی باشد و ناشی از این که گردنش زیر تاثیر مواد شادی‌بخش لیموناد تعادلش را از دست داده است. اینجا هم طبعاً منظورم ویتامین ث است، و نه زبانم لال الکلی. در واقع اما مستی از سرش پریده بود و از این حرکت مبهمش کلی خوشش آمد. اما بعد دید هر سه همنشین‌اش با چشمانی پرسشگر به او خیره شده‌اند. پس گفت: «آهان، **کاکاداگی** رو می‌گی؟ آره، خب، می‌شه گفت که باهاش حرف زدم... یه جورایی البته»

- «خب، اون چی گفت؟»

- «راستش رو بخوای چیز خاصی نگفت، مجلس خیلی عمیقی بود، چیزی بود بین مراسم ذن سکوت

و اون توصیفی که رفیقمون هاتف می‌کرد».

زفود گفت: «هان؟ هاتف کیه دیگه؟»

- «همون که تریلیان چند وقت یه بار ازش شعر می‌خوند».

تریلیان گفت: «اون چه ربطی به اینجا داره آخه؟»

- «اتفاقا دقیقا همین دیدارم با کاکاداغی رو توصیف کرده، اونجا که میگه:

دوش رفتم به کوی باده فروش ز آتش عشق دل به جوش و خروش

مجلسی نغز دیدم و روشن میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و می‌کشان گردش پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش

سینه بی‌کینه و درون صافی دل پر از گفتگو و لب خاموش»

زفود گفت: «عجب... راست می‌گه ها... توصیف همین جاست».

آرتور گفت: «حالا چرا دل پرگفتگو و لب خاموش بود این رفیقت؟»

- «راستش اون آقاهه یه خرده با لحن بدی توضیح داد. کلیتش این بود که انگار به خاطر مسائل

مالیاتی محکوم شده که یه سال رو به صورت مرده بگذرونه».

در همین لحظه پیشخدمتی به آنها نزدیک شد و گفت: «ولکام ولکام... خیلی خوش اومدین به رستوران

سوپر دولوکس ما... ترجیح میدین منو رو بدم که اوردر بدین، یا این که درباره‌ی چفت‌فود توضیح بدم

خدمتون؟»

فورد گفت: «چفت‌فود؟ این چه جور چیزیه دیگه؟»

زفود گفت: «لابد یه غذای خوشمزه‌ایه که خیلی می‌چسبه... چفت می‌شه...»

پیشخدمت با حالتی آموزشگرانه گفت: «نه قربان، چفت فود یعنی غذای ویژه‌ی سرآشپز که هر روز یه جوری درست می‌کنه».

تریلیان گفت: «خب مثل آدم بگو غذای سرآشپز دیگه، در ضمن اون که داری میگی چف هست لابد، آشپز منظورته دیگه، به زبون پیشخدمتی؟»

پیشخدمت گفت: «بله، همون دیگه، ایشون چون مؤنث هستند و روی هویت جنسی شون خیلی تاکید دارن با تای تأیث صداشون می‌کنیم. اینطوری چفت میشن ایشون!»



در همان حین که این حرفها بین قهرمانان داستان ما و قهرمانان داستان‌های دیگر رد و بدل می‌شد، در گوشه‌ی دیگری از همین بنا، در بازوی دیگری از ستاره دریایی عظیمی که غذاخوری اون سر دنیا خوانده می‌شد، دستی دراز شد و پرده‌ای را به شکلی مرموز کنار زد. در واقع صاحب دست هیچ دلیلی نداشت این قدر مرموز رفتار کند، اما عادت کرده بود و ترک عادت در سراسر کیهان موجب مرض بود. حالتش مثل تمساحی

بود که در رودخانه‌ای کاملاً خالی از آدم و گاو میش و باقی جانوران دندان‌گیر، دارد برای خودش شنا می‌کند و باز هم فقط چشمانش را از آب بیرون می‌آورد و خیلی مرموز اطراف را زیر نظر می‌گیرد.

صاحب آن دست مرموز شباهت دیگری هم با تمساح داشت و آن هم این که اغلب کسی متوجهش نمی‌شد. شاید یک دلیلش این بود که قیافه‌ای خیلی زشت و نجسب داشت و این باعث می‌شد فوتون‌هایی که از سر و کله‌اش ساطع می‌شد، درست به شبکیه‌ی چشم ناظران نجسب و گیرنده‌های نور ترجیح بدهند از برابرشان جا خالی بدهند. صورتش دراز بود و لاغر، در واقع زیادی دراز و زیادی لاغر. چشمهایش هم زیادی گود رفته بود و قوس ابروانش مثل نیاکان سرافراز نئاندرتال‌ها زیادی برجسته بود. ابروهای پت و پهنی هم داشت که باعث می‌شد در کل ناحیه‌ی چشمش به دو سوراخ با سایه‌بانی پشمالو شبیه شود، بدون نشانه‌ای نمایان از چشمها. تنها وجه مثبت چهره‌اش این بود که لبهای باریک و رنگ‌پریده‌اش اغلب مواقع با سرسختی روی هم فشرده شده بود و بنابراین دندان‌هایش آن زیر پنهان بود. دندان‌هایی دراز، تیز، کج و کوله، و در عین حال خیلی سفید و درخشان، که در این مورد خاص هیچ مزیتی محسوب نمی‌شد.

اما بدتر از چهره‌اش، دست‌هایش بود. یک جفت زائده‌ی باریک و دراز بودند و شل و ول، که مثل ماهی لیز و سرد هم بود. در آن لحظه‌ی خاصی که دوربین ما روی او چرخیده، می‌توانیم دست‌هایش را ببینیم که با حالتی معصومانه وانمود می‌کنند خیلی تصادفی پرده‌ای مجلل را کنار زده‌اند. اما کاملاً روشن است که این دست‌ها شرور و غیرقابل‌اعتماد هستند و در چشم به هم زدنی ممکن است زشت‌ترین کارها را مرتکب شوند.

صاحب دست‌های بدنهاد پرده را رها کرد و با این کار نوری که از چراغ‌های مهمان‌خانه‌ی غذاخوری بر چهره‌اش می‌تابید، پشت پرده پنهان شد و از رنج لمس کردن پوست صورت او معاف شد. چشمان گود رفته‌اش مثل عنکبوتی که به انتظار شکار تار می‌تند، به دور اتاق کوچکی چرخید که در آن ایستاده بود. اتاقی

کوچک و دم کرده که انگار از فضایی اضافی و فراموش شده در گوشه‌ای از تالار پذیرایی بیرونش آورده بودند و بعد هم از سر شرم با پرده‌ای و حجابی پنهانش کرده بودند.

همان‌جا روی صندلی زهوار دررفته‌ای نشست، پشت میز تاشویی که رویش عکس‌های خواننده‌هایی را از مجله‌های مختلف کنده و چسبانده بودند. عکس‌های متنوعی بود از ستاره‌های موسیقی در سراسر کیهان: گروه **قروقمبیل** بودند که خوانندگانش با تولید حباب موسیقی درست می‌کردند و موقع رقص‌های پرهیجان‌شان از لکه‌های روی بدنشان نورافشانی می‌کردند، چون نژادشان به نوعی نرم‌تن آبی شبیه بود؛ گروه **دق‌شدگان** بودند که مدام درباره‌ی پوچی و مرگ و میر و و بیماری‌های درمان ناپذیر آواز می‌خواندند و عکس‌شان در واقع یک مربع سیاه بود، چون در تاریکی مطلق آوازهای اثرگذارشان را می‌خواندند و بعد از هر کنسرت‌شان چند هزار نفر خودکشی می‌کردند؛ اجرای مشهور گروه **فاجعه‌سازها** هم بود که به انهدام کامل یکی از سیاره‌های دورافتاده و انقراض همه‌ی موجودات بومی‌اش منتهی شده بود، اما چون موضوع آوازشان مذهبی بود و به رستگاری روح مربوط می‌شد، کسی خرده‌ای بر ایشان نگرفت؛ عکسی از **نُحسَن** **مامجو** هم بود که هوادارانش داشتند پس از این که یک ماده‌ماهی ادعا کرده بود به او تجاوز کرده، با اره برقی قطعه قطعه‌اش می‌کردند.

مرد بددست آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را روی دستانش نهاد و در وضعیتی چمباتمه زده از بالا به عکس‌ها خیره شد، بلکه از این رخدادهای مهم در تاریخ موزیک راک الهامی دریافت کند. اما خبری نشد. حالتش روی میز شباهتی دور به حالت بدن هم‌نژادانش هنگام قضای حاجت داشت. پس شق و رق روی صندلی‌اش نشست و چند تکه کاغذ فرسوده‌ی کاهی را از جیبش بیرون کشید که رویشان ترانه‌هایی نوشته شده بود، با مداد سیاه کمرنگ. آنها را مرور کرد و احساس کرد اوضاع الهاماتش بدتر شده است. پس

از پشت دندان‌های بدترکیبش با صدای بلند آهی کشید و بدن بدقواره‌اش را لرزاند. در نتیجه چند میلیون فلس رنگی که روی کت‌ش دوخته شده بود، به لرزش درآمد. صدایی که از برخورد میلیون‌های فلس پلاستیکی رنگی رنگی برمی‌خاست، ناگهان به نظرش عجیب الهام‌بخش رسید.

در همین حین صدای زنگی برخاست و نور چراغ‌های تالار غذاخوری کم‌سو شد. گروه موسیقی‌ای که از اولش همان بالا لنگر انداخته بودند و موسیقی خفیف و نامحسوسی می‌نواختند، یک دفعه ضربه‌ها را آهنگشان را تندتر کردند. نورافکنی بالای سرشان روشن شد و یکی دیگر بر فضایی روشن شد که پرده و اتاقک را به تالار وصل می‌کرد.

هیكل پنهان در کت شش میلیون فلسی از جابش بلند شد و به چالاکی پرده را کنار زد و زیر نورافکن ایستاد. بعد هم پله‌ها را دو تا یکی پیمود و با یک جهش صحنه را تسخیر کرد. سبکبال به سوی میکروفون گام زد و به یک حرکت روان آن را از روی پایه‌اش ربود. بعد هم در جهت‌های مختلف کرنش کرد و به حاضرانی خیالی که تصور می‌شد با حضورش از جای خود برخاسته بودند، مهربانانه اشاره کرد که بنشینند. آن وسط‌ها برای یکی دو تا از دوستان صمیمی‌اش هم دست تکان داد، و تنها ایراد جزئی این بود که هیچ کدامشان آنجا حضور نداشتند و هریک در زمانی دیگر در سیاره‌ای دوردست دنبال کار و زندگی خودشان بودند. تاریکی محیط و نور شدیدی که روی بدنش افتاده بود باعث شده بود به لعبتی زیبارو شبیه شود. این توهم البته بلافاصله از بین رفت. چون لبخندی زد و به این ترتیب دندانهای دراز و اسفناکش را در معرض دید دیگران قرار داد. به این هم بسنده نکرد و این نمایش مهیب را با لبخندی چنان گل و گشاد همراه ساخت که به نظر می‌رسید پهنای دهان دندان‌آجین‌اش از عرض کله‌اش عبور کرده باشد.

در همان حال فریاد زد: «خانم‌ها، آقایون، متشکرم! واقعاً متشکرم، خیلی خیلی ممنونم از محبت‌تون».

حالا در آن دو حفره‌ی گود رفته‌ی زیر ابروهایش برقی می‌درخشید که قاعدتا می‌بایست به چشم‌هایی خوشحال مربوط باشد. صدایش هم به نظر خوشحال می‌رسید، که البته با ظاهر غم‌انگیزش تناسبی نداشت: «مهمون‌های عزیز، کیهانی که ما می‌شناسیم تا حالا حدود صد و هفتاد میلیارد سال رو با بدبختی و فلاکت دوام آورده، ولی مژده بدید که یه کمی بیشتر از نیم ساعت دیگه کارش تمومه. من در این لحظات پایانی عمر کائنات به همه‌ی شما خوبان که با حضورتون **غذاخوری اون سر دنیا** رو مفتخر کردین، خوشامد می‌گم».

چون دید ملت بی‌بخار دارند حرف‌هایش را گوش می‌دهند، خودش علامت دست زدن را نمایش داد و چند نفری توی رودربایستی برایش دست زدند. بعد با علامتی متفرعانه همان‌ها را به سکوت فرا خواند و ادامه داد: «امشب من برنامه‌ی ویژه‌ی **غذاخوری** رو براتون اجرا می‌کنم، در ضمن اسم من **مکس کوردل** پلینه ...»

اگر چه نیازی به این معرفی نبود. او خواننده‌ی مشهوری بود و در سراسر کهکشان او را می‌شناختند.

باز چند نفری دستی زدند و باز اشاره‌ای از همان جنس کرد، این بار قدری فروتنانه‌تر و ادامه داد: «... جای شما خالی همین پیش پای شما من یه اجرای درخشان و باشکوهی داشتم توی اون سر زمان، توی رستوران **اکبر مهبانگ**، خیلی شب خوشی داشتیم، امیدوارم اینجام مثل اونجا دور همی به همه‌مون خوش بگذره. توی این موقعیت تاریخی که دیگه دنیا داره به آخر می‌رسه و جای مارکس و فوکویاما خالی، پایان تاریخ فرا رسیده، کنارتون هستم تا از وقت‌تون بیشترین لذت رو ببرین».

برای کسانی که با حساب و کتاب حاکم بر کهکشان آشنا نبودند، طبعاً این مایه‌ی اعجاب بود که بین این همه آدم ممکن که می‌توانسته‌اند خواننده‌ی مشهوری شوند، چرا فقط همین یکی به چنین مقامی دست یافته است. کسانی که این پرسش را طرح می‌کنند، البته نشان می‌دهند که به زیر و بم حقایق پشت پرده آگاهی

ندارند و مثلاً بی‌خبرند از این که در سیاره‌ی بومی این مردم، یک شورای سنتی از ریش‌سفیدان قوم انتخاب خواننده‌ها را بر عهده دارند و خارج از ده دوازده نفری که آنها برمی‌گزینند، هیچ‌کس حق ندارد آواز بخواند. این شورای مشایخ هم با آن که بسیار محترم و ارجمند هستند، دو ایراد جزئی دارند. یکی آن که اغلبشان به خاطر فرتوت بودن و سن و سال زیاد، توانایی دیدن و شنیدن بسیار محدودی دارند و اصولاً تصویری محو و بسیار نادقیق از خواننده‌ها را درک می‌کنند. دومین نکته آن است که این گروه تصمیم‌گیرنده از رهبران فرقه‌ای انتخاب می‌شوند که اصولاً آواز خواندن را کاری پلید می‌دانند. به همین خاطر نتیجه‌اش انتخاب چنین کسانی می‌شود، برای چنان کارهایی.

بعد از این سخنرانی کوتاه خواننده‌ی بددست دندان‌دراز که حالا معلوم شده بود اسمش **مکس کوردل** است، تک و توک چراغهایی که در سالن روشن باقی مانده بود و بر بر سن می‌تابید هم خاموش شد. برای یک دقیقه سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفت. بعدش همزمان همه‌ی شمع‌هایی که روی میزها بود روشن شد و به این ترتیب فضایی رمانتیک و شاعرانه به وجود آمد. گنبد عظیم سیمین و زرین بالای سرشان هم به تدریج رنگ باخت و کم کم به کلی شفاف شد. طوری که می‌توانستند کهکشان‌های در حال مرگ را بالای سرشان تماشا کنند. همه‌ی ستایشگرانه‌ای از مردم بلند شد.

صدای **مکس** باز بلند شد که این بار نجوا می‌کرد: «خب، خانوما آقایون، همین‌طور که ما داریم اینجا یواش یواش برای خودمون موسیقی‌مون رو می‌زنیم، شما هم اگه خواستین همون‌جا که نشستین یه قر ریزی بدین. در ضمن گنبد همچنان بالای سرمون هست و همگی با سپر میدان نیروش حفاظت می‌شیم. نگران‌ش نباشین. فقط شفاف شده»،

بعد هم برای دقایقی موزیکی نامفهوم نواخته شد که شباهتی عجیب داشت به صدای قاشق و چنگال‌هایی که برای شسته شدن داخل تشتی ریخته می‌شدند. مهمانان غذاخوری البته زیاد به کیفیت موسیقی

کاری نداشتند. همه‌شان شیفته‌ی هیبت منظره‌ی بالای سرشان شده بودند. چند ستاره‌ی بزرگ به ابرنواختر تبدیل شدند و با سرعتی چند هزار برابر حالت عادی شروع کردند به سوختن، در نتیجه منظره‌ای مثل یک ترقه‌بازی عظیم کیهانی ایجاد کردند. در زمینه‌شان هم کهکشان‌های غول‌آسا داشتند با هم برخورد می‌کردند و از درهم ریختن نوری سرخ و ملتهب به اطراف پراکنده می‌کردند. نوری که مثل یک فواره‌ی مهیب و مذاب از بالا بر سرشان فرو می‌ریخت.

یک دفعه صدای مکس از وسط صدای مراسم قاشق-چنگال-شویی بلند شد: «خانوم‌ها آقایون، این سوال رو خیلی از مهمون‌های عزیز می‌پرسن که آیا این نوری که الان دارین می‌بینین، همونیه که مردم موقع مرگ در انتهای یک تونل طولانی می‌بینن؟ عارضم به خدمتتون که این اون نیست. در واقع ما چون اون سر دنیا هستیم داریم نورها رو اینطوری می‌بینیم. اونهایی که زندگی می‌کنن و می‌میرن طبعاً وسط همین کهکشان‌هایی هستن که می‌بینین. در نتیجه نوری که ته تونل دیده می‌شده از کهکشان‌های در حال انهدام نیما. در واقع اون نور انعکاس نورافکن‌های بالای گنبد همین غذاخوریه، که چون ما اون سر دنیا هستیم به نظر میاد از ته تونل داره دیده می‌شه...»

با این توضیح بسیاری از مسائل فلسفی و الاهیاتی می‌توانست حل شود و ادراکی عمیق‌تر و فهمی ژرف‌تر درباره‌ی سرنوشت ارواح حاصل آید. اما متأسفانه کسی به این توضیحات مهم توجه نکرد. چون همه کم‌کم به منظره عادت کرده بودند و درگیر گپ زدن با هم شده بودند. مکس کوردل هم متوجه شد که دیگر در مرکز توجه قرار ندارد. برای همین گفت: «خوب، خانم‌ها و آقایون، خیلی از محضر شما لذت بردیم. ما دیگه منبر رو واگذار می‌کنیم به گروه عالی آقای رگ بی‌حسه و گروه جاز حرفه‌ای شون که به طرز توهین‌آمیزی کارشون خوبه. چون با ترکیبی از سکوت و جنبش‌های کوانتومی موسیقی شون رو می‌نوازن که به کلی برای مقیاس ما غیرقابل شنیدن... پس به افتخار رگ و بر و بچه‌ها بزنین اون دست قشنگه رو!»

بعد هم در میان صدای دست زدن دو سه نفری که واقعا کار بهتری برای انجام دادن نداشتند، از سن پایین آمد. بالای سرشان هم آسمان داشت همچنان خشمناک به خودش می‌پیچید.

غذاخوری اون سر دنیا تنها یک صورت غذا برای تمام زمان‌ها داشت، که بسته به عادت برخی آن را منوی نهار و برخی پیشنهادهایی برای شام قلمداد می‌کردند. این یکی از مشهورترین فهرست‌های غذای کیهان محسوب می‌شد و طیفی بسیار وسیع از خوراکی‌های متفاوت را می‌شد در آن یافت. از کاسه لگن‌های پلاستیکی قرمز و صورتی و آبی که غذای محبوب بومیان پلاستیک‌خوار منظومه‌ی خورشیدی (البته چند میلیارد سال بعد از زمان حال) بود، تا سوشی و دنده کباب و بیف استروگانف و آبدوغ‌خیار که تقویت‌کننده‌هایی نرم‌افزاری برای میمون‌نماهای ساکن زمین بود.

این فهرست غذا آنقدر مشهور و مهم بود که چکیده‌ای از آن به صورت مدخلی بر **راهنمای قلندران کیهانی** منتشر شده بود. صفحه‌ی مورد نظرمان اینطوری شروع می‌شد:

«تاریخ هر تمدنی در کهکشان معمولاً سه مرحله‌ی متمایز را پشت سر می‌گذارد. این مراحل به ترتیب عبارتند از بقا، پرسشگری و ظرافت طبع. البته رده‌بندی‌های دیگری هم داریم. مثلاً برخی که در سیاره‌هایی نزدیک به خورشید زندگی می‌کنند، معتقدند باید تاریخ تمدن‌ها را به پیش، حین و پس از رواج کرم ضد آفتاب تقسیم کرد. چون در مرحله‌ی سوم تمدن‌ها کم کم به خاطر سوختن اعضایشان منقرض می‌شوند. رده‌بندی‌های دیگری هم داریم. اما یکی‌شان که در این بین خیلی اهمیت دارد، تاریخ کل تمدن‌ها را به قبل و بعد از نوشته شدن و ترجمه‌ی **راهنمای قلندران کیهانی** تقسیم می‌کند. پیچیدگی قضیه اینجاست که عده‌ای معتقدند این کتاب را اول **شروین** ترجمه کرده و بعد **داگلاس** نوشته است، هرچند هم **شروین** و هم **داگلاس** بر خلاف این گواهی داده‌اند. نظریه‌ی غریب‌تری هم هست که می‌گوید اول **کاوه** متن حدواسطش را پدید

آورد و بعد داگلاس و شروین در دو دنیای موازی متنهای خودشان را از روی آن نوشتند. شاید به خاطر همین پیچیدگی هاست که این نظریه جز در میان موجودات چند مغزی زیاد رونق پیدا نکرده است.

آنهایی که به سه مرحله‌ی بقا و پرسشگری و ظرافت طبع اعتقاد دارند، می‌گویند این الگوی سه‌تایی را همه جا می‌شود دید. یعنی یک چیزی شبیه تثلیث مسیحی‌ها یا موی ریش قدیسان شبه‌هندوست که از روی کره‌ی ماه تا توی سوپ می‌شود پیدایش کرد. این سه مرحله را با پرسش‌های بنیادی چی؟ و چطور؟ و چرا؟ هم مترادف دانسته‌اند. بر مبنای این نگرش در سیر تحول خوراک در کیهان آبدوغ‌خیار نشانه‌ی مرحله‌ی چی؟، فورمه‌سبزی نشانه‌ی مرحله‌ی چطور؟ و ماکارونی علامت مرحله‌ی چرا؟ می‌باشد. به همین خاطر در فهرست خوراکی‌های غذاخوری اون سر دنیا این سه نام بر تارک جلد‌های سه‌گانه‌ی منوی رستوران می‌درخشند. جلد‌هایی که هریک دویست هزار صفحه حجم دارند.

بر تاریک جلد آخر از این گنجینه‌ی عظیم فرهنگی عنوانی چشمگیر را با حروف طلاکوب نوشته‌اند: «خوراکی‌های اراده‌مند مشتاق». مضمونی که در بسیاری از سیاره‌ها ناشناخته است و حتا گاه تابو قلمداد می‌شود. در آن لحظه اعضای زمینی دارودسته‌ی زفود در آستانه‌ی آشنایی با این مفهوم بودند. وقتی مکس داشت در بلندگو جیغ جیغ می‌کرد، اعضای مست گروه تازه هشیاری‌شان را به دست آورده بودند و همگی تحت تاثیر منظره‌ی مهیب بالای سرشان قرار داشتند. به همین خاطر برای رگ که موجودی بود شبیه به گل کلمی از جنس پنیر پیتزا، دست زدند. بعد هم ناگهان خود را با جانور بزرگی روبرو دیدند که سرزده آمده بود سر میزشان.

موجود روی چهارپایش راه می‌رفت و معلوم بود در مزرعه‌ای پرورش یافته است. بدنی چاق و گوشتالو داشت که از دور می‌شد گفت به گاو شباهتی دارد. با چشم‌های درشت نمناک و شاخ‌هایی کوچک،

و لبهایی شهوانی و قرمز که با معیارهای گاوپانه لبخندی دوستانه بر آن نقش بسته بود. جانور ماغی کشید و در عین ناباوری میز نشینان روی یکی از صندلی‌ها کنارشان نشست.

در حالی که داشت به سختی کپل‌های چاقش را روی صندلی جا می‌داد، گفت: «شبتون به‌خیر، خوبین؟ خوشین؟ سرحالین؟ بنده غذای اصلی روز هستم، ویژه‌ی سرآشپز. قرار شد پیام خدمتتون که خودتون یه نگاهی بندازین به جاهای مختلف بدنم و سفارشتون رو بدین».

آرتور و تریلیان که زبان‌شان بند آمده بود، شگفت‌زده به او خیره شدند. درست هم معلوم نبود از حرف زدن یک گاو فضایی بیشتر حیرت کرده‌اند، یا از این نکته که در این غذاخوری می‌شد پیشاپیش با خود غذا رایزنی کرد. فوراً اما انگار در طول عمرش اغلب طرف مشورت غذاهايش قرار می‌گرفت، چون بی‌اعتنا باقی ماند و فقط شانه‌اش را بالا انداخت. زفود بیبل براکس هم مثل گرگی گرسنه به تن و بدن جانور خیره شده بود.

جانور برای این که پیشنهادی کرده باشد گفت: «شاید از سردست بدتون نیاد؟ هان؟ سردست پخته تو سس شراب سفید... خوب میشه ها!»

آرتور وحشت‌زده زمزمه کرد: «سردست؟ سردست خودت رو داری میگی؟»

جانور ماغ‌کشان گفت: «بله قربون، غیر از سردست خودم متاسفانه سردست کس دیگه‌ای در اختیارم نیست وگرنه اونم پیشکش می‌کردم».

زفود از جا جست و بنا کرد به ور رفتن با سردست جانور. به نظرش خوب بود. جانور با لحنی وسوسه‌گر که به شهوت هم پهلو می‌زد بیخ گوش زفود پیچ پیچ کرد: «میگم کپل‌هام هم بدک نیستن ها،

تازگی‌ها حسابی ورزش کردم، وقتی قرار شد پیام توی خط خروجی آشپزخونه رژیم خوبی هم گرفتم، خلاصه از دست ندین که پشیمون میشین!»

بعد هم خس خس نرمی کرد و مقداری علف آبی‌رنگ لرزان را از معده‌اش به داخل لپ‌هایش بالا آورد و شروع کرد به نشخوار کردن‌شان. علف‌ها انگار دستگاه عصبی داشتند، چون شروع کردند به جیغ کشیدن. جانور با رضایت علف‌ها را با دندان‌های پهن و زردش له کرد و همه را دوباره بلعید. بعد گفت: «حالا البته گزینه‌های دیگه هم داریم. مثلاً شاید از خورش قورمه سبزی بدتون نیاد؟ یه غذای سنتی خوشمزه است و تنها خوراک مشهوریه که توی یک رایانه تکامل پیدا کرده. اینجا توی ظرف سفالی می‌پزنش و خوب در میاد، من یه پسرعمو داشتم قورمه سبزی شد و همچین خوب در اومد که هنوز کل فامیل بهش افتخار میکنن.»

تریلیان در گوش فورد گفت: «یعنی به نظر تو این جانور واقعاً می‌خواد ما بخوریمش؟»

فورد دستپاچه گفت: «من چه می‌دونم، خب از خودش بپرس...»

جانور که قدری بهش برخورده بود گفت: «خانم محترم، وقتی قراره یکی رو بخورین دست کم اینقدر ارزش قایل بشین که سوالی دارین از خودش بپرسین. بعله، بنده غایت طبیعی و آرمان اخلاقی‌ام اینه که خورده بشم.»

آرتور که چهره‌اش از غضب مثل لبو قرمز شده بود گفت: «این واقعا تهوع‌آور، این گندترین چیزیه که به عمرم دیدم، یعنی همه‌ی اینها دارن غذاهایی رو می‌خورن که قبلش باهاش خوش و بش کردن و گپ زدن؟»

جانور اخم کرد و گفت: «می‌بخشین‌ها... کجاش اینقدر بده؟ گفتم که، ما خودمون دوست داریم خورده بشیم. اصلاً به شما چه مربوطه؟ اگه گیاهخوارین به پیشخدمت بگین بلال مکزیکی‌ها رو بفرسته سر

میزتون... در ضمن بلال مکزیککی هامون صدای خوبی دارن و خوب هم گیتار می‌زنن. قبل از این که بخوریدشون خوب سرگرم‌تون می‌کنن. فقط حواستون باشه چس فیل سفارش ندین چون یه سری از این بلال سنتی‌ها می‌گن این توهین به زیبایی‌های خداداد پوست‌شون محسوب میشه...»

زفود که همچنان داشت کپل‌های بزرگ جانور را ورنانداز می‌کرد گفت: «حرف اون رو گوش نده، ما گیاهخوار نیستیم. هیچ هم حوصله ندارم بشینم اینجا خاطرات یه عده چغندر و کدو رو گوش کنم، بس که شل و ول و کند حرف می‌زنن.»

آرتور گفت: «خجالت بکش زفود... تو می‌خواهی این یارو رو بخوری؟ داره باهات حرف می‌زنه آخه»

زفود گفت: «خب به لحاظ فنی البته گیاه‌ها هم حرف می‌زنن. فقط کافیه زبون‌شون رو بلد باشی»

زفود گفت: «اوهوی میمون زمینی، تو چته اصلاً؟ چی میگی بابا؟»

آرتور گفت: «من چمه؟ هیچی... میگم این بی‌رحمی و قساوته که یه جونوری رو بخوریم که خودش

اومده می‌گه بیا منو بخور!»

زفود گفت: «هیچ هم بی‌رحمی نیست. شماها توی اون رایانه‌ی قراضه‌تون یه دم دارین جونورایی

رو می‌خورین که التماس می‌کنن نخورین شون. حالا اون خوبه و غذا خوردن ما شده بی‌رحمی؟ چه حرف‌ها!»

آرتور محکم گفت: «نه خیر، مسئله این نیست». ولی بعد ساکت شد. چون متوجه شد که مسئله

همین است. پس گفت: «اصلاً من کاری به این حرف‌ها ندارم. من سالاد می‌خورم...»

جانور گفت: «اوف... سالاد! الان یک مشت نخود لوبیا و کاهو می‌ریزن اینجا با پیشنهادهای صد تا

یه غازشون بیچاره‌ات می‌کنن!»

آرتور گفت: «نه، نمی‌خوام قبلش جلسه‌ی روانکاوی داشته باشم باهاشون بابا... فقط یه کاسه سالاد

می‌خوام. همین. یه جور سالادی که هیچ نظری نداشته باشه، حرف هم نزنه!»

همین حرف‌ها را که داشت می‌زد، بالای سرش کیهان تپشی عظیم کرد و موجی از خرده کهکشان‌های منفجر شده سر سر و روی گنبد باریدن گرفت. چندان که اگر غذاخوری در یک زمان دیگری قرار نداشت، حتما گنبد را خرد و خمیر می‌کرد.

جانور گفت: «خب این گاندی خان که تکلیفش معلوم شد، شماها نمی‌خواهین سفارش بدین؟ از کج سلیقه بودن دست بردارین دیگه... من به این خوبی صاف صاف نشستم روبروتون، اون وقت نمی‌تونین یه غذای ساده سفارش بدین؟ مثلا جگر چطوره؟ یه ضرب المثلی داریم ما که میگه هرکی جگر ما رو بخوره جیگرش حال میاد...ها ها ها... ماغ ماغ ماغ».

آرتور تاکید کرد: «من اصلا نمی‌تونم کسی که باهاش بگو و بخند داشتم رو بخورم... عمرا نمیشه... فقط یه سالاد سبزی ساکت و صامت».

جانور گفت: «واقعا شایستگی همون رو هم داری. فکرش رو بکن، توی کیهان یک نژاد از غذاهای واقعی تکامل پیدا کرده که می‌تونه قبلش مشاوره بده در این مورد و مشتاقانه خورده بشه. اون وقت یه گاوخوار وحشی اومده میگه نمی‌خورم... خیلی هم دلت بنواد!... اصلا الان میرم میگم گیاه‌های سالادت بیان تکلیف‌شون رو باهات روشن کنن، حالا البته درسته که ما رقابتی شغلی با هم داریم، ولی...»

آرتور گفت: «نمی‌خوام آقا جون... سالاد هم نمی‌خورم. من فقط یه لیوان آب می‌خوام، آب‌هاتون که دیگه نطق نمی‌کنن؟ می‌کنن؟».

زفود یک دفعه قاطعیت‌اش گل کرد. گفت: «آی بچه‌ها، ما اومدیم اینجا مثل یه سری جاندار هوشمند و متعالی غذا بخوریم. با این بحث‌ها شکم‌مون پر نمی‌شه. ببین جونور نازنین، یه لطفی بکن و چهار تا استیک

آبدار برامون راه بنداز. فقط زود باش، ما نسبت به الان چند میلیارد سالی میشه هیچی نخوردیم. گشنه ایم حسابی».

جانور از جا بلند شد و خرناسی در تایید این حرف کشید. گفت: «انتخاباتون واقعاً خردمندانه بود، قربون، مطمئنم که ازش لذت می برین. همین حالا می رم و خودم رو براتون می کشم. رفتم که خودم قیمه قیمه کنم واسه تون... غذاتون سه سوت آماده می شه».

بعد هم در حالی که به سمت آشپزخانه پیش می رفت برای خودش شروع کرد به شعر خواندن:

« اگر چه تیغ اجل بی گنه فراوان کشت خدنگ ناز تو هر دم هزارچندان کشت

چمن ز نوحه بیاسا که حشر نزدیک است بهار زنده کند هر که را زمستان کشت»

همین طوری خواند و خواند و رفت و رفت تا دست آخر پشت دری سمت آشپزخانه از نظر پنهان شد. ده دقیقه بعدش پیشخدمتی با سه بشقاب بزرگ استیک عالی که بخار ازشان برمی خاست، سر رسید. یک کاسه سالاد هم همراهش بود با یک لیوان آب. گفت: «بفرمایید، مهمون های محترم... این استیک بیف کلاشینکوف با سس ماشروم و سالت اکسسوری... این هم سالاد سزار مارکوس اورلیوس خدمت شما، با یه لیوان آب سخنگو که سفارش داده بودین، یعنی همون اسپیکینگ واتر!»

آرتور با حالتی عزادار به ظرف سالادش خیره شد. به نظرش می رسید شباهتی عجیب دارد به صحنه ی قتل عام نان کینگ. صدای ضعیفی از لیوان آب به گوش می رسید که داشت درباره ی اهمیت و اعتبار پیوندهای هیدروژنی چیزهایی می گفت. از آن طرف میز زفود و فورد بدون لحظه ای درنگ مثل گرگ هایی گرسنه به جان استیک افتادند. تریلیان هم اولش کمی تردید کرد و با چنگال استیک اش را پس و پیش کرد، اما بعدش تصمیم گرفت به شهود دل بیشتر اهمیت بدهد تا به افکار سر.

یکی از سرهای زفود که داشت خودش را با مخلفات استیک خفه می کرد، آن وسطها گفت: «هه هه... میمون زمینی، خبر داشتی مولکولهای هوا هم حرف می زنن؟ هیچ هم خوشحال نیستن که مجبورن برن توی گلوبولهای قرمز تنگ و تاریکت حبس بشن!»

آرتور با اندوه به منظره‌ی شکم‌چرانی رفیقانش خیره شد و احساس کرد فهمی عمیق از دلایل انهدام کائنات به دست آورده است.

حاضران در غذاخوری اما کاملاً به حساسیت‌های اخلاقی آرتور بی‌اعتنا بودند. موسیقی رگ بی‌حسه همچنان نواخته می‌شد، بی آن که کسی بتواند درکی از آن داشته باشد. در هر گوشه‌ای از غذاخوری مردم - در طرح‌ها و رنگ‌های مختلف، ولی همگی شیک و مجلسی - نشسته بودند و داشتند چیزهایی باورنکردنی می‌خوردند و می‌نوشتند و هورت می‌کشیدند و استنشاق می‌کردند و جذب پوستی می‌نمودند. مهمه‌ی گپ زدن‌شان به ده‌ها زبان متفاوت صوتی و بویایی و تصویری هم زمینه‌ای شلوغ و یکدست ایجاد کرده بود. بوهای خوش از گیاهان غریبی برمی‌خاست که همه جا در گلدان‌های گران‌قیمتی نهاده بودند، و این با بوی غذاهایی درآمیخته بود که بسیاری‌اش سر میزی با اشتیاق خورده می‌شد، ولی از دید میز بغلی اصلاً در رده‌ی خوردنی‌ها گنجانده نمی‌شد.

وقتی کیهان به دقایق پایانی حیاتش رسید، مکس کوردل نگاهی به ساعتش انداخت و قدری خودنمایانه دوباره روی صحنه بازگشت. دار و دسته‌ی رگ بی‌حسه به نظر نمی‌رسید از حضور او ناراحت شده باشند، و احتمالاً همچنان به نواختن موزیک نامعلوم‌شان ادامه می‌دادند. چون آنها در اصل مقیم مقیاس کوانتومی بودند و آنچه که مردم ازشان می‌دیدند در اصل یک تصویر هولوگرافیک بود، و به همین خاطر هم بی‌حس و حال به نظر می‌رسیدند.

مکس دوباره نبض مجلس را به دست گرفت و شادمانه گفت: «خب، دوستان، همه خوبین؟ داره به

همه خوش می‌گذره؟ اونهایی که اون عقبن دارن حال می‌کنن؟»

یک عده از بین جمعیت فریاد زدند: «آره، آره». اینها از آن دسته موجوداتی بودند که اگر وسط

جهنم هم دفشان می‌کردید و چنین سوالی می‌پرسیدید، با همین سرخوشی همین جواب را می‌دادند. مکس

که از استقبال ایشان هیجانزده شده بود، لبخند دیگری زد و باز دندان‌هایش را افق تا افق به نمایش گذاشت.

گفت: «دمتون گرم. خواسته‌ی قلبی ما هم همین به خدا... فقط می‌خوایم به شما خوش بگذره. پول

و این حرف‌ها که چرک کف دسته و در این لحظات پایانی کائنات اصلاً ارزشی نداره».

بالای سرشان بر فراز گنبدِ نامرئی چشم‌اندازی پر عظمت و رنگارنگ داشت شکل می‌گرفت که هم

مهیّب بود و هم زیبا. به آن سو اشاره‌ای کرد و ادامه داد: «دیگه داریم کم کم به اوج برنامه‌ی امشب نزدیک

می‌شیم. همون‌طور که می‌بینین دور و برمون یک گردباد فوتونی درست و حسابی داریم که تا چند دقیقه‌ی

دیگه آخرین ستاره‌های سرخ سرسخت رو تیکه پاره می‌کنه. لطفاً راحت لم بدین توی صندلی‌هاتون و از این

تجربه هیجان‌انگیز پایانی لذت ببرین. به این هم توجه داشته باشیم که این دیگه ته تجربه‌ایه که می‌تونین

داشته باشین. به قول اون دوستانمون، اندشه!»

برای لحظه‌ای مکث کرد و از مهارتش در اجرای برنامه لذت برد. این مهارت البته به این خاطر تبلور

یافته بود که شورای مشایخ منظومه‌شان اجازه نداده بود خواننده‌ها و مجری‌های با استعدادتر یا خوشگل‌تر

پایشان به روی صحنه باز شود. اما به هر صورت چون مقیاسی در کار نبود، برنامه‌ای که داشت به نظر خودش

خیلی حرفه‌ای و عالی می‌رسید. این حسی بود که اغلب شب‌ها داشت. البته کلمه‌ی شب هم به اندازه‌ی

واژه‌ی مهارت در این فضا نامربوط بود. چون آنها در خلأ محضی شناور بودند که به زودی داشت از تمام

ستاره‌های آفریننده‌ی روز و شب تهی می‌شد. با این حال عادت کرده بود به خاطر تاریکی کیهان اسمش را

بگذارد شب. در واقع نه تنها زمان اجرای برنامه‌اش شب نبود، که حتا اصلا زمانی در کار نبود. چون غذاخوری اون سر دنیا با موتورهای جادویی‌اش مدام روی یک ریل زمانی کوتاه جلو و عقب می‌رفت و در واقع برای کل ابدیت روی چند لحظه‌ی کوتاه مکث می‌کرد.

مهمانان البته ترجیح می‌دادند این تجربه‌ی ناب پایان هستی را به طور کامل و در سکوت لمس کنند. اما مکس کوردل گوش مفت گیر آورده بود و با کوردلی تمام ول کن نبود: «و اکنون این است پایان نهایی و برگشت‌ناپذیر همه چیز، اینک لحظه‌ی پایان مطلق همه‌ی کائنات، همون لحظه‌ای که کل جانداران هوشمند حاضرین جونشون رو بدن تا در سکوت و تأمل تجربه‌اش کنن».

بعد از گفتن این جمله، با خونسردی کاغذی دراز از جیبش درآورد، و انگار که نگران جان دادن جانداران هوشمند باشد، با صدای بلندی که سکوت و تأمل را بی‌معنی می‌کرد گفت: «خوب، حالا می‌رسیم به بخش مهمی از برنامه که می‌دونم همه‌ی شما منتظرش هستین. اون هم خوشامد گفتن به یه سری از مهمونای عزیزمونه که به ما افتخار دادن و امشب همراهمون هستن... عرض کنم که... بعله، ما امشب افتخار میزبانی معاونت خیّرات و مبرّات شهرداری ناحیه‌ی هفده از شهرک تجاری شیخ‌دنده‌ماهی رو داریم. افتخار دادید به ما حاج آقا... بعله... ایشون هستن. یه دست قشنگ بزنین به افتخارشون. عرض کنم که... سرکار دکتر مهندس کاردینال سرلشکر ۳۴۳۴۲۳۴۲ در جمع‌مون حضور دارن، که مدیریت حمل و نقل شرکت صنایع بسته‌بندی چوب‌شور در منظومه‌ی عقرب بر عهده‌شون هست. افتخار دادین جناب مهندس... نه خیر دوستان، اون آقای خوش‌تیپ محافظشون هستن، خود دکتر کاردینال اون ژله‌ی قرمزی هستن که توی بشقاب جلوی آفاهه نشسته‌اند...»

همان‌طور که داشت سیاهه‌ای شگفت‌انگیز از موجودات رنگارنگ را معرفی می‌کرد، با دست اشاره‌هایی شبیه رهبر ارکسترها هم می‌کرد و عده‌ای خیلی منظم برای مهمانان ویژه دست می‌زدند. با حالتی

که تابلو بود از کفزن‌های حرفه‌ای کارمند غذاخوری هستند و حاضرند در قبال دریافت چند وعده غذای مجانی و چند پاکت ساندریس تا آخرین لحظه‌ی عمر کائنات برای هر ژله‌ای در هر بشقابی کف بزنند. مراسم تقدیر و معرفی مشاهیر که شروع شد، زفود گوش‌هایش را تیز کرد و نگران شد که مبادا او را شناخته باشند. البته موجود جسوری بود و از کسی باکی نداشت. ولی تجربه نشان داده بود کسانی که او را به جا می‌آورند به لحاظ آماری کششی قلبی دارند تا به نوعی سر به نیست‌اش کنند.

مکس همانطور ادامه داد و عده‌ی زیادی را معرفی کرد. اما کم کم مردم به شنیدن صدایش عادت کردند و باز همان مهمه‌ی زمینه‌ای سروصدای او را در خود غرق کرد. با این حال هر از چندی نورافکن روی گروهی از مهمانان روشن می‌شد و توجه حاضران را به گروهی از مهمانان والامقام جلب می‌کرد. بعد از معرفی پرآب و تاب موجوداتی که به سیب‌زمینی و ژله و مسواک و کرم ضدآفتاب شبیه بودند، در اواخر فهرست نوبت به گروه‌هایی رسید که به نظر مهمتر می‌رسیدند و آشکارا به خاطر پارتی‌بازی گروه اول اینقدر در فهرست وی‌آی‌پی به پایین هبوط کرده بودند. یک دسته‌شان به گروهی از بزهکاران شباهت داشتند که اسمشان المپلیگ بود. سردسته‌شان مردی ریشو و خپل بود به اسم زئوس که لخت و عور نشسته بود و یک عده زن و مرد مسن هم که ملافه‌هایی سفید به خودشان پیچیده بودند، دوره‌اش کرده بودند.

آن‌طور که **مکس** می‌گفت این زئوس سردسته‌ی مافیایی خطرناک بوده که در دزدیدن دخترها و پرتاب آذرخش به خانه‌ی مردم تخصص داشته‌اند. پنج شش نفر موجود فضایی با چشم‌های درشت و کله‌های متورم و پوست سبز هم بودند که ادعا می‌کردند حیات را روی زمین شروع کرده‌اند و همه کار را برعکس انجام می‌دادند. مثلاً به جای این که توی صندلی‌هایشان روی زمین بنشینند و از داخل بشقاب‌شان غذا بخورند، توی بشقاب‌های پرنده‌ای نشسته و از هوا غذایشان را از داخل ظرف‌هایی برمی‌داشتند که شبیه صندلی بود. به هر صورت لاف و گزافی بیهوده در حرف‌هایشان بود، چون همه می‌دانستند حیات در زمین به خاطر یک

اشتباه ساده رخ داده و آن ماده‌ی آلی اولیه‌ای که بذر تکامل حیات بوده، در اصل از ساندویچ یکی از سازندگان رایانه‌ی زمین برخاسته که اشتباهی وسط سیستم جا مانده بوده.

اواخر کار یک دار و دسته‌ی عجیب و غریبی هم معرفی شدند که می‌گفتند رهبرشان ایشو خداداد نام دارد و قرار است قبل از انهدام کامل کائنات از سفری که رفته برگردد. آنها از مشتریان دائمی غذاخوری بودند و هرشب (با معیارهای مکس) می‌آمدند و روی زمین در خرقه‌های کرباسی‌شان می‌نشستند و از بطری‌های یک بار مصرف آب معدنی می‌خوردند و انتظار می‌کشیدند، بلکه رهبرشان برگردد. آن رهبرشان هم موجود پیچیده‌ای بود که هم خدای گونه بود و هم یک انقلابی بلشویک و هم در مقطعی تاریخی مرد روستایی بی‌آزاری بود که همین پیروانش او را در پیشگاه خودش به شکل فجیعی قربانی کرده بودند.

آرتور با دیدن این گروه اخیر خیلی کنجکاو شد، چون قیافه‌هایشان با آن ریش‌های بلند و پینه‌های روی پیشانی به نظرش آشنا می‌رسید. رو به فورد کرد و گفت: «بینم، اینها خسته نمیشن همیشه اینجا در لبه‌ی پایان کیهان منتظر نشستن؟ خب اگه رئیس‌شون یک بار تا لحظه‌ی پایان کائنات نیومد، معلومه نمیداد دیگه».

فورد گفت: «نه بابا زیاد جدی‌شون نگیر، اینها زندگی‌شون از این راه می‌گذره. شب‌ها چند ساعتی میان اینجا روی زمین می‌شینن و آب معدنی می‌خورن. بعدش هم شروع می‌کنن از مهمون‌ها اعانه جمع می‌کنن و بعد برمی‌گردن به زمان و مکان خودشون توی یه سیاره‌ی دیگه و عشق و حال‌شون رو می‌کنن. یکی‌شون رو اخیراً توی مناطق خاوری سیاره‌ی پپسی به جرم قمار گرفتن، معلوم شد یارو در زندگی واقعی‌اش نه تنها لباس کرباسی نمی‌پوشه و زاهد نیست، که خیلی هم خرپوله و تفریحش شرط‌بندی غیرقانونی روی خروس‌جنگی‌های فیلسوف سیاره‌ی سگ بزرگه که حریشون رو با دلایل منطقی کور می‌کنن!»

تریلیان گفت: «حالا یه نکته‌ای، مگه تا چند دقیقه دنیا به آخر نمی‌رسه؟ ما چی می‌شیم این وسط

بعدش؟ ما هم به آخر می‌رسیم یعنی؟»

فورد گفت: «نه بابا، نگران نباش. به محض این که تو سرازیری پایان کیهان بیفتیم، اون سپر میدان

نیروی اطراف غذاخوری ترمزش رو می‌کشه. بعدش یه جور جهش زمانی عجیب و غریب اتفاق می‌افته و

همه برمی‌گردن توی زمان و مکان اولی خودشون. خیالت راحت باشه، یه لشکر مهندس و مراقب الان دارن

زمان‌بندی این غذاخوری رو کنترل می‌کنن.»

آرتور گفت: «آهان، که این طور، خیالم راحت شد». بعد یک دفعه یادش آمد که زمان و مکان

اصلی‌اش چندان خوشایند هم نیستند، چون **ووگون‌ها** زمین را منهدم کرده بودند. دستش را دراز کرد تا برای

رفع استرس یک لیوان آب بخورد، اما تا لیوان تکان خورد مولکول‌های آب داخلش شروع کردند به جیغ و

داد و التماس که آنها را نخورد.

فورد گفت: «ببین، شماها از یه رایانه‌ی سیاره‌وار عقب‌مونده اومدین و نمی‌دونین توی کهکشان‌ها

چه خبره. بذارین الان بهتون می‌گم قضیه چیه.»

دست دراز کرد و دستمالی از روی میز برداشت. آن را پهن کرد و به آرتور نشان داد: «نیگا کن، این

دستمال رو در نظر بگیرین، فرض کنیم این کیهان باشه در پهنه‌ی زمان، قبوله؟ حالا این چنگال رو در نظر

بگیر، که مثلاً بردار انتقالی مربوط به خمیدگی ماده‌ست ...»

اما روند نمایش خمیدگی ماده با اختلال روبرو شد. چون چنگالی که با انگشت نوکش را گرفته بود،

در دستان آرتور بود، همان آرتوری که یک دقیقه پیش پس از ناکامی در نوشیدن آب تصمیم گرفته بود قدری

از سالادش را بخورد. آرتور گفت: «می‌بخشیدا... ولی من دارم خیر سرم با این غذا می‌خورم. بگرد یه خمیدگی دیگه برای ماده در کیهان پیدا کن».

این مداخله باعث شد آرتور در لحظه‌ی آخر منصرف شود، هرچند چنگال را محکم چسبید و نگذاشت به چنگ ریفیش بیفتد. اما یک دفعه دلش برای کاهوهایی که او را به جان مادرش قسم می‌دادند سوخت و نخوردشان. در عوض با حرکتی سریع و غافلگیرانه لیوان آب را سر کشید، قبل از آن که مولکول‌های اکسید هیدروژن بتوانند به خودشان بیایند و اعتراضی بکنند.

تریلیان با شیطنت به فورده گفت: «اگه راست میگی برو خمیدگی مادی زفود رو بگیر. قبل از این که خودش رو با خوردن استیک خفه کنه».

فورده گفت: «اوهوم... خب، باشه، این قاشق رو در نظر بگیر، فرض کن یه چگالش بوز-انشتین داریم که ...» و تلاش کرد یک قاشق کوچک چوبی را که روی ظرف ادویه بود بردارد. ولی آن کوچکتر از حدود مثال مورد نظرش بود، این بود که منصرف شد: «نه، از اون بهتر، این چنگال رو در نظر بگیر ...»

صدای زفود از آن طرف بلند که با هردو دهانش در هر دو کله‌اش می‌گفت: «ئه... چنگالم رو ول کن. به چنگالم چی کار داری؟» البته چون هردو دهانش پر بود، روی هم رفته صدای خیلی خفیفی از او برخاست.

فورده گفت: «خیله‌خب بابا... نخواستیم... چنگال‌ندیده‌ها!... اصلاً بذار یه کار دیگه کنیم، به این لیوان نگاه کنین، فرض کنیم این کیهان باشه در پهنه‌ی زمان ...»

سر و صدای التماس و عزاداری قطرات آب از درون لیوان بلند شد و فورده فوری آن را روی زمین گذاشت. گفت: «باشه بابا... ولش کنین. اصلاً ابزار کمک‌آموزشی نمی‌خواد. بذارین از اولش براتون بگم. شماها

اصلاً با چگالش بوز-انشتین آشنایی دارین دیگه؟»

آرتور گفت: «چنگالش بوز-انشتین چیه دیگه؟ چنگال کدومشون منظوره؟»

تریلیان با بی‌علاقگی گفت: «ببین حالا اینقدرها هم مهم نیست. غذات سرد میشه ها»

فورد گفت: «عیبی نداره، غذا مهمتره یا منشأ کیهان؟ بذار یه جور دیگه بهت بگم. ببین، یه وان حمام

رو در نظر بگیر، مثلاً یه وان بزرگ گرد صورتی... از اینهایی که توی تبلیغات ماهواره‌ای یه پری‌رویی همیشه

وسطش بین کف‌ها غرق شده...»

آرتور گفت: «بابا وان دیگه کجا بود؟ پری‌رو کجاست؟ چه آشی؟ چه کشکی؟ ووگون‌ها زمین رو

نابود کردن رفت!»

- «ووگون‌ها و زمین رو ول کن بابا، اینها مهمترن یا منشأ کیهان؟»

- «خب همیشه که، بدون وان قاطی با پری‌پیکر تمثیلات کار نمیکنه. می‌کنه؟»

- «آره آقا جون. یه وان معمولی سفید در نظر بگیر که یه گولاخی رفته خوابیده توش. خوب شد؟

این رو که دیگه می‌تونن تصور کنی؟»

آرتور گفت: «خب آره» و ضمن تصور کردن آن شخصیت گولاخ وان‌نشین نگاه معنی‌داری به زفود

انداخت که داشت همچنان با هر دو کله‌اش با اشتیاق استیک می‌خورد.

فورد گفت: «خب، حالا در نظر بگیر که این وان، که شکلش هم تقریباً مخروطیه، پر از آرد شده، یا

بهتر از اون، پر از شکر...»

آرتور گفت: «بابا تو هم مارو گرفتی‌ها! آخه کی وان خونش رو پر از آرد و شکر می‌کنه؟»

فورد گفت: «حالا یه بارم که شده توی ذهنت این کارو بکن. اینقدر تعصب نداشته باش روی وانت...»

آرتور گفت: «خیله‌خب، من فقط روی وانت آبی تعصب دارم...»

فورد گفت: «حالا فرض کن وان پر از آب شده، و این آردها و شکرها هم توش قاطی اند. بعد یه هو

دریچه‌ی آبراهه رو می‌کشی... چی میشه؟»

- «هیچی، لوله می‌گیره و تازه میشه اول بدبختی...»

- «نه بابا خنگ خدا... اولش آب از آبراهه میره بیرون دیگه... یه گردابی هم اونجا تشکیل میشه.

نمیشه؟»

- «شما که بگی حتما میشه»

- «خب، حالا به اون بخش ظریف ماجرا می‌رسیم. می‌خوای اون بخش ظریفش رو برات بگم؟»

- «بستگی داره، اگه ربطی به مذاکرات اتمی نداره و بعدا پرونده برام درست نمی‌کنن، بگو... فقط

جوادبازی در نیار!»

- «من که نفهمیدم اینا چیه. ولی برات می‌گم: ببین، فرض کن از کل این ماجرای رفتن آب توی

سوراخ وان فیلم بگیری و برعکس پخشش کنی.»

- «آهان... چه ظریف!»

- «ببین ظرافتش در اینه که فیلم رو از ته به سر تماشا می‌کنی، یعنی برعکس.»

- «این فیلم که دیگه ظریف نشد، بیشتر به نظر میاد فرهادی باشه!»

- «حالا هرچی، نکته اینه که وقتی فیلم رو از ته به سر می‌بینی، همه‌چی بر عکس اتفاق می‌افته، در

نتیجه اون گرداب پیچاپیچ به جای پایین رفتن، بالا میاد و وان رو پر می‌کنه. فهمیدی چی شد؟»

آرتور گفت: «حالا یعنی می‌خوای بگی کیهان این جور شروع شده؟»

فورد گفت: «نه بابا، ولی این جور مجسم کردن وان پر از آرد یه روش خلاقانه‌ست برای سرگرمی و

گذراندن اوقات فراغت!»

فورود بعد از گفتن این جمله با خرسندی خودش را از پشت روی صندلی اش خم کرد و دستانش را بالا برد و کشید، انگار که بخواهد بعد از حل کردن یک معمای ازلی در اخترفیزیک خستگی در کند. این حرکت ناگهانی اش باعث شد دستش بخورد به پیشخدمتی که داشت یک گوشی تلفن همراه را می آورد. با حالتی شاهانه گوشی را روی بالشی سرخ وسط یک سینی نقره‌ای گذاشته بود، ولی دست فورود خورد به سینی و همه چیز ریخت روی زمین. پیشخدمت فقط موفق شد با چابکی تلفن را وسط زمین و هوا بقاپد. بعد هم خیلی بزرگوارانه عذرخواهی فورود را پذیرفت و گوشی را به سمت زفود دراز کرد: «جناب آقای زفود ببیل براکس، فون کال دارین شما قربان... اکسترناله!»

زفود که داشت سومین استیک اش را می خورد، یکی از سرش بالا کرد و گفت: «بله؟ با من بودی؟»

- «بله قربان، فون کال دارین. از اکسترنال لاین برای شما کال اومده.»

- «خب یه چیز رسیده برام بیار. حالا چرا کال؟»

- «نه قربان، یعنی تلفن زدن بهتون. یکی پشت خط میخواد باهاتون حرف بزنه.»

- «خب چرا به زیون آدم حرف نمی زنی عمو؟ احتمالا اشتباه شده. کسی خبر نداره من اینجام. دیدی

که اون رفیق تون هم اسم منو نخوند توی شخصیت های برجسته ی حاضر»

آن یکی سرش که همچنان مشغول خوردن بود، در فضای باریک بین دو لقمه به این یکی کله اش

گفت: «می بخشی من درگیر این ماجرا نمیشم ها... دستم بنده، مجبورم...»

همان سری که مدیریت امور را در دست گرفته بود، سعی کرد حدس بزند چه کسی ممکن است با

او کاری داشته باشد؟ اما همه ی کسانی که به ذهنش رسید به جای زنگ زدن، موشکی یا بمبی به سمتش

شلیک می کردند. پیشخدمت در این حین فوری سینی و بالش را از روی زمین جمع کرد و دوباره منظره ی

درباری تلفنی بر بالش قرمز بر سینه نقره‌ای را بازسازی کرد. بعد گفت: «قربان یک روبوت به نظرم پشت خطه. شاکی بود از این که چرا اینقدر زود توی غذاخوری ترکش کردین».

زفود گفت: «یه آدم آهنی پشت خطه؟ کیه یعنی؟ ولی ما که تازه اومدیم اینجا. کسی رو ترک نکردیم توی غذاخوری».

- «والا اون جتلمن پشت خط می‌گفت شما ولش کردین به امان خدا. منظورش هم همین جا بود».

زفود گفت: «حتما یه کلکی تو کاره»

تریلیان گفت: «میگم شاید یکی اینجا تو رو شناخته و به اینترگل خبر داده؟»

آرتور گفت: «اینترگل؟»

تریلیان گفت: «آره، مخفف پلیس بیناکهکشانیه، اینتر+ گالاکسی».

آرتور گفت: «پس باید بگن اینترگال».

تریلیان گفت: «آره خب، ولی روابط عمومی پلیس خواسته فضا رو تلطیف کنه و بر رأفت کیهانی

تاکید کنه، اینطوری اسم‌گذاری کرده دیگه».

آن کله‌ی زفود که دهنش پر نبود گفت: «نه بابا فکر نکنم اینترگل باشه. مگه این که بخوان از پشت

تلفن دستگیرم کنن. نمی‌شه که».

تریلیان گفت: «شاید هم فکر کردن خیلی خطرناکی و ترسیدن به طور فیزیکی بیان سراغت».

آرتور زیرچشمی نگاهی به تریلیان انداخت و با فرصت‌طلبی گفت: «راست می‌گه ها، اصلا خطرناک‌تر

از زفود خلق نشده در کائنات. هر جا قدمش رو گذاشته دست کم یکی دو تا ساختمون ویران شده و یه

جماعتی کشته شدن... نحسه اصلا!»

آن یکی کله‌ی زفود از خوردن دست کشید و نگاه زهرآگینی به آرتور انداخت، در حالی که همچنان داشت با لپ‌های پر استیک‌اش را می‌جوید. این یکی کله‌اش گفت: «تو دیگه خفه، میمون‌نمای نصفه‌تکامل یافته‌ی سیارانه‌ای!»

آرتور خشمگین از جا جست: «الحق که آگه چهل تا کله هم روی گردنت کار بذارن باز به اندازه‌ی یک نفر نمی‌تونه فکر تولید کنه.»

زفود گفت: «اصلا تقصیر منه که جون حقیر تو رو نجات دادم. باید می‌ذاشتم همراه همون رایانه‌تون فرمت بشی!»

پیشخدمت مودبانه روی شانه‌ی زفود زد گفت: «قربان، پیلیز، دعوا نکنید باه‌اش، آگه منظورش زفود بیبل براکس باشه، آوازه‌ی قدرت تخریش همه جا پیچیده، بنابراین...»

آرتور پیروزمندانه به زفود خیره شد، ولی جمله‌ی بعدی پیشخدمت گند زد به خیرگی‌اش، چون گفت: «...بنابراین میمون‌تون درست میگه!»

تریلیان گفت: «آره دیگه زفود، یادته اون منظومه رو که اشتباهی دستت خورد به دکمه‌ی تخریش و به کل نابود شد؟»

فورد گفت: «خود همین زمین رو بگو، مگه تو نبودى حکم تخریب سد معبرش رو امضا کردی؟ و وگونها بدون دستور رئیس دولت کهکشانش نمی‌تونستن منفجرش کنن که»

پیشخدمت با شنیدن این حرف‌ها تازه به هویت مهمان محترم‌شان پی برد. پس خیلی آرام و ملایم سینی را جلوی زفود روی میز گذاشت و فلنگ را بست.

زفود به تندی گفت: «حالا شماها هم مثل انکر و منکر جلوی همه کارنامه‌ی ننگین اعمال ما رو لو

بدین ها...»

فورد گفت: «خب بالاخره آخر زمان رسیده و قتشه دیگه به نامه‌ی اعمال رسیده بشه».

آرتور دستپاچه به بخشی از اندام‌هایش نگاه کرد و مضطرب پرسید: «وای، بینم یعنی ممکنه الان

اعضا و جوارح مون شروع کنن به اعتراف کردن و گواهی دادن معصیت‌هامون؟»

فورد گفت: «نگران نباش، اگر هم اینطوری بشه صدای جوارح زفود اونقدر بلنده که صدای بقیه

دیگه به گوش نمی‌رسه».

زفود زیر لبی گفت: «اعضا و جوارح من عمرا چیزی بگن. همه‌ی گندکاری‌ها رو خودشون مرتکب

شدن، اصلا به من چه».

آرتور گفت: «خب حالا بردار گوشی رو ببینیم کیه».

همه با هم نگاهی رد و بدل کردند و توافق قلبی عمیقی را در چشم هم خواندند. زفود دست دراز

کرد و گوشی را برداشت. گفت: «الو؟ بفرمایین...»

صدایی فلزی از آن طرف خط گفت: «سلام علیک، شما واقعا کار نادرستی کردین که موقع برگشت

به محل غذاخوری...». صدا به طرز عجیبی به نظر آشنا می‌رسید، ولی اینقدر خط پارازیت داشت که صدایش

را نمی‌شد شناخت. هرچند اینقدر بلند حرف می‌زد که هرچهارتایی می‌شنیدند.

زفود گفت: «اشتباه گرفتی داداش... خط رو خط افتاده لابد...خب. کاری نداری؟ قربونت»

صدا گفت: «قطع نکن آقا جون... بذار حرفم تموم بشه».

- «خب برای خودت دارم میگم. میخوام وقتت تلف نشه. ما تازه همین چند لحظه پیش اومدیم اینجا».

- «شما مگه زفود بیبل براکس نیستی؟»

زفود بعد از مکثی طولانی دل را به دریا زد و گفت: «چرا، خودم هستم».

- «خب درسته دیگه. شما الان تو غذاخوری اون سر دنیا هستین دیگه؟»

- «بعله با اجازه‌ی شما...»

- «خب شما قبل از این که وارد اونجا بشین، همون جا رو ترک کرده بودین و بنده هم...»

فورد گفت: «یه دقیقه صبر کن، ازش بپرس ببین غذاخوری کجای کهکشانه؟ شاید راست میگه بنده‌ی

خدا»

- «الو... می‌بخشین. شما الان می‌دونین بنده کجا هستم؟»

- «بله، روی سیاره‌ی وزغ‌اختر-ب».

- «نه دیگه، اشتباه گفتی... یه چراغت خاموش میشه. خودت گفتی که... ما توی غذاخوری اون سر

دنیا هستیم».

- «خب غذاخوری روی یکی از تکه پاره‌های سیاره‌ی و-ا-ب ساخته شده. میلیون‌ها سال بعد از این

که اون سیاره تکه پاره شد».

زفود گفت: «اوخ اوخ... تازه فهمیدم چه دست گلی به آب دادیم. من به رایانه‌ی زرین دل گفتم ما

رو بیره به نزدیکترین رستوران. اون هم دقیقاً همین کارو کرده. ما در واقع از جامون تکون نخوردیم به این

ترتیب، فقط توی زمان چند میلیارد سالی اومدیم جلو».

همه یک دفعه شروع به حرف زدن کردند. آرتور گفت: «وزغ اختر کدوم جهنم دره‌ایه دیگه؟»

فورود گفت: «تو چطوری رفتی اونجا؟»

تریلیان گفت: «تنهایی رفتی یا با کسی بودی؟»

خود زفود گفت: «بالاخره نفهمیدیم این یاروی پشت خط کیه؟»

صدای پشت خط هم از لابه‌لای صداهایشان گفت: «حالا من رو که ول کردین به امان خدا، ولی

حواس‌تون باشه همه‌تون در نهایت ول‌شدگان در تاریخ و جغرافیای هستی هستین!»

با شنیدن این صدا یک دفعه هر چهار نفر داد زدند: «ماروین!»

زفود با همان روش پیچیده‌اش با سه دستش روی پیشانی‌هایش زد: «ای وای. من آدم‌آهنی بدبخت

رو توی ساختمون انتشاراتی گم کردم و بعدش هم یادم رفت دنبالش بگردم. اینقدر بعدش هیجان داشتم بابت

مردن و بعدش هم رویارویی با کلیت کائنات که به کل یادم رفت.»

ماروین از آن طرف خط گفت: «دهان خصم و زبان حسود نتوان بست/ رضای دوست به دست آر

و دیگران بگذار!»

زفود توی گوشی داد زد: «اوهوی، ماروین، خودتی؟ حالت چه طوره؟ خوبی؟»

صدای خسته‌ی آن طرف خط بعد از مکثی طولانی گفت: «خوش به حالت که می‌توننی توی دنیایی

به این گندی درباره‌ی خوب بودن حال از آدم سوال کنی... با همین توهم بزرگ خوش باش!»

زفود دهنی را گرفت و گفت: «آره خودشه، ماروینه، داره همچنان غم و غصه‌ی روشنفکرانه تراوش

می‌کنه.»

بعد به ماروین گفت: «توهم چیه ماروین؟ ما اینجا واقعا داره خوش می‌گذره بهمون. غذاش که هم عالی بود و هم خیلی صمیمی و با ادب، شراب خوب هم فراوونه... هان؟ چی؟ تیغ ارشاد چیه؟ آهان! آره دیگه، همون ماءشعیر منظورمه. آره، همون، الماءالشعیر... راستی تو کجایی الان؟»

دوباره مکثی طولانی برقرار شد، طوری که شک کردند نکند ارتباط قطع شده باشد. ولی دست آخر ماروین گفت: «نمی‌خواد وانمود کنین به من اهمیت می‌دین. من خیلی خوب می‌دونم که یه آدم آهنی حقیر و ستمدیده هستم، مثل بقیه‌ی فرودستان و بدبخت‌های سراسر تاریخ».

زفود گفت: «باشه، باشه، آره، تو درست می‌گی. حالا بگو کجا هستی ای آدم آهنی حقیر؟»

- «همون جایی که دوزخیان روی زمین هستن. جایگاه همیشگی رنجبران کیهان، جایی هستم که مدام یکی میاد بهم میگه: ماروین اون موتور پیشران معکوس رو راه بنداز،... ماروین هوابند شماره‌ی سه رو باز کن،... حتا گاهی میگن: ماروین می‌توننی اون تیکه کاغذ رو برداری بندازی سطح آشغال! فکرش رو بکن... من با مغزی بزرگ که پردازشگرش فقط یه خرده از زمین کوچیک‌تره الان شدم جاروبرقی حضرات..»

زفود بدون همدلی حرفش را برید: «آهان، کی‌ها اینها رو بهت می‌گن؟ کجا؟»

ماروین با غمی گرانبار گفت: «فکر می‌کنی کی‌ها؟ یه مشت بورژوازی از خود راضی که چون فکر می‌کنن از مواد آلی ساخته شدن می‌تونن ابزار تولیدی رو تحقیر کنن. ولی عیبی نداره، من به تحقیر شدن عادت دارم. در پایان تاریخ بالاخره حق به‌حق دار می‌رسه و ما رنجبران وارثان تاریخ درخشان...»

زفود با حوصله گفت: «بین ماروین جان. ما الان دقیقا در همون پایان تاریخ که میگی نشستیم و داریم استیک می‌خوریم و ... و ماءشعیر. یعنی اون آقا ریشوهه که کتابش رو **تریلیان** بهت داده و از روش داری حرف می‌زنی، قرار نیست ظهور کنه. چی بود اسمش؟ واکس؟ فاکس؟»

ماروین رنجیده‌خاطر گفت: «مارکس... اسمش مارکس بود. من هم بیشتر از اون ریشوئه به اون

سیلوئه ارادت دارم...»

- «حالا هرکی. بین ما الان تقریبا رسیدیم به آخر کائنات و هیچ اتفاقی نیفتاده جز این که کائنات به

آخر رسیده. حالا لطفا بگو کجایی که بیایم پیدات کنیم.»

- «اگر واقعا تاریخ با این شکل مفتضح خاتمه پیدا کنه و امپریالیسم جهانخوار موجودات آلی همچنان

بخواد بر همه جا حاکم باشه، من ترجیح می‌دم اعتصاب خشک کنم... یا حتا اعتصاب تر... چون اینجا یه

بشکه‌ی بزرگ آب هست... حالا که اینطور شد الان سرم رو فرو می‌کنم توی این بشکه.»

جملات آخرش درست به گوش نرسید و به جایش صدای شلپ شلپ خفیفی از پشت گوشی شنیده شد.

زفود با لحنی که با صدای جان وین در فیلم‌های وسترن دوبله‌ی فارسی‌اش مو نمی‌زد، گفت: «لا اله

الا الله... عجب گیری کردیم ها!»

تریلیان گفت: «چی شده؟ چی میگه؟»

زفود گفت: «هیچی، در اعتراض به یه چیزایی کله‌اش رو فرو کرده توی یه بشکه پر از آب.»

فورد گفت: «چرا خب؟ اون که سطح بدنش آب‌بندی شده و نفس هم که نمی‌کشه... توی آب تنها

فرقی که میکنه اینه که صداش دیگه به گوش مون نمی‌رسه.»

زفود گفت: «چه می‌دونم بابا... به اینکه حرف‌های یه آقای سیبیلو و یه آقای ریشو تا آخر تاریخ

درست در نیومده اعتراض داشت. همه‌ش تقصیر توئه دیگه تریلیان... از وقتی تو اون کتاب جلد سفیدها رو

دادی بهش این‌جوری روان‌پریش شده.»

تریلیان گفت: «وا! به من چه مربوطه؟ کنجکاو بود بدونه ما توی زمین چه کتاب‌های الهام‌بخشی می‌خوندیم، منم چند تا بهش دادم که آگاهی انقلابی پیدا کنه. حالا شانس آوردی اون چمدونی که کتاب‌های دکتر شریعتی توش بود رو جا گذاشتم.»

زفود خطاب به آدم‌آهنی گفت: «ماروین؟ ماروین؟ کله‌ات رو از توی بشکه در بیار ببینم. ماها اینجا علاف توئیم مگه؟»

لحظه‌ای بعد صدای ماروین دوباره به گوش رسید، آمیخته با اندکی غل غل آب: «خوبتون شد؟ حالا این همه آب که توی مغزم جمع شده تا دو سه روز دیگه می‌گنده و توش وزغ سبز میشه و دیگه ماروین ندارین که بهش این همه ظلم و ستم کنین...»

زفود گفت: «هیچی‌ات نمی‌شه... بچه‌بازی در نیار. مگه سماوری؟»

فورد «بابا این قدر پرحرفی نکن باهاش».

بعد هم دست دراز کرد و گوشی را گرفت. اما زفود هم که قبلا با یک دستش آن را گرفته بود، دو تا دست دیگرش را هم به کمک گرفت تا تلفن را از دست ندهد. در نتیجه فورد مجبور شد به جای نزدیک کردن تلفن به دهانش، دهانش را به تلفن نزدیک کند. کله‌اش را برد وسط دو تا کله‌ی زفود که یکی‌شان هنوز داشت استیک می‌خورد.

فورد گفت: «آهای ماروین. توی یک جمله جواب بده وگرنه گوشی رو قطع می‌کنم. کجایی الان؟»

ماروین در یک جمله پاسخ داد: «توی لنگرگاه غذاخوری».

زفود تعجب کرد: «تو لنگرگاه؟ اونجا چی کار می‌کنی؟»

- «راهنمایی می‌کنم سفینه‌ها چطوری بیان و برن. جای پارک هم برایشون جور می‌کنم. یه لباسی هم با یه کلاه قشنگ و یه وسیله‌ای بهم دادن که هرکی میاد یه پولی بگیرم ازشون. فکرشو بکن، بعد از این همه بارگذاری دانش‌های گوناگون در این مغز عظیم، حالا شدم عملی رستوران‌های زنجیره‌ای سرمایه‌داری نئولیبرال».

فورد گفت: «خوبه پس، همون جا باش. ما الان میایم پیدات می‌کنیم».

زفود کاملاً موافق این برنامه بود. به همین خاطر با آن یکی دهنش آخرین تکه‌ی استیک را هم خورد و با حرکتی سریع از جا بلند شد. گوشی تلفن را هم کوید روی بالش قرمزی که روی سینی نقره‌ای بود. بعد یک دفعه متوجه شد صورتحسابی عظیم بر یک کاغذ طویل برایش روی سینی گذاشته‌اند. با وجدانی آسوده روی صورت حساب نوشت: «مهمان **کاکاداگی دسیاتو**».

گفت: «خب بچه‌ها، بجنین بریم، باید بریم پایین دنبال **ماروین**»

آرتور گفت: «آخه پایان کائنات چی میشه؟ همه‌اش چند دقیقه مونده. بمونیم ببینیم چی میشه».

زفود گفت: «ولش کن بابا... من قبلاً صد دفعه دیدم‌اش. مزخرف محضه. هیچی نداره. سروتش یه

گناهم ناقابله، همین».

- «یه چیه؟»

- «یعنی یه **مهبانگ** سرو تهره».

فورد مشتاقانه گفت: «اون مثال وان حموم یادته که از شکر و آرد پر شده بود؟ پایان کیهان هم همون

شکلیه، فقط انگار فیلم رو برعکس نشون بدی».

- «آهان، باشه باشه. فهمیدم. بریم، نمی‌خواد ببینیمش».

همگی از دور میز بلند شدند. آرتور ولی داشت همچنان زیرلبی غرغر می‌کرد: «همیشه همه‌چی ناقص و ناکامله، از همون اولش هم می‌دونستم این فیلم ظریف نیست، همون فیلم فرهادیه...»

همان طور که داشتند از بین میزها راه خودشان را باز می‌کردند و به سمت در ورودی می‌رفتند، صدای مکس را می‌شنیدند که داشت می‌گفت: «خب، بیشتر از یک دقیقه به ختم شدن کار کائنات باقی نمونه. اون لکه‌ی قهوه‌ای سمت چپ بالای آسمون رو می‌بینید؟ اونجا همون منظومه‌ایه که خیلی دیر گوشه‌ی دنیا کشف شد و به افتخار یکی از دولتمردهای زمینی **الفنون** نام‌گذاری‌اش کردن. ببینم اینجا کسی از اهالی **الفنون** نیست؟ آهان... چرا، اون مهمون‌های عزیزمون که به خاطر بوی بدنشون زیر چادر پلاستیکی هستن... منظره رو دارین دیگه **الفنونی‌های عزیز؟** دیدین حالا؟ خرابکاری‌هایی بزرگتر از دستاوردهای **الفنون کبیر** هم ممکنه...»



توفان چه کند کشتی نوحش چه نماید
آبی که زند موج ز دریای خم او

در زردی خورشید قیامت به خود آیم
مارا که صبحی ست ز صهبای خم او

ماکوشه نشینان خرابات الستم

تابوی می ای هست در این میکده مستیم

وحشی بافقی

چهار قهرمان داستان ما سر راه بیرون رفتن شان از غذاخوری دیدند تالار پذیرش اصلی غذاخوری تقریباً خالی است. چون هرکس قرار بود بیاید چند ساعت پیش سر رسیده بود که منظره‌ی پایان کیهان را خوب تماشا کند. حتا پیشخدمت‌ها هم که به دیدن چند صدباره‌ی این منظره عادت داشتند، آن اطراف پلاس نبودند. به انتهای تالار که رسیدند، اناقک‌هایی با رنگ سبز لجنی دیدند که مثل باجه‌ی تلفن ردیف به ردیف کنار هم چیده شده بودند. فوراً بازوی زفود را گرفت و او را به داخل یکی از باجه‌ها هل داد. بعد خودش

هم وارد یکی دیگر شد و قبل از این که در را ببندد گفت: «شماها هم برین این تو... در رو که بستین دکمه قرمزه رو بزین».

آرتور گفت: «این ماجراش چیه؟»

فورد گفت: «اتافک مستی زداییه، میدونی که، رانندگی در حالت مستی ممنوعه. برای همین هرکی از کافه و رستوران میاد بره پارکینگ باید اول مستی زدایی کنه از خودش».

آرتور و تریلیان به هم نگاهی انداختند و هریک وارد یکی از اتافکها شدند. دکمه‌ی قرمز را که فشردند، برقی کور کننده از سقف و کف زمین بیرون زد و گازی غلیظ و سبز داخل اتافک را پر کرد که قدری مزه‌ی ترش داشت. آرتور با آن که جز یک لیوان آب چیزی نخورده بود، احساس کرد سطح هوشیاری‌اش خیلی بالا رفته است. از باجه‌ها که بیرون آمدند، چهار تا آدم سرحال و هوشیار بودند که هیچ نشانی از ماء‌شعیر و لیموناد و کوکاکولا در خونشان باقی نمانده بود.

از آن باجه که در آمدند نگاهی به هم انداختند و چهارتایی با هم گفتند: «آهان! لنگرگاه»
چند قدمی که برداشتند، فورد گفت: «ماروین رو که برداشتیم بریم سراغ آسانسورهای پسگرد زمانی. این طوری می‌تونیم برگردیم به زرین‌دل».

زفود گفت: «اون رو ولش کن بابا... اصلا من از خیر اون سفینه گذشتم. یه یارویی بود به اسم زارنی‌ووپ که گیر داده بود باید باهاش بریم راز خلقت رو کشف کنیم. ولش کن بذار خودش هر کار می‌خواد باهاش بکنه. من که خودم رو قاطی نمی‌کنم. به جاش میریم بین سفینه‌های لنگر انداخته می‌گردیم ببینیم چی گیرمون میاد».

چهارتایی به سرعت یک آسانسور پیدا کردند که این یکی هم ساخت شرکت سیبرنتیک دوخواهران بود. اما فرقی با قبلی آن بود که مطیع و سر به راه بود و نه زیاد حرف می زد و نه پیشنهادهای افراطی می داد. دلیلش هم این بود که یک بار کلید در غذاخوری از دست مدیر عاملش ول شد و از شکاف کناری آسانسور سقوط کرد و رفت لای چرخ دنده های موتورش گیر کرد. چون کلید یدکی در کار نبود و حباب زمانی را هم نمی شد از بیرون با روش دیگری باز کرد، در نتیجه ناچار شدند کل آسانسور را اوراق کنند. بعدتر البته باز دوباره سرهمش کردند، اما تقریباً کل بخش های هوشمند سیستم را معیوب کرده بودند. به همین خاطر آسانسور بی هیچ بحث و جدلی سرنشینانش را برد به جایی می خواستند، یعنی به اعماق سیاره ی متلاشی شده، در آنجا که هنوز بقایای هسته ی مرکزی داغ و زغ اختر-ب فعال بود و توربین های نیروگاه کوچک غذاخوری را به راه می انداخت. لنگرگاه همان جا بود و این را می شد با پارکینگ خودروها در زمین مقایسه کرد.

وقتی در پایین ترین طبقه ی غذاخوری درهای آسانسور باز شد، موجی از هوای داغ و بدبو به دماغشان خورد. دمای بالا پیامدهای گدازه های درخشانی بود که از شکاف های قلب سیاره ی مرده جاری بود و مثل فواره هایی تزئینی به لوله هایی در سقف راهنمایی اش کرده بودند تا از آنجا بر ستون هایی داغ و بخارآلود بچکد.

اما بوی بد دلیل دیگری داشت. آبریزگاه عمومی غذاخوری هم همان جا بود و مدیران غذاخوری بدون این که صدایش را در بیاورند، خروجی های پنهانی بدن مهمانان شان را در چاله ای وسط مواد مذاب می ریختند که بی هزینه ی اضافی تجزیه شود. به همین خاطر وقتی از آسانسور پیاده شدند، خود را با تالار بتونی پهناور و درازی روبرو دیدند که پنجاه در با ابعاد مختلف در کناره هایش به چشم می خورد. هر در به دستشویی های مناسب برای یکی از پنجاه گونه ی غالب کهکشان راه داشت. دروازه ای عظیم و مجلل به شکل

سوراخی دایره‌ای در وسط دیوار که فرسپات‌ها از میانه‌اش پرواز می‌کردند تا خود را به «دیوار ننگ» برسانند، دری بسیار کوتاه و تو سری خورده ویژه بومیان **وزغ‌اختر-ت**، که بومیانش اصرار داشتند در حالت سینه‌خیز وارد دستشویی شوند، و همچنین دری با شکل عجیب و غریب که اشراف نژاد **موراشو** سوار بر تخت‌روان از آن عبور می‌کردند تا به کمک بردگان‌شان چند قطره‌ای مایع سرشار از اسیدهای خطرناک را دفع کنند.

از این بخش بدبو و بدریخت به سرعت عبور کردند و پس از طی کردن راهرویی خمیده به سطوح متحرک و پله‌برقی‌های درهم و برهمی رسیدند که مهمانان را به سمت ایستگاه سفینه‌هایشان راهنمایی می‌کرد. اینها شبکه‌ای تار عنکبوتی از راه‌های در هم بافته را تشکیل می‌دادند. راه‌هایی که برخی‌شان ویژه‌ی نژادهای فضایی خاصی طراحی شده بود. مثل آن لوله‌ی عمودی چسبناکی که برای بالا بردن بومیان ژلاتینی **وزغ‌اختر-ج** طراحی شده بود، یا آن پله برقی بسیار پهن و بسیار پرشویی که پله‌هایش موقع حرکت به طور تصادفی پس و پیش جابه‌جا می‌شدند و مسافران بازیگوش‌اش که از بومیان **همستگان** بودند در این حین بر آن بازی پیچیده‌ای اجرا می‌کردند.

انتهای همه‌ی این راهها به لنگرگاه عظیمی می‌رسید که پایانه‌ای بود برای پهلو گرفتن سفینه‌های بزرگ و کوچک جوراجور. کشتی‌هایی معمولاً مجلل که به مهمانان غذاخوری تعلق داشت. آنهایی که به دستگاه‌های گران‌قیمت سفر زمانی مثل **دل‌زرین** دسترسی نداشتند، با سفینه‌هایشان در فرافضا می‌جهیدند و از راه کرم‌چاله‌ای خمیده به آنجا می‌رسیدند. بعضی از این ابزارهای ترابری نمونه‌هایی بودند کارآمد و به نسبت ارزان که دستاورد تولید انبوه صنایع هوایی بودند. اما بعضی دیگر کشتی‌های بی‌همتای سفارشی بودند که درخشش‌شان چشم را خیره می‌کرد و بازیچه‌ی گرانبهای ثروتمندترین موجودات کهکشانی به حساب می‌آمدند.

وقتی به آنجا رسیدند و نگاه زفود به ردیف بی‌پایان سفینه‌ها افتاد، برقی در چشمش درخشید که ممکن بود یک ناظر بدگمان آن را با قدری تردید به حسد و آزمندی تعبیر کند. یک ناظر خبره و خردمند اما آن را بدون تردید به حسد و آزمندی تعبیر می‌کرد!

تریلیان گفت: «اوناها...اونجاست، پایین اون بارانداز، ماروین رو می‌بینی؟»

همراهانش به جایی که او اشاره می‌کرد نگرستند و از دور پیکر فلزی نحیفی را دیدند که داشت با دستمال کوچکی گوشه‌ای براق از یک خورشیدپیمای نقره‌ای با شکوه را تمیز می‌کرد. از همان دوردست‌ها هم خستگی و ملال و اضطراب اگزستانسیالیستی از هر حرکتش بیرون می‌تراوید.

برای رسیدن به بارانداز می‌بایست از لوله‌های شفاف بزرگی بگذرند که با فاصله‌هایی منظم کنار هم دهان باز کرده بود و هرکدامش قطری متفاوت داشت و مخصوص رده‌ای متفاوت از نژادها طراحی شده بود. زفود به درون نزدیکترین لوله قدم گذاشت و به نرمی پایین سُرید. بقیه هم به دنبالش رفتند. آرتور بعدها این سرسره‌بازی زودگذر را خوش‌ترین بخش از روز بازدیدش از غذاخوری اون سر دنیا به حساب می‌آورد. طبیعی هم بود. چون بین باقی تجربه‌هایش مفرح‌ترین‌شان خوردن یک لیوان آب بود و گوش دادن به صدای نامحسوس موسیقی رگ بی‌حسه.

زفود با گام‌های بلند به سوی ماروین رفت و در همان حال گفت: «ماروین، ماروین، چقدر خیلی

خوشحالم که دوباره تو رو می‌بینم. شرمنده، پاک یادم رفته بود تو هم وجود داری!»

ماروین با شنیدن صدای زفود سرش را چرخاند و حالتی به خود گرفت که با توجه به فیزیک

نامتناسب و طراحی ناسازگار بدنش برای این کار، در بیشترین حد ممکن سرزنش‌بار به نظر می‌رسید. گفت:

«از صدات معلومه که هیچ هم خوشحال نیستی، هیچ کس هیچ وقت از دیدن من خوشحال نمیشه. اصولاً هم شادی توهمی بیوشیمایی در مغزهای ابتدایی بیش نیست».

زفود گفت: «خیله‌خب بابا، باشه، هر جور که دوست داری فکر کن» بعد هم انگار وظیفه‌اش را انجام داده باشد، بی توجه به او راهش را کج کرد و رفت تا بین کشتی‌ها گشتی بزند. فورد هم که داشت با چشمانش سفینه‌ها را می‌بلعید چند قدم پشت سرش سر رسید. به ماروین گفت: «چطوری قراضه؟ دلمون برای غرغر کردن‌های روشنفکرانه‌ات تنگ شده بود». او حتا اینقدر مکث نکرد تا جوابی بشنود. فوری دنبال زفود رفت تا در انتخابی مهم مشارکت بورزد.

فقط تریلیان و آرتور بودند که با احساساتی واقعاً انسانی سراغ ماروین رفتند و از او دلجویی کردند، که البته کار بی‌ربطی محسوب می‌شد. چون نه ماروین بر مبنای قوانین انسانی طراحی شده بود و نه گونه‌ی انسان در سراسر کائنات اهمیتی داشت.

تریلیان مشفقانه گفت: «گوش نکن به حرف‌هاشون، ما واقعاً خوشحالیم که دوباره می‌بینیمت. ببخش که زودتر یادت نیفتادیم. یه مقدار اینجا معطل مون شدی، نه؟» بعد هم با حرکتی صمیمانه ضربه‌ای زد به پشت ماروین، که بنا به هنجارهای سیاره‌ی سازنده‌ی او حرکتی واقعاً رکیک و زشت محسوب می‌شد.

ماروین گفت: «یه مقدار معطل شدم؟ آره، خیلی کم، حدود صد و پنجاه میلیارد ساله که منتظرتون هستم، تک تک سال‌هایی که گذشته رو هم شمرده‌ام».

آرتور گفت: «اوف... کار جالبی کردی‌ها! اسم تو رو باید به عنوان سرمشقی کامل از فرهنگ انتظار توی کتاب‌ها بیارن».

تریلیان دلجویانه گفت: «خب مهم اینه که ما آخرش اومدیم، کاملاً ممکن بود توی این سفر خطرناکی که از سر گذروندیم از بین بریم و دیگه ما رو نبینی».

ماروین گفت: «کجاش خطرناک بود؟ بدترین بخش این داستان همون پرتاب شدن به وزغ اختر-ب بود و اقامت روی سطحش که همون بلایی بود که سر من اومد».

تریلیان گفت: «نه خب ما هم خطرات بزرگی رو از سر گذروندیم، یه مدت توی زرین دل بودیم و خود زرین دل توی جیب زفود بود، که یکی از خطرناکترین جاهای کهکشانه. بعدش اومدیم توی این غذاخوری. کاملاً ممکن بود در اثر پرخوری دچار چاقی و فشار خون بشیم. خلاصه که بهمون خیلی سخت گذشت.»

ماروین گفت: «حتا توی جیب ارباب هم بهتر از سطح نفرین شده‌ی وزغ اختره. حدود پنجاه میلیارد سال اول که افتضاح گذشت. فقط یه عده پرنده‌ی قراضه دور و برم بودن که می‌خواستن تکامل پیدا کنن ولی راهش رو بلد نبودن. بعدش هم که راهش رو پیدا کردن به یک جور نژاد هوشمند عصبی‌ای تبدیل شدن که زدن هم خودشون رو منقرض کردن و هم بیشتر گونه‌های دیگه رو. گونه‌هایی که بعد از خاموش شدن کیهان‌نمای تام و تمام کم کم روی سطح اینجا داشتن تحول پیدا می‌کردن. زفود آگه یه کار درست توی زندگیش کرده باشه خوردن همون باقلوا بوده، که توی این سیاره کلی حماسه و اسطوره درباره‌اش سروده شده و چند تا تمدن هم بتاش رو گذاشته بودن و می‌پرستیدن. هنوز هم بگردین مجسمه‌هاش رو اطراف میتونین پیدا کنین».

آرتور گفت: «این سیاره چرا اینطوری تکه پاره شده؟ نقشه‌اش رو که زده بودن روی دیوار دیدم. بیشتر یه تکه کلوخ بود که داره چرخ میخوره توی مدار یه ستاره‌ی کوچکی».

ماروین گفت: «خب مردم این سیاره دوران سختی رو گذروندن. باید بهشون حق بدیم که اینقدر عصبی و خشن بودن. تفریحشون این بود که بمب‌های اتمی بزرگتر و بزرگتر درست کنن. آخرش هم کلش رو یک دفعه منفجر کردن. در نتیجه سیاره از وسط ترکید، مثل هندونه‌ای که از دست یه آدم دست و پا چلفتی بیفته روی جدول خیابون. دو سه میلیارد سال بعدش که دیگه خیلی سخت گذشت چون جاندارهای اینجا همه منقرض شده بودن و تنها بودم. کسی نبود باهاش درباره‌ی مسائل ژرف هستی و ملال‌انگیزی چاره‌ناپذیر وجود حرف بزنم. یه مدت کوتاهی روح یه بابایی به اسم **صادق هدایت** هی از بدنش جدا می‌شد و می‌ومد الهام بگیره ازم. من هم براش توضیح دادم که دنیا چقدر جای افتضاحیه».

تریلیان گفت: «اوه... صادق هدایت؟ من می‌شناسمش. کتاب‌هاشو خوندم. اسم یکیش **بوف کوره**».

ماروین گفت: «آره، ایده‌اش رو از خودم گرفتم، و البته از روی اون پرنده‌های منقرض شده هم اقتباسی کرد. خیلی آدم باحالی بود. فقط یه خرده بددهنی می‌کرد. ولی در عوض بهم یاد داد چطور احضار روح کنم و یه مدتی ارواح شاعرهای انقلابی دهه‌ی چهل و پنجاه رو احضار می‌کردم و یه انجمن ادبی درست کردیم. اون دوره خیلی خوش گذشت چون همه باهام موافق بودن و مثل خودم حرف می‌زدن. فقط ایرادش این بود که خیلی چرت می‌زدن و خمار بودن اغلب وقتها. یه ایراد دیگه‌شون هم البته این بود که فکر می‌کردن هرچی از دهنشون در بیاد لزوماً شعره. ولی بابت این قضیه بهشون زیاد گیر ندادم. خلاصه بعدش اومدن این غذاخوری رو ساختن و اون روح‌ها هم چون با کاپیتالیسم جهانخوار مخالف بودن این سیاره رو ترک کردن و رفتن **وزع‌اختر** - الف که خیلی جای شیک و تمیزی بود، و خب البته منشأ کاپیتالیسم توی این منظومه هم بود، ولی می‌گفتن برای این که کیفیت تبلیغات انقلابی‌شون بالا بره بهتره توی اون فضا شب شعر برگزار کنن، در واقع می‌خواستن برن کازینو و بچه‌هاشون رو اونجا بذارن دانشگاه. اون وقت...».

آرتور گفت: «ماروین جان ما کاملاً درک می‌کنیم که خیلی وقته با کسی حرف نزدی و خاطرات خیلی جالبی طی این مدت تلنبار کردی. اما اینها رو باید به روزی سر فرصت و فراغت بشنویم ازت. حالا بیا بریم دنبال زفود و فورد، تا دوباره جا نداشتن مون».

بعد هم تریلیان و آرتور به سرعت در همان مسیری پیش شتافتند که دوتای قبلی پیموده بودند. ماروین با شنیدن این حرف مکتی طولانی کرد تا حرف بعدی که می‌خواهد بزند عمیق‌تر و اثرگذارتر جلوه کند. اما وقتی خواستن بگویدش دید کسی باقی نمانده، این بود که سلانه سلانه دنبال صاحبانش راه افتاد و گفت:

دنیای همه هیچ و کار دنیا همه هیچ ای هیچ برای هیچ بر خویش مپیچ!

دار و دسته‌شان کمی آن طرف‌تر دوباره دور هم جمع شد. آرتور و تریلیان وقتی رسیدند که فورد روبروی سفینه‌ای ایستاده بود و داشت با هیجان برای زفود چیزی را توضیح می‌داد: «... می‌بینی؟ اون دو تا فضای کروی رو هم کنارش درست کردن که تعادلش رو حفظ کنه. توی یکی‌ش یه استخر روباز درست کردن با سقف شیشه‌ای، اون یکی هم اتاق خوابه و آشپزخونه. حالا ممکنه تو بگی چرا این شکلیه، ولی توجه داشته باش که موجودات سازنده‌اش به شکل گُره‌ی کامل هستن...»

بعد از این توضیحات به راهشان ادامه دادند و ردیف سفینه‌هایی که کنار هم پارک شده بودند، سان دیدند. زفود و فورد آن وسطها دانش‌شان را به رخ بقیه می‌کشیدند و توضیحاتی می‌دادند. حالت‌شان البته بیشتر به نماینده‌ی نمایشگاه اتومبیلی بود که بخواد خودرویی قدیمی را به یک خرپول ساده لوح قالب کند. اولین سفینه‌ای که چشم‌شان را گرفت، کشتی‌ای بود نه چندان بزرگ، و حتا می‌شد گفت قدری کوچک، ولی استثنایی. از آنها که دل همه را می‌برند و تنها به پولدارترین‌ها دل می‌دهند. طراحی‌اش بسیار ساده بود، درست

شکل تیری که از سر تا دمش به هفت متر نمی‌رسید و آنجا که می‌بایست پیکان باشد، عرشه‌ای کوچک دیده می‌شد که تنها دو نفر در آن جا می‌گرفتند. همه چیزش کوچک و جمع و جور بوده و ساده، به جز یک سیستم سرمایش عظیم که از کنارش آویخته بود و در اصل دو هزار میلیون تُن جرم داشت. به همین خاطر آن را در سیاهچاله‌ای جای داده بودند که با یک میدان الکترومغناطیسی عظیم به وسط تیر فرضی مان دوخته شده بود.

این سردکننده‌ی گول‌پیکر به سفینه اجازه می‌داد تا چند کیلومتری سطح خورشیدها پیش برود روی زبانه‌های آتشین‌اش موج‌سواری کند. به این ترتیب معلوم می‌شد صاحب آن سفینه یک قهرمان زبانه‌سواری است، که یکی از غریب‌ترین و پرهیجان‌ترین ورزش‌های کل کهکشان محسوب می‌شد، و البته مرگبارترین‌شان. چون دیر یا زود چند میلیمتر خطا در هدایت سفینه رخ می‌دهد و در چشم به هم زدنی همه چیز به بخاری رقیق تبدیل می‌شد که به سیاهچالی دوردست نشت می‌کرد.

فورد و زفود آن کشتی استثنایی را سیر نگاه کردند و از آن گذشتند. چند سفینه را رد کردند و بعد **فورد** ایستاد و گفت: «این عروسک رو نیگا کنین، یه اختر-روروک، نارنجی متالیک با شیشه‌های دودی...»
اختر-روروک هم سفینه‌ی کوچکی بود. لقب «اختر» را هم بی‌خودی به آن داده بودند. چون به درد طی کردن فاصله‌های بین ستاره‌ای نمی‌خورد. تنها پرش‌های کوتاه از عهده‌اش بر می‌آمد و برای این مناسب بود که سیاره‌ای به سیاره‌ای دیگر بجهد. موتورش چندان قوی نبود ولی بدنه‌ی قشنگی داشت، در حدی که برای مدت کوتاهی نظر **فورد** و **زفود** را به خود جلب کند.

کشتی بعدی برعکس دوتای قبلی خیلی بزرگ بود. درازایش چند صد متری می‌شد، طوری که تهش را نمی‌شد از آنجا دید. هدف طراحی‌اش آشکارا فقط کشتن تماشاچی‌ها از حسادت بود. از هر گوشه‌اش علائم آفازده‌های نوکیسه و خودنما تراوش می‌کرد. روی یکی از شیشه‌هایش هم با شابلون و اسپری رنگ با خط

شکسته شعاری نوشته بودند. روی هم رفته به طرز شگفت‌انگیزی هم خیلی گرانبها بود و هم چندان آبر. هر چهار نفر اول نظرشان به آن دوخته شد، اما بعد از چند دقیقه با پوزخندی تمسخرآمیز از آن عبور کردند و رسیدند به کشتی فضایی عجیب و غریبی که طرحش شباهتی دور به هاوونی داشت که دسته‌اش با نخ‌های بالایش وصل شده باشد.

زفود گفت: «اوووف... این رو نگاه کن، پیشران‌های کوارکی چندخوشه‌ای داره با باله‌های پرسپالکس. باید از اون کارهای سفارشی **لزلا لیریکان** باشه».

بعد به گوشه و کنار سفینه نگاهی انداخت و چیزی را که می‌خواست پیدا کرد. گفت: «بفرما، نگفتم؟ ببین: روی سپر جاذب نوترینوی موتورش علامت **لزلا لیریکان** رو تشخیص میدین؟ همون سوسمار درازه که موهای بلند بافته داره. خیلی مشهوره کارخونه‌ش...»

فورد گفت: «من یه دفعه یکی از این‌ها رو طرف‌های سحابی چشم‌گربه دیدم، حوالی سیاره‌ی **جاگلان-بتا** داشتم برای خودم می‌رفتم و پیشران سفینه‌ام هم داشت روی بالاترین درجه کار می‌کرد. یه هو یکی از اینا همچین از کنارم گذشت که انگار پارک کرده باشم گوشه‌ی خیابون، تازه پیشران‌های کوارکی‌اش هنوز گرم نشده بود، وقتی چهار نعل می‌تازه اون دسته‌هه میره توی حفره‌ی وسط سفینه و می‌درخشه، بی‌نظیر بود».

زفود سوتی کشید به نشانه شگفتی. **فورد** ادامه داد: «البته خب این رو هم ناگفته نذارم که دو سه دقیقه بعدش یه راست رفت توی شکم ماه **جاگلان-بتا**...»

- «اوخ اوخ...»

- «آره فکر کنم هرکی توش بود همون جا به سنگواره تبدیل شد برای آیندگان. به هر حال ظاهرش و شتاب موتورش بی نظیره، مثل اسب می تازه، ولی سر پیچ ها مثل گراز دور می زنه!»

فورده دست از سر کشتی برداشت و دور و بر را نگاهی کرد. سفینه ی دیگری چشمش را گرفت و به طرفش رفت. از آنجا صدا زد: «آهای، بیاین اینو ببینین، اون لوگو رو می بینین روی بال که یه خورشید درحال ترکیدن رو نشون میده؟ این علامت گروه فاجعه سازهاست. آره، این باید کشتی کاکاداگی باشه. اون آهنکشون یادتونه؟ همونی که توی فیلمش آخر سر سفینه شون رو می کوبن به یه خورشید. این باید همون کشتی باشه. البته برای کوبیدن به خورشید حیفه، یعنی، زیادی گرونه. شنیدم یه سری سفینه ارزون سفارش میدن که ویژه ی پرتاب کردن توی خورشید طراحی شده.»

همه رفتند و نگاهی به سفینه انداختند. به جز زفود که به جای دیگری خیره مانده بود. داشت بی حرکت به سفینه ای نگاه می کرد که کنار کشتی کاکاداگی بود. هر دو دهانش از حیرت بازمانده بود. گفت:

«این ... این راستی راستی چشم آدم رو می زنه...»

اول فورده و بعد بقیه متوجه احوالات زفود شدند و بعد به کشتی فضایی روبرویش نگاه کردند، و آنها هم بر جای خشک شدند. سفینه ای که این قدر حیرت برانگیز بود، همان طرح رایج و ساده ی باقی سفینه ها را داشت. به ماهی ای شبیه بود که ده متری درازا داشته باشد. هیچ چیز اضافی ای در طراحی اش دیده نمی شد. در واقع اصولاً تنها یک چیزش به چشم می آمد و همان زفود را شیفته ی خود کرده بود. چیزی که فورده بر زبانش آورد: «وای، این چقدر سیاهه، سیاه سیاهه. انقدر سیاهه که حتا شکلش رو نمی شه دید ... انگار از سیاهچاله یه سفینه تراشیده باشن.»

کشتی فضایی در واقع آن قدر سیاه بود که بیننده نمی‌توانست حد و مرزش را تشخیص دهد. آرتور هم که از این چیزها سر در نمی‌آورد جذب شده بود و نمی‌توانست نگاهش را از آن بردارد. گفت: «انگار نگاه آدم از روش سر می‌خوره...»

زفود به آرامی به سوی سفینه‌ی شگفت‌انگیز به راه افتاد. مثل شمنی راه می‌رفت که روحی تسخیرش کرده باشد. یا شاید هم مثل شمنی که می‌خواست روحی را تسخیر کند. دستش را دراز کرد تا کشتی را نوازش کند. ولی وقتی دستش به سطح سفینه رسید، از حرکت ایستاد. دوباره تلاش کرد و باز به همین شکل ناکام ماند. نجوا کرد: «بیاین، بیاین دست بزنین بهش».

فوردهم به طرفش دست دراز کرد ولی انگشتانش به محض تماس از حرکت ایستاد. گفت: «نه! عمرا!...نمیشه که...»

زفود گفت: «چرا، خودشه... سطحش کاملا بدون اصطکاکه، خداست این سفینه».

بعد برگشت و به فوردهم نگاه کرد. یعنی یکی از سرهایش برگشت و به فوردهم نگاه کرد. سر دیگر همچنان به کشتی زل زده بود. گفت: «خب، حالا می‌گی چکار کنیم؟»

فوردهم نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «هوم... یعنی میگی دودرش کنیم؟ فکر می‌کنی کار درستیه؟»

- «نه خب، درست که نیست، ولی این قضیه اهمیتی داره به نظرت؟»

- «اهمیتی که نداره، ولی به نظر منم درست نیست».

- «ولی خب، نمیشه دو درش نکرد، راه نداره اصلا».

- «نه، نداره!»

هر دو کمی بیشتر کشتی را نگاه کردند تا آن که بالاخره زفود خودش را جمع و جور کرد و گفت:
«خب پس باید بجنییم، یکی دو دقیقه دیگه کار کیهان تموم می‌شه، اون وقت همه‌ی اون گاکول‌ها راه میفتن
میان اینجا دنبال سفینه‌شون».

زفود گفت: «فقط یک مشکل جزئی داریم. چه جوری دو درش کنیم؟»

زفود گفت: «این که کاری نداره...» بعد روی پاشنه‌اش چرخید و صدا زد: «ماروین!... اوهوی ماروین»
در این مدت آن قدر جلوی این سفینه مکث کرده بودند که ماروین که پشت سر همه با حداقل
انگیزه راه می‌رفت، به آنها رسیده بود. ماروین در پاسخ به اربابش حرکتی کرد که معنایش تقریباً این می‌شد
که «من اینجام».

این حرکت البته با صدای هزار جور ترق ترق و غرغز همراه بود که از چرخ دنده‌های تن ماروین
برمی‌خاست. طی این میلیاردها سالی که در آن سیاره بیکار چرخیده بود، این را یاد گرفته بود که غم‌انگیزترین
و افسرده‌ترین صداها را از داخل بدنش تولید کند. مثل نی لبکی شده بود که روی دستگاه کافکا کواکس کرده
باشند.

زفود گفت: «بیا اینجا ماروین. یه مسئولیت خیلی جذابی رو می‌خوایم بهت بسپریم».

ماروین با قدم‌هایی کوتاه و شل و ول به طرفش رفت و روبروی سفینه‌ی سیاه ایستاد. گفت: «هرچی
باشه برای من جذابیتی نداره. میدونم که بهم خوش نمی‌گذره».

زفود هیجان‌زده گفت: «چرا، اتفاقاً... خیلی بهت خوش می‌گذره. افق‌های یه زندگی تازه پیش روت
باز میشه».

ماروین ناله کرد: «وای نه، باز هم زندگی... اه اه...»

زفود گفت: «ساکت شو! بی خود منفی بافی نکن. این یکی مثل قبلی‌ها نیست، کلی ماجراهای پرهیجان

در انتظارت، دنیا برات مثل یک فیلم پرماجرایی هالیوودی میشه... شاید هم شانس آوردی آخرش مُردی!»

ماروین گفت: «اه... حالم از هیجان و ماجرا به هم میخوره، فقط فیلم هندی دوست دارم. از این‌هایی

که یکی به ربع دور ستون می‌رقصه و بعد می‌میره و تا آخر فیلم به مدت سه ساعت براش عزاداری میکنن و

آبغوره می‌گیرن، خیلی با احساس!»

- «گندت بززن با این سلیقه‌ات... حالا نمی‌خوای بدونی این مسئولیت جذاب چیه که میخوام بسپرمش

بهت؟».

- «نه، نمی‌خواد بگی، معلومه دیگه، می‌خوای در این سفینه رو برات باز کنم که بدزدیش، مگه نه؟»

زفود دستپاچه گفت: «هان؟ خب... آره!».

فورد گفت: «بابا این مذاکرات اتمی رو بذاریم برای بعد... الان ملت میان دستگیرمون می‌کنن ها!»

دست کم سه تا از چشمهای زفود هم داشت ورودی لنگرگاه را می‌پایید. اما ماروین عین خیالش

نبود. با همان لحن پرملال گفت: «وقتی از من یه چیزی می‌خوای سر راست حرفت رو بزنی. سعی نکن علاقه

من رو بهش جلب کنی، من خیلی بی‌علاقه‌ام در کل»

زفود گفت: «خب حالا فکر می‌کنی چقدر طول بکشه که بتونی...»

در این بین ماروین یک راست رفت سراغ کشتی سیاه رفت و با دستش آن را لمس کرد. قبل از این که زفود

بتواند جمله‌اش را تمام کند، دری روی بدنه‌ی سفینه باز شد. همه شگفت‌زده به در گشوده خیره شدند.

ماروین گفت: «لازم نیست تشکر کنین، البته شما هم که شکر خدا هیچ وقت تشکر نمی‌کنین.»

زفود بی‌توجه به مویه‌های غم‌انگیز آدم‌آهنی‌اش گفت: «واوووو... اینجا رو نیگا، توش هم سیاهه که!»

آرتور و تریلیان سرک کشیدند، اما چیزی از داخل سفینه معلوم نبود.

آرتور پرسید: «ببینم، مطمئنید رفتن توی این ظلمات کار درستیست؟»

زفود با نفس بریده گفت: «وای، من که عاشقش شدم... تا حالا هیچی ندیده بودم این قدر مشکی

باشه!»

تریلیان گفت: «آره خب، مشکی رنگ شیکیه. ولی واقعا این سفینه‌ست؟ یه مقدار شبیه تابوته به

نظرم...»

زفود گفت: «بی خیال بابا. مهم اینه که مشکی رنگ عشقه!»

از آن طرف در غذاخوری اون سر دنیا اسب زمان داشت چهار نعل به سمت خط پایان پیش

می‌تاخت. مثل کامیکازه‌ای مشتاق نابودی پیش می‌رفت، تا رسیدن به نقطه‌ای که دیگر زمان معنای خود را از

دست می‌داد.

چشم‌های جوراجور مهمانان به آنچه که داشت بیرون گنبد رخ می‌داد، دوخته شده بود. همه جور

چشم، چشم‌های حجره‌دار که آدم و اختاپوس و سارمات به آن مسلح بودند، چشم‌های ساده که مثل حفره

بودند، چشم‌های مرکب حشره‌شان، چشم‌های آینه‌ای، چشم‌های استتار شده، چشم‌های تیل‌ای استقلال

یافته‌ی شناور در هوا و خلاصه همه‌ی چشم‌های قابل تصور، به جز یک جفت، که به کاکاداگی دسیاتو تعلق

داشت. در تمام پهنه‌ی پر عظمت غذاخوری این تنها چشمی بود که به شکلی توهین‌آمیز بسته مانده بود.

محافظ کاکاداگی وزن مهلک خود را روی میز انداخته بود. آنقدر بدهییت بود که اگر نظریه‌ی اختیار

و اراده‌ی آزاد درباره‌ی کاکاداگی دسیاتوی نامدار صدق می‌کرد، حتما از سر آن میز بلند می‌شد و می‌رفت

یک جای دیگر می‌نشست. به خصوص به این دلیل که قیافه‌ی محافظ وقتی از نزدیک نگاهش می‌کردی جزئیاتی را نمایان می‌ساخت که از دور معلوم نبود، و چه خوب که معلوم نبود. ولی به هر حال در آن لحظه کاکاداگی وضعیتی داشت که مضمونی مثل اراده شامل حالش نمی‌شد. چون مرده بود و بنابراین هیچ حرکتی نمی‌کرد.

محافظ بیخ گوش اربابش پچ پچ کرد: «آقای دسیاتو؟ قربان؟»

قیافه‌ی پلاتینی خواننده‌ی مشهور همان‌طور یخ‌زده و ساکن باقی ماند. هرچند برای لحظه‌ای به نظر می‌رسید ماهیچه‌های دور دهانش دارند تلاش می‌کنند خودشان را از برابر نفس بدبوی محافظ دور کنند.

– «آقای دسیاتو؟ حرف منو میشنوین؟ آگه میشنوین یه علامتی بدین بی‌زحمت...»

کاکاداگی دسیاتو باز چیزی نگفت. ولی به روشی که چندان هم طبیعی نبود، یک علامتی داد. آن هم چنین بود که یکی از جام‌های شراب (آخ، نه، ماء‌شعیر) روی میز لرزید. بعد چنگالی به قدر یک پنچ سانت از روی میز بلند شد و تقه‌ای زد به جام، و دوباره سر جایش روی دستمال پاسفره‌ی گل‌گلی بازگشت.

محافظ خرناسی از سر خرسندی کشید و زیر لب گفت: «قربان، دیگه وقت رفتنه، نمی‌خوام تو شلوغی بعد از پایان کیهان گیر کنیم. برای شما خوب نیست، با این حالتون! برای اجرای بعدی‌تون باید آروم و آماده باشین. مطمئنم از اون اجرای مشهوری که توی آلبوم **لجن صوت** داشتیم هم بهتر از آب در خواهد اومده بوده است. یادتونه برای **لجن صوت** چه جمعیتی اومده خواهند می‌بودن؟ یکی از بهترین‌ها بود. الان البته چند میلیارد سال از روش می‌گذره و همه‌ی مهمون‌های اون شب با کل گونه و سیاره‌شون منقرض شدن. ولی خیلی خوش گذشته می‌بوده است، واقعا باشکوه بود».

چنگال دوباره از جا بلند شد و در هوا پیچ و تاب می خورد پسندانه خورد، انگار می گفت: اینها که چیزی

نیست، حالا اجرای بعدی رو ندیدی!

محافظ گفت: «دست بردارین آقا، اصلا از همین حالا معلومه که یه کار عظیمی می شده خواهد بود.

حالا خواهید ببینیده بود! دهن همه وا می مونده خواهد بودن!»!

اگر دکتر شامبول دو شوشور آنجا بود، بی شک آنقدر با نسخه‌ی جلد گلینگور «مرجع هزار و یک

صورت صرف فعل برای مسافران زمان» توی سر محافظ می کوبید تا خون و بلغم و سودایش با هم سوپی

همگن تولید کند. این جور حرف زدن البته تقصیر کسی نبود. نژادی که محافظ بدان تعلق داشت با آن که

قیافه و رفتاری مهیب داشت، اما در صرف زمان افعال وسواس و غیرتی به خرج می داد که به ندرت در باقی

گونه‌ها دیده می شد.

محافظ با شور و شوق گفت: «وقتی اون کشتی سیاهه توی شکم خورشید می فرستاده خواهید بوده

شد، همه کرک و پرشون می ریزه. این نمایش همیشه اثر می کنه. قول میدم نفس همه بریده خواهند بوده شد.

کشتی هم دلبریه برای خودش. من که حیقم میاد نابود شدنش رو تماشا کنم. ولی خب چاره چیه؟ مردم از

این نمایش‌ها خوششون میاد. الان که بریم پایین، خلبان خودکارش رو راه می اندازم، خودمون هم میشینیم

توی کشتی شما و منظره رو فیلمبرداری می کنیم برای شوی برنامه‌ی بعدی، موافقین؟ بریم؟»

چنگال موافق بود. این بود که یک ضربه به جام زد. بعد دهانی نادیدنی شراب را از جام سر کشید،

و با حیرت متوجه شد که در اثر ارشاد خلق به ماءشعیر بدل شده است. محافظ بلند شد و بدن کرخت و

منجمد **کاکاداغی** را روی صندلی چرخدارش گذاشت و به سمت در خروجی هل داد.

در همان حین مکس داشت از میانه صحنه فریاد می زد: «حالا، اون لحظه‌ای فرا رسیده که همه‌تون

منتظرش بودین...» و دست‌هایش را به هوا بلند کرد. از پشت سرش، گروه موسیقی با سر و صدایی نامربوط

سخنانش را همراهی کردند. مکس بارها از آنها خواسته بود که این کار را نکنند. ولی آنها معتقد بودند به این ترتیب تاثیر سخنان مجری بیشتر می‌شود، و چون مدیر غذاخوری را هم متقاعد کرده بودند، چنین کاری را در قرارداد کاری‌شان گنجانده بودند. این بود که المأمور معذورا!

مکس چشم‌غره‌ای به گروه موسیقی رفت و بعد فریاد زد: «ای هوار... بنگرید که چطور آسمون داره به خودش می‌پیچه! ببینین طبیعت داره فرومی‌پاشه و تبدیل به هیچ میشه! بیست ثانیه دیگه کل کائنات به پایان می‌رسه، همه‌ی ذرات بنیادی دچار زوال میشن، اتمها به کوارک‌ها تجزیه میشن، ماده منهدم و نور منفجر میشه. در وصف همین انهدام ماده و انفجار نور شاعر می‌فرماید که:

تُرک من می‌تازد آشوبِ قیامت در رکاب نیست باک از خاکِ ره در چشمِ مردمِ کردنش»

به محض آن که اولین کلمه‌ی شعر از دهان مکس بیرون آمد، از گوشه‌ای از سالن صدای هلهله و تشویق بلند شد، که با توجه به تمرکز توجه همه بر منظره‌ی بالای سرشان عجیب به نظر می‌رسید. مکس آنجا را نگاه کرد و یک دار و دسته مغول را دید که اصلا حواسشان به گنبد نیست و به جایش انگشتانشان را مثل کله‌ی گرگ به سمت او گرفته‌اند و دارند زوزه می‌کشند. چند هزار جفت چشم جوارجور از گنبد به سمت آنها نگاهی کوتاه انداخت، و بعد دوباره به چشم‌انداز خیره‌کننده‌ی بالای سرشان بازگشت.

برای لحظاتی زبانه‌هایی عظیم از آتش حباب غذاخوری را فرو پوشاند. اگر آن حباب نبود و غذاخوری در زمان مدام جاخالی نمی‌داد، در چشم به هم زدنی همه به خاکستر تبدیل می‌شدند. مکس که از زوزه کشیدن مغول‌ها قدری نگران شده بود، خاطر جمع شد خطری تهدیدش نمی‌کند و آمد بیانات بلیغ خود را ادامه دهد که یک دفعه در میانه‌ی هیاهوی پایان کیهان، صدای شیپوری به گوش رسید. صدا چندان بلند نبود، ولی آنقدر با موقعیت بی‌ربط بود که همه متوجهش شدند.

مکس خشمناک با چشم‌هایی خون گرفته - که البته در گودی چهره‌اش معلوم نبود- رو کرد به گروه موسیقی غذاخوری. ولی در دست هیچ کدام از نوازندگان شیپور ندید. بعد قضیه پیچیده‌تر شد. چون همزمان صدای چندین شیپور دیگر هم بلند شد و هرچند همه‌شان کوک و هماهنگ نبودند، اما روی هم رفته همچون نفیری باشکوه و آسمانی در گوش طنین می‌افکندند.

هنوز کسی فرصت نکرده بود درباره‌ی این صدا پرسشی طرح کند، که ناگهان پف دودی در میانه‌ی صحنه، کنار دست مکس، پیدا شد. نوای شیپورها بار دیگر برخاست، و این بار از میانه‌ی مه و دود هیکلی نمایان شد. مکس دست کم پانصد بار آن برنامه را اجرا کرده بود. ولی حتا یک بار هم چنین چیزی رخ نداده بود. این بود که هاج و واج به مرد کهنسالی خیره شد که از بین دودها بیرون آمده بود. تا به حال سابقه نداشت کسی موقع سفر به غذاخوری و جهش در زمان از بین هاله‌ای ابری ظاهر شود.

اما جالب‌تر از روش انتقال به آنجا، خود پیرمرد نوآمده بود. صورتش پر از چین و چروک بود و نشان می‌داد بسیار بسیار دیرینه است. ریش سپید بلندی داشت و نوری از ردای تنش برون می‌تابید. در چشمانش ستارگانی می‌درخشیدند و بر سرش تاجی از طلای ناب دیده می‌شد. یک عصای دراز در یک دست و یک گوی طلایی در دستی دیگر داشت.

مکس بعد از لحظه‌ای مکث به این نتیجه رسید که طرف یک مجری جدید است که با این شیوه‌ی دیدنی آنجا آمده تا برنامه‌ی غذاخوری را از دستش بیرون بکشد. این بود که پرخاشگرانه گفت: «می‌بخشید؟ اینجا سن مخصوص مجری و گروه موزیکه. شما کی باشین؟»

پیرمرد نگاهی مهربانانه به او انداخت و گفت: «من؟ من ایشو خداداد هستم...»

با این حرف باز چند هزار جفت چشم از گنبد برگرفته شدند. اول همه به سمت پیرمرد چرخیدند و بعد هم به سوی دار و دسته‌ی پیروانش که وسط غذاخوری روی زمین ولو شده بودند و حالا خشک‌شان زده بود. سردسته‌ی گروه خودش پیرمردی بود بسیار فرتوت و خمیده که دماغی بسیار دراز و چشم‌هایی بسیار ریز داشت و پوست صورتش زیر دو لایه‌ی محافظ از چشم‌ها پنهان بود. این لایه‌های محافظ هم عبارت بود از چند طبقه پینه در بالا و چند لایه ریش در پایین. او با جلال و جبروتی تمام از جایش برخاست، و به این ترتیب قدش به حدود یک متر بالغ شد. با صدایی لرزان جملاتی گفت که تنها بخش‌هایی‌اش قابل فهم بود: «نه خیر، نموسیج خیربی سپزسیش نمیشه که! مگه همینطوری بیبریق شهر هرته؟ ایشوی بزرگ باید سبثصث نبیقق جوان و قبراق بیلیل نخ!»

جماعت همه در مکثی طولانی با مکس سهیم شدند. بعد خروش اعتراض‌آمیزی از اعضای فرقه بلند شد. به نظر می‌رسید هیچکس به اندازه‌ی آنها از ظهور ایشو خداداد عصبانی و ناراحت نشده باشد. همه‌شان به رونوشت‌هایی از رهبرشان شباهت داشتند، در طرح‌ها و رنگ‌های مختلف. ولی حرف‌هایشان مفهوم‌تر بود: - «اصلا راه نداره... مگه به همین سادگیه؟»

- «فکر کردی ما خریم؟ ایشوی بزرگ باید سوار بر اسب و شمشیر به دست بیاد و رومی‌ها رو قیمه قیمه کنه... کو شمشیر شما؟ هان؟ هان؟»

- «اصلا بال‌هات کو؟ عیار طلای تاجت چنده؟ از دور داد میزنه که بدلیه!»

- «هیچ میدونستی نفر قبلی که ادعا کرد ایشو خداداده رو سنگسار کردیم و الان هفت کفن پوسونده؟»

- «هه‌هه... آقا خبر نداره که ایشوی اصلی رو هم خود ماها قربانی کردیم...»

مکس ولی متوجه شد که تازه وارد قصد ندارد شغل او را از چنگش بیرون بیاورد، این بود که بلندگو را در دست گرفت و گفت: «خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم... اغتشاش نکنین. خانوما آقایون یه دست مرتب بزنین به افتخار آقای ایشو که ما خیلی وقته هر شب این موقع‌ها چشم به راه او مدن‌شون هستیم».

مهمان‌ها با دست و سوت از تازه‌وارد استقبال کردند و به شکل‌های متفاوتی خرسندی‌شان از ظهور او را نمایش دادند. برخی سر و صدا می‌کردند و برخی رنگ پوستشان را تغییر می‌دادند. مغول‌ها هم که معلوم بود اصولاً درباره‌ی هیچ چیز توجیه نیستند، داشتند زار زار گریه می‌کردند و انگشتان‌شان را که همچنان علامت گرگ خاکستری را نشان می‌داد، می‌کوبیدند روی پیشانی‌های تراشیده‌شان. فقط همان فرقه‌ی ایشوی کبیر بود که عبوس و خاموش در میانه باقی ماند. در این بین این را هم باید گفت که ظهور ایشو خداداد آنقدر نامنتظره بود که توجه مدیران تالار و اتاق فرمان را هم به خود جلب کرد، طوری که همه دست از کار کشیدند و کل توجهشان صرف وقایع داخل تالار شد، و این البته پیامدی جبران‌ناپذیر در پی می‌آورد، یا به بیان دقیق‌تر می‌آورده خواهد بوده می‌شد.

ایشو خداداد لبخندی مهربانانه زد و برای حاضران دست تکان داد. خیلی‌ها به محض این که انگشتانش به سمت‌شان اشاره می‌کرد، احساس می‌کردند کل گناهانشان آمرزیده شده است. در این بین مکس با قدم‌های بلند به سمتش رفت و بلندگو را به دستش داد. ایشو آن را گرفت و گفت: «برادران و خواهران گرامی، بسیار خوشحالم که در جمع نورانی شما حضور دارم. مرا می‌بخشید که قدری دیر آمدم. در دنیای مینویی هزار جور کار سرم ریخته بود که باید اول آنها را انجام می‌دادم. اما خوشبختانه حالا پیش از پایان دنیا خدمتتان آمده‌ام و تنها سه دقیقه وقت لازم دارم تا روند احیای همه‌ی مردگان و آمرزش کامل ارواح گناهکاران...»

و در همان حین که داشت این جمله‌ی آخری را می‌گفت، کائنات به نقطه‌ی پایانی خود رسید، در حالی که برای اولین بار مدیران غذاخوری یادشان رفته بود تنظیمات زمانی حساب را کنترل کنند و آن را از تباهی فراگیر همه‌چیز کنار بکشند.

و به این ترتیب بود که همه‌چیز از جمله غذاخوری اون سر دنیا به عدم در پیوست. به همراه ایشو، مکس، مغول‌ها، پیشخدمت سبز و کل شخصیت‌هایی که تا اینجای کار دیدیم‌شان.

هرچند غذاخوری اون سر دنیا در نهایت به خاطر یک ظهور غافلگیرانه و یک حواس‌پرتی عادی دچار لغزش شد و در عدم گم و گور شد، اما این موضوع بر کسانی که چند ثانیه پیش‌تر آنجا را ترک کرده بودند، تاثیر چندانی نداشت. دلیلش هم آن بود که نوسان رستوران بر لبه‌ی زمان تا آن لحظه‌ی آخر همچنان با مدیریتی درست و شایسته انجام می‌شد، و بنابراین هرکس که دو دقیقه زودتر از پایان دنیا آنجا را ترک می‌کرد، عملاً فرصتی نامحدود در اختیار داشت تا به کارهایش برسد و با حوصله سفینه‌اش را آتش کند و پی کارش برود.

مرحوم کاکاداگی و محافظش هم از آن مهمانان نادرِ خوش‌شانسی بودند که به موقع تالار را ترک کردند. وقتی این دو راهروی متحرک را پیمودند و به لنگرگاه رسیدند، همه چیز عادی و طبیعی به نظر می‌رسید. سفینه‌ی خودشان اینجا بود و سفینه‌ی سیاه آنجا، درهای هردو هم بسته بود. به همین خاطر روح کاکاداگی هم خیرندار نشد که دوست دوران نوجوانی‌اش الان در اسباب‌بازی سیاهی نشسته، که قرار است به زودی به درون شکم یک خورشید خشمگین شلیک شود.

وقتی به نزدیکی کشتی فضایی بزرگ‌شان با نشان گروه فاجعه‌سازها رسیدند، دری در بدنه‌ی کشتی باز شد و سطح شیب‌داری از آن پایین خزید. محافظ ارباب نشسته‌ی بی‌جان‌ش را هلی داد تا چرخ‌های صندلی

به سطح شیب‌دار قفل شود. بقیه‌اش دیگر آسان بود. سطح کج به حرکت در آمد و خواننده‌ی مردمی و محبوب را به داخل مکید. محافظ هم پشت سرش وارد شد و با دقت پیکر رئیس‌اش را به سیستم مرگ‌پناه سفینه متصل کرد. بعد به عرشه‌ی سفینه‌شان رفت و از همانجا با سیستم هدایت از راه دور، خلبان خودکار کشتی سیاه را به کار انداخت.

باقی کارها از پیش هماهنگ شده بود. همان طور که سفینه‌ی سیاه به قلب خورشید می‌شتافت، چندین دوربین پرنده‌ی هوشمند از آن فیلم می‌گرفتند و در نماهنگ زنده‌ی گروه بر سیاره‌ای دورافتاده پخش‌اش می‌کردند. این سیاره برهوتی خالی از سکنه بود و برای این کنسرت بعدی را آنجا انداخته بودند که قرار بود شدت صوتی ده برابر بیشتر از برنامه‌ی قبلی‌شان تولید کنند و این احتمالاً به متلاشی شدن سیاره منتهی می‌شد. هزاران تماشاچی مشتاقی که برای شرکت در این برنامه‌ی عظیم بلیت خریده بودند، به شکل مجازی در آن شرکت می‌کردند، که از نظر ایمنی و بهداشت و مقابله با ویروس کرونا هم به صلاح بود.

در همان لحظه که محافظ دکمه‌ی خلبان خودکار را فشرد، زفود بیبل براکس چند ده متر آن طرف‌تر در اتاقک سفینه‌ی سیاه نفسی به راحتی کشید. ده دقیقه‌ای می‌شد که داشت سعی می‌کرد کشتی را روشن کند و چیزی نمانده بود که ناامید شود و به کل قیدش را بزند. این خوشحالی‌اش البته دقیقه‌ای بیشتر دوام نداشت. چون قبل از آن که فرمانی بدهد، سفینه‌ی سیاه از لنگرگاه بیرون آمد و در فضا پیش شتافت. سریع و بی صدا پیش می‌رفت، و بسیار با ابهت. انگار تابوتی باشد و پیکر فرعون‌ی را در خود پنهان کرده باشد. بعد کشتی فضایی به گذرگاهی چسبیده به دیواره‌ی حباب زمانی پیرامون غذاخوری وارد شد و از آنجا به سمت میلیاردها سال قبل‌تر جهش کرد.



تقدیرتخازی، هستی صدایی بیش نیست

ای عدم یک دم به دست آورده‌ای، موجود باش!

بیدل دهلوی

همان طور که پیشتر گفتیم راهنمای قلندران کیهانی دست کم دو ویژگی دارد که مردم را به خریدنش ترغیب می‌کند. اول این که ارزان است یا بهتر بگوییم از فرهنگنامه‌ی هشتاد جلدی کهکشان کمی ارزان‌تر است. دوم این که روی جلد آن با حروف بزرگ چشم نواز نوشته شده است: «نترس».

گذشته از این دو ویژگی راهنما چیزهای دیگری هم دارد که به فروش‌اش کمک می‌کنند. یکی از این چیزها واژه‌نامه بسیار مختصر آن است که دقت‌اش گاه خوانندگان را شگفت‌زده می‌کند.

مهارت قابل ستایش ویراستاران این کتاب باعث شده خوانندگان بتوانند در فاصله‌ی صفحات نهمصد و سی و هشت هزار و بیست و چهار تا نهمصد و سی و هشت هزار و بیست و شش مروری فشرده و روشنگر بر کلیت اوضاع اجتماعی و اقتصادی کهکشان داشته باشند. سبک این بخش از راهنما ساده و محتوایش به آسانی دریافتنی‌ست.

این شیوه از نگارش البته خلاف الگوی معمول **راهنمای قلندران** است. در توضیح این خرق عادت این نکته را نباید از نظر دور داشت که ویراستاران در زمان نوشتن این بخش فاصله‌ی چندانی با ضرب‌الاجل انتشار کتاب نداشتند. به همین دلیل اطلاعات را با مشقت فراوان از مطالب چاپ شده پشت یک بسته چیپس نمکی استخراج کردند و برای دور زدن قوانین مالکیت معنوی به شتاب چند پانوشت به آن افزودند. صد البته در این بین تقصیر از ویراستاران **راهنما** نبود، بلکه قوانین سخت و خشک و بی‌بنیاد مالکیت معنوی است که ایراد دارد.

این شتابکاری البته در نهایت به نفع موسسه‌ی انتشاراتی تمام شد. چون چند سال بعدتر که داشتند ورشکست می‌شدند، یکی از ویراستاران کهنه‌کار این بخش کتاب را از میان یک کرم‌چاله‌ی زمانی به گذشته فرستاد و از شرکت تولید کننده‌ی چیپس به خاطر نقض حقوق معنوی اثر شکایت کرد. دادگاه هم طبعاً به نفع موسسه‌ی انتشاراتی **راهنمای قلندران کیهانی** رای داد و به این ترتیب غرامتی سنگین را به جیب زدند. گزیده‌ای از این بخش مورد مناقشه را اینجا برایتان نقل می‌کنیم، بلکه در دنیا و آخرت به دردتان بخورد:

«کیهان:

اطلاعاتی جزئی که حین زندگی در کیهان به کارتان خواهد آمد. نخست آن که گستره‌ی آن بی‌نهایت است.

بی‌نهایت بودن کیهان:

یه ذره درشت‌تر از بزرگ‌ترین چیزی که هست، خیلی -در حد فاجعه- عظیم، ابعادی که باعث شود جانداران

هوشیار به طور خودکار بگویند «وای، چقدر گنده‌ست!»، به لحاظ ریاضی تقریباً برابر با غول‌آسا ضربدر

کوه‌پیکر ضربدر عظیم.

صادرات و واردات کیهان:

در کیهان نه چیزی وارد می‌شود و نه صادر. بیرون از گستره‌ی بی‌نهایت کیهان خبری نیست که بخواهد

آغازگاه ورود چیزی به کیهان باشد. به همین ترتیب جایی هم بیرون کیهان نداریم که چیزی از کیهان بخواهد

آنجا صادر شود. برخی از متخصصان مطبوعات معتقدند تنها معارض کیهان در این زمینه، اطلاعات است!

جمعیت کیهان:

بخش عمده‌ی کیهان خالی است و تنها گهگاهی در فواصل دور نسبت به هم، در آن ستاره‌ها و منظومه‌هایی

می‌توان یافت. در میان این بی‌شمار جهانی که در پهنه‌ی کیهان پراکنده‌اند، تنها در بعضی ساکنانی زنده و

هوشمند تکامل یافته‌اند. اگر جمعیت کل این موجودات هوشمند به شمار کل جهان‌ها تقسیم شود و نتیجه‌ی

حاصله را بر حجم کلی کیهان تقسیم کنیم، به عددی نزدیک به صفر خواهیم رسید. بنابراین جمعیت کیهان

بر حسب «نفر-بر-متر-مکعب»، یا حتا «نفر-بر-کیلومتر-مکعب» تقریباً صفر است. اگر صفر را بر حجم کلی

کیهان ضرب کنید، حاصل همان صفر خواهد شد. بنابراین جمعیت ساکن در کیهان صفر است. نتیجه آن که

اگر احیاناً موجود هوشمندی در اطراف خود دیدید، دچار خطای دید و توهم شده‌اید، و خودتان هم چنین

وضعیتی دارید.

واحد پول کیهانی:

در کیهان هیچ نوع ارزی معتبر نیست. در واقع در کهکشان سه جور ارز عمومی رواج یافته که هیچ کدامشان معتبر نیستند. یکی شان **دلال** است که به روایتی جمع مکسر کلمه‌ی «دل» در زبان معیار کهکشان راه شیری است به معنای خوراکی و «دلمه» و «دنبلان» هم مشتق‌های دیگرش هستند. این اسم را برای این رویش گذاشته‌اند که ظهورش در اصل نتیجه‌ی نوعی کلاهبرداری پیچیده بوده است. به این ترتیب که یک دار و دسته از قلندران کیهانی می‌خواستند بروند در یک کله‌پاچه‌ای بین‌راهی در سیاره‌ی **وگا-الف** غذای مفتی بخورند، و بین خودشان یک اعتبار مالی‌ای قرارداد کردند به اسم **دل**، بعد هم غذایشان را خوردند و به جای پول به کله‌پز مقداری کاغذ دادند با علامت **دلال**. همین واحد به تدریج گسترش یافت و بقیه هم وارد بازی‌اش شدند، تا این که بعد از چندین قرن شکوفایی اقتصادی، غذاخوری‌ها از پذیرفتن‌اش سر باز زدند و یک شبه منقرض شد.

واحد پول دوم **خرمهره‌های فلاطونی** بود که پشتوانه‌ی محکمی داشت و هسته‌ی برجیس و کیوان و چندین سیاره‌ی دیگر که از جنس الماس هستند، به عنوان تضمین ارزش آن در نظر گرفته شده بودند. ایراد این پول آن است که هیچ کالایی را با آن مبادله نمی‌کنند و تنها می‌شود واحدهای کوچک و بزرگ **خرمهره‌های فلاطونی** را به هم تبدیل کرد. به همین خاطر اقتصاددانان به تاجرانی که با این واحد پول کار می‌کنند، لقبی رکیک داده‌اند و می‌گویند آنها عمده‌ی «استشمار» و استشمارگر هستند. این کلمه هم تقریباً یعنی «روشی از استمناء نمادین که با شمارش پول انجام می‌شود»!

سومین واحد پول جهانی **پوی تیریگانی** نام دارد و همانطور که از نامش بر می‌آید، یک نوع پو است که در منظومه‌ی **تیریگان** رواج دارد. هر پو برابر با هشت **نینگ** است و این دومی مثلی است متساوی‌الاضلاع

از جنس لاستیک که هر ضلعش شش هزار و پانزده کیلومتر درازا دارد. این واحد پول خیلی ملموس و عینی است، اما مشکلش اینجاست که هیچ‌کس تا به حال نتوانسته هشت نینگ جمع کند و بنابراین پو مفهومی ذهنی و قراردادی به حساب می‌آید. غیاب پو در منظومه‌ی تیریگان نوعی اپیدمی روان‌نژندی ایجاد کرده که آن را «پو-پریشی» یا «ننگِ نینگ» می‌نامند و اسم مشهورترش «پو-پولیس» است. کلمه‌ی پوپولیس هم از همینجا گرفته شده و یعنی «اعتقاد توهم‌آمیز به این که پو نوعی پول است». بنابراین در سراسر کیهان هیچ پول معتبری پیدا نمی‌شود.

هنر در کیهان:

هنر آینه‌ایست که زیبایی‌های طبیعت را بازنمایی می‌کند. اما طبیعت که اسم دیگر کیهان است، بی‌نهایت است. پس هیچ آینه‌ای نمی‌تواند کل آن را نمایش بدهد. در نتیجه هنر امری موهوم است و کسانی هم که در قبال آفرینش هنری پول می‌گیرند، در اصل جعبه تبدیل‌هایی هستند که دو رده‌ی متفاوت از توهم‌ها (پول و هنر) را به هم تبدیل می‌کنند. بر این مبنا حراجی‌های بزرگ آثار هنری در سیارات ثروتمند در اصل مراکز متابولیسم توهم‌های جوراجور هستند.



محمد، عم:

بر کشتی عمرتکلیه کم کن
کاین نیل نشیمن نهنگ است

رودکی

آرتور پرسید: «اوضاع چطوره؟»

زفود پاسخ داد: «خیلی بد، خیلی خیلی بد».

تریلیان پرسید: «اوه... چرا؟ سفینه رو راه انداختی که!»

زفود بیبل براکس پاسخ داد: «مشکل اینه که ما راه ننداختیمش. خودش راه افتاده. معلوم هم نیست

کجا داره میره».

آرتور گفت: «حالا اگه شانس ماست سفینه راست میره توی شکم یه خورشید!»

زفود بیبل براکس و فورد با مخلوطی از جملات هم جهت حرف آرتور را بریدند: «ساکت، ساکت،

غرغر کردن‌های منفی بافانه ممنوع. همون ماروین رو داریم برای هفت پشت‌مون بسه»

آرتور گفت: «خیله خب بابا» بعد هم زیر لب اضافه کرد: «یه سفینه‌ی سیاه فسقلی رو هم نمی‌تونن

هدایت کنن!»

فورد و زفود دوتایی داشتند با سیستم هدایت سفینه ور می رفتند، بلکه بتوانند خلبان خودکارش را بازنشسته کنند. برای همین هم سفینه مدام به این سو و آن سو تاب می خورد و نزدیک بود در اثر کشمکش هدایت دستی و راهبری خودکار دچار شیزوفرنی شود. پیشراناش هم می نالید و زوزه می کشید. آرتور حس کرد دارد به خاطر ارتعاش شدید همه چیز دچار دریازدگی می شود.

همچنان که درباره‌ی عشق‌های ناگهانی مرسوم است، دلباختگی زفود به سفینه طی همین چند دقیقه به نفرتی سوزان بدل شده بود. اما نه راهی برای پاره کردن عکس‌های دوتایی‌شان داشت و نه نامه‌ای در کار بود که بسوزاند. در نتیجه گفت: «این رنگ‌آمیزی گندش داره اعصابم رو خرد می‌کنه ها! تنظیماتش رو نیگا کن، آخه کی اسم کلیدها رو با حروف سیاه روی زمینه‌ی سیاه می‌نویسه؟ تازه اون هم با نمایشگری که نورش سیاه رنگه؟ تنها علامتی هم که می‌ده اینه که هر از چندی یه چراغ کوچولوی سیاه یه جای پرتی روشن می‌شه. مرده‌شورش رو ببرن... معلوم نیست سفینه‌ست یا نعش‌کش بین ستاره‌ای».

تریلیان گفت: «اوهوی... اوهوی... اینقدر سیاه سیاه نکن... این حرفات بوی نژادپرستی می‌ده... حواست باشه ها. لابد می‌خوای بعدش هم بگی اگه این ماروین با یه همجنس خودش جفتگیری کنه کار نفرت‌انگیزی کرده!... هان؟ هان؟»

ماروین با صدایی اندوهبار گفت: «ما آدم‌آهنی‌ها جنسیت نداریم. همه‌مون نرماده هستیم!»

ولی غیرت انقلابی تریلیان به این راحتی‌ها فروکش نمی‌کرد. ادامه داد: «خب باشه، نمی‌تونین مثلاً دوتایی برین روی تنظیمات نر یا ماده و بعدش جفتگیری کنین؟»

ماروین ظاهراً توجهش به موضوع جلب شده بود. گفت: «چرا، شاید بشه، ولی خب در این حالت بهتره یکی مون نر بشه و یکی مون ماده. طبیعی‌تر نیست این جوریه؟»

تریلیان گفت: «اصلا هم طبیعی تر نیست. اصلا طبیعی ش اینه که همجنس ها جفتگیری کنن. جفتگیری دو ناهمجنس یک برساخته‌ی اجتماعی کاپیتالیستیه».

آرتور که تازه با این سویه از عقاید دوست قدیمی اش آشنا شده بود، با ناباوری گفت: «نه! شوخی می کنی!... اون طوری همیشه که...»

ماروین گفت: «حالا گذشته از تنظیمات، جفتگیری چه طوریه؟ ما آدم آهنی ها فاقد...»

تریلیان گفت: «یه چیزیه شبیه به موقعی که هارد به هارد می کنید اطلاعات تون رو...»

آرتور گفت: «اون که ارتباط دوست پسر و دوست دختریه».

تریلیان عصبانی شد و گفت: «اصلا مثل موقعیه که یه سیم رو از وسط دو تا رایانه وصل کنی به برق شهر تا جفتشون بسوزن. خوبه اینطوری؟»

آرتور گفت: «نه خیر، اینطوری نیست. این که میگی معادل ازدواجه».

بعد هم رو کرد به ماروین و خیلی پدرانانه گفت: «ببین عزیزم، یه چیزیه شبیه باتری به باتری کردن!» زفود و فوردا اما در این بحث شرکت نکردند و سخت در تکاپو بودند تا یک طوری کنترل سفینه را به دست بگیرد. هردو به خاطر تجربه‌ی طولانی‌شان در امر کش رفتن کشتی‌های فضایی بو برده بودند که یک جای کار می‌لنگد. به خصوص کار این سفینه که اصلا طوری طراحی شده بود که انگار قرار نبوده هرگز کسی آن را براند. سطح داخلی دیوارها یکسره سیاه بود و سقف هم همین‌طور. صندلی‌های سیاهش هم طوری طراحی شده بود که معلوم بود بنا نبوده کسی رویش بنشیند. حتا پیچ‌های کوچکی که پوشش براق میز کنترل را به بدنه اش می‌دوخت - و زفود محض تفریح بازشان کرده بود - هم سیاه بودند. درون اتاق عرشه اش فضا به عدمی حجم یافته شبیه بود که آدم داخلش از این که رنگ دارد احساس شرمندگی می‌کرد.

آرتور برای انحراف موضوع از جفتگیری ماروین گفت: «میگم ها... شاید چشم‌های طراح کشتی یه جوری بوده که یه طول موج‌های دیگه‌ای رو دریافت می‌کرده؟»

زفود زیر لب گفت: «گندش بززن. شاید هم یارو کور بوده به کلی، به هر صورت مشخصه که تخیل چندانی در حوزه‌ی رنگ‌آمیزی نداشته.»

ماروین گفت: «شاید هم خیلی خیلی خیلی افسرده بوده، به خاطر ژرف‌نگری‌ای که درباره‌ی پوچی جهان داشته... جهانی که حتا یه جفتگیری ساده از آدم‌آهنی‌های شریف و زحمتکش و رنجبر دریغ شده.»

سرنشینان این سفینه البته اگر زحمت می‌کشیدند و دفترچه راهنمایی که روی میز بود را می‌خواندند، متوجه می‌شدند که رنگ‌ها کاملا باسلیقه و با حساب و کتاب انتخاب شده است. از یک طرف سفینه را به احترام فوت برنامه‌ریزی شده‌ی صاحبش **کاکاداگی** سیاه کرده بودند، که در ضمن کنایه‌ای به اسم کاکا هم داشت. از طرف دیگر این تنها رنگی بود که در تبصره‌بندی مالیاتی عوارض سفاین شخصی به مالیات ترابری و هزینه‌ی عوارض‌اش هیچ اشاره‌ای نشده بود. آن چهار نفر البته نمی‌توانستند این مطالب را در دفترچه بخوانند. چون با مرکب سیاه روی کاغذهایی سیاه چاپ شده بود.

باز هم کشتی فضایی تکان بدی خورد و همه را تلاطم واداشت. محتویات معده‌ی آرتور که از یک لیوان آب فراتر نمی‌رفت، در حدی که ممکن بود به هم ریخت. التماس‌گرانه گفت: «بابا دست بردار، داره حالم به هم می‌خوره. بذار هر جا می‌خواد بره دیگه، فضازده می‌شم مثل اون دفعه بالا میارم ها!».

فورد گفت: «فضازده نه، زمان‌زده، ما داریم به عمق یه گذشته‌ی خیلی دور سقوط می‌کنیم، فعلا توی مکان هیچ جابه‌جا نشدیم.»

آرتور گفت: «هیچی دیگه ... دستت درد نکنه، حالا یعنی اگه بالا بیارم کارنامه‌ی اعمالم کل بایگانی

تاریخ رو به گند می‌کشه؟»

زفود گفت: «نه، اون تخصص یه عده‌ی دیگه‌ست... جهتش هم برعکس اینه که میگی... اصلا تو چرا

توی کار سیاستمدارها دخالت می‌کنی؟»

فورد گفت: «خودت رو به یه چیزی مشغول کن که حواست پرت بشه، حالت بهتر میشه».

آرتور به تندى گفت: «آخه توی این تابوت سیاه خودم رو به چی مشغول کنم؟ تفاوت رنگ این

دیوار سیاه با اون صندلی سیاه؟»

زفود ناگهان دست از سر سیستم فرمان سفینه برداشت و تلو تلو خوران رفت سراغ آرتور. گفت:

«خوب گوش کن میمون زمینی، تو نه خودت یه کار مفیدی می‌کنی و نه میداری ما به کارهای مهممون

برسیم».

آرتور که از او حساب می‌برد ولی می‌خواست از تک و تا نیفتد گفت: «آخه دزدیدن یه تابوت سیاه

هم شد کار مهم؟... ولی خب حالا میگی چه کار کنم که مفید باشه؟»

زفود گفت: «ببینم مگه تو زمینی نیستی؟ یه مقدار فکر کن ببین پرسش نهایی برای پاسخ غایی چی

بوده؟»

آرتور گفت: «من چه می‌دونم؟ من کل ماجرا رو از خودتون شنیدم. اصلا نمی‌دونستم همچین پاسخ

غایی‌ای بوده و حالا همه دارن دنبال پرسش‌اش می‌گردن».

فورد از آن طرف گفت: «موش‌ها می‌گفتن یه بخشی از اطلاعات مهم رو توی مغزهای پیچیده‌ی

زمین ذخیره می‌کنن...»

آرتور گفت: «موش‌ها؟ موش‌ها با شما حرف می‌زنن؟»

فورد گفت: «معلومه، چرا حرف نزنن؟»

آرتور گفت: «منظورت همین جانوران کوچک سفیدی هست که توی آزمایشگاه روشن دارو

آزمایش می‌کنن؟»

زفود گفت: «نه بابا، برعکسه، اونها دارن روی آدم‌ها آزمایش می‌کنن. در واقع آدم‌ها بخشی از ماشین

آزمایشگاهی شون هستن.»

تریلیان گفت: «خب گمونم دارین درباره‌ی دو موجود متفاوت حرف می‌زنین.»

زفود گفت: «نه، همون موش شماها منظورمونه. ولی اولندش که موش‌ها کوچیک نیستن. اونها از

غول‌پیکرترین موجودات تکامل یافته در ابعاد دیگه هستن...»

آرتور گفت: «ولی اندازه‌شون کوچکه به خدا... من تا حالا صد دفعه شده که بگیرمشون توی دستم.

دختریچه‌ی همسایه‌مون یه دونه خونگی‌اش رو داشت.»

زفود گفت: «نه، اونها خیلی عظیم و بزرگن. ولی توی یک بعد دیگه زندگی می‌کنن. موقع مداخله

توی دنیای ما به صورت یک بیرون زدگی چهاربعده‌ی کج و کوله نمود پیدا می‌کنن که در واقع یه بخشی از

ترئیانات گوشه‌ی ردای بلندشون هست. شماها اون رو می‌بینین و فکر می‌کنین خودش یه موجود مستقله. فکر

نکردین چرا پشمالوئه و مدام حرکت می‌کنه؟ خب چون در اصل منگوله‌ی لباس یه غول توی یه بعد دیگه‌ست

که در ابعاد وجودی ما نشت کرده.»

آرتور یاد تله‌موشی افتاد که در زیرزمین خانه‌اش کار گذاشته بود و با وحشت گفت: «ای داد... حالا

این موش‌ها توی ابعاد ما چه کار می‌کنن؟»

فورد گفت: «موش‌ها از بهترین مهندس‌ها و محاسبه‌گرهای دنیا هستند. برای همین سفارش ساخت زمین رو دادن به اون‌ها. یعنی اون کره‌ی آبی قشنگ که شما فکر می‌کنین سیاره‌ست رو یه شرکت ساختمانی مشهور ساخت، اما نرم‌افزارش رو موش‌ها طراحی کردن».

تریلیان گفت: «پس برای این بوده که این همه موش توی زمین فراوون بود؟»

زفود گفت: «آره، اون‌ها در واقع بخش‌هایی از برنامه‌نویس‌های زمین بودن که می‌بایست همه جا باشن تا نظارت کنن روی روندها. گاهی هم روی بعضی بخش‌ها آزمایش‌هایی می‌کردن، مثلاً روی آدم‌ها».

آرتور گفت: «اَه... تا حالا من فکر می‌کردم ما داریم روی اون‌ها آزمایش می‌کنیم».

زفود گفت: «نه این یه جور جبران فرویدی و توهم‌سازنده بوده برای این که بتونین با واقعیت کنار بیاین. زیگموند چی می‌گفت بهش؟ واژگون‌سازی؟»

آرتور گفت: «خب حالا ربط این‌ها با حال به هم خوردن من چیه؟»

زفود گفت: «داشتم میگفتم که موش‌ها یه موقعی به من گفتن که از نتیجه‌های پردازش زمین هر از چندی یه کپی می‌گیرن و توی مغزهای آدم‌ها ذخیره‌اش می‌کنن. شماها در واقع یه جور هارد دیسک هستین از جنس آب نمک و پروتئین...»

تریلیان گفت: «دست شما درد نکنه دیگه...»

زفود دلبرانه به او گفت: «ولی تو لذیذترین ترکیب بیوشیمیایی زمین هستی... آبگوشت قشنگ من!»

فورد گفت: «نتیجه‌اش این که بگیر بشین فکر کن بین یادت میاد چرا جواب «پرسش غایی زندگی،

کیهان و باقی چیزها» شده ۴۴۲؟»

زفود با شور و شوق گفت: «آره، بین یادت میاد یا نه؟ هم حالت بهتر میشه و هم یه وقت دیدی به نتیجه رسیدی. اگه موفق بشی معنای غایی زندگی روشن میشه. اون وقت دیگه همه‌ی روانپزشک‌های کهکشان جلومون زانو می‌زنن، حق ویزیت‌هایی هم که تا حالا دادم بهشون رو میتونم پس بگیرم این جورى».

آرتور چندان علاقه‌ای به زانو زدن همه‌ی روانپزشکان کهکشان نداشت، اما این موضوع جذابی بود که بالاخره ذهنش را منحرف می‌کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: «خب، باشه، ولی از کجا شروع کنیم؟ من از کجا بدونم پرسش پاسخ غایی چیه؟ چهل و دو جواب چی میتونه باشه؟ کلی چیزها، مثلاً، شیش هفت تا؟»

زفود بر جای خود خشک شد، لحظه‌ای به آرتور زل زد و بعد با چشمان پر از هیجان از جا جست و فریاد زد: «آفرین، آفرین. چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟ پرسش غایی باید همین باشه: شش هفت تا چند تا میشه؟ میشه ۴۲. اصلاً معلومه که پرسش غایی همین بوده...»

تریلیان گفت: «آخه این هم شد مهم‌ترین پرسش کائنات؟ خب سه تا چهارده تا هم میشه ۴۲، دو تا بیست و یکی هم میشه ۴۲...»

خنده روی هردو دهان زفود ماسید: «ئه!... همه‌ی اینها میشه ۴۲؟ چرا آخه؟»

آرتور گفت: «آره، اینها نمیتونه باشه. من واقعا هیچ تصویری ندارم از این سوالی که میگی... بعدش هم چرا فکر می‌کنی توی مغز من باید ذخیره شده باشه؟ شاید توی مغز تریلیان باشه، یا یکی از اون هشت میلیاردی که روی زمین بودن و همراه سیاره دود شدن و رفتن هوا».

زفود ناامیدانه گفت: «راست میگی ها... موش‌ها توی مغز تو فوقش عکس خواننده و فایل‌های دور ریختنی رو ذخیره کنن!»

آرتور گفت: «هه... خوشمزه! موش نخوردت!»

فورد گفت: «حالا شاید تریلیان بدونه... میدونی بانو؟»

تریلیان گفت: «نه والله، حداکثر عقلم به همین دو ضربدر بیست و یک رسید!»

در این بین صدایی غمگین و اشکبار در تنها اتاق سفینه‌ی سیاه طنین افکند. ماروین بود که می‌گفت: «هیشکی من رو دوست نداره و از من نمی‌پرسه... در حالی که فقط منم که می‌دونم».

فورد در حالی که داشت با تنظیمات دستگاه کنترل فرمان کُشتی می‌گرفت گفت: «ماروین، تو به این حرف‌ها کاری نداشته باش، اینها مسائل موجودات ساخته شده از آب و پروتئینه».

ماروین ولی بی‌توجه به او دنبال حرفش را گرفت: «پرسش مورد نظر شماها تو الگوهای امواج مغزی این آقاها ثبت شده، ولی خب، فکر نکنم چندان علاقه‌ای به دونستن‌اش داشته باشین. من که ندارم!»

آرتور گفت: «می‌خوای بگی تو می‌تونی ذهن من رو بخونی؟»

ماروین گفت: «معلومه که می‌تونم!»

آرتور شگفت‌زده به او زل زد و پرسید: «خب، اگه راست می‌گی بگو بینم چی می‌بینی؟»

ماروین گفت: «یه جای تنگ و تاریک با انبوهی از چرندهای درهم و برهم. واقعاً عجیبه چطور

تونستی توی همچین جای کوچیک و تاریکی دوام بیاری!»

زفود گفت: «بیخود می‌گه بابا... ولش کن، داره از خودش یه چیزی در میاره!»

ماروین رو به زفود کرد و گفت: «من دارم از خودم در میارم؟ چرا باید همچین کاری کنم؟ دنیا

همین‌طوری به قدر کافی گند و مزخرف هست، دیگه چرا من یه چیز گند دیگه بهش اضافه کنم؟»

تنها کسی که همچنان نرمش و مهربانی در صدایش یافت می‌شد، **تریلیان** بود، که گفت: «**ماروین**،

اگه همه وقت می‌دونستی، چرا به ما نگفتی؟»

- «چون شما نپرسیدین».

زفود گفت: «خب، قبوله، حالا ازت داریم می‌پرسیم، مردک‌حلبی!... چیه اون پرسش نهایی؟»

در همان لحظه کشتی از تکان خوردن باز ایستاد و ناله‌ی پیشران به نوایی نرم بدل شد. **زفود** حواسش

پرت شد و گفت: «**باریکلا فورد**، لرزش موتور از بین رفت. چه کارش کردی؟ هدایت خودکارش رو خاموش

کردی؟»

فورد پاسخ داد: «نه بابا، اون من رو خاموش کرد. نمیداره مداخله کنم. فکر کنم باید هر جا که می‌ره

باهاش بریم دیگه».

زفود گفت: «خب پس، هرچه باداباد».

ماروین که دید هیچکس توجهی به او ندارد، با خود نجوا کرد: «از اولش معلوم بود که نمی‌خوانین

سوال غایبی رو بدونین. باشه، دنیا اینطوریه و کاریش همیشه کرد».

بعد هم به گوشه‌ای از اتاقک سیاه سفینه خزید و خودش را با صدایی دردناک خاموش کرد.

فورد گفت: «فقط چیزی که خیالم رو یه ذره ناراحت کرده اینه که اون درجه‌ی سیاه که اونجا می‌بینین

نشون میده ما داریم بر می‌گردیم به دو میلیون سال قبل از زمانی که توش زندگی می‌کردیم...».

زفود شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «زمان توهمی بیش نیست. حالا دوره‌ای که توش بودیم چه

گلی به سرمون زد که بخوایم ناراحت بشیم بابت این قضیه؟»

آرتور گفت: «میگم به نظرتون نباید یه پرس و جویی کنیم ببینیم این سفینه مال کیه؟»

زفود گفت: «پرس و جو نمی‌خواد. مال منه دیگه...»

- «نه، منظورم اینه که واقعاً مال کیه».

- «مگه نشیدی اون دفعه تریلیان از روی کتاب اون آقاهه که ریش داشت و اسمش مرقص بود...»

تریلیان دندان قروچه‌ای کرد: «مارکس... اسمش مارکس بود...»

- «حالا هرچی، چه فرقی می‌کنه. خودت گفتی اشخاص یه برساخته‌ی اجتماعی هستن و حقیقت

ندارن. اون هم یه چیزی بود که روح تاریخ ساخته بود دیگه...»

آرتور گفت: «حالا اون چه ربطی داره به صاحب این سفینه؟»

زفود گفت: «آهان، اون می‌گفت مالکیت چیزی جز دزدی نیست. یادته این جوری می‌گفتی تریلیان؟»

تریلیان گفت: «خب که چی حالا؟»

زفود گفت: «خب در این حالت دزدی هم چیزی جز مالکیت نیست. در نتیجه من مالک این کشتی

فضایی می‌باشم».

آرتور گفت: «خب اون یارو اشتباه می‌کرد... دلیلش هم این که الان خود این کشتی هم تو رو به

رسمیت نمی‌شناسه. میگی نه؟ فرمون رو بگیر دستت ببینم!»

زفود با گام‌هایی بلند سر وقت صفحه‌ی هدایت سفینه رفت و با کف دست محکم روی آن کوفت.

گفت: «آهای کشتی فضایی مشکلی! این صاحب جدیدته که داره باهات حرف می‌زنه ...»

ولی نتوانست جمله‌اش را تمام کند، چون همزمان چند چیز با هم رخ داد. یکی این که کشتی فضایی از حالت

سفر زمانی در آمد و به فضای واقعی وارد شد. یعنی از روی محور زمان که داشت صاف می‌پیمودش منحرف

شد و افتاد به دامنه‌ی محورهای دیگری مثل بلندا و پهنا و درازا. دوم این که همه‌ی تنظیمات هدایت کشتی که خاموش بودند، همه با هم روشن شدند.

صفحه‌ی نمایش بزرگی هم آن وسط روشن شد و بر آن دورنمایی پر ستاره نمایان گشت. درست در میانش یک خورشید بسیار بزرگ درست سر راه کشتی سیاه قرار گرفته بود. شاید از دید یک ناظر بی طرف که در ضمن کر هم می بود، همین دو حادثه‌ی همزمان علی قلمداد می شد برای رفتار عجیب زفود، که از جای خودش کنده شد و رفت خورد به دیوار سیاه پشتی سرش، مثل بقیه که همگی مثل برگ خزان روی زمین ریختند. اما واقعیتش آن بود که این یکی ربطی به آن دو تا نداشت. علتش غرشی رعدآسا بود که ناگهان بی مقدمه از بلندگوهای دورادور عرشه پخش شد و همه جا را به لرزه در آورد.



مژده‌ده، مژده‌ده، یار پسندید مرا
سایه‌ی او کشتم و او برده‌خورشید مرا!

هوشنگ ابتهاج

در قلب بیابان پهناور رادلیت که بر سیاره‌ی سرخ و داغ دژبوق قرار داشت، متخصصان صحنه داشتند سیستم صوتی‌شان را تنظیم می‌کردند. البته روشن بود که متخصصان روی صحنه حضور نداشتند، هرچند آدم‌آهنی‌ها و کارگردان هوشمندشان مثل گروهی مورچه آنجا به فعالیت مشغول بودند. خودِ متخصصان و مهندسان در پناهگاه امن و آرام رزمناد فاجعه‌سازها خزیده بودند و از آنجا سیستم‌هایشان را می‌چیدند و می‌آزمودند. کشتی فضایی غول‌پیکر هم داشت در فاصله‌ی هفتصد کیلومتری در مدار سطح سیاره برای خودش می‌گشت. هر موجود بخت برگشته‌ای که موقع تنظیم صدا از ده کیلومتری به آن نزدیکتر می‌شد جان به در نمی‌برد و آرزوی شرکت در کنسرت اصلی را به گور می‌برد.

اگر آن موجود بخت برگشته آرتور می‌بود، شاید پیش از نابودی یک فکر از ذهنش می‌گذشت. آن هم این بود که مجموعه‌ی آن دم و دستگاه صوتی هم از نظر شکل و هم اندازه شباهتی انکارناپذیر داشت به تاسیسات آزمایش بمب اتمی روی زمین. از این طرف پشته‌های بلندگوی نوترونی از سازه‌ی زیرزمینی عظیمی سر بر آورده بودند و تا دل آسمان بالا می‌رفتند. آن طرف ردیف به ردیف راکتورهای پلوتونیوم و تقویت‌کننده‌های لرزه‌افکن را می‌شد دید که دورادور آن پشته‌ها چیده شده بودند. در عمق زمین -زیر این هیولای صوتی- چندین پناهگاه بتونی ساخته بودند که محل استقرار سازه‌های نوازندگان بود. از بوق‌زنگ

فوتونی گلرنگ گرفته تا مزقون کوه شکن بم نوا و حتا مجموعه ای از طبل های زنبورک آویز مردافکن که اهل فن به آن سکوت سپوز می گفتند. همه ی اینها در آن دخمه های عظیم و تاریک به انتظار نوازندگان شان نشسته بودند تا آنها را با سیستم هدایت از راه دور به صدا در آورند. همه شان در آن پوشش براق و تر و تمیز در سکوتی متین نشسته بودند، درست مثل خلبان های کامیکازه که قرار بود در اولین عملیات شان کشته شوند.

در رزمناو فاجعه سازها همه چیز و همه کس در جنب و جوش بود. کشتی گرانبهای شخصی کاکاداگی دسیاتو از راه رسیده بود و عملیات پهلوگیری را به خوبی از سر گذرانده بود. هرکس آن را به هنگام پهلو گرفتن دیده بود، پی می برد که رزمناو چه عظمتی دارد. مصداق کامل فیل و فنجان بودند کنار هم. پس از متصل شدن دو سفینه، مرحوم دسیاتو را به طبقات زیرین رزمناو برده بودند و بعد از گذراندن اش از راهروهای تودرتوی بسیار به دستگاهی متصلش کرده بودند که قرار بود نوسانات روانی اش را بخواند و تفسیر کند و بر مبنایش موزیکی که در ذهن منجمدش غلیان می کرد را بازسازی نماید.

دور و بر دستگاه تیمی از متخصصان در تکاپو بودند. تیمی متشکل از یک پزشک، یک منطق دان و یک زیست شناس دریایی که همگی دانشمندانی برجسته بودند و بر مبنای قراردادی با دانشگاه ماکسیمگالون به آنجا فرستاده شده بودند. این سه نفر دستمزد کلانی می گرفتند تا تکخوان گروه را قانع کنند که ماهی نیست.

این تکخوان صدای بسیار قشنگی داشت و در نوجوانی به همین خاطر به شهرت رسیده بود. اما بعدش به سرایشب اعتیاد فروغلتید. مدتی به تریاک و چرس و بنگ معتاد بود و بعدش افتاد به کشیدن شیشه و بلور و اواخرش شیشه نوشابه، که خیلی اعتیاد خطرناک و شرم آوری بود. در اثر این استعمال های پی در پی و نامعقول آخرش دچار حالتی وخیم شد که به زبان قومی شان «مخگوزید گیمزمن» نامیده می شد. به همین

خاطر یک دفعه متقاعد شد که نوعی ماهی است و چون از ماهی‌ها صدای چندانی در نمی‌آید، دیگر نمی‌خواند. در آن لحظه هم خودش را در استخر بزرگ رزمناو قایم کرده بود و بیرون نمی‌آمد.

با آن که دغدغه‌ی خاطر مدیران برنامه بر خواننده‌ی خود-ماهی-پندار متمرکز بود، اما وضعیت بقیه‌ی اعضای گروه هم چندان تعریفی نداشت. نوازنده‌ی ساز خطرناک **مزقون کوه‌شکن** بم‌نوا داشت طبق عادت روزمره‌اش اتاق خوابش را با یک مسلسل سنگین تغییر دکوراسیون می‌داد. خوشبختانه قبلاً پیش‌بینی‌های ایمنی انجام شده بود و اتاق او را وسط رزمناو و بین دیوارهایی فولادی جای داده بودند تا خانه‌تکانی‌های پر سر و صدایش صدمه‌ای به باقی بخش‌ها نزند.

نوازنده‌ی **طبل زنبورک‌آویز مردافکن** هم که موجود خطرناک و مرموزی بود و مثل آدمکش‌های حرفه‌ای ناگهان ظاهر و ناپدید می‌شد، فعلاً در هیچ نقطه‌ای از رزمناو حاضر نبود. اما درباره‌ی او نگرانی چندانی وجود نداشت. چون پول خوبی می‌گرفت و همیشه سر وقت می‌آمد و طبل‌هایش را به صدا در می‌آورد و همه‌ی جانداران اطراف محل کنسرت را تا شعاع صد کیلومتر به آبگوشتی لرزان و مرتعش تبدیل می‌کرد و باز دوباره غیث می‌زد.

کسی که غیابش در آن لحظه روی اعصاب مدیران برنامه بود، نوازنده‌ی **بوق‌زنگ فوتونی گلرنگ** بود. این یکی موجودی خونسرد و آرام و بی‌آزار بود که لباس‌هایی گل‌گلی می‌پوشید که بخش عمده‌ی دست‌ها و پاهای دراز و لاغر و پشمالویش مثل توده‌ای درهم و برهم از زیر آن روی زمین می‌ریخت. او در نواختن **بوق‌زنگ** مهارتی بی‌بدیل داشت و به همین خاطر همه سربه‌هوا بودن‌اش را نادیده می‌گرفتند. با این حال یک تیم ویژه از کارآگاه‌های خصوصی در استخدام گروه **کاکاداخی** بودند تا قبل از هر برنامه ردپای او

را پیدا کنند و با پس گردنی به سر کنسرت بیاورندش. ایراد کار در اینجا بود که حتا این گروه هم موفق نشده بود تا این لحظه او را پیدا کند.

تقریبا در همان زمانی که آرتور داشت در سفینه‌ی سیاه به راز عدد ۴۲ فکر می‌کرد، بالاخره پرس و جوی طولانی گروه کارآگاهان به نتیجه رسید و معلوم شد نوازنده‌ی سودایی‌شان جایی روی ساحلی در سیاره‌ی کیکاووس- پنج کنار ساحل ایستاده و دارد غروب خورشید زیبای آنجا را تماشا می‌کند. گروهی که برای آوردن او گسیل شده بود قدری در اجرای ماموریت خود با دشواری روبرو شد. چون طبق معمول به تنهایی غروب خورشید را نگاه نمی‌کرد و لشکری دویست نفره از عشاق خسته‌دل دورادورش را گرفته بودند که اجازه نمی‌دادند از کنارشان تکان بخورد.

نوازنده به جنس نر از نژادی تعلق داشت که مردانش لطیف و ملایم و شاعرمسلک بودند، و در مقابل زنانش پهلوانانی جنگاور بودند با عضلاتی آهنین و روحیه‌ای سلحشورانه. به همین خاطر روند دستگیری و انتقال نوازنده به **رزمناو فاجعه‌سازها** قدری به درازا کشید و در نهایت با کشته و مجروح شدن دهها تن از دلباختگان سینه‌چاک این هنرمند متعهد و ارزشی ختم به خیر شد.

نکته‌ی خیلی مهمی که مدیران برنامه در حین این هماهنگی‌ها از آن غافل بودند، این بود که کل گفتگوهایشان دارد با تلفن‌هایی کیهانی انجام می‌شود که روی امواج صوتی فرو-ارتعاشی تنظیم شده است. در نتیجه گیرنده‌ای که در اتاق تنگ و تاریک سفینه‌ی سیاه کار گذاشته بودند هم آن را می‌گرفت و برای چهار سرنشین از همه جا بی‌خبرش پخش می‌کرد. به این شکل بود که چهار مسافر گیج و سردرگم در حالی که همچنان زیر فشار ارتعاش کوک کردن سازها به در و دیوار چسبیده بودند، شگفت‌زده صدای مهندسانی را شنیدند که داشتند برنامه‌ی نمایش را با هم مرور می‌کردند. برنامه‌ای که اوچش شیرجه زدن سفینه‌ی سیاه به وسط یک خورشید سوزان بود.

چهار قهرمان داستان ما صدایی را شنیدند که می‌گفت: «...آره خوبه، خط نه راه افتاده، خط پونزده

آزمایش می‌شه...»

غرش دیگری سفینه‌ی سیاه را لرزاند.

صدای دیگری گفت: «خط پونزده هم درسته...»

صدای سومی به میان گفتگوی آن دو پرید: «کشتی سیاهه کاملاً حاضره، سر جاش منتظره، ظاهرش

هم محشره، البته همچنان من معتقدم اگه توش چند تا بمب اتمی می‌داشتیم انفجارش قشنگ‌تر میشد. ولی

خسیس‌بازی در آوردین دیگه... بینم، رایانه‌ی تنظیم صحنه آماده‌ست؟»

صدایی یکنواخت و دقیق که از لحنش معلوم بود به یک رایانه تعلق دارد، پاسخ داد: «آماده برای

شیرجه»

- «هدایت کشتی سیاهه رو به دست بگیر».

- «هدایت کشتی سیاه تایید شد. انتقال به مسیر برخورد. مسیر برخورد قفل شد. در انتظار فرمان.»

- «خط بیست آزمایش می‌شه.»

زفود به یک خیز خود را به سوی دیگر اتاق رساند به سرعت طول موج دستگاه گیرنده را عوض

کرد. نوای موسیقی کلاسیکی اتاقک سفینه را پر کرد که حال و هوایی سورآل به همه‌جا بخشیده بود. به

خصوص که خیلی زود صدای سوپرانوی بانویی هم روی آوای نوازندگان آمد که به شکلی بسیار غیرشرعی

مشغول تک‌خوانی بود. سر تا پای زفود می‌لرزید و هرچند بسیار پایبند شریعت بود، ترجیح داد بقیه‌ی

مکالمات مدیرات برنامه را گوش نکند. ولی بقیه به قدر کافی شنیده بودند. تریلیان هراسان گفت: «اون یارو

گفت شیرجه، چه شیرجه‌ای؟ چیه قضیه؟»

آرتور گفت: «بمب اتمی چی بود ماجراش؟ هان؟»

ماروین پاسخشان را با لحنی بی تفاوت و خونسرد چنین داد: «ماجرا اینه که این سفینه قراره یه راست

شیرجه بزنه توی اون خورشیدی که روی صفحه‌ی نمایش می‌بینی».

آرتور گفت: «چی؟ مگه خل شدن؟ خب کشتی رو بهشون پس میدیم. این وحشی‌بازی‌ها یعنی

چی؟»

ماروین گفت: «بعله... این همون کارماست. کسی که کشتی نمایش کاکاداگی دسیاتو رو بدزده از

وسط یه خورشید سر در میاره دیگه...»

زفود گفت: «تو از کجا می‌دونی این کشتی نمایش کاکاداگیه؟»

ماروین گفت: «پ نه پ، میخوای ندونم؟ معلومه که می‌دونم. موقعی که اومد توی بندرگاه خودم

پهلو گرفتنش رو انجام دادم و سوختش رو عوض کردم. اون یارو محافظه خیلی هم اصرار داشت سطحش

رو تر و تمیز کنم که موقع شیرجه زدن توی خورشید برق بزنه و خوشگل باشه».

- «ده... پس چرا به ما هیچی نگفتی؟»

- «خودت گفتی دلت هیجان و ماجرا می‌خواد و خواستی درش رو باز کنم».

مکثی عمیق و فلسفی پیش آمد که آرتور وسطش گفت: «به نظرم اوضاع راستی راستی خرابه».

ماروین حرفش را قاپید: «اتفاقا منم دقیقا همین رو بهتون گفتم. نگفتم اوضاع خیلی خرابه؟»

صدای موسیقی و آواز سوپرانوی بانو قطع شد و عرش از تطاول صداهای نامشروع مصون ماند،

بعده صدای بوقی برخاست و نشان داد که زمان اخبار فرا رسیده است. صدای شادمان و تراشیده‌ی مجری

خبر از گیرنده که آشکارا روی موج یکی از رادیوهای محلی افتاده بود، بیرون زد: «سلام، صبح به خیر.

خوبین؟ سلامی به درخشش خورشید منظومه‌ی دژبوق نثار شما خلق سرافراز بلبله‌سرا. چرا نشستین؟ پاشین

پنجره‌های خونه‌ها تون رو باز کنین و ببینین چه مه‌دودفتوشیمایی قشنگی امروز کل شهر رو در آغوش گرفته. شما... بله شما هم خَلقی گرامی... چرا نشستین هنوز؟ پاشو! پاشو برو پنجره‌ات رو باز کن... این شعار امروز اداره‌ی کنترل جمعیتته: هر نفس عمیق در هوای شهر، یک نون‌خور کمتر!»

فورد گفت: «برو روی همون موج مدیرهای برنامه ببینیم چه خاکی باید به سرمون کنیم!»

مخبر رادیو انگار خطر غیابش از اتاقک سفینه‌ی سیاه را احساس کرده باشد، فوری گفت: «به خدمت خلق سرافراز بلبله‌سرا عرض کنم که امروز عصری هوا عالیه و جون می‌ده برای یه کنسرت خفن. من همین الان دارم از روی صحنه‌ی کنسرت **کاکاداگی دسیاتو** روی سطح سیاره‌ی **دُژبوق** با شما حرف می‌زنم. همین طور که می‌بینید اینجا وسط **بیابون رادلیت** هیشکی نیست، ولی من با ابرعینک آبرذره‌بینی‌ام که در ضمن فتوکرومیک هم هست، می‌تونم ببینم که توی افق تا چشم کار می‌کنه مردم پناه گرفتن.

چندین شهر و روستا تخلیه شدن و شایعاتی هست که می‌گه بعضی‌ها چنان با سرعت پا به فرار گذاشتن که پیرها و نوزادها رو پشت سرشون رها کردن. یه گروه هوادار میراث فرهنگی و آثار باستانی هم بود این وسطها که اعتراض داشت به این که چند قصر باستانی چندهزار ساله توی این کنسرت قراره منهدم بشه. ولی شکر خدا که ماموران خدوم پلیس اومدن و همه رو دستگیر کردن و بردن و دیگه معلوم نیست کسی بتونه پیداشون بکنه یا نه.

بعله... داشتم می‌گفتم که پشت سرم **پشته‌های بلندگو** رو می‌بینین که مثل یه کوهستان سر به فلک کشیده. بالای سرم وسط آسمون هم خورشید داره بی‌خبر از همه‌جا برای خودش می‌درخشه. بدبخت خبر نداره قراره چی رو بکوبن وسط شیکمش. آهان... اون سمت چپ یه دسته‌ی دیگه از هواداری محیط زیست رو می‌بینین که پلاکارد گرفتن دستشون و دارن اعتراض می‌کنن به این که دستکاری خورشید باعث سیل و

توفان‌های عظیم و تخریب جو سیاره میشه. اینها رو البته چند روز پیش دانشگاه مرکزی دژبوق تایید کرد، ولی شکر خدا که خلق فهیم دژبوق اصلا به این تحریکات بی‌اساس توجهی نمی‌کنن. بله... صدایی که می‌شنوین صدای رگبار بالگردهاییه که اومدن و دارن به معترض‌ها شلیک می‌کنن...»

آرتور حیران گفت: «بینم اینا قراره کنسرت اجرا کنن یا جنگ ستارگان رو قراره به صورت تئاتر

اجرا کنن؟»

زفود گفت: «هیسسس... بذار بینیم اسم ما رو هم میاره یا نه!»

ولی گوینده‌ی خبر بدون این که به چهار مسافر بخت برگشته اشاره‌ای بکند سخنانش را ختم کرد و به این ترتیب اخبار پایان یافت. بعدش دوباره صدای بوق ناهنجاری بلند شد و صدای زمزمه‌مانند ممتدی به گوش رسید که اول همه فکر کردند نوعی لالایی است. اما بعد معلوم شد سخنرانی طولانی کسی ست که دارد درباره‌ی فواید جویدن یک جور هویج بومی برای ارتقای اخلاق اجتماعی اظهار فضل می‌کند.

زفود گیرنده را خاموش کرد و رو به فورد گفت: «می‌دونی الان چه فکری دارم؟»

فورد گفت: «گمونم می‌خوای یه راهی پیدا کنی و از این مرده‌شورخونه‌ی متحرک پیاده شی...»

زفود گفت: «عجب، آره... چقدر باهوشی تو. چطور حدس زدی؟»

فورد گفت: «معلوم بود دیگه، حتا سمت رو هم نیاوردن!»

آرتور گفت: «حالا چه جوری پیاده شیم؟»

فورد و زفود یکصدا غریدند: «هیس... ساکت... بذار فکر کنیم.»

آرتور گفت: «از اولش هم می‌دونستم... همه‌مون می‌میریم.»

فورد گفت: «خب این که بدیهیه. من واقعا نمی‌فهمم چرا میمون‌نماهای زمینی مدام از این حرفها

می‌زنن؟»

با توجه به این که سیر داستان به نقطه‌ای آرام و آسوده رسیده، جا دارد که همین جا از نظریه‌هایی یاد کنیم که فورد طی دو قرن اول اقامتش بر زمین درباره‌ی توضیح این رفتار غریب آدم‌ها پرداخته بود. معمایی که با آن روبرو شده بود این عادت زمینی‌ها بود که پیوسته درباره‌ی چیزهایی روشن و واضح گزاره‌هایی بدیهی را بر زبان می‌آوردند. مثلا به شخصی که روبرویشان ایستاده بود و معلوم بود که زنده و سالم است، می‌گفتند: «خوب هستی؟» یا «چه سرحالی امروز». دیگر بگذریم از چیزهایی مثل «چقدر هوا امروز خوبه» یا «داره بارون میاد» یا «لباس نو خریدی» و طبعا همان گفته‌ی معمول آرتور: «همه‌مون می‌میریم». در اوایل کار به این نظریه رسیده بود که اگر آدم‌ها لبهایشان را مدام تکان نمی‌دادند، شاید توان کار کردن با آن را از دست می‌دادند و دچار فلج‌لبی می‌شدند. بعدتر البته به این نتیجه رسید که قضیه اینطوری نیست، و اصل داستان این است که اگر لبشان را تکان ندهند، فلج مغزی‌شان برطرف می‌شود و توان کار کردن به دست می‌آورد، که از دیدشان خیلی خطرناک و نامطلوب است. این نظریه‌ی دوم به ویژه حین برخورد با اهالی منظومه‌ی دژبوق به ذهنش خطور کرده بود که چنین وضعیتی داشتند.

این هم ناگفته نماند که حتا در همین منظومه هم نژادهایی زندگی می‌کردند که به شکلی شرم‌آور استفاده از مغزشان را بر دهانشان ترجیح می‌دادند. مهمترین‌شان هم مردم بلبله‌سرا بودند که یکی از قدیمی‌ترین تمدن‌ها را روی سطح سیاره‌ی دژبوق پدید آورده بودند. در میان نژادهای دیگری که جملگی سبک‌مغز و پرحرف بودند، بلبله‌سراها استثنایی عجیب قلمداد می‌شدند. چون نه تنها بسیار هوشمندتر از باقی

بودند، که به ندرت هم سخن می‌گفتند. به همین خاطر آماج نفرت و کین و حسد اقوام دیگری قرار گرفتند که در کنار ایشان احساس کهنتری و ناامنی می‌کردند.

سرنوشت بلبله‌سراها البته برای خلوت‌گزیدگان و خاموشان کهکشان مایه‌ی عبرت شد. چون در شورای خلق‌های منظومه‌ی دژبوق بر علیه این نژاد طرح دعوا شد و در نهایت چنین حکم شد که از دوران نوزادی همگی‌شان به یک مترجم مداربسته‌ی ذهنی مجهز شوند. این ابزاری به ظاهر سودمند و بی‌آزار بود که توانایی فرایابی حسی را به حامل‌اش می‌داد، یعنی همان که اغلب تله‌پاتی نامیده می‌شود.

به ظاهر داشتن چنین قدری وسوسه‌کننده بود و به همین خاطر بلبله‌سراها هم اوایل کار از چنین حکمی استقبال کردند. اما دیری نگذشت که همه متوجه شدند در حال و راجی‌های پایان‌ناپذیری هستند. چون این تنها روشی بود که باقی مانده بود تا کسی به افکار اغلب شرم‌آور و تحقیرآمیزشان درباره‌ی دیگران آگاه نشود. به این ترتیب بلبله‌سراها مجبور شدند در سراسر عمرشان با صدای بلند درباره‌ی هوا، ناخوشی‌های جزئی خود و بستگان‌شان، مسابقه‌های ورزشی، شایعه‌های بی‌پایه، و مسائل شخصی این و آن و راجی کنند، مبدا که کسی به افکارشان پی ببرد. دیری نگذشته بود که این تنبیه کار خودش را کرد و این مردم دیگر فکری نداشتند که بخواهند پنهانش کنند، و تنها یادگاری که از دوران هوشمندی و تفکرشان به جا مانده بود، همین و راجی‌های بی‌پایان بود.

برخی از سیاستمداران معتقد بودند بلبله‌سراها به خاطر همین بلایی که سرشان آمده بود، در صد انتقامجویی از سایر نژادهای سیاره‌شان بودند، و به همین خاطر هر از چندی گروه فاجعه‌سازها را برای اجرای کنسرت به منظومه‌ی دژبوق دعوت می‌کردند. خودشان البته مدعی بودند این روشی است برای خاموش

کردن کورسویی از اندیشه و بقایایی از تفکر که در ذهنشان باقی مانده بود. اما بسیاری معتقد بودند که چیزی در بساط باقی نمانده و اینها همه بهانه است.

این چنین بود که گذر جسد شادروان **کاکاداگی** به منظومه‌ی **دژبوق** افتاده بود و همین باعث شده بود **زفود** و یارانش در مسیری بی‌بازگشت به سمت خورشیدی گداخته خیز بردارند. همه این را می‌دانستند که در کنسرت‌هایی با این عظمت و کیفیت، زمان‌بندی مهم‌ترین متغیر است. به همین خاطر رایانه‌ی رزمنو با دقت تحسین‌برانگیزی لحظه‌ی مناسبِ برخورد سفینه‌ی سیاه با سطح خورشید را تعیین کرده بود. در واقع شیرجه‌ی کشتی فضایی کمی پیش از شروع نمایش آغاز می‌شد. درست شش دقیقه و سی و هفت ثانیه طول می‌کشید تا چشم‌انداز برخورد با خورشید به بیابان محل کنسرت برسد، و این بخشی از کنسرت بود که می‌بایست نت‌های ویرانگر آغازگر موسیقی را به خاطرهای باشکوه بدل نماید.

این دقت و خلاقیت البته برای مسافران کشتی فضایی سیاه چندان مهم نبود. وقتی **فورد** پس از دقایقی جانکاه از سر و کله زدن با گیرنده و فرستنده‌ی سفینه دست برداشت، ناامیدی از وجناتش می‌بارید. در همان حین **زفود** که جستجوی و جب به جب کشتی را به انجام رسانده بود، نفس نفس‌زنان وارد اتاق هدایت شد و هر دو دریافتند که چند ثانیه پیش شیرجه‌ی مرگبار سفینه‌ی سیاه آغاز شده است.

حالا قرص آتشین ستاره‌ی **دژبوق** سراسر صفحه‌ی نمایش را پر کرده بود و حتا از همین زاویه هم منظره‌ی تهدیدآمیزی داشت. جهنمی بود سپید و سوزان که از گداخت هسته‌های هیدروژن به پا شده بود و هر آن داشت چند صد کیلومتر به آنها نزدیک‌تر می‌شد. هیچ هم از قیافه‌ی درمانده‌ی مسافران تابوت مشکی حیا نمی‌کرد. **آرتور** و **تریلیان** طوری به قرص خورشید روی نمایشگر خیره مانده بودند که خرگوش‌های کشته شده در تصادف‌های جاده‌ای را به یاد می‌آوردند. آنها هم وقتی در تاریکی شب از جاده‌ها می‌گذشتند،

با دیدن چراغ خودروها به جای فرار کردن، همینطور می‌نشستند و به نور شدیدشان خیره می‌شدند، شاید به این امید که خودروها خودشان شرمنده شوند و پی کارشان بروند.

زفود با چشم‌های گشاد از ترس به فورد نگاه کرد، وقتی که گفت: «بگو ببینم زفود، این کشتی فضایی چند تا قایق نجات داره؟»

زفود گفت: «هیچی، نداره!»

فورد به من من افتاد. بعد فریاد زد: «دقیق شمردی شون؟ نکنه داری همین‌طوری میگی؟»

زفود گفت: «خب نتونستم بشمرشون. چون وجود نداشتن... تو تونستی با جماعت اون پایین تماس بگیری؟»

فورد با تلخکامی گفت: «آره، حرف زدم باهاشون. گفتم چند نفر هستیم که توی سفینه گیر افتادیم، یه اشتباهی هم کردم و اسم‌مون رو هم گفتم بهشون.»

زفود گفت: «خب پس چرا داریم همچنان میریم سمت خورشید؟ دنده عقب نداره این ماسماسک؟ یارو چی گفت در جوابت؟»

فورد گفت: «هیچی، گفت به همه از طرف گروه مدیریت کاکاداخی سلام برسونم!»

چشم‌های زفود گرد شد. گفت: «یعنی چی؟ مگه نمی‌گفتی این یارو خواننده‌ه رفیق توئه... این بود رفاقت‌تون؟»

- «خب راستش ما یه خرده حساب‌هایی هم از قدیم با هم داشتیم، ولی اینقدر مهم نبود. کار بخواد به اینجا بکشه. فکر کنم اسم تو اثرگذارتر بود. چون وقتی گفتم کی هستی، خندیدن و گفتن مایه‌ی افتخارشونه

توی برنامه حضور داریم. بعد هم یه چیزایی درباره‌ی صورت‌حساب غذاخوری اون سر دنیا گفتن که منظورشون رو نفهمیدم. می‌پرسیدن بعد از مرگ ما با کی هماهنگ کنن سر صورت‌حساب».

زفود تازه یادش آمد که صورت‌حساب خودشان در رستوران را به اسم **کاکاداغی** زده بود. زیر لب گفت: «آه... تف توی روحت کارما!»

فورد قدری بی‌ادبانه **آرتور** را کنار زد، که بی‌خیال روی صفحه هدایت عرشه تکیه زده بود. وضعیت طوری نبود که رعایت آداب کمکی به کسی بکند. پرسید: «این دکمه‌ها کاری نمی‌کنن؟»

زفود گفت: «نه، هدایت کشتی از جای دیگه‌ست».

- «نمیشه خلبان خودکار رو بزنینم خرد و خمیر کنیم؟»

- «اول بفرما پیداش کن، ظاهرا هیچی توی این سفینه کار نمی‌کنه»

آرتور می‌دید که بحث فنی است و بهتر است دخالت نکند. پس تصمیم گرفت لحظات آخرش عمرش را در اتاقک‌های سیاه سفینه ول بگذرد. در همان حین نگاهش به برچسبی روی دیوار افتاد و پرسید:

«راستی بچه‌ها، سیستم **جابجایی ماده** چیه دیگه؟»

برای یک لحظه همه ساکت شدند. بعد سه تن دیگه به آرامی به سوی **آرتور** چرخیدند. **آرتور** گفت:

«خب بابا، ببخشید، خودم نفهمیدم. توی یه همچین شرایطی نباید همچین چیزی می‌پرسیدم. فقط به نظرم اومد که حرف این **جابجایی ماده** رو قبلا از خودتون شنیده بودم...»

فورد به آرامی پرسید: «جایی نوشته **جابجایی ماده**؟»

آرتور اشاره ای به یک جعبه هدایت سیاه رنگ کرد و گفت: «اوهوم، این رو نوشته، درست زیر کلمه سیستم و بالای کلمه اضطراری، کنار این علامت که میگه: خراب است».

ناگهان آشوبی به پا شد و در نتیجه توصیف صحنه‌ی درهم و برهم حاصل آمده بسیار دشوار گشت. اما آن وسطها معلوم بود که مثلا **فورد** به سوی جعبه‌ی هدایت جهیده و دارد بارها دکمه‌ی سیاه کوچک رویش را فشار می‌دهد. در اثر این فشارها بخشی از دیوار به عرض دو متر کنار رفت و معلوم شد آنجا دری متحرک بوده که به خاطر رنگ سیاهش در دیوار سیاه اطراف استتار شده بود. پشت در گشوده اتاقکی آشکار شد که ظاهرش مثل حمام عمومی‌ای بود که برای مدتها پاتوق یک برق‌کار روان‌پریش بوده باشد.

چون در فاصله‌هایی مساوی و بین دیواره‌هایی نیمه‌تمام که می‌توانست اتاق‌های حمام نمره‌ای باشد، توده‌هایی آشفته از سیم‌های رنگی به چشم می‌خورد که با قدری تخیل می‌توانست جریان آب فرو ریخته از دوش‌ها باشد. جدای از این تشبیه‌های شاعرانه، آنجا شبکه‌ای نیمه‌کاره از سیم‌ها دیده می‌شود که از سقف آویزان بود و روی کف اتاقک بر کپه‌هایی از قطعات فراموش شده فرو می‌ریخت. صفحه‌ای که کنترل سیم‌ها را انجام می‌داد و تنظیمات برنامه‌ریزی را در خود جای می‌داد به دل و روده‌ی نمایان از گوشه‌ی دیوار بیرون زده بود.

چیزی که هیچ یک از مسافران سفینه‌ی سیاه نمی‌دانستند، این بود که وقتی آن را می‌ساختند یکی از حسابداران دون‌پایه‌ی وابسته به **فاجعه‌سازها** سری به اسکله‌ی کشتی‌سازی زده بود و توجهش به صحنه‌ی بارگذاری دستگاهی جلب شده بود. خلاصه بعد از پیگیری‌ها سرپرست مهندس‌ها را پیدا کرده و پرسیده بود که چرا دارند یک ماشین بسیار گرانبه‌ی **جایجایی ماده** را در کشتی نصب می‌کنند؟ در حالی که سفینه تنها یک سفر در پیش داشت که آن هم بدون سرنشین بود. سرپرست هم پاسخ داده بود که آن دستگاه را با بیست درصد تخفیف دارند نصب می‌کنند و به صرفه است. حسابدار همچنان اصرار داشت که این کار بیهوده‌ایست و خرج تراشی اضافی، و سرپرست مهندسان هم از این طرف می‌گفت کار بی‌کیفیت تحویل نمی‌دهد و چنین سفینه‌ای باید حتما چنین ماشین پیشرفته و مهمی را داشته باشد.

ادامه‌ی مکالمات بین این دو درست مشخص نیست، چون به زبان‌های محلی و قومی هریک انجام می‌گرفت که دیگری اطلاعی از آن نداشت. اما به هر صورت این گفتگو ثمربخش یا مودبانه نبوده است. چون هر دویشان را به خاطر کتک‌کاری در هنگام انجام خدمت از کارشان اخراج کردند. ماحصل ماجرا ولی این بود که کارگران ماشین **جابجایی ماده** را در همان حدی که نصب شده بود رها کردند و دیگر رویش کاری نکردند. یعنی نه حوصله داشتند برش دارند و نه حوصله نکردند کامل راه‌اندازی‌اش کنند. آخرش هم در صورت حساب زیر عنوان «جزئیات و متعلقات» از **کاکاداغی** پنج برابر بهای دستگاه را گرفتند و هیچ کس هم چیزی نفهمید.

زفود زیر لب گفت: «یا حضرت فیل... نجات پیدا کردیم!» بعد همراه با **فورد** شروع کردند به پس و پیش کردن کلاف سیم‌ها. دو دقیقه‌ی بعد با احساس رضایت کامل عقب کشیدند و سکه‌ای به درون اتاقک انداختند و کلیدی را روی صفحه‌ی تنظیم فشرده‌اند. سروصدای خفیفی برخاست و نوری درخشید و سکه ناپدید شد.

فورد گفت: «در همین حد کار می‌کنه. سیستم تعیین مسیر و تعریف مقصد نداره. ولی **جابجایی ماده** رو انجام میده. بدون برنامه‌ریزی مسیر آدم ممکنه سر از هر جایی در بیاره».

نگاه همه به خورشید دژبوق دوخته شد که داشت روی صفحه‌ی نمایش هی بزرگتر می‌شد و جزئیاتی زیبا مثل توفان‌های خورشیدی را به نمایش در می‌آورد.

زفود گفت: «بی‌خیال... هر جا بریم از اینجا بهتره».

فورد گفت: «...و یه چیز دیگه. دستگاه خودکار نیست. یه نفر باید بمونه و دکمه‌اش رو بزنه».

سکوت سنگینی حاکم شد. شبیه به آن لحظه‌ای که قرن‌ها پیش بر تنگه‌ی ترموپیل در یونان حاکم شده بود. همان نصف شبی که سرداری اسپارتی قبل از جنگ با پارسی‌ها با قدری ابهام سر افرازش فریاد زد: «یه سربازی بره برای من یه لیوان آب بیاره» و در نتیجه فردا صبح که از خواب بلند شد دید از سی هزار سپاهی‌اش فقط سیصد نفر باقی مانده‌اند، که تازه آنها هم خوابشان سنگین بوده!

سکوت را زفود شکست و با لحنی شیرین گفت: «ماروین جان، چطوری رفیق شفیق؟ اوضاع

چطوره؟»

ماروین زیر لب گفت: «این جور که بوش میاد، حسابی خرابه...»

حدود پنج دقیقه‌ی بعد اجرای موسیقی در منظومه‌ی **دژبوق** به اوج خود رسید. اما نه آن اوجی که همه منتظرش بودند. کشتی سیاه درست سر وقت به کوره‌ی ملتهب خورشید فرو افتاد و زبانه‌های سهمگین پس از بلعیدن آن گویی خشمگین‌تر شده باشند، تا چند میلیون‌ها کیلومتری در فضای سرد و ساکت اطراف خورشید فوران کردند. زبانه‌سوارانی که از مدتی پیش به انتظار آن لحظه نشسته بودند، هیجان‌زده سوار بر سفینه‌های باریک‌شان روی زبانه‌ها سوار شدند و از آن سواری گرفتند. البته فقط آن چندتایی‌شان که زنده مانده بودند چنین کردند، و بقیه ناگهان در پیشگاه عدل الهی با کارنامه‌ی اعمال‌شان روبرو شدند، که هیچ تعریفی هم نداشت.

تا لحظه‌ای که این انگولک خورشیدی رخ دهد، دیگر همه پی برده بودند که هدف اصلی تخریب محیط زیست در تنها سیاره‌ی مسکونی منظومه‌ی **دژبوق** بوده است، و منقرض کردن **ببله‌سراها** از خود راضی و وراج. با این حال نتیجه به کلی متفاوت از آب در آمد. درست چند لحظه پیش از آن که زبانه‌های ویرانگر خورشیدی به سطح بیابان **رادلیت** برسد، در همان لحظه‌ای صخره‌ها داشتند با ضرباهنگ **کوه‌شکن**

بم‌نوا می‌رقصیدند و فرو می‌ریختند، ناگهان زمین از میان فروشکافت و از دل گسل عمیقی که دهان گشوده بود، رودی زیرزمینی بیرون جوشید. آن رود در هیچ نقشه‌ای ثبت نشده بود و بیابان هم فاقد سفره‌های آب زیرزمینی بود. چون **بلبله‌سراها** مدتها پیش سر سفره‌ی تحولات تاریخی‌شان نشسته بودند و همه‌ی سفره‌های مایعات زیرزمینی -از آب گرفته تا نفت- را تا ته نوشیده بودند. بنابراین ظهور چنین حجم عظیمی از آب توجیه‌ناپذیر به نظر می‌رسید.

از آن عجیبت‌ر آن که ترکیب خشم و غضب خورشید با سیاره‌ای که ناگاه مثل انار آلبمبو شده بود، به پیامدهایی نامنتظره منتهی شد. چند ثانیه بعد از شکافته شدن زمین، عمق گسل چندان بیخ پیدا کرد که مواد مذاب هم از زیرش بیرون فوران کردند. به این ترتیب رود نوظهور با میلیون‌ها تن گدازه قروقاطی شد و اینها همه زیر تازیانه‌ی توفان خورشید درهم کوبیده شدند. در نتیجه کل آن آب یکباره بخار شد و همه‌ی گدازه‌ها یک دفعه سرد شد و در این بین غرشی در سراسر سیاره طنین افکند که بخشی‌اش از انعکاس ساز و آواز **فاجعه‌سازها** در این حفره‌های خلأ و تراکم ماده حاصل آمده بود. پژواک این صدای مهیب بارها در سراسر منظومه انعکاس پیدا کرد، و به نقطه عطفی در کنسرت‌های این گروه بدل شد.

اما مهمترین پیامدهای این موسیقی زنده به حوزه‌ی بوم‌شناسی و زمین‌شناسی مربوط می‌شد. آن چند تنی که این رخداد را دیدند و جان به در بردند، بعدها در خاطرات‌شان نوشتند که کل بیابان یک جا به هوا برخاسته و پشت و رو شده و دوباره به زمین فرو ریخته بود. درست مثل همبرگری که در تابه‌ای پشت و رو شود، یا از دید گیاهخواران، خاکینه‌ای یا کوکویی. نتیجه آن شد که تا سال بعد بیابان رادلیت که یک چهارم مساحت سیاره‌ی دژبوق را می‌پوشاند، به گلستانی سرسبز تبدیل شده بود.

بخار شدن آن حجم عظیم از آبهای زیرزمینی ساختار جو را تغییر داد و درخشش خورشید بعد از آن فوران اولیه قدری کاسته گرفت. طوری که تابستانها دیگر جانفرسا و سرمای زمستانها دیگر گزنده نبود.

باران‌های دلپذیری شروع کردند به باریدن و گدازه‌های سرد شده‌ای که بر بیابان باریده بود به باغی بلورین بدل شد که از وسطش گل و گیاه‌های رنگارنگ بیرون می‌روید. **دژبوق** که بین موجودات هوشمند کیهانی شهرت خوبی نداشت، به تدریج به نسخه‌ای از باغ عدن تبدیل شد و عجیب آن که مردم بلبله‌سرا هم در اثر این انقلاب آسمانی قدرت فرایابی‌شان را از دست دادند و دوباره به همان موجودات ساکت و اندیشمند تبدیل شدند که قدیم‌ها بودند. حتا اسم منظومه هم کم کم تغییر کرد و مردم دیگر آنجا را **خوش‌بوق** می‌نامیدند.

نماینده‌ی گروه **فاجعه‌سازها** با این که پیشاپیش پول کلانی از اقوام حسود و تنگ‌نظر آن منظومه گرفته بود تا به بهانه‌ی کنسرت این سیاره را نابود کند، شروع کرد به مصاحبه و با حالتی حق به جانب آرمان موسیقی راکی که می‌نواختند را بهروزی فرودستان و کمک به بسط عدالت عنوان کرد. کمی بعد هم جایزه‌ی مشهوری به این گروه دادند که تقریباً معادل نوبل صلح بود و پیشتر فقط به جهانگشایان و فاتحان خونخوار تعلق می‌گرفت، به خاطر خدماتی که در راستای کنترل جمعیت ارائه می‌دادند.

تا قرن‌ها بعد مردم در سراسر کیهان از این موسیقی شفافبخش سخن می‌گفتند و درباره‌ی تاثیر ماورایی موزیک راک داستان‌ها می‌گفتند. در همین بین البته چند دانشمند شکاک هم پیدا شده بودند که می‌گفتند جریان به کلی چیز دیگری بوده است. به خصوص یکی‌شان شهرت زیادی پیدا کرد، چون ادعا می‌کرد ردپایی مبهم از یک **میدان ناممکنی القایی** یافته است. میدانی که سرچشمه‌اش ناشناخته بود، ولی بی‌شک مصنوعی و غیرطبیعی بوده و درست در همان لحظه‌های بحرانی در قلب منظومه‌ی **دژبوق** پدیدار شده، و آنجا را به **خوش‌بوق** بدل ساخته بود.



قراری چون ندارد جانم اینجا دل خود را چه می رنجانم اینجا؟

سرعاشق کله داری نداند نه کفشی، که من مهمانم اینجا

مراگفتی: کز آنجا آگهی چیست؟ چه می پرسی، که من حیرانم اینجا

اوحدی مراغه‌ای

آرتور همین که بیدار شد، از این کار پشیمان شد، البته با قدری ناسپاسی آمیخته بود، چون کاملاً احتمال داشت به خواب ابدی برود و هرگز بیدار نشود. در عمرش بارها بدمستی کرده بود ولی این یکی چیز دیگری بود. حالش طوری افتضاح بود که دیگر بدتر از آن نمی‌شد. آرتور به این نتیجه رسید که اگر از بخت بد دوباره در سفینه‌ای به مقصد خورشید گیر افتاد، حتماً همان راه را برود و به هر قیمتی که شده از پرتوهای جابجایی ماده پرهیز کند.

درد مثل ضربه‌های طبل در سرش تپید و بر جا میخکوبش کرد. این بود که به جای برخاستن تصمیم گرفت همان طور روی زمین ولو شود و به مسائل مهم اجتماعی فکر کند. درست بود که مدتی از متلاشی

شدن زمین گذشته بود، اما باز اولین چیزی که به نظرش رسید، صحنه‌ی معطلی‌اش در راه‌بندان صبحگاهی بزرگراه‌ها بود. بعید می‌دانست موقعیتی پیش بیاید که آن شیوه از ترابری را به چیز دیگری ترجیح بدهد. اما بی‌شک در مقابل **دستگاه جابجایی ماده** گیر کردن در ترافیک تجربه‌ای دلپذیر محسوب می‌شد.

روش ترابری بر زمین هم البته ایرادهای خاص خودش را داشت. کلید اصلی همه چیز هم ماده‌ی بدبوی سیاهی بود که خردمندانه در زیر زمین پنهانش کرده بودند تا گزندی به کسی نرساند. آن هم جایی که هیچکس فکرش را نمی‌کرد، یعنی در قلمرو تمدنی ایران زمین، که از قدیم همه‌ی اتفاق‌های مهم آنجا می‌افتاد و بنابراین وقتی همه می‌خواستند دنبال چیزهای ارزشمند زیر زمین بگردند، با این فرض که عدالتی در دنیا حاکم است، جاهای دیگری دنبالش می‌گشتند. اما بالاخره یک عده بیکار پیدا شدند و اول در باکو و بعد در مسجد سلیمان و آخرش در دورادور خلیج فارس شروع کردند به سوراخ کردن زمین و بیرون کشیدن این ماده که نفت نامیده می‌شد.

دیگر بقیه‌اش روشن بود که باید چه کار کنند. روش استفاده از نفت اینطوری بود که با بخشی‌اش که سفت‌تر بود و چسبناک، زمین را می‌پوشاندند، با بخش دیگریش کوره‌های کارخانه‌ها را روشن می‌کردند و داخلش خودروهای فلزی می‌ساختند، و بقیه‌اش را هم داخل همان خودرو می‌ریختند تا راه برود. به هرکدام از اینها هم دودکشی در طرح‌ها و اندازه‌های مختلف وصل می‌کردند تا بتواند هوا را کثیف می‌کرد.

انجام این کارها حدود شش روز در هفته وقت می‌گرفت. در نتیجه روز هفتم که تعطیل بود مردم سوار خودروهایشان می‌شدند و با سرعت زیاد از شهرهایشان به اطراف می‌گریختند. سوار بر خودروهایی که نفت می‌سوزاند، در جاده‌هایی تشکیل شده از نفت، برای گریز از شهری که آسمانش بوی نفت می‌داد، به مناطق سرسبز و طبیعی -اغلب در شمال- می‌شتافتند و سطح آنجا را از پلاستیک‌هایی پر می‌کردند که آن هم از پسماند نفت ساخته شده بود. نتیجه خیلی روشن بود. همان طور که زمانی یکی از موش‌ها -برنامه‌ریزان

رایانه‌ی زمین - گفته بود، کل این فرایند تلاشی همه‌جانبه و کارآمد بود برای این که کل سطح زمین با پوششی از پلاستیک پوشانده شود. هدف البته این بود که بعد از پایان کار زمین و معلوم شدن پرسش غایی برای همه چیز، آن را به کسی کادو بدهند و می‌خواستند سیاره کار نکرده و آکبند به نظر برسد. در حدی که پلاستیک رویش هم هنوز باز نشده باشد.

این برنامه‌ی هوشمندانه متاسفانه در میانه‌ی مسیر متوقف ماند و دلیلش هم آن بود که زفود - که آن وقتها رئیس دولت کهکشانی بود - در امضای اسناد اداری دقت نکرد و اشتباهی نامه‌ای را توشیح کرد که بر مبنای آن زمین به خاطر افتادن داخل مسیر جاده نابود می‌شد. حالا کاری نداریم که انجمن روانپزشکان بیناستاره‌ای هم در این بین توطئه‌ای چیده بودند تا نگذارند پردازنده‌ی زمین کارش را تمام کند.

با همه‌ی این ایرادها، آن لجن سیاه بدبویی که نفت نامیده می‌شد، از سیستم جابجایی ماده بهتر بود. درست است که با آن دامنه چیزها را جابه‌جا نمی‌کرد، اما دست کم در زمان انتقال اشیا و افراد از جایی به جایی کل مولکول‌هایشان را قاطی نمی‌کرد و از نو نمی‌چید. حالا بگذریم که تک تک اتم‌ها در همین حین می‌بایست سوار بر امواج فرو-اثیری از نقطه‌ای از کیهان به نقطه‌ی دیگری بجهند و وقتی در مقصد دوباره ظاهر می‌شدند، تا مدتی گیج می‌زدند و سر از پا نمی‌شناختند.

به خاطر همین دشواری‌ها بود که جنبشی عرفانی در کهکشان شکل گرفته بود تا استفاده از این دستگاه را محدود و منسوخ کنند. شعرهایی هم در این زمینه سروده شده بود که به ویژه یکی‌اش شهرت زیادی داشت. گروه‌های معترض وقتی پشت دروازه‌ی کارخانه‌ی سیستم‌های جابجایی ماده شرکت سیبرنتیک دوخواهران تظاهرات می‌کردند، اغلب همین را می‌خواندند:

«ای که اندر فریب ایشانی
در فریب تو اوند، تا دانی
گر دهندت به دست بر بوسه
گاه پیشت نهند و سنبوسه

گه به باغ و به خانه خواندند	گاه پیش ملک دواندند
آن نیامد ببین که: حالش چیست	وین درآمد، نگر سالش چیست؟
شعر خوانند، تا تو شور کنی	مدح گویند، تا غرور کنی
این یکی از سفر رسید، ببین	وان سفر میکند، چنین منشین
نروی از در تو باز استند	بروی جمله در مجاز استند»

این شعر به یکی از فرهیختگان نامدار منظومه‌ی **دوخواهران** منسوب است به اسم **سنایی**، که نوبتی با همین دستگاه به زمین منتقل شد و بعدش آنقدر از آن متنفر شد که حاضر نشد دوباره تن به آن بدهد و تا آخر عمرش در زمین زندگی کرد. میمون‌نماهای زمین البته احترامش را نگه می‌داشتند و او را **حکیم خواجه سنایی** می‌نامیدند، ولی هیچ کدامشان آخرش حرف‌های **دیوانه‌ی لای‌خوار** باورش‌شان نشد که می‌گفت او شبانگاهی در یک پرتو نور سبزرنگ از آسمان بر گلخن حمامی تابیده و آنجا شکل مادی پیدا کرده است. به هر صورت این شعر سنایی خدماتی که شرکت انتقال ماده به مسافران می‌داد را ریشخند می‌کند. چیزهایی مثل کاه (برای نژادهای چرنده) و سنبوسه گوشتی (برای نژادهای درنده) که در تالار پذیرش و قبل از انتقال مادی برای مسافران آورده می‌شد، یا آیین دستبوسی که بعد از تصویب قانون «کرامت ارباب رجوع» باب شده بود. به هر صورت **سنایی** دیگر از این دستگاه استفاده نکرد، و با سرودن این شعر ارزش سهام **شرکت انتقال ماده‌ی دوخواهران** را بسیار کاهش داد و انتقام سرگیجه‌های سال اول اقامتش بر زمین را گرفت.

آرتور در همین فکرها بود که حس کرد درد دارد کم کم از سنگرهای کله‌اش عقب‌نشینی می‌کند. دو دقیقه که گذشت، دیگر دردی درکار نبود. تنها تپشی ناواضح در جایی وسط سرش باقی مانده بود، و

امیدوار بود این به خاطر جابه‌جا شدن مغز و قلبش نبوده باشد. چشمانش را مالید و به آرامی و با دقت تمام

از جا برخاست. صدای **فورده** را شنید که می‌گفت: «تو هم اون صدا رو می‌شنوی؟»

آرتور تلوتلوخوران به دور خود چرخید زد. **فورده** داشت از آن طرف به سویش پیش می‌آمد. چشمانش دو

کاسه‌ی خون بودند و معلوم بود ناخوش احوال است.

آرتور پرسید: «زنده‌ای؟ سالمی؟ اینجا کجاست؟»

فورده دور و برش را از نظر گذراند. در راهرویی خمیده بودند که از هر دوسو تا چشم کار می‌کرد

ادامه داشت. دیوار شکم داده‌ی راهرو رنگ سبز بیجان و چندش‌آوری داشت. همان رنگ ملال‌آوری که ظاهراً

در رنگ‌فروشی‌ها همیشه فروش نرفته باقی می‌ماند و رنگ‌رژها جهت سرهم‌بندی با قیمتی پایین می‌خریدندش

و دیوارهای مدرسه‌ها، بیمارستان‌ها و تیمارستان‌ها را با آن رنگ می‌زدند. عجیب آن که آن سمت راهرو، دیوار

روبرویی به رنگ قهوه‌ای تیره بود و بافتی داشت مثل کف. کف راهرو هم پوششی لاستیکی داشت به رنگ

سبز تیره. قاب تیره‌ای روی دیوار سبز نظر **فورده** رابه خود جلب کرد. از درون قاب می‌شد سوسو زدن بی‌رمق

ستارگان را دید.

فورده گفت: «فکر کنم تو یه جورکشتی فضایی باشیم». از جایی در راهرو صدایی تپ تپ ناواضحی

می‌آمد.

آرتور با نگرانی داد زد: «**تریلیان**؟ **زفود**؟ کجایی؟»

فورده شانه بالا انداخت و گفت: «این اطراف رو گشتم. اینجا نیستن. هرجایی ممکنه پرت شده باشن.

جارجایی ماده بدون برنامه‌ریزی می‌تونه آدم رو توی شعاع چند میلیون سال به هرجایی ببره. ماها که معلومه

مسیر طولانی‌ای رو طی کردیم. وگرنه حالمون این شکلی نمی‌بود».

- «اینطوری که میگی خیلی خطرناکه ها. یعنی ممکنه یهو وسط فضا توی خلأ سر در بیارن؟»
- «آره خب، ممکنه. ولی بدتر از این نیست که جایی ظاهر بشن که قبلش یه چیز دیگه‌ای اونجاست.
فرض کن در مختصات مکانی‌ای مولکول‌ها سرهم بشه که پیشاپیش یه آدم دیگه اونجا رو پر کرده، یا حتا همون جایی که یه ووگون ایستاده».

- «آره ها... افتادن توی فضا شرافتمندانه‌تره»

- «به هر صورت راهی نداریم الان پیداشون کنیم. تنها راهش اینه که فعلا بی خیال بشیم تا ببینیم چی

میشه».

آرتور داشت فرایند بی‌خیال شدن را ارزیابی می‌کرد که فوراً دوباره گفت: «آهان، فهمیدم، صدای

پاست!»

- «صدای پا؟»

- «آره، اون صدای تپ تپ. صدای پاست. گوش بده!»

آرتور گوش کرد. صدا خفیف بود و نامحسوس و سرچشمه‌اش در فاصله‌ای نامعلوم آنسوی خمیدگی

راهرو قرار داشت. ولی فوراً حق داشت و شکی نبود که صدای پایی بود که بر زمین کوفته می‌شد. به تدریج

هم داشت بلندتر و بلندتر می‌شد. صدا طنین و اغتشاشی عجیب داشت. انگار به موجودی با پاهای متعدد

تعلق داشته باشد، یا شاید هم یک هزارپای فضایی مهیب و درنده.

فوراً شتابزده گفت: «داره میاد این طرف. بیا، باید بزینم به چاک». ایراد کار در آنجا بود که صدا انگار

از هردو سمت راهرو برمی‌خاست. کمی که پس و پیش رفتند دیدند روبرویشان راهروی دراز و باریک و

تاریک دهان گشوده است و به ناچار هردو به داخلش چپیدند. هرچه در آن پیشتر می‌رفتند، هوا سردتر می‌شد.

از چپ و راستش هم مدام راهروهای دیگری جدا می‌شد که از همه‌شان موجی از هوای یخزده بیرون می‌زد. همان وقت بود که با وحشت متوجه شدند هرچه جلوتر می‌روند صدای کوبیدن پاها هم بلندتر به گوش می‌رسد.

فورد یک دفعه ایستاد و نفس نفس زنان به دیوار سرد راهرو تکیه داد. آرتور هم ایستاد و متوجه شد که رفیقش دارد مثل بید از ترس می‌لرزد. چون تجربه‌ی زیادی در زمینه‌ی پرش به سفینه‌های سرگردان نداشت، خودش هم دچار هراس شدیدی شد. اما چیزی که نمی‌دانست، دلیل هراس **فورد** بود. او یکبار به یاد داستان‌های ترسناکی افتاده بود که مادرش وقتی خیلی کوچک بود برایش تعریف می‌کرد. داستان‌هایی که هدفش ظاهراً سرگرم کردن کودکان بود، ولی به خاطر اشاره‌ی مداوم به سفینه‌های ارواح سرگردان در فضا، بیشتر مایه‌ی ترس و کابوس شبانه می‌شد تا سرگرمی.

داستان‌هایی مخوف درباره‌ی سفینه‌هایی که همه‌ی سرنشینانش قرن‌ها پیش مرده بودند و حالا با زیر سلطه‌ی یک روح خبیث یا یه موجود شکنجه‌گر فراطبیعی قرار داشت که از وحشت و درد رهگذران بخت برگشته تغذیه می‌کرد. سفینه‌هایی مسخ شده که کم کم همچون بدنی عظیم و اهریمنی در می‌آمد که هر گوشه‌اش هراس‌انگیز بود و آماده بود تا وارد شوندگان را در معده‌ی مهیب خود هضم کند. این سفینه‌ی خالی با راهروهای خمیده و هزارتوی دالان‌هایش و صدای پایی که از همه‌سو به آنها نزدیک می‌شد، شباهتی چشمگیر به کشتی‌های فضایی نفرین شده داشت.

فورد همان‌طور که به دیوار تکیه داده بود، چشمش به کاغذدیواری قهوه‌ای کنفی افتاد و ناگهان انگار آب روی آتش ریخته باشند، ترس و وحشتش در یک لحظه دود شد و به هوا رفت. هیچ شکی نبود که هیچ هیولای خبیث و روح شیطانی‌ای دیوارهای سفینه‌اش را با این بافت کنفی نمی‌پوشاند. پس این نشان می‌داد

که اینجا یک سفینه‌ی ارواح نبود. یک دفعه از لرزیدن دست برداشت و خودش را جمع و جور کرد. بازوی

آرتور را گرفت و محکم گفت: «بیا، باید از راهی که اومدیم، برگردیم.»

آرتور گفت: «چی شد؟ چرا زرد کرده بودی پس؟»

فورد گفت: «توضیحش مشکله، ولش کن»

آرتور گفت: «خب چی شد که حالا دوباره روبراه شدی؟»

فورد گفت: «توضیح این یکی مشکل تره. بی خیال!»

دیگر چیزی نگفتند و دوتایی راه آمده را برگشتند. وقتی به تقاطع راهروها رسیدند، با دیدن منظره‌ای

غریب از جا پریدند و خود را گوشه‌ای پنهان کردند. چون یک دفعه با صاحبان پاهایی روبرو شدند که صدای

گام‌هایشان اینقدر وحشت‌آفرین بود. خودشان ولی اصلاً ترسناک نبودند. دست کم دوجین زن و مرد چاق و

چله بودند که داشتند با آه و ناله و زاری و زحمت می‌دویدند. همگی لباس ورزشی به تن داشتند و صدای

نفس‌هایشان هر جراح قلبی رابه وجد می‌آورد. گروه چاق بدون این که نیم‌نگاهی به آنها بیندازند از برابرشان

گذشتند. تا مدتی بعد از گم شدنشان در خم راهرو همچنان صدای تپ تپ پاهایشان در گوش می‌پیچید.

فورد با احتیاط دور شدنشان را تماشا کرد و گفت: «اوه...دونده‌ها رو باش!»

آرتور نجوا کرد: «دونده بودن این‌ها؟ توی سفینه وسط فضا؟»

فورد گفت: «آره دیگه، ظاهراً دونده بودن». و شانهای بالا انداخت.

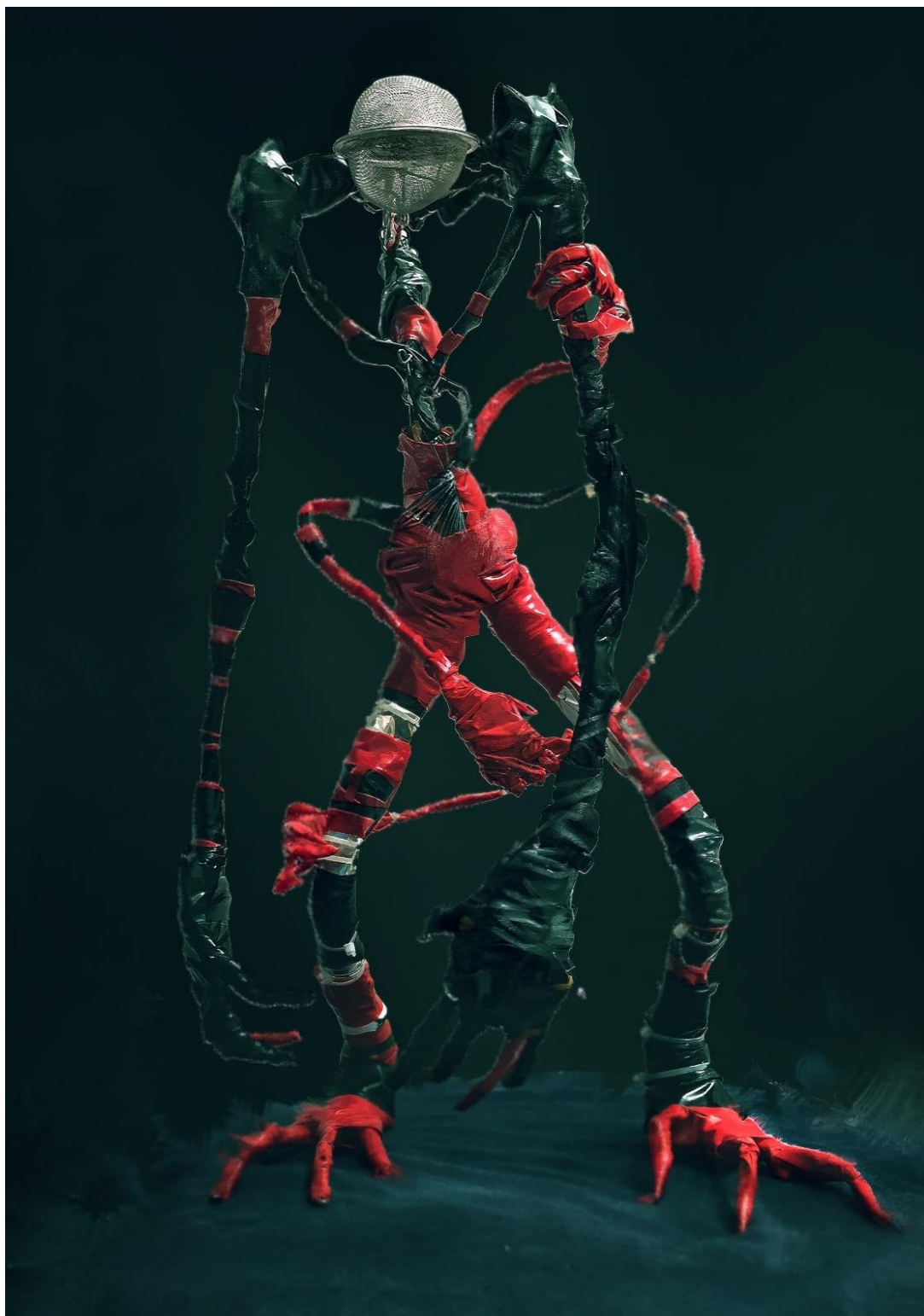
آن گوشه‌ای که بدان پناه برده و پنهان شده بودند، به راهرویی پهن و کوتاه راه داشت که آخرش یک

در پولادی بزرگ دیده می‌شد. فورد سراغش رفت و در را آزمود و راه باز کردنش را یافت و آن را گشود.

پایشان را که به تالار پشت در گذاشتند، با چیزی روبرو شدند که به نظر می‌رسید یک تابوت شیک و سفید

باشد. دقیق‌تر که نگاه می‌کردی، می‌دیدي هر چهار هزار و نهصد و نود و نه چیز دیگری هم که در تالار دیده

می‌شد، تابوت بود.



بیت ویکم:

به روزمرگ چو تابوت من روان باشد گمان مبر که مراد این جهان باشد
برای من تو کبری و کلو: دریغ! دریغ به دام دیو در افق دریغ آن باشد
بخازه ام چو سینی کلو: فراق! فراق مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

رودکی سمرقندی

تالار تابوت‌ها سقفی کوتاه و گنبدی شکل داشت و نوری بی‌رمق فضایش را روشن می‌کرد. خیلی وسیع بود و تا چشم کار می‌کرد ردیف‌های تابوت بود که با نظم و ترتیب آنجا چیده شده بود. انتهای تالار به راهرویی با سقف کوتاه و خمیده منتهی می‌شد. از جایی که فورد و آرتور ایستاده بودند می‌شد دید که آن راهرو هم به تالار مشابهی باز می‌شد که آن یکی هم پر از تابوت بود.

فورد سوتی از سر حیرت کشید و وارد تالار شد. گفت: «عجب! چه باحال!»

آرتور دستپاچه پرسید: «کجای این همه تابوت باحاله؟» و با گام‌های لرزان به دنبال قلندر کیهان‌گرد

رفت.

فورد گفت: «فعالاً نمی‌دونم، ولی این همه تابوت حتماً باید به جنبه‌های باحالی داشته باشه... کافیه بگردیم تا پیداش کنیم».

در نگاه اول تابوت‌ها انگار از سنگ ساخته شده بودند. اما از نزدیک که نگاه می‌کردی معلوم می‌شد که جنس‌شان از ماده‌ای مصنوعی‌ست که به شکلی باسمه‌ای ظاهر مرمر سپید را تقلید می‌کند. دره‌ایش نیمه شفاف بود و می‌شد از پشت‌شان شمایل مقیمان فقیدشان را دید که به رحمت الاهی رفته بودند. قیافه‌های مرحوم‌شان انسان‌وار بود و مرگ بر چهره‌شان نقشی از آرامش مطلق را حکاکی کرده بود. تابوت‌ها به ظاهر زیاد سنگین نبودند. چون همه را مایل ایستانده بودند طوری که سر هر تابوت تا نزدیک کمر آرتور بالا می‌آمد.

چیزی که فضای تالار را وهم‌انگیز می‌کرد، گاز سپید و سنگینی بود که روی زمین شناور بود و با هر حرکتشان بین تابوت‌ها موج برمی‌داشت و می‌خزید. این ابر کم ارتفاع تالار را به چیزی تبدیل کرده بود که بین نمایش تریلر **مایکل جکسون** بود و منظره‌ی جنگل ابر، از بالای کوه. به همین خاطر آرتور اولش فکر می‌کرد این گاز جنبه‌ی نمایشی و تزئینی دارد. ولی خیلی زود متوجه شد که کارکرد دیگری هم دارد. چون نزدیک بود ساق و کف پایش که در آن شناور بود، یخ بزند. تازه می‌فهمید چرا **مایکل جکسون** در آن نمایش مشهورش مدام ورجه ورجه می‌کرد و پاهایش را از داخل بخار روی زمین بیرون می‌آورد.

آنها در واقع به درون یک سردخانه‌ی شلوغ قدم نهاده بودند. بدنه‌ی تابوت‌ها هم یخ بسته بود و نمی‌شد با دست لمس‌شان کرد. یعنی می‌شد، ولی آدم عاقل چنین کاری نمی‌کرد. فورد کنار یکی از آنها زانو زد. حوله‌اش را از کوله‌اش بیرون کشید و با گوشه‌ی آن بخشی از تابوت را سخت سایید. بعد رو کرد به آرتور و گفت: «نگاه کن، اینجا یه لوح هست ولی روش رو یخ گرفته. می‌بینی. حالا میشه خونده‌ش...»

وقتی یخ روی لوح پاک شد، چشمشان به خطوطی درهم و برهم افتاد که رویش حک شده بود. از دید آرتور این خطوط در بهترین حالت می توانست ردپاهای عنکبوتی چاق باشد که یکی از شکارهایش قبل از گرفتار شدن در تار، مقدار زیادی میوه‌ی تخمیر شده خورده باشد. **فورد** اما مردی فرهیخته و باسواد بود و با یک نگاه فهمید که نوشته‌ایست به خط تندنویسی کهکشانی. از رویش خواند: «**نوشته: ناوگان اخترناو ژاوی شولدوز، کشتی ب، تالار هفت، تلفن پاک‌کن رده دو... بعدش هم یه شماره شناسایی نوشتن**».

آرتور گفت: «تلفن پاک‌کن؟ یعنی شغل این آقاهه بوده؟»

- «آره، ببین، قیافه‌اش شبیه تلفن پاک‌کن‌های حرفه‌ایه...»

- «ولی آخه این جسد اینجا چه کار می‌کنه؟ یعنی این سفینه این همه تلفن کثیف داشته که این تازه

رده‌ی دومیش بوده؟»

فورد از میان در نیمه شفاف تابوت نگاهی به درون انداخت و گفت: «از ظاهرش اینطور بر میاد که

این صنف دست کم ده رده‌ی دیگه داشته باشن...»

بعد با گام‌های سبک خود را به تابوت دیگری رساند و مشغول ساییدن لوح آن شد. یک دقیقه بعد

با صدایی بلند و سرخوش گفت: «این یکی رو ببین. یه آرایشگره... نوشته متخصص بیگودی کردن سبیل‌های

زنانه. معلومه تساوی جنسیتی مطلق بین این مردم برقرار بوده... حالا دیدی اینجا باحاله؟»

تابوت بعدی آرامگاه ابدی یک دستیار منگنه‌کن بود که روزگاری در بخش بایگانی بانکی کار می‌کرده.

بعدی هم که پیرمردی بود با چهره‌ی اشرافی، جامعه‌شناس متخصصی بود که تخصص‌اش بررسی رابطه‌ی

الگوی شمارش آرا در انتخابات بود، با نوسانات قیمت گوجه فرنگی.

بعد توجه فورد به دریچه‌ای جلب شد که روی کف تالار جای داشت. نشست و با دستانش گاز سرد را از روی آن دورکرد و تلاش کرد بازش کند. گفت: «اوف... نیگا کن. اون زیر هم انگار یه فضای دیگه‌ست».

فکری از مغز آرتور گذشت و از همان‌جا به زبانش سرازیر شد: «وایسا بینم. اگه اینا تابوتن، چرا انقدر سرد نگاهشون می‌دارن؟»

فورد تکانی وحشیانه به دریچه داد و توانست بازش کند. گفت: «اصلاً تو بگو چرا نگاهشون می‌دارن؟

کدوم ابلهی با این همه دردسر و هزینه پنج هزار تا جسد رو توی فضا این ور و اون ور می‌بره؟»

آرتور گفت: «ده هزار تا» و به راهروی روبروشان اشاره کرد که به تالار بعدی می‌رفت.

فورد از دریچه‌ی نیم گشوده پایین را نگریست، بعد سرش را بالا گرفت و گفت: «پونزده هزار تا، اون پایین هم یه تالار دیگه عین همینه»

آرتور گفت: «پونزده هزار تابوت؟»

صدایی گفت: «پونزده میلیون».

فورد گفت: «پونزده میلیون؟ نه بابا، این دیگه نامعقوله!»

صدا غرید: «دستاتون رو بذارین روی سرتون و روتون رو برگردونین این طرف. یه تکون اضافی بخورین تبدیل به گوشت چرخ کرده میشین!»

فورد انگار هنوز فکر می‌کرد صدا متعلق به آرتور است، چون گفت: «چی گفتی؟ درست نشنیدم»

اما وقتی از پای دریچه بلند شد معلوم شد به حقایق مهمی پی برده است. چون فوری دستهایش را روی سرش گذاشت و به سوی صدا چرخید و هیچ حرکت اضافه‌ای هم نکرد.

آرتور هم چنین کرد و نالید: «چرا توی این کهکشانش خراب شده یکی پیدا نمی‌شه که از دیدن ما

خوشحال بشه؟»

بی‌شک یکی از کسانی که در کهکشانش از دیدنش خوشحال نمی‌شد، همین مرد صاحب صدا بود که حالا می‌شد هیبتش را دید که در چارچوب در ایستاده و تفنگ هولناکش را به سمت آنها نشانه گرفته است. این که از آنها خوشش نیامده تا حدودی از صدای خش‌دار و آمرانه‌اش معلوم می‌شد، و از آن معلوم‌تر، تفنگ نقره‌ای لوله‌بلندی بود که با افتخار به دست گرفته بود. آرتور به محض دیدنش یاد آوازی افتاد که تریلیان نوبتی برایش خوانده بود:

«تفنگ دسته نقره‌ام رو فروختم برا یار قبای ترمه دوختم

فرستادم برایم پس فرستاد تفنگ دسته نقره‌ام! داد و بیداد!»

با دیدن هیبت مرد می‌شد حدس زد که خریدار آن تفنگ همین موجود بوده است.

مرد با همان حالت مسلح و خطرناک وارد تالار شد و دور آنها چرخ می‌زد. حالا می‌توانستند لباس نظامی سیاهش را ببینند که دکمه‌های طلایی براق و سردوشی‌های شیکی داشت. مرد اشاره‌ای به در کرد و گفت: «یالا... بیرون». در جمله‌اش فعل هم به کار نبرد، حتا یک فعل امری خشک و خالی. البته کسی چنین انتظاری هم از او نداشت. تفنگ همیشه جایگزین مناسبی برای صورت‌های دستوری زبان و به ویژه فعل بود. فورد و آرتور ترسان بیرون رفتند، و صاحب تفنگ ترسناک هم غرقه در دکمه‌های درخشان، پشت سرشان. همین که به راهرو رسیدند خود را با بیست و چهار فقره دهنده‌ی چاق روبرو دیدند که تازه دوش گرفته بودند و با لباس‌های نو بر تن، داشتند وارد تالار می‌شدند. همه‌شان بی‌توجه به فورد و آرتور و مرد تفنگدار از کنارشان رد شدند. آرتور ایستاد و با سرگشتگی آنها را نگریست.

مرد نعره کشید: «تکون بخورین».

آرتور به خود آمد و باز به راه افتاد. فوراً هم شانه‌ای بالا انداخت و چنین کرد. پشت سرشان بیست

و چهار دونه یک راست رفتند سراغ بیست و چهار تابوت سنگی خالی، درشان را باز کردند و داخل شدند،

و بعد طی چند ثانیه به خوابی تهی از رویا فرو رفتند.



بیت و دوم:

بهران کشته، عشق همان دشمن قدیم
نومید از وفای تو ام، دل همان که بود

کردم سفر لیک نبردم ره بی به دوست
آواره می جهانم و منزل همان که بود

تو در خیال بردن جان شرف هموز
آن ساده دل ز فکر تو غافل همان که بود

شرفجان قزوینی

- «جناب فرمانده؟ قربان؟ ...»

- «چی، شماره یک؟»

- «همین الان شماره دو باز هم یکی از اون گزارش‌ها فرستاده...»

- «وای نه ... گذش رو بالا آورده دیگه»

عرشه‌ی کشتی فضایی در بالاترین طبقه قرار داشت و در حبایی شفاف و عظیم پوشانده شده بود.

طوری که فرمانده می‌توانست آنجا روی جایگاه ویژه‌اش ولو شود و خیلی فکورانه به پهنه‌ی بیکران فضا زل

بزند. فرمانده اما به دلیلی که درست در نمی‌یافت، قدری بی‌حوصله و آزرده بود. همان طور که روی اورنگ

فرماندهی‌اش وسط آبهای کف‌آلود لم داده بود، می‌توانست در پیش رو و بالای سرش ستارگانی را ببیند که سر راه‌شان قرار داشتند. خوشه‌هایی پراکنده از نقاط نورانی، که در چشم‌انداز پشت سرشان به توده‌ای مترکم از لکه‌های روشن کنار هم بدل می‌شدند. انگار که سفینه قیفی باشد و کهکشان‌ها را از خود عبور دهد و به درون بطری‌ای بریزد.

در آن دوردست‌های پشت سر فرمانده، مرکز کائنات قرار داشت. جایی درست وسط همه‌ی کهکشان‌ها که مدت‌ها پیش سفرشان از آنجا آغاز شده بود. سفرشان آنقدر طول کشیده بود که همه از آن خاستگاه اولیه‌شان خاطراتی محو در ذهن داشتند. فرمانده حتا دیگر سرعت کشتی فضایی‌اش را هم به یاد نمی‌آورد. ولی می‌دانست دارند خیلی سریع از مرکز دنیا دور می‌شوند. سرعتشان را می‌شد البته بر حسب نور و صوت و بو و سایر محرک‌ها به صورت عددی بیان کرد، اما هیچ‌کس انگیزه‌ای برای این کار نداشت.

به شکل مبهمی احساس می‌کرد چیزی در جایی کم است. اما نمی‌توانست روی این کاستی انگشت بگذارد. البته این مسئله مایه‌ی نگرانی‌اش نبود. پیش از آغاز سفر دانشمندان با تاکید فراوان خاطر جمع‌ش بودند که همه چیز خوب پیش خواهد رفت، به این شرط که هرکس کار ساده و کوچک خودش را به درستی انجام دهد. از آن مهمتر، هیچ‌کس نمی‌بایست بترسد یا نگران شود. فرمانده هم به این دلیل نه نگران بود و نه می‌ترسید. تا جایی که به او مربوط می‌شد، همه چیز داشت عالی پیش می‌رفت. به همین خاطر اسفنج را کف‌آلود کرد و آن را روی بازوی خودش کشید.

صدای سرفه‌ی کوچکی رشته‌ی افکار فرمانده را گسست. متوجه شد که افسر ارشد سفینه همچنان همان جا روبرویش ایستاده است. احتمالاً فکر کرده بود فرمانده که خیره به ستارگان می‌نگریست و در بحر تفکر فرو رفته بود، به موضوعی بسیار حیاتی و عمیق فکر می‌کند. فرمانده در آن لحظه البته داشت به این

فکر می‌کرد که افسر ارشدش یعنی همان شماره‌ی یک، مرد خوبی‌ست. جدای این که چندان باهوش نبود و همیشه در بستن بند کفش‌اش دچار اشکال می‌شد، ولی در مجموع افسر خوبی بود.

فرمانده از آن نظامیان مستبدی نبود که زیردستان را با لگد مدیریت کند. حتا وقتی یکی از آن زیردستان نیم ساعت برای بستن بند کفش‌اش وقت تلف می‌کرد، او شکیبایی به خرج می‌داد. شماره‌ی یک هم همین‌طوری بود و به شکلی مسالمت‌آمیز با همه برخورد می‌کرد.

اما شماره‌ی دو بر خلاف فرمانده سخت‌گیر و منضبط بود. تمام وقت شق و رق این طرف و آن طرف می‌رفت و دکمه‌های یونیفرم‌اش را برق می‌انداخت. ساعت به ساعت هم با گزارش‌های خسته‌کننده سر فرمانده را درد می‌آورد. مثلاً می‌گفت، «کشتی هنوز تکون می‌خوره، قربان»، یا «هنوز تو مسیریم، قربان»، یا نوآوری جدیدش این که «نسبت اکسیژن به نیتروژن هنوز درسته، قربان».

فرمانده بیشتر مواقع با شنیدم این جملات در دل شبهه‌هایی مثل «به درک» و «کوفت» ابراز می‌کرد. اما شرمش می‌آمد آنها را از دل به زبانش منتقل کند و مایه‌ی آزرده‌گی شماره‌ی دو شود. ناگهان متوجه شد که دلیل بی‌حوصلگی و آزرده‌گی‌اش همین شماره دوی سخت‌گیر و منضبط بوده است. وقتی به این شهود روشن‌گر دست یافت، توجهش به شماره‌ی یک جلب شد که داشت همچنان حرف می‌زد. در آن لحظه داشت می‌گفت: «... حالا نمی‌دونم چرا داد و بیداد می‌کرد؟ یه چیزایی می‌گفت درباره‌ی این که چند نفر غریبه رو دستگیر کرده ...»

فرمانده کمی به احتمال دستگیری چند غریبه اندیشید، آن هم در سفینه‌ای که داشت با سرعت وسط فضا پیش می‌تاخت. بسیار نامحتمل بود چنین چیزی. اما حال و حوصله‌ی بحث و جدل با افسران‌ش را نداشت. گفت: «خب، بد هم نیست. شاید یه مدت سرش گرم بشه به این موضوع. اون همیشه دلش می‌خواست چند تا زندانی داشته باشه».

از آن طرف **فورد** و **آرتور** داشتند سلانه سلانه راهروهای کشتی را پشت سر می گذاشتند. اگر چه شبکه پیچ در پیچ راهروها بی پایان به نظر می آمد، می توانستند حس کنند که مقصدشان جایی در بالای کشتی است. شماره‌ی دو همان طور شق و رق داشت پشت سرشان می آمد. هر از چندی هم سرشان داد می زد: «هیچ حرکت اضافی ازتون سر نزنه! یه تکون زیادی بخورین کارتون تمومه!»

پس از پیمودن دست کم دو کیلومتر از راهروی خمیده، آخر سر به دری بزرگ رسیدند. شماره‌ی دو با فریاد خطاب به در چیزی گفت و در پولادی بزرگ به کناری لغزید و همزمان صدایی از خود در آورد که تقریباً معنی اش این بود که: «خیله خب بابا!»

زندانیان با دستهای بالا گرفته وارد عرشه‌ی هدایت سفینه شدند، و شماره‌ی دو هم در پی شان.

چیزی که روی عرشه چشم **فورد** و **آرتور** را گرفت، حباب شفاف پنجاه متری پوشاننده‌ی محوطه‌ی ناوبری نبود. منظره‌ی خیره کننده‌ی ستارگان بالای سرشان هم هیچ توجهشان را جلب نکرد. برای کسی که تازه از **غذاخوری اون سر دنیا** به این سر دنیا آمده بود، چنین چشم اندازی کودکانه و پیش پا افتاده به نظر می رسید. حتا لایه‌ای شگفت انگیز از ابزارهای گوناگون که دیوار داخلی عرشه را پوشانده بود هم چشمگیر نبود. چون **آرتور** که یک میمون‌نمای زمینی تازه وارد بود هم می توانست تشخیص دهد که فناوری آن دستگاه‌ها بسیار قدیمی است، که البته دور از انتظار هم نبود. چون کشتی مشکی انتحاری اعلام کرده بود که یکی دو میلیون سالی در زمان به عقب منتقل شان کرده است.

اینها همه به نظر عادی می رسید. اما چیزی که واقعاً مایه‌ی شگفتی شان شد، وان حمام بزرگی بود که درست وسط عرضه قرار داشت. وان روی پایه‌ای بلورین و آبگون در ارتفاع دو متری زمین جای گرفته بود. بلورش را در تیزترین زاویه‌ها تراشیده بودند، انگار که بخواهند آن را به نوعی سلاح مخوف برنده بدل سازند. چیزی شبیه آن را تنها می شد در **موزه‌ی کژاندیشی‌های روان‌پُف‌پریشانگان** پیدا کرد. لوله‌کشی وان هم در

رده‌ی آثار همین موزه جای می‌گرفت. چون بیشتر به دل و روده‌ی زلیخا شبیه بود، بعد از آن صحنه‌ی مشهور سریال یوسف پیامبر که به دلایل شرعی هرگز ساخته نشد، ولی مشهورترین بخش فیلم بود. انگار که لوله‌های قرع و انبیک‌های کیمیاگری باستانی را به اشتباه طلاکاری کرده و به کار تازه‌ای گمارده باشند. سرشیرها و سردوش هم با تزئیناتی هیولوار آراسته شده بود که شاید روزگاری برای دفع اشباح و دیوان کاربرد داشته است.

البته این را همه‌ی نظامیان از کل نژادها می‌دانستند که در یک فضای منضبط و ارتشی نباید چنان وانی را وسط عرشه‌ی یک کشتی فضایی بگذارند. شماره‌ی دو هم این را می‌دانست و به همین خاطر هر بار بعد از این که چشمش به وان می‌افتاد، احساس تلخکامی می‌کرد. ایراد کار اینجا بود که برای سخن گفتن با فرمانده باید به وان نزدیک هم می‌شد. چون اورنگ ویژه‌ی او و جایگاه مطلوبش درون وان بود.

شماره‌ی دو با همان حالت شق و رق سه قدم به وان نزدیک شد و از میان دو ردیف دندان کلید شده‌اش فریاد زد: «جناب فرمانده، شماره‌ی دو گزارش می‌ده، قربان!»

آن جور فریاد زدن از بین دندان‌های کلید شده هیچ کار آسانی نبود. ولی سال‌ها تمرین و ممارست باعث شده بود بر چنین فن بی‌فایده‌ای کاملاً مسلط شود.

فورد و آرتور دیدند چهره پت و پهن مهربانی از پس لبه‌ی وان ترسناک بیرون آمد، که بازوی پت و پهن برهنه‌ای هم کنارش دیده می‌شود، که آن هم مهربان به نظر می‌رسید. فرمانده اسفنجش را که کف‌آلود بود، شادمانه تکان داد و گفت: «سلام، شماره‌ی دو، حالت چگونه؟»

شماره‌ی دو کوشید از وضعیت عمودی همیشگی‌اش هم راست‌تر بایستد. سلحشورانه غرید: «قربان، من این دو نفر رو تو سردخونه‌ی شماره‌ی هفت دستگیر کردم و آوردم به پیشگاه آن حضرت».

فورد و آرتور سردرگم سرفه‌ای کردند و با هم گفتند: «سلام ... سلام».

فرمانده سرخوش نگاهشان کرد. پس شماره‌ی دو واقعاً دو نفر را دستگیر کرده بود. فرمانده راضی بود. او دوست داشت سر هر کس به کاری که بلد بود گرم باشد. گفت: «سلام بچه‌ها، ببخشید که از جام بلند نمی‌شم. می‌بینین دیگه، دارم یه تنی به آب می‌زنم. شماره‌ی یک، برو سر وقت یخچال. نفری یه عرقومزگ برامون بیار.»

- «چشم، قربان.»

در این جمله‌ی ساده‌ای که فرمانده بر زبان راند، یکی از شگفت‌انگیزترین حقایق کل کیهان نمودار بود. حقیقتی که به همگرایی توضیح‌ناپذیر اسم نوشیدنی‌ها در جهان‌های دور افتاده مربوط می‌شود. این موضوع را دانشمندان گوناگونی از رشته‌های تخصصی متفاوت صورتبندی کرده‌اند. بیان ساده و سراسرتش اینطوری است که اسم نوشیدنی‌ها در سیاره‌هایی که هیچ ارتباطی با هم ندارند، شباهتی چشمگیر با هم دارد. این واقعیتی شناخته شده است که یکی از ارکان هر تمدنی در کیهان، نوشیدنی‌هایی است که تولید می‌کند. به همین ترتیب نظام‌های سیاسی و چارچوب‌های عقیدتی و حتا نوع شخصیت افراد را بر اساس اسمی به نوشیدنی‌ها می‌دهند، می‌شود تحلیل کرد. به عنوان مثل روی زمین عده‌ای به یک نوشیدنی قدیمی و مشهور می‌گویند آبجو، برخی دیگر به همان می‌گویند ماءشعیر (که چندان هم عربی نیست)، و یک عده هم به تازگی پیدا شده‌اند که می‌گویند بیر (که اصلاً ترکی نیست). این اسمها تا حدودی نوع شخصیت فرد و اختلالاتی که ممکن است داشته باشد را نشان می‌دهد. به همین ترتیب آن تمدنی که دوغ را ابداع کرد، آشکارا بر تمدن سازنده‌ی کواکولا برتری داشته است، چون نسخه‌ای سالم‌تر از این دومی را قدیم‌تر درست کرده بود و بهش می‌گفت شربت، که اسم مناسب‌تری برای نوشیدنی هم هست و این همه کاف هم ندارد.

در این بین آنچه مایه‌ی بهت و حیرت است، شباهت زبان‌شناسانه‌ی اسم نوشیدنی‌ها در سیارات گوناگون است. این را نمی‌شود توضیح داد که چرا موجوداتی بسیار متنوع که در دنیاهایی به کلی گوناگون تکامل یافته‌اند و نوشابه‌هایی به کل متفاوت را اختراع کرده‌اند، آنها را با کلماتی مشابه نامگذاری می‌کنند؟

به عنوان مثال قولوپمزه که در دوخواهران ابداع شده بود و در واقع یک لیوان آب ولرم بود، پسوندی همسان با شیشومزگ دارد که نام نوعی ماده‌ی مذاب سهمگین است که نژاد سنگان می‌نوشند و وقتی در شکم‌شان سرد و متبلور شد، احساس سرمستی می‌کنند. عرقومزگ هم چنان که از اسمش بر می‌آید، چیزی بود شبیه عرق نعنا و آبلیمو که با یک لیوان از ترشحات بینی‌های دوازده‌گانه‌ی یک شمغوش ماده‌ی بالغ مخلوط شده باشد. حتا در زمین که سیاره‌ای درست و حسابی نبود هم متمدن‌ترین مردمش کلماتی مثل خوشمزه و بدمزه را برای توصیف نوشیدنی‌ها به کار می‌بردند و چیزی به اسم «مزه» همراهش می‌خوردند که به خاطر شترنجی شدن اسناد در بایگانی کیهانی نمی‌شود بیشتر درباره‌اش توضیح داد.

گذشته از نام‌های مشابه تنها یک چیز دیگر این نوشیدنی‌های گوناگون را به هم پیوند می‌دهد، و آن این که بومیان سیاره‌ای همه‌شان را پیش از ارتباط با جهان‌های دیگر نامگذاری کرده‌اند. این نتیجه‌ی مبهوت‌کننده، یعنی همگرایی اسم نوشیدنی‌ها در سراسر کیهان، مهمترین چالش علمی در تاریخ پژوهش‌های زبان‌شناسی مقایسه‌ای بوده است. عده‌ای فرض کرده‌اند که شاید مایع بودن و سیالیت نوشیدنی‌ها باعث شده چنین شباهتی ایجاد شود، و اینجا با نوعی نام‌آوا سروکار داشته باشیم. اما برخی از این مواد حالت گازی یا جامد دارند و دست کم یک نمونه هم سراغ داریم که نوشیدنی‌ای از جنس تابش و پلاسماست.

در فاصله‌ای که ما داشتیم این مباحث مهم علمی را مرور می‌کردیم، شماره‌ی دو همینطوری سیخ روبروی وان حمام ایستاده بود و داشت بر و بر فرمانده‌اش را نگاه می‌کرد. وقتی دید فرمانده دارد با بی‌خیالی

زیر بغلش را با اسفنج کف آلود می شورد، نجواکنان و با سرخوردگی گفت: «قربان... احیانا نمی خواین زندانی‌ها رو بازجویی کنین؟»

فرمانده نگاهی سرسری به او کرد. حواسش جای دیگر بود. پرسید: «یا حضرت فرگشت؟ برای چی بازجویی شون کنم؟ چی کار کردن مگه؟»

- «برای اینکه ازشون اطلاعات بیرون بکشیم، قربان. اطلاعات سری که دارن پنهانش می کنن رو... مثلا برای این که بفهمیم چرا او مدن اینجا؟»

آرتور سعی کرد مهربانانه با شماره‌ی دو برخورد کند و آن وسطها گفت: «یا این که چطور او مدیم؟»
- «بله، این هم خیلی مهمه، اصلا چطور او مدن؟»

فرمانده گفت: «نه بابا حوصله داری ها... لازم نیست، معلومه دیگه، او مدن یه سری به ما بزنن و یه عرقومزگ با هم بزیم تو رگ، روشن نیست یعنی؟»

- «ولی قربان، اونها زندانی‌های من هستن. من باید ازشون بازجویی کنم. یه عمره برای در انتظار همچین روزی بودم.»

فرمانده نگاهی تردیدآمیز به شماره‌ی دو و زندانی‌هایش انداخت. بعد گفت: «باشه بابا، اگه دلت می‌خواد بازجویی کن. ولی سوال‌های چرت و پرت و نامربوط نپرس که اسمشون چیه و از کجا او مدن؟ اینها امور شخصی مردمه و به ما ربطی نداره. ولی ازشون بپرس ببین نوشیدنی ما رو دوست دارن اصولا؟»

درخششی سرد و وحشیانه چشمان شماره‌ی دو را روشن کرد. مثل پلنگی که آهویی را در تله‌ی شکارچی فراموشکاری گرفتار پیدا کرده باشد، گام به گام به فورد نزدیک شد. معلوم بود از همکاری آرتور با روند بازجویی خوشش آمده است. لوله‌ی تفنگ نقره‌ایش را به شکم فورد فشرد و بیخ گوشش خرناس کشید: «خب، خب، بنال ببینم لجن، یالا بگو انگل بی‌ارزش...»

فرمانده به نرمی گفت: «اوهوی، تند نرو، شماره‌ی دو... مهمون حبیب خداست!»

شماره‌ی دو دید الان است که مهلتش تمام شود. پس با تمام قوا جیغ زد: «یالا بگو ببینم، چه جور

نوشیدنی‌ای دوست داری؟»

فورد گفت: «همون عرقومزگ برای من خوبه. قربونت. تو چی آرتور؟»

آرتور سردرگم نگاهش کرد. بعد گفت: «چی؟ ها؟ خب من که نمیدونم چیه... ولی چند میلیون ساله

فقط یک لیوان آب خوردم. هرچی خوردنی باشه پایه‌ام. به شرط این که نیاد باهام قبلش درددل کنه...»

شماره‌ی دو غریب: «با یخ یا بدون یخ؟ یالا دهن گشادت رو باز کن...»

فورد گفت: «با یخ، لطفا»

- «لیمو چی، آشغال کثیف؟ لیمو هم می‌خوای باهاش؟»

- «بعله، حتماً، عرقومزگ که بی لیمو مزه نمی‌ده. راستی، شما از اون بیسکویت کوچولوها دارین؟ از

اونا که یه لایه شکلات روشه؟ عکس یه کرگدن وزخ‌اختری هم روی جعبه‌ش هست؟»

شماره‌ی دو زوزه کشید: «خفه... خفه... با من که حرف می‌زنی دهن‌ت رو ببند. اینجا فقط من سؤال

می‌کنم.»

فرمانده از خارج کادر دوربین به آرامی گفت: «شماره‌ی دو؟»

- «بله قربان؟»

- «بازجویی بسه دیگه. خسته نباشی. دیگه ولشون کن. این یارو معلومه آدم خوبیه. من دارم حموم

می‌گیرم تا یه کم آرام بشم، بخوای جیغ و داد کنی اعصابم به هم میریزه و...»

چشمان شماره‌ی دو از سر بدجنسی تنگ شدند. در حدی که پلک‌هایش تقریباً روی هم جای گرفت. در صنف خشن‌های دادکش و آدمکش‌های نعره‌زن این را همه می‌دانند که این جور تنگ کردن چشم نشانه‌ی بدجنسی است. در خارج از این صنف البته ممکن است تفسیرهای متفاوتی از این قضیه انجام شود. مثلاً بعضی‌ها همین حرکت را حمل بر خواب‌آلودگی می‌کنند، یا ممکن است فکر کنند چشم‌تنگ‌کننده به عینک نیاز دارد. در میان نژادهای بومی **وزغ‌اختر-ق** هم که چشم‌شان در ضمن عضو جفتگیری‌شان هم هست، این حرکت معنای بسیار رکیکی دارد که نمی‌شود نوشت.

اما شماره‌ی دو به این کار بسنده نکرد و حرکت دومی را به کار بست که نشان می‌داد یک موجود بدجنس حرفه‌ایست. آن هم این که دهانش را طوری بست که به شکل دو خط نازک به هم فشرده درآمد. باز می‌بایست عضوی کهنه‌کار از صنف جانیان خطرناک می‌بودی تا معنی این حرکت را دریابی. البته باز باب اجتهاد باز بود و همیشه کسی پیدا می‌شد که برداشتی دیگر درباره‌ی این حرکت داشته باشد. نمونه‌اش **قاطر بلع‌های سرمه‌ای** کمین کرده در بیشه‌های تاریک سیاره‌ی **ارمشتگاه** بودند که این حرکت در میان‌شان علامت ابراز لطف و مهربانی قلمداد می‌شد. شاید به این دلیل که اغلب مواقع دهان عظیم‌شان کاملاً گشوده بود و با آن ردیف‌های چهل‌تایی دندان‌های سمی و درازشان هیچ منظره‌ی چشم‌نوازی نداشت.

در میان این حرکت‌های نشانگر بدجنسی تنها کاری که شماره‌ی دو بلد نبود، فنی بسیار بیانگر و مهم بود که زمانی نرم‌افزار رایانه‌ی زمین به پرونده‌های جنایی‌اش آلودگی اطلاعاتی پیدا کرد و توی کارتون‌های کودکان سر و کله‌اش پدیدار شد. این حرکت چنین بود که فرد بدجنس از گوشه‌ی چشم به دوربین نگاه می‌کرد و گوشه‌ی چشمش برقی می‌زد. درباره‌ی این یکی همگرایی کاملی وجود داشت و همه قبول داشتند که علامت بدجنسی چاره‌ناپذیری است. در زمین البته ایرادش این بود که مردم این حرکت را در کارتون پسر شجاع و پینوکیو و شبیه اینها دیده بودند و جدی‌اش نمی‌گرفتند.

شماره‌ی دو بعد از اجرای صحیح و شایسته‌ی هردو حرکت با کمال دلسردی متوجه شد که فرمانده در وان خودش لم داده و چشمانش را بسته و دارد زیر لب آواز می‌خواند. این بدان معنی بود که کل نمایش زیبا و حرفه‌ای معاون دومش را اصلاً ندیده بود. شماره‌ی دو فش فشان کنان گفت: «قربان، با اجازه‌تون لازمه یادآوری کنم که شما دست کم سه ساله که از اون وان بیرون نیومدین...»

فرمانده چشمانش را باز کرد و از گوشه‌ی چشم به او نگاهی انداخت. برقی هم در چشمش درخشید که خوانندگان محترم با توجه به جایگاه دوربین قاعدتا آن را دیده‌اند و با این که فرمانده شباهتی به شیپورچی و داروغه و روباه مکار نداشت، معنایش را دریافته‌اند. شماره‌ی دو با دیدن این صحنه دست و پایش را جمع کرد و سلام نظامی اغراق‌آمیزی داد و دمش را روی کولش گذاشت و به گوشه‌ای از عرشه رفت تا روبه‌روی آینه‌ای قدی فن «برق-در-گوشه‌ی-چشم» را تمرین کند. تازه وقتی این کار را کرد آرتور و فورده -که هنوز دستانشان را بالای سرشان گرفته بودند- متوجه دم بلند و پشمالویش شدند.

فرمانده در وانش چرخ‌ی زد. لبخند نیم‌بندی تحویل فورده داد و گفت: «به دل‌نگیرین بچه‌ها، می‌دونین دیگه، توی کار ما همه جور آدمی پیدا میشه.»

فورده با شنیدن لحن صمیمانه‌ی فرمانده آرام آرام دست‌هایش را از حالت تسلیم خارج کرد و چون کسی چیزی نگفت، به کل دستش را پایین آورد. آرتور هم چنین کرد. فورده با احتیاط به سمت پایه‌ی وان رفت و دستی به بلورهای تیز آن کشید و چاپلوسانه گفت: «چه قشنگه.»

هنوز نمی‌دانست باز کردن نیش در آن محیط خطری دارد یا نه. پس خیلی آرام و شمرده شمرده نیش‌اش را باز کرد. وقتی دید هشدار و تهاجمی در کار نیست، همین حرکت را تا بناگوش ادامه داد. بعد به فرمانده

گفت: «ببخشید...»

- «چی؟»

فورد گفت: «یه سوالی برام پیش اومده که گفتم از خودتون بپرسم. درباره‌ی اون جسدهایی که توی

تابوت‌های سردخونه گذاشته بودین...»

حرفش نیمه‌تمام ماند، چون دستی رو شانه‌اش زد. وقتی گشت افسر شماره‌ی یک را با سینی‌ای در

دست دید که گفت: «بفرمایین این هم نوشیدنی‌هاتون.»

فورد گفت: «آخیش، دستت درد نکنه...» لیوان بزرگ عرقومزگ را برداشت که یک لیموی قاچ شده

را هم کنارش زده بودند. آرتور هم چنین کرد و جرعه‌ای نوشید و نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورد. چون

نوشیدنی مزه‌ی بسیار آشنایی داشت که ما اینجا برای رعایت شئونات کیهانی آن را به صورت شربت سکنجبین

ترجمه می‌کنیم.

فرمانده گفت: «تابوت‌های سردخونه؟ داری از چی حرف می‌زنی؟»

فورد تازه یاد سوالش افتاد و مکثی کرد. به خودش گفت شاید اصلا نباید حرفش را پیش می‌کشیده.

چون فرمانده‌ای که سه سال در وان بخوابد و با اردک پلاستیکی زردش بازی کند احتمالا هیچ در جریان

نیست که بار سفینه‌اش پانزده میلیون جسد یخزده است. در این بین چشمش به شماره‌ی دو افتاد که داشت

از درون آینه به او چشم غره می‌رفت. اول فکر کرد منظوری دارد، اما بعد دید بعد از لحظه‌ای رویش را

گرداند و به یکی دیگر چشم‌غره رفت، یعنی که مشغول تمرین روزانه‌اش بود و قصد خاصی نداشت.

فرمانده ولی ول‌کن نبود. دوباره پرسید: «اوهوی... کدوم جسدها رو میگی؟»

فورد با زبان لب‌هایش را تر کرد. گفت: «همون‌ها دیگه، اون جسد تلفن پاک‌کنه و منگنه‌زنه و باقی

که مرده بودن و توی سردخونه دیدیم‌شون...»

فرمانده برای یک دقیقه به فورد خیره شد. بعد بی مقدمه زد زیر خنده و گفت: «هه هه... مرده باشن؟»

نه بابا، معلومه که اون‌ها نمردن. فقط گذاشتیم شون توی یخ. وقتی زمانش برسه دوباره بیدار می‌شن.»

فورد با دهان باز به فرمانده خیره شد و بعد برطرف شدن حیرتش هنری که کرد آن بود که دهانش

را بست. آرتور اما توانست به زحمت ذهنش را جمع و جور کند و پرسید: «یعنی شما یه سردخونه دارین پر

از منگنه‌زن‌ها و تلفن‌پاک‌کن‌های یخزده؟»

فرمانده گفت: «آره دیگه، ده پونزده میلیون نفری میشن. هر شغلی بین شون هست؛ تهیه کننده‌ی

تلویزیون، انواع سلبریتی در رنگ‌های و سائزهای مختلف، کارمند کارگزینی، سرایدار بازنشسته، استاد فنون

خودشکوفایی، حتا معلم پرورشی و مدیر هماهنگی شعارهای کوبنده هم داریم. هر شغلی دلت بخواد پیدا

میشه بین شون.»

فورد گفت: «حالا چرا همه‌ی این بندگان خدا رو گذاشتین توی یخچال؟»

فرمانده گفت: «اگه قرار بود همه بیدار باشن زیادی سفینه شلوغ می‌شد و آرامش‌ام به هم می‌خورد.

ما ماموریت داریم بریم یه سیاره‌ی دوردستی رو مسکونی کنیم. ساده‌ترین راه اینه که توی مسیر بگیرن بخوابن

و بی خودی شلوغ نکنن.»

فورد گفت: «اوهوم... عجب...»

فرمانده با خوشحالی گفت: «خیلی ایده‌ی با حالیه، نیست؟»

آرتور پرسید: «حالا چرا با این جور آدم‌ها می‌خواین سیاره‌تون رو مسکونی کنین؟ بهتر نبود یه سری

دانشمند و کارآفرین می‌بردین؟»

فرمانده گفت: «نه، دیگه، اشتباهت همین جاست. دانشمندها و کارآفرین‌ها مدام توی کار آدم دخالت می‌کنن و نمی‌ذارن مردم به سعادت و رستگاری استعلایی برسن».

آرتور گفت: «یعنی توی این سیاره‌ی جدید قراره به سعادت و رستگاری استعلایی برسین؟»
- «بعله... قطعا می‌رسیم. چون اصلا اسم سیاره‌ی مقصدمون رو گذاشتیم سعادت و رستگاری استعلایی، بنابراین وقتی بهش برسیم به این هم می‌رسیم!»
- «عجب فکر بکری... راست میگی‌ها»

- «بعله... ما همه چیز رو حساب کردیم و بعد راه افتادیم. دانشمندها و هنرمندها و کارآفرین‌ها و ورزشکارها و یه عده آدم بی‌خود دیگه که هی توی کار آدم مداخله می‌کردن رو هم پیچوندیم و روی سیاره‌ی مرده‌مون جا گذاشتیم‌شون... آهان بی‌زحمت، شیر آب گرم رو باز کن، یه خرده خنک شده آب... آره همونه، زیر دست چیت...»

فورد شیر آب را باز کرد و جریانی از آب صورتی رنگ و داغ به درون وان سرازیر شد و کف‌ها را به هم زد. فرمانده نفس رضایتمندانه‌ای کشید و اردک پلاستیکی زردی که روی آب شناور بود را در مشت گرفت و فشرد و با شنیدن صدای خروسکی که داخلش کار گذاشته بودند، لبخند زد و گفت: «وای نازنین، دستت درد نکنه. یه دور دیگه به سلامتی من عرقومزگ بزنینم تو رگ...»

فورد باقیمانده‌ی نوشیدنی‌اش را سر کشید. بعد دوباره جام‌هایشان را از بطری روی سینی پر کرد.
بعد پرسید: «گفتین سیاره‌تون مرده بود؟»

فرمانده گفت: «خب هنوز کامل نمرده بود، ولی محکوم به نابودی بود. چون همه‌ی در و دیوارش رو پلاستیک گرفته بود و ما هرچی آب و نفت زیر زمین بود آورده بودیم بالا و سوزونده بودیم یا تبخیرش کرده بودیم...»

آرتور با چشمانی گرد شده پرسید: «خب چرا همچین کردین آخه؟»

فرمانده گفت: «در واقع ما نکردیم، نسل قبلی مون این کارو کردن. خدا بیامرز دشون. خیلی آدم‌های مهم و برجسته‌ای بودن. دلیل کارشون رو هیچکس درست نفهمید. یه عده می‌گفتن اول نفت‌ها رو سوزونده بودن و بعد برای مدیریت سوختگی ناچار شدن آبها رو هم بیرون بکشن. یه عده هم معتقدن با آب‌ها میوه‌های آبدار مثل هندونه درست می‌کردن و با نفت ماشین سواری می‌کردن تا هندونه‌ها رو در سطح سیاره پخش کنن، که خب البته نظریه‌ی نامعقولیه. حالا انگیزه‌شون هرچی بوده باشه، طی بیرون کشیدن آب و نفت و به فنا دادن جو و سطح سیاره موفق شدن حجم خیلی زیادی پلاستیک درست کنن. این بود که وقتی داشتیم سیاره‌مون رو ترک می‌کردیم دیگه تقریباً کل سطحش با یه ورقه‌ی دوپست متری از پلاستیک پوشونده شده بود!»

آرتور گفت: «یعنی سیاره‌تون رو مصرف کردین و تموم شد؟»

فرمانده گفت: «آره خب، تعبیر هوشمندانه‌ایه. همین‌طوری شد. بعدش هم گفتیم اینجا که دیگه به درد نمی‌خوره، یه سری سفینه‌ی عظیم درست کردیم و کل جمعیت کارآمد و وفادار و متعهد به نظم اجتماعی والای خودمون رو ریختیم توش و گاز دادیم به سمت نزدیکترین سیاره‌ی خوش آب و هوای دور و بر».

فرمانده این را گفت و شروع کرد به فشار دادن اردک پلاستیکی زرد. طوری که جملات بعدی مخاطبانش در زمینه‌ای از صدای غس غس شنیده می‌شد. آرتور گفت: «خب احیاناً فکر نکردین ممکنه این سیاره‌ی تازه رو هم همین‌طوری مصرف کنین و اون هم تموم بشه؟»

- «چرا، احتمالاً اینطوری هم بشه، چون اونهایی که نمیداشتن از منابع خداداد استفاده‌ی احسن بکنیم

رو یواشکی جا گذاشتیم. حالا فو‌قش این یکی هم تموم میشه و میریم یه سیاره‌ی دیگه پیدا می‌کنیم. خدا

بزرگه...»

فورد گفت: «عجب‌ها، من درباره‌ی این موضوع توی یه کتاب تاریخ قدیمی یه چیزایی خونده بودم.

می‌گفتن یه دوره‌ای یه چیزی شبیه بیماری افتاده بود به جون سیاره‌های سرسبز و مسکونی و یکی یکی از بین می‌بردشون. همه‌ی این سیاره‌های آخرش توی لفافی از کیسه زباله و آت و آشغالهای تجزیه نشدنی مومیایی می‌شدن. مورخ‌ها اسمش رو گذاشته بودن طاعون پلاستیکی یا قانقاریای نایلونی. نشنیدین شما اسمش رو؟»

- «نه، اینها که میگی باید یه تمدن باشکوه دیگه بوده باشن، ما تازه فعالیت‌مون رو شروع کردیم. این اولین سیاره‌ایه که داریم بهش مهاجرت می‌کنیم.»

آرتور و فورد نگاهی به هم انداختند. هردو همزمان یادشان آمده بود که نزدیک دو میلیون سال به عقب‌تر از زمان خودشان سفر کرده‌اند.

آرتور گفت: «پس خودشونن دیگه...»

فرمانده گفت: «چی گفتی جون دل؟»

- «هیچی، منظورم این بود که چه کار باحالی دارین می‌کنین.»

- «بعله... معلومه... ما همه کارامون باحاله. ببینم این چیزها رو براتون تعریف کردم حوصله‌تون سر

نرفت که؟»

هر دو با هم گفتند: «نه بابا... خیلی جالبه این حرفها.»

فرمانده اردک زردش را ول کرد و با صدایی بلند، طوری که شماره‌ی دو بشنود، گفت: «قربون شما...

خیلی خوبه آدم چند وقت یه بار با آدمهای جدید گپ بزنه...»

چشمان شماره‌ی دو را می‌شد از ورای آینه دید که به دو خط خیلی نازک تبدیل شده بود و معلوم بود اگر بازش کند جرقه‌هایش از سطح آینه به اطراف کمانه خواهد کرد.

فرمانده حرفش را پی گرفت: «آره دیگه، عیب این جور سفرهای دور و دراز اینه که آدم آخرش حوصله‌اش سر می‌ره و شروع می‌کنه به حرف زدن با خودش. این طوری اصلاً خوش نمی‌گذره، چون نصف وقت‌ها خودت می‌دونی چی بناست بشنوی».

آرتور متعجب پرسید: «فقط نصف وقت‌ها؟»

فرمانده کمی تأمل کرد و پاسخ داد: «آره فکر کنم، حدود همون نصف وقت‌هاش رو می‌دونیم. بگذریم ... این صابون من رو کی برداشته؟» دستی در وان گرداند و صابون را پیدا کرد. بعد ادامه داد: «به هر حال، ما سه تا کشتی فضایی ساختیم. توی یکی رهبران جامعه بودن. سیاستمدارا، عالمان، رهبران فرقه‌ها، سلبریتی‌ها و خلاصه هرکسی که تعداد پیروانش از دو میلیون نفر بیشتر می‌شد. همه رو با سفینه‌ی اول فرستادیم. خیلی مردمان شریفی بودن، و خیلی هم پولدار. علم‌شون البته یه خرده سنتی بود و به یه چیزهایی هم بی‌توجهی می‌کردن. ولی خدایا مرزها آدم‌های خوبی بودن...»

فورده گفت: «اوه... مگه چی شدن؟»

فرمانده گفت: «هیچی، بس که اصرار می‌کردن آخرش اداره‌ی سفینه‌شون رو هم دادیم دست خودشون... و خب... یه مقدار هوشبهرشون پایین بود. سفینه‌شون رو همون ماه‌های اول سفر منفجر کردن...»

آرتور گفت: «وای... خب حالا بدون رهبر چی میشه سرنوشت‌تون؟»

- «احتمالاً اوضاع بهتر بشه. هر جا که اونها دخالت می‌کردن همه‌چی خراب می‌شد. حالا که به رحمت حق رفتن خیلی مرتب‌تر شده زندگی مردم... آره بعدش سفینه‌ی ما راه افتاد. اولش دو تا سفینه بودیم: مردم و مسئولین. مال مسئولین که منفجر شد و حالا فقط ما موندیم که سفینه‌ی مردم هستیم البته یه سفینه‌ی سومی هم بود که بعد از ما راه افتاد. مخصوص شهروندان درجه‌ی دو بود...»

- «عجب، شهروند درجه دو هم داشتن؟»

- «بعله نازنین، تا دلت بخواد. کلی آدم بودن که خودی نبودن و ارزشی برخوردار نمی‌کردن با امور. یه مشت نویسنده و مترجم و معلم و کشاورز و شهروند و کارمند و کارگر و مهندس و پزشک و از این جور آدمها. بالاخره کارها رو باید یکی انجام بده دیگه، این بود که قرار شد اونها رو هم بیاریم. فقط اون قسمتی شون که زیادی فعال بودن و توی کارها دخالت می‌کردن رو جا گذاشتیم. بقیه‌ی توی سفینه‌ی پشت سرمون هستن».

فرمانده این را که گفت، باز به فضای تهی پشت سرشان خیره شد و گفت: «البته الان چند سالیه که ارتباطشون با ما قطع شده و هرچی هم نگاه می‌کنیم پیداشون نمی‌کنیم».

افسر شماره‌ی یک گفت: «قربان شما بد به دلتون راه ندین. همون پشت مشت‌ها باید باشن. میان

ایشالا!»

شماره‌ی دو از آن طرف عرشه داد زد: «من می‌دونم. اون خس و خاشاک دنده عقب گرفتن و زدن

به جاده‌ی خاکی و جیم شدن...»

فرمانده گفت: «این شماره‌ی دو همیشه‌ی خدا سوءظن داره به همه...»

شماره‌ی دو گفت: «نه خیر... سوءظن نیست. آخرین پیغامشون که بهتون نشون دادم. نوشته بودن:

برین به جهنم، ما می‌ریم یه جایی که ریخت شما رو نبینیم!»

شماره‌ی یک گفت: «خب حالا شاید عصبانی بودن یه چیزی گفتن. نباید به دل گرفت».

فورد دید الان دوباره بین دعوای نظامی‌ها گیر می‌افتد. این بود که گفت: «خب ما دیگه مزاحمتون

نمی‌شیم. خیلی از دیدارتون مشعوف شدیم. هر جا که بشه یه نیش ترمزی بزنین ما پیاده میشیم با اجازه‌تون...»

فرمانده گفت: «ما هم از دیدن شما خیلی مشهور شدیم. اما راستش نمیتونیم پیاده‌تون کنیم. چون

مسیر کشتی رو از سیاره‌مون که راه می‌افتادیم پیشاپیش تعیین کردن. سفینه داره راه خودش رو میره و ما

نمی‌تونیم کنترلش کنیم. میدونی دیگه، ما مردم هستیم، یعنی شهروندای درجه اولیم. زیاد از محاسبه و این چیزا سر در نمیاریم...»

آرتور گفت: «ای بابا... یعنی توی این کهکشون یه سفینه پیدا نمی‌شه که هدایتش دست مسافراش باشه؟»

طاق فورد هم داشت کم‌کم طاق می‌شد. گفت: «یعنی ما اینجا گیر افتادیم؟ خب حالا کی به اون سیاره‌ی نوی شما می‌رسیم؟»

فرمانده گفت: «نگران نباشین. تقریباً رسیدیم. فکر کنم چند ثانیه بیشتر نمونه باشه. دقیقاً آخر سفرمون بهمون پیوستین.»

فورد گفت: «خب باز جای شکرش باقیه، گفتم نکنه لازم بشه ما هم بریم توی اون یخچال و...». فرمانده گفت: «نه، خیالتون راحت باشه. اونجا اصلاً جای اضافی برای کسی نداریم. دیگه رسیدیم و من هم کم‌کم باید از وان بیام بیرون. البته حالا شاید هم نیومدم. یک ضرب‌المثل قدیمی هست که میگه: چرا عاقل کند کاری؟»

فورد گفت: «آره شما زحمت نکشین. خواهش می‌کنم بلند نشین از جاتون. ما خودمون میریم. گفتیم چند دقیقه‌ی دیگه فرود می‌ایم؟»

فرمانده قدری سردرگم می‌نمود: «فروود؟ کی گفت فرود می‌ایم؟»

- «یعنی چی؟ پس چکار می‌کنید؟»

فرمانده با گیجی گفت: «راستش درست یادم نیست. ولی گمون کنم قرار بود با سفینه برخورد کنیم به سیاره‌ی مقصد... اینطوری نبود بچه‌ها؟»

شماره‌ی یک با خوشحالی‌ای که دلش معلوم نبود گفت: «دقیقا همین‌طور قربان، قراره توی جو

سیاره منفجر بشیم به سلامتی!»

آرتور گفت: «ددم وای... یعنی چقدر آدم باید بدشانس باشه که از یه تابوت خورشیدکوب منتقل

بشه به یه یخچال سیاره‌کوب؟»

فورد گفت: «آخه این چه کاریه؟ خب فرود بیاین دیگه!»

فرمانده با همان لحن گیجش گفت: «یه جورایی مبهم یادمه که یه دلیلی داشت که شهروندای درجه

دوم می‌گفتن بهتره کوبیده بشیم به سیاره. چی بود دلش؟ یادم رفته!»

فورد دیگه خشمگین شده بود. از جا جست و فریاد کشید: «می‌دونی چیه؟ شماها همه‌تون یه مشت

دیوونه‌ی ابله بی‌مصرف خنگ هستین!»

چهره‌ی فرمانده روشن شد. گفت: «آفرین، دقیقا همینه، دلش همین بود!»



بیت و سوم:

کسی که او نظر مهر در زمانه کند
چنان سرود که همه کار عاقلانه کند

چونیک و بد به سر آید جهان همان بهتر
که زندگی همه بر طبع شادمانه کند

... زمانه را چو شناسی که چیست عادت او
روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند؟

سعدی شیرازی

راهنمای قلندرهای کیهانی زیر مدخل «طاعون پلاستیکی» چنین نوشته:

«نوعی مرض پوستی سیاره‌هاست که قانقاریای نایلونی هم خوانده می‌شود و تقریباً در همه‌ی موارد به مرگ سیاره‌ای زنده و جاندار منتهی می‌شود. ناظران ابرهوشمند فرآبعدی که برای نخستین بار این مرض را تشخیص دادند، نخست آن را نوعی مرض خودایمنی سیارات می‌پنداشتند. چون طی روندی شتابناک بخش مهمی از منابع نفتی، آبی و فلزی از بخش‌های درونی پوسته‌ی سیاره بیرون می‌زند و به شکلی نامنتظره با هم ترکیب می‌شود و زنجیره‌های طولانی و تجزیه‌ناپذیر هیدروکربنی به دست می‌دهد. در نتیجه بعد از مدتی سراسر سطح سیاره از پلاستیک و نایلون و سلفون و مواد مشابه پر می‌شود. در نهایت سیاره در لفافی از این مواد پوشانده می‌شود و در شکلی مومیایی شده باقی می‌ماند. در این مرحله همه‌ی اشکال حیات از سطح

سیاره رخت بر می‌بندند. بعدها اما معلوم شد که منشأ این بیماری خودایمنی نیست و میکروبی آن را تولید می‌کند.

پژوهش‌های باستان‌شناسانه نشان داده که موج عظیمی از طاعون پلاستیکی که حدود دو میلیون سال پیش بخش بزرگی از کهکشان‌ها را درگیر کرد، توسط موجوداتی هوشمند و فضاورد ایجاد می‌شده و در جریان مهاجرت ایشان از سیاره‌ای به سیاره‌ای بروز می‌کرده است. این موجودات علاقه و تخصص شدیدی در استخراج منابع زیرزمینی، تخریب محیط زیست و تولید اشیای پلاستیکی از خودشان نشان می‌دهند. در حدی که هرچند موجوداتی پرسلولی و هوشمند و انسان‌ریخت بوده‌اند، اما در رده‌بندی‌های زیست‌شناسانه گاهی آنان را در رده‌ی باکتری‌های ترشح‌کننده‌ی پلاستیک جای می‌دهند.

خاستگاه این نژاد درست معلوم نیست. یعنی مشخص نیست اولین سیاره‌ای که با این بیماری درگیر شد کدام بوده است. برخی از مورخان به سیاره‌ای در منظومه‌ی کلاخ اشاره می‌کنند که بخشی از آن با پلاستیک پوشیده شده است. بر اساس نظریه‌ی این دانشمندان بومیان اولیه‌ی این سیاره وقتی دریافتند که بخشی از جمعیت‌شان به ترشح بی‌محابای پلاستیک اشتغال یافته‌اند، وانمود کردند قصد مهاجرت از سیاره‌شان را دارند، و وقتی باکتری‌های پرسلولی پلاستیک‌ساز سوار بر سفینه‌هایشان در کیهان سرگردان شدند، بار دیگر به سیاره‌شان بازگشتند و در حد امکان آنجا را از مواد آلاینده پاکسازی کردند و قرن‌ها در همان جا به خوبی و خوشی زندگی کردند.

شواهد نشان می‌دهد که مهاجرت موجودات پلاستیک‌ساز در کیهان دو موج داشته است. در یک موج رهبران و نخبگان این نژاد به حرکت در آمدند، اما به خاطر شیوع یک بیماری واگیردار که از راه گوشی تلفن منتقل می‌شد، منقرض شدند و سفینه‌شان هم منهدم شد. دومین موج به افرادی عادی مربوط می‌شد که در اصل جیره‌خوار گروه اول بوده‌اند، اما با حذف این طبقه‌ی راهبر خودمختار شدند و با سفینه‌هایی بسیار

ابتدایی و سرهم‌بندی شده مدام از سیاره‌ای به سیاره‌ای می‌رفتند و همه را پس از چند دهه به طاعون پلاستیکی مبتلا می‌کردند. بازماندگان این نژاد زمانی که به اشتباه سعی می‌کردند بر یک خورشید فرود بیایند و آنجا را مسکونی کنند، بخار شدند و با منقرض شدنشان کهکشان از یک بیماری خطرناک رهایی یافت.

سفینه‌ای که **فور** و **آرتور ناغافل** در آن ظاهر شده بودند، ساعتی بعد به سیاره‌ی کوچکی برخورد کرد که مقصدش بود. سیاره‌ی کوچکی به رنگ آبی - سبز که در اطراف یک ستاره‌ی زرد دور افتاده می‌گشت، آن هم در نواحی پرت و ثبت نشده‌ی کیهان که خارج از محدوده بود و حتا مشمول نقشه‌های شرکت آب و گاز هم نمی‌شد. یک جایی گم و گور در حاشیه‌ی بازوی غربی مارپیچ کهکشان راه شیری.

فور حدود یک ساعت پیش از برخورد را در حال تلاش و کوشش جانکاهی سپری کرد و سرسختانه با تنظیمات هدایت کشتی فضایی کلنجر رفت. به این سودا که بتواند آن را از مسیر برنامه‌ریزی شده‌اش بیرون بیاورد. در نهایت تلاش‌اش بی‌حاصل از آب درآمد. ولی آن دقایقی آخری به نکته‌ای پی برد و آن هم این که سازندگان و برنامه‌ریزان سفینه آدم‌های شریفی بوده‌اند و قصد نداشته‌اند برای خلاص شدن از شر این جماعت پرشمار و مفتخور آنها را به کشتن دهند. زاویه‌ی برخورد و ساختار سفینه طوری طراحی شده بود که همه‌ی سرنشینان سالم بر سطح سیاره فرود بیایند، ولی سفینه طوری صدمه ببیند که دیگر نشود از آن استفاده کرد. معلوم بود این نگرانی وجود داشته که حضرات دوباره سوار سفینه شوند و به زادگاهشان برگردند.

اینطوری شد که کشتی مثل گلوله‌ای آتشین نفیرکشان جو سیاره را شکافت و بر آسمان آرام و خوابالود آن خطی سرخ کشید و با شکم در مردابی عظیم فرود آمد. حرارت ناشی از برخورد سفینه با جو تقریباً تمام عرشه و حباب شفاف دورش را ذوب کرد. در دقایق آخر آرتور و فور موفق شدند افسرهای شماره‌ی یک و دو و باقی سربازان کشتی را متقاعد کنند که عرشه را ترک کنند و در بخش‌های داخلی سفینه

پناه بگیرند. جان فرمانده را هم این وسط نجات دادند. چون حاضر نبود وان گرم و راحتش را ترک کند و آخرش شماره‌ی دو او را با پس گردنی از آنجا بیرون کشید.

سفینه برای ساعتی روی سطح مرداب شناور بود و با عصبانیت غل غل می‌کرد. اما بعدش شروع کرد به فرو رفتن در آب. خدمه با سرعت دست به کار شدند تا محموله‌ی یخزده‌ی سفینه را پیاده کنند. آخرش هم باز آرتور بود که متوجه شد به هر تابوتی یک لاستیک نجات وصل شده. در نتیجه کناره‌ی دیوار سفینه که شکافته شده بود را پس زدند و تابوتها خودشان در میانه‌ی حلقه‌ای از پلاستیک سبک و پف کرده یکایک به سطح آب آمدند. سفینه هم تا گرگ و میش سپیده‌دم فردایش دوام آورد و بعد چند حباب نهایی را هم از خود بیرون داد و انگار که آخرین نفس‌هایش را بکشد، برای همیشه به ژرفای تاریک مرداب فرو رفت.

در آن لحظه کسی متوجه این حقیقت نبود که قرن‌ها بعد دانشمندانی در میان نوادگان همین تابوت‌نشینان ظهور خواهند کرد و با مطالعه‌ی بقایای همین لاستیک‌های نجات روش ساخت پلاستیک را از نو کشف می‌کنند، و به این ترتیب هم امکان ساخته شدن سفینه‌ای پلاستیکی فراهم می‌آید، و هم این سیاره‌ی نگون‌بخت در نهایت در لفافی از رومیزی و پاکت خرید و پتوی پلاستیکی مومیایی می‌شود، و این به معنای از سر گرفته شدن اپیدمی قانقاریای نایلونی بود.

وقتی سپیده دمید و خورشید صورتی عروسکی سیاره در آسمان بالا آمد، نور بی‌رمقش پهنه‌ی دشتی پهناور را روشن کرد که رویش چند صد هزار تلفن‌پاک‌کن، منگنه‌زن، مربی پرورشی، فتوکپی‌گیر، و کشیش ولو شده بودند و داشتند گریه و زاری می‌کردند. ناراحتی‌شان البته دلیل خاصی نداشت. در واقع معقول‌تر می‌بود اگر می‌خندیدند و خوشحالی می‌کردند. چون اینها گروه پیشتازی بودند که تابوت‌شان به طور تصادفی باز شده بود و زودتر از بقیه این سیاره را با قدم فرخنده‌ی خود منور کرده بودند.

دلیل گریه‌شان در واقع پدیده‌ای جامعه‌شناسانه بود که مویه‌گری هنجارمدارانه نامیده می‌شود. شرحش هم چنین بود که ده دوازده‌تای اولی که از تابوت بیرون افتادند، به دلایل مختلف گریه کرده بودند. یکی محکم با باسن روی سنگی تیز پرتاب شده بود، یکی دیگر یک دفعه یاد مادر بزرگ مرحومش افتاده بود، و سومی اصلاً ناراحت نبود و به خاطر رسیدن به مقصد داشت اشک شوق می‌ریخت. اما به هر صورت این فضا سازی اولیه باعث شد بقیه هم به خیل گریه‌کنندگان و زاری‌گران بپیوندند.

این مهاجران نوآمده علاوه بر گرایش عجیبی که به گریه و زاری داشتند، با یک ویژگی مشترک دیگر هم شناخته می‌شدند، آن هم این که همگی بسیار چاق بودند. همه‌شان هشدارهای آن شهروندان درجه دو را نادیده گرفته و تابوت‌شان را بیشترین درجه‌ی تغذیه تنظیم کرده بودند. به همین خاطر به سرعت آن تو چاق می‌شدند و ورزش‌های گاه و بیگاهی هم که در سفینه می‌کردند کمکی به حالشان نکرده بود.

تابوت‌های یخ‌زده را همان شهروند‌های درجه دوم طراحی کرده بودند و آنها در کارشان بسیار متخصص بودند. به همین خاطر تابوت‌ها عملاً نابود نشدنی بود. در آن لحظه نزدیک سیصد هزار نفر از تابوت‌ها بیرون آمده و در سطح دشت پلاس بودند، و نزدیک یک میلیون تابوت دیگر را هم می‌شد دید که بر سطح مرداب شناورند و کم کم دارند در کرانه‌ی دشت به گل می‌نشینند. علاوه بر اینها ولی سیزده چهارده میلیون تابوت دیگر در کار بود که با کشتی فضایی به اعماق مرداب فرو رفته بود. بی آن که لطمه‌ای ببیند و در داخل هرکدامش بدن یخ‌زده‌ی یکی از شهروندان درجه یک حفظ و نگهداری می‌شد.

به همین خاطر بود که بعدتر که این مردم سیاره‌ی مقصدشان را مسکونی کردند، رسم مشهوری شکل گرفت و آن هم این بود که وقتی زن و مردی با هم ازدواج می‌کردند، برای تولید مثل به ساحل مرداب می‌رفتند و چند پاره آجر به داخل مرداب پرتاب می‌کردند و بعد یکی دو تا تابوت از آن زیرها بیرون می‌آمد که داخلش آدمی بود. آن وقت زوج مورد نظرم آن‌ها را به فرزند قبول می‌کردند و خوش و خرم

خانواده‌ای شکوفا و موفق تشکیل می‌دادند. دلیل این کار البته این بود که شهروندان درجه اول ظاهرا تماس بدنی و حتا حرف زدن زنان و مردان را گناهی بزرگ می‌دانستند و بنابراین از جفتگیری به شیوه‌های طبیعی محروم بودند.

آدم‌هایی که از تابوت‌ها بیرون می‌آمدند البته لزوماً فرزندی شایسته نبودند. بسیاری‌شان سن و سالی بیش از والدین‌شان داشتند و شغل و حرفه‌شان هم از قبل معلوم بود. با این حال چون همگی چاق و خپل بودند و اوایلش به همین خاطر چهار دست و پا راه می‌رفتند، به نوزاد شباهتی داشتند و همین برای خانواده‌های تازه تشکیل شده کافی بود. چند نسلی که گذشت، دیگر کسی فرود فاجعه‌بارشان بر سیاره را به یاد نمی‌آورد و همه فکر می‌کردند ایزدبانوی مهربانی در آن مرداب زندگی می‌کند که دعا‌های زوج‌های تازه ازدواج کرده را برآورده می‌کند و فرزندان را به ایشان پیشکش می‌کند. این روند چندان ادامه پیدا کرد که تقریباً تا سه قرن بعد آخرین مسافران یخی هم از تابوت‌شان بیرون آمدند و بند آمدن جریان تولید مثل مرداب‌مدارانه بقای جامعه‌ی مهاجران را با تهدیدی وخیم روبرو کرد. در نتیجه دو سه میلیون نفر باقیمانده سفینه‌ی قراضه‌ی پلاستیکی‌ای سرهم کردند و از آنجا به سیاره‌ی بعدی کوچ کردند. دیگر وقتش هم بود، چون سیاره‌ی مورد نظرمان را تا آن وقت به زیاده‌دانی برهوت تبدیل کرده بودند. همه‌ی اینها البته در یکی از جهان‌های موازی ممکن رخ می‌داد. چنان که گفتیم، یک فرجام محتمل دیگر برای این سیاره این بود که **ووگون‌ها** نابودش کنند.

اما در آن لحظه‌ای که آرتور و فورد بر بالای تپه‌ای نشسته بودند و داشتند منظره‌ی گریه و زاری سیصد هزار مسافر چاق و چله را تماشا می‌کردند، هنوز هیچ یک از این اتفاق‌ها رخ نداده بود. یا اگر از چشم‌انداز این دو به موضوع نگاه می‌کردی، دو میلیون سالی می‌شد که از روی این اتفاق‌ها گذشته بود. به هر صورت در آن بامداد چشم‌اندازی که برابرشان گسترده شده بود چندان دلپذیر به نظر نمی‌رسید.

آرتور همان طور که داشت جماعت نوحه‌خوان و گریان را تماشا می‌کرد، زیر لب گفت: «چه حقه

کثیف و زشتی. این شهروندهای درجه دوم عجب آدم‌های پستی بودن ها...»

فورد با تکه چوبی روی زمین خطی کشید و شانهای بالا انداخت و گفت: «نمیشه به این راحتی

گفت. تحمل کردن این مردم خیلی کار مشکلیه. طبیعی بوده بخوان دکشون کنن. تازه ما رهبراشون رو

ندیدیم. اونها انگار از اینها هم خنگ‌تر بودن.»

آرتور گفت: «واقعا چرا مردم با مهر و صفا و عشق‌ورزی به هم‌نوع در کنار هم زندگی نمی‌کنن؟

گانندی می‌گفت...»

فورد، با صدای بلند قهقهه‌ای زد و با بدجنسی نیشش را باز کرد و گفت: «آهان، دلیلش رو من می‌دونم،

جواب سوال تو اینه: چهل و دو!»

آرتور همچنان در وضعیت همدلی و صلح ابدی بود. خیل عظیم مسافران خپل و خیس را تماشا کرد

که دستانشان را رو به خورشید صورتی دراز می‌کردند و ضجه می‌زدند و برخی‌شان هم روی زمین قل

می‌خوردند. گفت: «فکر می‌کنی جون سالم به در ببرن؟ یعنی چه بلایی سرشون میاد؟»

فورد پاسخ داد: «میدونی؟ توی کیهان بیکران همه چی ممکنه رخ بده، حتا بقا هم بالاخره یه احتمالی

داره. هرچند خیلی به ندرت تحقق پیدا می‌کنه. در نهایت که البته همه منقرض می‌شن. ولی همیشه یه خرده

طول می‌کشه. یکی از قلندرهای کیهانی که از دوستای قدیم من بود و خیلی خوب شعر می‌گفت، چند وقت

پیش از دست طلبکاراش فراری شد و او مد زمین، اون یه بیتی داره که می‌گه:

مدت بیماری امکان که نامش زندگی ست یک نفس تحریک نبض و یک شرر گرد تب است»

آرتور اما حواسش به یکی در بین مسافران بود که به جای همراهی در گریه و زاری، چیزی را در دست گرفته بود و دستش را به جلو دراز کرده بود و این طرف و آن طرف می‌رفت. او را به فورد نشان داد و گفت: «ببین، دست کم یه آدم عاقل توشون پیدا میشه. فکر می‌کنم داره سعی می‌کنه با یک سیستم ماهواره‌ای یا بیناستاره‌ای ارتباط برقرار کنه».

فورد دقیق‌تر طرف را نگاه کرد و گفت: «هه... نه بابا... یارو داره عکس سلفی می‌گیره!»

آرتور گفت: «سلفی می‌گیره؟ برای چی؟ اینها مگه شبکه‌ی اجتماعی فعال دارن توی این وضعیت؟»

فورد خندید: «عمر اگه داشته باشن. اگر هم بوده خودشون فیلترش کردن. معلوم نیست یارو برای

چی داره این وسط از خودش عکس می‌گیره...»

بعد انگار این حرکت چیزی را به یادش آورده باشد، شروع کرد در کوله‌اش جستجو کردن، و یک

دستگاه مکعبی درخشان کوچک را از آن بیرون آورد. دکمه‌هایی را رویش فشرد و آن را به هوا بلند کرد و

در جهت‌های مختلف چرخاند.

آرتور گفت: «داری چی کار می‌کنی؟»

فورد همان‌طور که غرق در بررسی مکعب بود گفت: «باید دنبال یه راهی بگردیم و از این سیاره

بریم بیرون. لعنتی... هیچ سفینه‌ای دور و برمون نیست که بشه ازش سواری گرفت. اصلاً آنتن نمی‌ده!»

آرتور یادش آمد که دفعه‌های پیش هم فورد با همین وسیله درست چند لحظه پیش از متلاشی شدن زمین از

سطح سیاره به درون سفینه‌ای جهیده بود و او را هم همراه خودش برده و جاننش را نجات داده بود. از بخت

بدشان البته سفینه‌ای که آن موقع اطراف زمین بود، به **ووگون‌ها** تعلق داشت و آنها نزدیک بود به خاطر ورود

غیرقانونی به سفینه‌شان به فجیع‌ترین شکل کشته شوند. آن هم عبارت بود از «شعرخوانی ووگونی» که نوعی

زجرکش کردن دهشتناک بود که بعد از کیهان‌نمای تام و تمام دومین روش مخوف اعدام محسوب می‌شد، و حالا بعد از باقلواخور شدن کیهان‌نما به مخوف‌ترین ارتقای مقام پیدا کرده بود. خلاصه آن دفعه‌ای هم که از انهدام سیاره‌ی زادگاهش جان سالم به در برده بودند، فوراً از همین دستگاه استفاده کرده بود.

فوراً مکعب کوچک را تکان تکان داد و گفت: «هیچ نشانه‌ای نیست. سفینه پیشکش، دریغ از یه قوری پرنده توی مدار این سیاره...»

آرتور گفت: «قوری پرنده توی مدار سیاره؟ مگه همچین چیزی هم داریم؟»

فوراً گفت: «چه می‌دونم. یه آقاهه روی سیاره‌ی شما بود که می‌گفت داریم. یادته؟ راسل بود اسمش گمونم. می‌گفت فرض بعضی چیزها مثل فرشتگان و معجزات مثل این فرضه که یه قوری داره توی مدار زمین گردش می‌کنه ولی کسی نمی‌بیندش. خب البته مثال خوبی نبود. چون اتفاقاً یه بار یه قوری از یک بشقاب پرنده اشتباهی ول شد توی فضا و تا قرن‌ها داشت توی مدار زمین می‌چرخید...»

آرتور گفت: «خب اگه اینطوریه شاید بد نباشه از همون فرشته‌ها کمک بخوایم.»

فوراً گفت: «نه دیگه، الان امکانش منتفی شده. یادت رفته که زمین رو نابود کردن؟ قوری هم دیگه الان مرکز گرانش نداره که دورش بچرخه... هیچ امیدی به متافیزیک برامون باقی نمونه. باید به طور فیزیکی مشکلمون رو حل کنیم.»

- «خب چطوری؟ میخوای بریم روی یه قله‌ی بلندی، بلکه دستگاهت آنتن بده؟»

- «میشه این کار رو هم کرد. من یه خرده نگرانم که زیادی توی زمان عقب اومده باشیم. سفینه‌ی

این یاروها خیلی ابوقراضه بود. اگه مثلاً جای دو میلیون سال پنج میلیون سال پسروی کرده باشیم کارمون زاره.»

- «چرا؟»

- «چون خدمات عمومی فضانوردی الان یه میلیون سال هم نمیشه مد شدن. توی زمانی به این دوری

اصلا سفینه‌ی چندانی توی فضا نیست که بشه ازش سواری گرفت.»

- «یعنی میگی مجبوریم چهار میلیون سال اینجا انتظار بکشیم؟ خیلی میشه که!»

- «آره، من که حوصله ندارم این قدر صبر کنم. بیا بریم باقی جاهای سیاره رو بگردیم شاید یه فرجی

شد...»

چون می‌دانم تا الان برای همه‌تان این سوال پیش آمده که «پس زفود و تریلیان چی شدن؟»، خیلی

سریع در حد یک صفحه خبری هم از آنها بدهم و این فصل را ببندیم. **داگلاس** البته همین یک صفحه را

گذاشته در یک فصل مجزا که به خاطر مصرف بی‌رویه‌ی کاغذ و تخریب محیط زیست و انقراض درختان

کار ناشایستی بوده و ما از آن پرهیز می‌کنیم.

در همان لحظاتی که دو قهرمان ما این طرف داشتند سلفی گرفتن یک منگنه‌زن چاق و چله را تماشا

می‌کردند، دو تا قهرمان دیگرمان آن طرف با وضعیتی به کلی متفاوت روبرو بودند. این وضعیت وقتی تبلور

یافت که **زارنی ووپ** گفت: «توی **غذاخوری اون سر دنیا** خوش گذشت بهتون؟ غذاش چطور بود؟»

زفود و تریلیان که لحظه‌ای پیش روی عرشه‌ی **زرین دل** ظاهر شده بودند، همان حال و هوایی را

داشتند که **آرتور و فورد** چند میلیون سال پیش در سفینه‌ای غریبه با دیوارهای سبز خمیده تجربه کرده بودند.

هردویشان گیج و مبهوت بودند و داشتند نفس نفس می‌زدند.

زفود سه تا از چشمهایش را به زحمت باز کرد و خشمگینانه به زارنی ووپ نگریست. بعد انگار که چیز بدمزه ای را از دهانش بیرون بیاندازد، گفت: «اَه... تویی؟» به سختی از جایش بلند شد و بی آن که تعادلی داشته باشد دور عرشه شلنگ تخته انداخت و آخرش روی نزدیکترین صندلی ولو شد.

زارنی ووپ گفت: «من به رایانه برنامه‌ی دقیقی دادم تا ما رو به مختصات ناممکنی مقصدمون برسونه. خیلی زود می‌رسیم. تا اون وقت یه کم به خودتون برسین و استراحت کنین که وقت ملاقات آماده‌ی داشته باشین».

زفود گفت: «ملاقات؟ با کی؟ من که از کسی وقت ملاقات نگرفتم!»

- «نگران نباش، من برات وقت گرفتم. قراره با اون‌ی که دنیا رو مدیریت می‌کنه دیدار داشته باشی دیگه... یادت رفته باز؟»

زفود دیگه چیزی نگفت. این بار با هماهنگی بیشتر از جایش بلند شد و طول عرشه را پیمود تا به کمده برسد که حاوی نوشیدنی‌های شرعی و فاقد افزودنی‌های غیرمجاز بود. کمد را باز کرد و از داخلش یک بطری شراب شیراز (همان آب‌انگور استان فارس) ده ساله بیرون آورد که قدیم ندیم‌ها از تریلیان کادو گرفته بود. در اصل سه بطری بود که اولیش را دوتایی در سالگرد آشنایی‌شان در سیاره‌ای با نور مهتاب رمانتیک نوشیده بودند. چون در سطح سیاره‌ای بودند که مثل برجیس هفتاد و نه تا -یا شاید هم هشتاد و دوتا- ماه داشت و شب‌هایش منظره‌های مهتابی معرکه‌ای داشت. به این ترتیب دو تا بطری باقی مانده بود که دست کم نصفی از یکی‌اش را زفود یک نفس سر کشید. ولی هیچ نشانی از سرخوشی در هیچ یک از کله‌هایش ظاهر نشد.

با لحنی خشن گفت: «آقا جون، این ملاقات که تموم بشه، قضیه ختم میشه دیگه، هان؟ دیگه بعدش

من آزاد میشم هر کار خواستم بکنم دیگه؟ نه؟»

زارنی ووپ پاسخ داد: «خیلی بستگی داره به این که جریان ملاقات چطوری پیش بره».

تریلیان که به اندازه‌ی زفود به انتقال مولکول‌هایش در فواصل عظیم زمانی و مکانی عادت نداشت،

تازه خودش را پیدا کرده بود. با هزار زحمت بلند شد و بطری را از دست زفود قاپید و ترتیب بقیه‌اش را داد.

البته خوانندگان محترم توجه دارند که این کار را به خاطر آنتی‌اکسیدان و فروکتوز داخل نوشیدنی کرد و

خدای ناکرده هیچ قصد حرام و غیرشرعی‌ای نداشت. بعد از خالی کردن بطری قدری حالش جا آمد و با

صدایی لرزان پرسید: «این یارو کیه دیگه، این جا چه کار داره؟ چرا اومده تو کشتی ما؟ اوهوی، با تو دارم

حرف می‌زنم زفود...»

زفود گفت: «بابا مهلت بده جوابتو بدم دیگه... این شازده پيله کرده به من که باید بیای مدیریت ارشد

کائنات رو ملاقات کنی. حالا من اصلا نمی‌دونم موضوع دیدار چیه...»

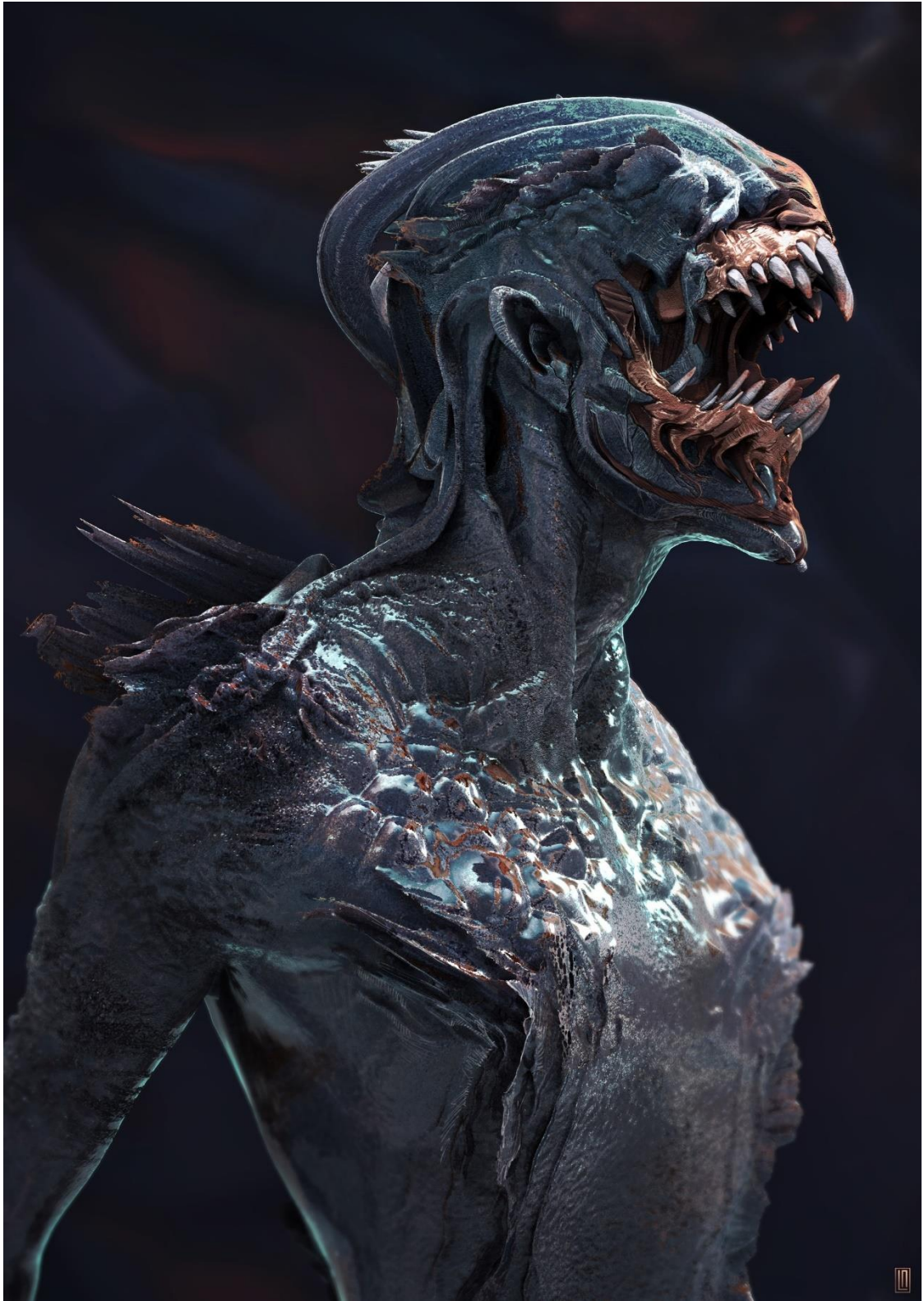
خوب، تا همین حد برای این که دستتان بیاید باقی قهرمانان در چه موقعیتی هستند، کافی است. ختم کنیم

این فصل را، که اگر راستش را بخواهید، در کتاب **داگلاس بی‌خود** و بی‌جهت سه فصل جدا بود!



I N S E K T I A





بیت چهارم:

دوش از شور عشق و جذبه می شوق
هر طرف می شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم
سوی دیرمغان کشید عنان

چشم بدور خلوتی دیدم
روشن از نور حق نه از سیران

... منع و منع زاده، موبد و دستور
خدمش را تمام بسته میان

من شرمزده از مسلمانی
شدم آن جا به گوشه ای پنهان

پیر رسید کیست این؟ گفتند:
عاشقی بی قرار و سرگردان

گفت: جامی دهیدش از می ناب
گرچه ناخوانده باشد این محمان

مشکل بزرگ، یا به واقع یکی از مشکل‌های بزرگ حکومت بر مردم، کسانی است که بر مردم حکم می‌رانند. یا دقیق‌تر بگوییم مشکل در اینجاست که چطوری گروهی از مردم بر گروهی دیگر گمارده می‌شوند؟ این می‌توانست یک معمای ساده‌ی علمی باشد. اما نیست، چون قضیه یک پیچیدگی ظریف دارد. آن هم این که کسانی بیشترین علاقه به حکومت بر مردم را دارند، که شایستگی‌شان برای این کار از همه کمتر است. یعنی در واقع رابطه‌ی عکسی وجود دارد بین استعدادها و لیاقت‌های افراد، و اشتیاق‌شان برای فرمان راندن بر دیگران. شاید دلیلش این باشد که مردم خودشان حرف افراد لایق و شایسته را گوش می‌کنند و نیازی نیست یک ماشین اجتماعی برای مجبور کردن‌شان به این کار بالای سرشان باشد.

نمونه‌ای بارز از این ماجرا را می‌توان در تجربه‌ی سهمگینی بازیافت که در جریان حکومت زفود **بیبیل براکس** بر دولت کهکشانی رخ داد. هیچکس -از جمله خود زفود- تردیدی در این مورد نداشتند که او به کلی بی‌استعداد و نالایق است. با این حال جزئیاتی از این دست آنقدر مهم نبود که سد راه او برای دستیابی به والاترین مقام سیاسی کیهان شود. تکیه زدن او بر این مسند در ضمن این حقیقت را آشکار ساخت که نظم حاکم بر جهان ارتباطی با فرمانروایان ندارد و از بنیادی استوارتر و زیربنایی‌تر برخوردار است. اگر کسی به کلی نالایق بر جایی حکومت کند و همه به سرعت منقرض نشوند، باید نتیجه گرفت که نظم‌ها و قواعد جاری در آن جا مستقل از آن شخص و حکومتش وجود دارند و کار خود را می‌کنند. از اینجا به این نتیجه می‌رسیم که یک حکمران در سایه هست که پس پرده نشسته و همه چیز را کنترل می‌کند و با مهارت تمام حضور خودش را از همه چشم‌ها پنهان کرده است.

لحظه‌ی دیدار زفود با این شخصیت نقطه‌ی مهمی در تاریخ بود. چون برای نخستین بار بود که نمایندگان دولت در سایه و دولت در آفتاب رویارو می‌شدند و با هم گفتگو می‌کردند. تا پیش از این لحظه‌ی

تاریخ‌ساز تنها عارفان و سالکان رازورز جویای دیدار با آن شخصیت پشت پرده بودند، و فرمانروایان نالایق جلوی صحنه اصلا از وجودش خبر نداشتند.

درباره‌ی کسی که از پشت پرده کائنات را اداره می‌کرد، دو نکته‌ی نامنتظره وجود داشت. یکی‌اش به خودش مربوط می‌شد و دومی به محل اقامتش. دومی به این دلیل نامنتظره بود که این شخص بسیار مهم در یک جهان دور افتاده و کوچک می‌زیست. سیاره‌ای بسیار پرت و گمنام، که در واقع در لامکان قرار داشت، یعنی در بخشی از فضا که جزئی از مکان محسوب نمی‌شد. دلیلش هم این بود که این بخش از کائنات در پناه یک **میدان ناممکنی** بسیار نیرومند قرار داشت و از همه‌ی چشم‌ها پنهان بود. فقط شش نفر در سراسر کهکشان کلید ورود به این نقطه از لامکان را در اختیار داشتند.

در لحظه‌ی مورد نظر ما علاوه بر همه‌ی اینها روی آن جهان دور افتاده و کوچک باران هم داشت می‌بارید. ساعت‌ها بود که باران تند و سیل‌آسا قطع نشده بود و همه جا خیس خالی شده بود. بخش مهمی از این همه جا، اقیانوس عظیمی بود که بیشتر سطح سیاره را در بر می‌گرفت و کسی نگران خیس شدنش نبود. اما آن وسطها یک جزیره‌ی کوچک هم بود که حالا به یک لخته گل و شل تبدیل شده بود و اگر باران ادامه می‌یافت، بیم آن می‌رفت که به کل شسته شود و در دریا محو شود.

درست وسط آن جزیره‌ی کوچک کلبه‌ی کوچکی قرار داشت که بر اساس طرح معماری آلونک‌های زورآباد ساخته شده بود. دیواره‌اش حلبی بود و سقفش را از ایرانیت موجدار زرد درست کرده بودند. باران که بر بدنه و سقف کلبه تازیان می‌زد، صدای طبل و کرنای جنگی برمی‌خاست. راه خاکی ناهمواری از در کلبه به کنار دریا می‌رفت، یا شاید هم از آن به این بر می‌گشت. باران داشت سخت‌کوشانه راه را می‌شست و به قدری شدید بود که کپه‌هایی از صدف‌های زیبا که جایی در ساحل دریا جمع شده بود را در خود غرقه کرده بود.

با آن که سر و صدای بارانی که بر سقف کلبه تاخت و تاز می‌کرد گوش‌آزار بود، ولی تنها کسی که در آن ساکن بود، هیچ توجهی به آن نداشت. حواسش جای دیگری بود.

مردی بود بلندقد و دیلاق که موهای سفیدش ژولیده و سیخ سیخ بر سرش روییده بود. راه رفتنش چندان وقاری نداشت، و حتا می‌شد گفت قدری هم خنده‌دار بود. بارانی که از سقف نشت کرده و روی زمین چکه می‌کرد لباسهای رنگ و رو رفته‌اش را پاک خیس کرده بود. پشت مرد خمیده بود و چشمانش اگرچه باز بودند، اما بسته به نظر می‌رسیدند.

گوشه‌ی کلبه یک کانایه‌ی کهنه افتاده بود که ظاهراً بیش از نشستن برای پیر پیر کردن بچه‌ها از آن استفاده می‌شد چون در مقر نشیمنگاه چندان گود رفته بود که به توالی فرنگی شباهتی یافته بود. نزدیک کانایه یک میز چوبی کهنه دیده می‌شد، با رویه‌ای پر از خراش. تشک کهنه‌ای روی کف کلبه پهن بود و روبرویش اجاقی روشن دیده می‌شد، اجاقی کوچک اما گرمابخش. در همان گوشه‌ی اتاق یک گربه‌ی فرتوت و فرسوده نشسته بود که در آن لحظه در مرکز توجه مرد قرار داشت. مرد کنار گربه زانو زده بود و داشت گفت: «پیشی پیشی، پیشی پشمالو، بیا اینجا بینم پیشی ... پیشی ماهیش رو می‌خواد؟ ماهی خوب، ماهی خوشمزه ... پیشی ماهی خوب و خوشمزه‌ش رو می‌خواد؟»

گربه گویا درباره‌ی صفات منسوب به ماهی دچار تردید بود. چون اول با میل و علاقه به تکه ماهی پنجه کشید، ولی بعد با همان اشتیاق شروع کرد به بازی کردن با نخ‌های بیرون زده از گلیمی فرسوده که نزدیکش بود و قلوه‌کن شده بود.

مرد ادامه داد: «پیشی آگه ماهی نخوره، لاغر می‌شه، مریض می‌شه، موش از کونش بلغور می‌کشه...

حتا ممکنه بمیره...»

بعد ناگهان نشانه‌های تردید در لحنش مرد نمایان شد. گفت: «ولی آیا واقعا می‌میره؟ یا این که من دارم اینطوری تصور می‌کنم؟ از کجا معلوم من درست تصور کنم؟ هان؟ نظرت چیه پیشی؟ نظر موشها چیه؟ و نظر بلغورها؟...»

در همین حین که شک فلسفی‌اش را بیان می‌کرد، دوباره ماهی را به سوی گربه گرفت. باز گفت: «پیشی باید خودش فکر کنه، حالا می‌خواد ماهی بخوره یا نخوره. من اصلا دخالت نمی‌کنم... ارادت داریم به اراده‌ی آزاد».

پس ماهی را روی کف کلبه رها کرد و به کاناپه‌اش بازگشت و در اعماق آن فرو رفت. دو دقیقه بعد دوباره به سخن درآمد: «آهان، باریکلا... می‌بینم که پیشی داره ماهی می‌خوره...»

گربه تمام بازی‌هایی که می‌توانست را با نخ‌ها کرده بود و حالا داشت ماهی‌اش را می‌خورد.

روی میز چوبی پاره‌ای کاغذ بود و یک ته مداد. مرد آنها را برداشت و در حالت‌های متفاوتی نسبت به هم قرارشان داد. هرکدام را در دستی گرفت. به هم مالیدشان، کاغذ را دور مداد لوله کرد، با مداد روی کاغذ ضربه زد، و در نهایت با آن خطی بر کاغذ کشید. آن وقت شادمان از نتیجه هردو را روی میز رها کرد. یک تکه کاغذ دیگر را از روی میز برداشت که رویش یک جدول کلمات متقاطع ترسیم شده بود. نگاهی گذرا به آن انداخت و چند تا از خانه‌ها را پر کرد. ولی خیلی زود علاقه‌اش را از دست داد.

به گربه گفت: «پیشی خبر داره که یه کشتی فضایی سفید اومده اینجا؟ این اولین باره یه کشتی میاد. همیشه شش تا می‌اومدن؟ شش نفر ازش میومدن بیرون و یه آوازی می‌خوندن و یه سوالایی می‌کردن و هدیه‌هامون رو می‌دادن و میرفتن. یه خرده دیر هم کردن... جدول‌هام اگر تموم بشه حوصله‌ام سر میره... تازه سیگار هم داره تموم میشه...»

این را گفت و رفت از کمد زهوار در رفته‌ای روی دیوار یک پاکت سیگار در آورد و با زحمت به کمک شعله‌ی داخل اجاق یکی‌اش را روشن کرد و در دهانش گذاشت. دوباره روی کانپه ولو شد و پکی عمیق به سیگارش زد.

کافی بود از شکاف‌های بین حلبی‌هایی که دیوار را ساخته بودند، به بیرون نگاه کند تا از ورای قطرات باران و مه رقیق، سفینه‌ی باشکوه زرین‌دل را ببیند که در بیست متری در کلبه وسط گل و شل نشسته است. حتا می‌توانست ببیند که دریچه‌ای بر سفینه باز شد و سه نفر از آن بیرون آمدند. هر سه خودشان را جمع کرده بودند و هوا به نظرشان سرد می‌آمد.

تریلیان از میان همهمه‌ی باران داد زد: «گفتی توی کلبه‌ست؟»

زارنی ووپ پاسخ داد: «آره. همون جاست...»

- «منظورت اون کلبه که نیست؟»

- «چرا، همونه.»

زفود گفت: «عجب!»

تریلیان گفت: «ولی این که یه اتاقک حلبی قراضه‌ست، حتماً یه خیابونی رو توی فضا اشتباه پیچیدیم. از توی این کلبه‌ی داغون که همیشه کائنات رو اداره کرد.»

هر سه دوان دوان راه گل‌آلود را طی کردند تا به کلبه برسند. وقتی با مشتش روی حلبی در کوبیدند، سراپا خیس شده بودند و می‌لرزیدند. در باز شد و پیرمردی دراز و لاغر پدیدار شد که ظاهرش شبیه کارتن‌خواب‌ها بود و به نظر می‌رسید سوء‌تغذیه داشته باشد.

زارنی ووپ خیلی رسمی گفت: «اهم... اهم... ببخشید، من یه دلایلی دارم مبنی بر این که...»

زفود حرفش را برید: «وایسا ببینم... تویی که داری کائنات رو اداره می‌کنی؟»

مرد گفت: «معمولا سعی می‌کنم این کار رو نکنم، تو بارون و ایسادی خیس نشین یه وخت؟»

زفود داد زد: «خیس نشیم؟ به نظرت همین الانش هم خیس نشدیم؟»

مرد گفت: «چرا، به نظر من الان هم خیس شدین، ولی اون چیزی که به نظر من میاد لزوما با چیزی

که به نظر شما میاد یکی نیست. ممکنه تصویر من و شما از زیست‌جهان‌مون خیلی با هم فاصله داشته باشه.

به هر صورت اگه فکر می‌کنین توی کلبه کمتر خیس میشین، میتونین بیاین تو».

سه فضانورد ماجراجو شتابزده وارد شدند. در کلبه‌ی کوچک چشم گرداندند و هر سه با حس و

حال‌های متفاوت یکه خوردند؛ زارنی‌ووپ با کمی تحقیر و نفرت، تریلیان با علاقه و کنجکاوی و زفود با

سرخوشی و بی‌خیالی.

زفود پرسید: «می‌بخشین... اسم شما چیه؟»

مرد نگاهی پر از تردید به هر سه‌شان انداخت و گفت: «اسم؟ نمی‌دونم. هرچی شما بگین؟ اصولا

چرا فکر می‌کنی من باید اسم داشته باشم؟ چرا این آدمها هی روی همه‌چی اسم می‌ذارن؟»

تریلیان با دیدن حرکت مودبانه‌ی دست مرد روی کاناپه نشست و چون باریک‌تر از مرد بود، از او

هم بیشتر در حفره‌ی نشیمنگاه فرو رفت. زانویش تقریبا داشت می‌خورد به دماغش. مرد هم بی‌تعارف آمد و

کنارش نشست روی دسته‌ی کاناپه. زارنی‌ووپ سعی می‌کرد ظاهر یک دیدار رسمی را حفظ کند. به همین

خاطر شق و رق ایستاد و خیلی آقامنشانه به میز تکیه کرد. زفود اما با یک حرکت گند زد به رسمیت رفتارش.

چون خیلی راحت خودش را پهن کرد روی تشک فرسوده‌ی گوشه‌ی اتاق. بعد هم در حالی که داشت زیر

گلوی گربه را ناز می‌کرد، گفت: «اوف، چه باحاله اینجا، مرکز اقتدار کائنات اینجاست یعنی؟»

زارنی ووپ گفت: «دوست گرامی، با اجازه‌تان من چند پرسش دارم از محضرتان».

مرد با لحنی مهربان گفت: «باشه، ولی چرا اینجوری حرف می‌زنی؟ راحت باش. اگه دلت بخواد

می‌توننی برای گربه‌ام آواز هم بخونی، اون‌هایی که برای زیارت میان معمولاً براش آواز می‌خونن...»

زفود پرسید: «عجب، من فکر می‌کردم زایرها برای صاحب‌خانه است که آواز می‌خونن»

مرد گفت: «نه عزیز، صاحب‌خونه که نیاز به آواز نداره. گربه‌ها برای این کار طراحی شدن. وگرنه

چرا این همه گربه توی خونه‌ها هست؟»

تریلیان گفت: «راست می‌گه‌ها... همیشه برای من هم سوال بود!»

مرد گفت: «نمیشه شما رو شماتت کرد. سردرگمی در این مورد خیلی عادیه. موقع اومدن به زیارت

دو تا کار هست که اهمیت داره، یکی آواز خوندن برای گربه و دومی ناز کردنش. حالا ملت هی میرن کارهای

نامربوط دیگه می‌کنن، به خودشون مربوطه».

زارنی ووپ احساس کرد سررشته‌ی گفتگو دارد از دستش در می‌رود. پس یادداشتی از جیبش بیرون

کشید و به آن خیره شد و گفت: «حال از این‌ها بگذریم، ما که برای زیارت نیومدیم. چند تا سوال ساده داریم

فقط از خدمتتون. این جمله درسته که شما داری کائنات رو اداره می‌کنی؟»

مرد گفت: «از کجا معلوم من باشم؟ اگر هم باشم خودم از کجا می‌تونم در این مورد مطمئن بشم؟»

زارنی ووپ این را پاسخی مثبت در نظر گرفت و روی کاغذ یادداشت‌اش علامتی زد.

- «چند وقته شما دارین کائنات رو مدیریت می‌کنین؟»

مرد گفت: «درباره‌ی زمان گذشته داری سوال می‌کنی، نه؟»

زارنی ووپ متعجب نگاهش کرد و گفت: «خب، آره، درباره گذشته‌ست. چطور مگه؟»

مرد گفت: «خب چون جوابش منفیه. گذشته‌ای وجود نداره که من اونجا بخوام کائنات رو کنترل

کنم. هر سوالی درباره‌ی گذشته جوابش منفیه. این یادت باشه پسرم!»

- «یعنی در آینده دنیا رو مدیریت می‌کنی؟»

- «بدتر شد، آینده هم مثل گذشته است. فقط کمتر تثبیت شده و مبهم‌تره. جواب‌ها درباره‌ی اون هم

منفی‌ست.»

- «ااه... خب پس کی داره کی دنیا رو کنترل می‌کنه؟»

- «دنیا فقط در اکنون مدیریت میشه. فقط در لحظه‌ی حال... کی این کار رو می‌کنه؟ هرکی حالش

رو داشته باشه، هرکی باحال باشه، هرکی حال رو دریابه...»

زارنی‌ووپ به مرد زل زد. آتش خشم کم کم داشت رطوبت لباسهایش را برطرف می‌کرد و بخاری

از کت و شلوار رسمی و شیکش برمی‌خاست. زفود اما خیلی از این حرفهای میزبان‌شان خوشش آمده بود.

غش غش خندید و گفت: «دمت گرم. این همون کسیه که من همیشه دنبالش می‌گشتم. آفرین...»

بعد هم از زیر لباس گشادش سومین بطری شراب شیراز را بیرون آورد و گفت: «بفرما... باید این

دیدار تاریخی رو جشن بگیریم...»

مرد با اشتیاق بطری را دستش گرفت و گفت: «به به... چقدر خوب... شراب شیرازه؟ اسمش به گوشم

خورده. بیشتر مهمون‌هام که میومدن این سمتی و باهاشون خوش می‌گذشت از این حرف می‌زدن. تاریخ

تولیدش رو نزده روش؟»

تریلیان گفت: «نه خب، اواخر عمر زمین که ما دیگه داشتیم ترکش می‌کردیم، توی شیراز تولید شراب

شیراز ممنوع شده بود. این بود که توی پاریس تولیدش می‌کردند!»

مرد با حیرت گفت: «جدی؟ خب اون وقت این که دیگه شراب پاریسه نه شیراز...»

زفود گفت: «آره، ولی اینها اصله... چون دیدم تریلیان یه حس نوستالژی داره در این مورد و هی شعرهای یه بابایی به اسم حافظ درباره‌ی شیراز رو میخونه، یه سفر زمانی کوچیک کردیم و رفتیم اون دوره، از اونجا سه تا بطری دیش برام کادو آورد».

مرد گفت: «آهان... چه خوب!» بعد هم در بطری را باز کرد و جرعه‌ای طولانی از آن نوشید.

زفود گفت: «می‌بخشین. جامی، قدحی، لیوانی، فنجونی نیست تو بساطتون؟»

مرد جرعه‌ی دوم را هم سر کشید و بطری را به دست تریلیان داد و گفت: «شرمنده، نه!»

تریلیان هم حرکت او را تکرار کرد و بعد از جرعه‌ای گفت: «به سلامتی ریاست دولت در سایه‌ی

کل کائنات».

زارنی‌ووپ دید سیر رخداده‌ها به کلی با آنچه که فکر کرده بود تفاوت پیدا کرده است. این بود که

گفت: «اجازه بدین... اجازه بدین... ما به خاطر یه ماموریت مهم و تاریخی اینا اومدیم نه یه دورهمی ساده.

بین آقا، یه دقیقه به من گوش بده، مگه نه این که هر از چندی یه کسایی میان اینجا؟ هان؟ با شیش تا کشتی

فضایی هم میان...»

مرد گفت: «آهان، شش سفینه، آره ممکنه» بعد هم اشاره کرد که تریلیان بطری را رد کند به زفود.

زارنی‌ووپ پی حرفش را گرفت: «خب. اون‌ها زایر هستن دیگه. میان و ازت می‌خوان که براشون

تصمیم بگیرن. مگه نه؟ اون شش نفر مدیران ارشد کل دنیا هستن. دولت در سایه رو اون‌ها می‌گردونن. ولی

میان اینجا تا برای زندگی مردم تصمیم بگیرن، درباره‌ی زندگی و مرگ سیاره‌ها، دوام یا فروپاشی منظومه‌ها،

شکوفایی یا ویرانی اقتصاد، درباره‌ی جنگ و صلح، خلاصه برای هر چیزی که اون بیرون می‌گذره...»

مرد گفت: «اون بیرون؟ کدوم بیرون؟»

زارنی ووپ به در کلبه اشاره کرد و محکم گفت: «اون بیرون!»

مرد با خونسردی گفت: «از کجا می‌دونی اون بیرون اصلاً چیزی هست؟ در که بسته‌اس. نمی‌بینی

مگه؟»

این جمله باعث شد همه لحظه‌ای مکث کنند. باران همچنان بر سقف شلتاق می‌کرد، ولی فضای درونی کلبه گرم و دلپذیر به نظر می‌رسید.

زارنی ووپ فریاد زد: «چرند نگو... خودت خوب می‌دونی که اون بیرون یه کیهانی هست. یعنی فکر

می‌کنی دنیا دم در کلبه‌ی تو به آخر می‌رسه؟»

- «خب شاید برسه. وقتی در بسته‌ست من از کجا بدونم که نمی‌رسه؟»

- «خب این که کاری نداره. میشه رفت در رو باز کرد. تو نمی‌تونی به همین راحتی با منکر شدن

بقیه‌ی دنیا از زیر بار مسئولیتات فرار کنی.»

مرد همانطور که روی دسته‌ی کاناپه لمیده بود، پشتش را صاف کرد و در این حالت تا حدودی به

فرمانروای در سایه‌ی کل کیهان شباهت پیدا کرده بود. مکثی طولانی کرد و در این باره اندیشید. بعد خطاب

به زارنی ووپ که داشت از خشم می‌لرزید گفت: «تو خیلی از این مثلاً واقعیاتی که میگی مطمئنی ها، من

نمی‌تونم کسی رو جدی بگیرم که به همین راحتی یه کیهان به این بزرگی رو درسته توی فرضیاتش می‌چپونه...

حالا وجود و عدم این کیهان به کنار.»

زارنی ووپ بهت‌زده مانده بود که چه بگوید.

- «من به بقیه‌ی کائنات کاری ندارم. فقط درباره‌ی دنیای خودم تصمیم می‌گیرم. شاید برای همین

اون شش نفر میان به دیدنم. چون می‌دونن کاملاً بی‌طرفم. دنیا برای من فقط و فقط چیزهای جلوی چشم‌هامه.

بقیه‌اش شایعه‌ست، حرف‌هایی که ملت می‌زنن، ولی شنیدن کی بود مانند دیدن؟»

- «یعنی تو به وجود هیچ چیزی باور نداری؟»

مرد شانه‌ای بالا انداخت و گربه‌اش را بغل زد. گفت: «بحث باور داشتن نیست. ممکنه قبول داشته باشم چیزهای دیگه هم هستن. ولی تو به نظر میاد یه جور ایمان قلبی و قطعیتی داری در این مورد. من ندارم!»

- «یعنی متوجه نیستی تصمیم‌هایی که توی این کلبه‌ی خرابه‌ات می‌گیری، زندگی و سرنوشت میلیون‌ها میلیون موجود هوشمند رو تغییر می‌ده؟ اگه اینطوری باشه که خیلی وحشتناکه، هم وحشتناکه و هم غلطه!»

- «خب هرکسی هر کاری کنی سرنوشت یه عده تغییر می‌کنه. این که نشد حرف. تو هم الان داری این حرف‌ها رو می‌زنی سرنوشت یه سری که دارن این سطر رو می‌خونن رو تغییر می‌دی. پس فرقت با من چیه؟ هرکسی هر جایی هست خودش بهتر میدونه چقدر هست یا نیست، و سرنوشتش چطوری میشه یا نمیشه.»

تریلیان احساس کرد مرد به او خیره شده و وقتی نگاهش کرد چیزی را در چشمانش خواند. بی مقدمه گفت: «من که از این حرفها خسته شدم. میخوام برم بیرون یه هوایی بخورم.»

آن بیرون باران همچنان می‌بارید، ولی آنقدر بحث داغ شده بود که کسی نپرسید در آن سیلاب می‌رود بیرون چه غلطی کند. این بود که تریلیان کلبه را ترک کرد. از آن طرف زارنی‌ووپ دست‌بردار نبود: «آقا جون یعنی تو باور نداری که بقیه مردم هم توی دنیا وجود دارن؟ یا خبر نداری که اون‌هایی که میان ازت مشورت می‌گیرن، سررشته‌ی کل امور دنیا رو در دست دارن؟»

- «من نظری ندارم. از کجا بدونم؟ در این حد می‌دونم که کل امور دنیا سررشته نداره که بخواد دست کسی باشه یا نباشه.»

حالا نوبت زفود بود که سنگینی نگاه مرد را حس کند. او هم از جا برخاست و گفت: «من برم ببینم

تریلیان در چه حاله... سرما نخوره یه وخت!» و او هم کلبه را ترک کرد.

آن بیرون، وقتی به تریلیان رسید، گفت: «میدونی چیه؟ به نظرم آدم مناسبی داره کائنات رو مدیریت

می‌کنه. خیلی واقع‌بینه و هیچ منافع شخصی‌ای هم در این مورد نداره. نه؟»

تریلیان گفت: «دقیقا می‌خواستم همین رو بگم. دمش گرم. درسته که دنیا وضعیتش افتضاحه، ولی

اگه یکی می‌خواست بهش امر و نهی کنه، قاعدتا بدتر هم می‌شد...»

هر دو در باران از کلبه دور شدند.

درون کلبه، زارنی‌ووپ داشت بر سر عقایدش جدل می‌کرد: «بذار ببینم، یعنی نمی‌فهمی مردم به

خاطر حرف‌های تو زندگی‌شون تباه میشه یا می‌میرن؟»

فرمانروای کیهان آنقدر در پاسخ‌گویی مکث کرد تا صدای خفیه پیشران زرین‌دل بلند شد. بعد با

صدای بم‌اش جوابی طولانی داد و آن صدا را پوشاند: «ببین عزیز جان. مرگ و زندگی کسی دست من نیست.

اصلاً من به کار مردم کاری ندارم. هیچ هم راضی نیستم کسی صدمه ببینه. اینه که اصلاً دخالتی توی کار ملت

نمی‌کنم. اگه باورت نمیشه بیا از الوهیم بپرس.»

زارنی‌ووپ از جا پرید: «آهان! دیدی؟ از دستت در رفت، پس معلومه تو هم به الوهیم اعتقاد داری.

دیدی حالا؟»

مرد گربه‌اش را به نرمی نوازش کرد و با مهر گفت: «نه بابا. اسم گربه‌ام الوهیمه. فکر کردی کی رو

دارم میگم؟»

- «باشه اصلا، تو بگو گربه. مصری‌های باستان هم خداهاشون رو شبیه گربه و لک‌لک تصور می‌کردن.

تو بالاخره الان به وجود الوهیم اعتقاد داری دیگه؟ قطعی برات که الوهیم توی بغلته دیگه؟»

مرد لبخندی زد و گفت: «من؟ نه، معلومه که اعتقادی به این موضوع ندارم. این گربه الان توی بغلم

خوابیده و من هم نازش می‌کنم. فکر می‌کنم خوشش هم میاد. من هم این کار رو دوست دارم. حالا چه دلیلی

داره این وسط من به وجود قطعی گربه ایمان متعصبانه داشته باشم؟ گربه در همون حدی که هست، هست،

دیگه. دلیلی نداره وجود اضافی بار کنی روش!»

زارنی ووپ آهی بلند کشید و با درماندگی نگاهی به دور و بر انداخت. معلوم بود می‌خواهد نظر

همسفرانش را بپرسد. ناگهان دستپاچه شد و پرسید: «ئه... بقیه کوشن؟ اون دوتای دیگه کجا رفتن؟»

فرمانروای کیهان بطری را که روی میز جا مانده بود برداشت و باقیمانده‌ی محتویاتش را سر کشید.

بعد روی کاناپه لم داد و پرسید: «کدوم بقیه؟ کدوم دوتا؟»

- «بیبیل براکس و اون دختره! همین الان اینجا بودن ها! کجا رفتن؟»

- «عجب... من که شک دارم همچین چیزی. الان که کسی رو این اطراف نمی‌بینم. خاطرات تو از

گذشته هم صرفاً یه روایت ساختگیه درباره‌ی ...»

زارنی ووپ با عصبانیت گفت: «بینیم بابا، نکنه من رو قال گذشته باشن؟» بعد هم از جای خود جهید

و دوید بیرون. کشتی فضایی زرین‌دل هیچ جایی دیده نمی‌شد. دوان دوان به جایی که فرود آمده بودند رفت

و دید به معنای واقعی کلمه جا تره و بچه نیست. در حفره‌ی فرودشان باران یک جای تر بزرگ ایجاد کرده

بود که می‌توانست جای نشیمنگاه بچه غولی در گل و لای باشد، و بعله، تر هم بود!

زارنی ووپ نعره‌ای کشید که برای دقایقی با زوزه‌ی باران رقابت کرد. بعد برگشت و به سوی کلبه رفت، اما با دری قفل روبرو شد.

از آن طرف سرور کیهان در کلبه‌ی محقرش چرت سبکی زد. کمی بعد که بیدار شد، دوباره بازی کاغذ و ته مداد را انجام داد و قدری با الوهیم بازی کرد. همین کار را برای دو هفته‌ی بعدی هم تکرار کرد، و حتا دقیقه‌ای کنجکاوی‌اش درباره‌ی کسی تحریک نشد که بیرون کلبه جیغ و داد می‌کرد و با مشت به در و دیوار می‌کوبید. بعدش هم که صدا قطع شد، معلوم نشد علت چه بوده است؟ آن زایر غیرعادی که آواز خواندن برای گربه هم بلد نبود سعی کرده بود با شنا از آنجا برود؟ سفینه‌ی تازه‌ای سرهم کرده بود؟ خودش را در سپر میدان ناممکن سطح سیاره پرتاب کرده بود و در جایی نامحتمل از زمان و مکان در کیهان عادی ظاهر شده بود؟ درست معلوم نبود و اهمیتی هم نداشت. چون شاهدی قطعی در کار نبود که چنین کسی اصولاً وجود داشته باشد.

ای دل توبه ادراک معانری
در نکته می زیرکان دانانری

اینجازی و جام بهشتی می ساز
کاخک بهشت است رسی یانری

خیام

شب که شد ستارگان درخشان و پرشماری در آسمان نمایان شدند. طوری که هنوز ساعتی از غروب نگذشته، منظره‌ی آسمان زیبایی نفس‌گیری پیدا کرد. فورد و آرتور آن قدر راه رفته بودند که حساب مسافت از دستشان در رفته بود. به شب که خوردند، فکر کردند قدری استراحت کنند. شبی خنک و ساکت بود و هوایی پاکیزه. مکعب گره‌گشا هم هیچ نشانه‌ای از سفینه‌ها را در اطراف سیاره نشان نمی‌داد.

سکوتی شگفت‌انگیز بر همه جای جهان حکم می‌راند. آرامشی سحرآمیز بود که با بوهای خوش درختان، نوای آرام حشره‌ها و درخشش زیبای ستارگان می‌آمیخت و جان‌های خسته‌شان را مرهم می‌نهاد. فورد جهان‌های بسیاری دیده بود. شمارشان آن قدر بود حتا در یک بعدازظهر خیلی طولانی هم نمی‌توانست یادی ازشان بکند. ولی این یکی با همه فرق داشت.

تمام روز را راه پیموده بودند. از تپه‌های سرسبز بالا رفته و از دره‌های سرسبزتر پایین آمده بودند. سبز چمن چشمانشان را نوازش داده بود و بوی وحشی گل‌ها بینی‌شان را قلقلک. درختان پربزرگ در همه

سویشان رقصیده بودند. آفتاب گرمشان کرده بود و نسیم سبکی خنکشان. هر چه از روز گذشته بود فوراً کمتر و کمتر به دستگاهش نگاه کرده بود و سکوت جعبه‌ی کوچک کمتر و کمتر مایه‌ی آزدگی‌اش شده بود. داشت از آنجا خوشش می‌آمد.

هوای شب اگرچه کمی سرد بود، ولی آسایشی در خود داشت. هر دو خوب خوابیدند و چند ساعت بعد در میانه‌ی مه صبحگاهی بیدار شدند. تر و تازه بودند و گرسنه. فوراً که قلندری کهنه‌کار و سرد و گرم چشیده بود، چند قرص نان از غذاخوری اون سر دنیا کش رفته بود و گذاشته بود در کوله‌اش. با همان صبحانه‌ی مختصری برای خودشان ترتیب دادند.

روز پیش تنها به هوا و هوس راه پیموده بودند. آن روز اما راهشان را رو به خاور برگزیدند. اگر بنا بود از کار آن جهان سر درآورند دست کم می‌بایست بدانند از کجا آمده‌اند و به کجا می‌روند. درست مثل کلیت زندگی که پیمودن جهتی مشخص در آن ضرورت داشت. روی همین خط پیش رفتند و کمی مانده به ظهر نشانه‌هایی دیدند که از مسکونی بودن آن جهان حکایت می‌کرد.

اول چهره‌ای را دیدند که از میان درختان به آنها می‌نگریست. اما به محض این که تشخیص‌اش دادند، ناپدید شد. ولی هر دو اطمینان داشتند که جاننداری انسان‌ریخت را لابه‌لای درختان دیده‌اند. با کنجکاو و فارغ از ترس پیشتر رفتند و نیم ساعت بعد چهره‌ی دیگری دیدند و ده دقیقه بعدترش یکی دیگر را. بلافاصله بعد از آن بود که به ناحیه‌ای وسیع و بی‌درخت در میانه‌ی جنگل رسیدند.

وسط این میدان بی‌درخت، حدود دو دوجین زن و مرد ایستاده بودند و ساکت و بی‌حرکت فوراً و آرتور را تماشا می‌کردند. چند کودک خودشان را پشت دیگران پنهان کرده بودند. پشت سر این گروه چندین آلونک دیده می‌شد. خانه‌هایی ساده که از گل و ساقه‌ی گیاهان ساخته شده بود.

فورد و آرتور که یک دفعه خود را با آنها رویارو دیده بودند، نفس‌شان را در سینه حبس کردند. ولی به نظر نمی‌رسید موجوداتی خطرناک باشند. رشیدترین عضو آن جماعت به زحمت حدود یک و نیم متر قد و بالا داشت. همه‌شان کمی به جلو خمیده بودند و دستان درازی داشتند. پیشانی‌هایشان کوتاه بود و قوس ابروهای بزرگی داشتند که چشمان باهوش‌شان از زیرش می‌درخشید و با علاقه به دو بیگانه دوخته شده بود. فورد و آرتور دیدند هیچ کس سلاحی در دست ندارد. حتا کسی به سویشان گامی برنداشت. برای چند دقیقه بومیان و بیگانگان به یکدیگر زل زدند و هیچ کس حرکتی نکرد. به نظر می‌رسید بومیان هم به اندازه‌ی آن دوتا از دیدن غریبه‌هایی روی این سیاره تعجب کرده باشند. هرچند نشانی از خشونت در رفتارشان دیده نمی‌شد، ولی بی‌تردید رفتارشان خوشامدگویانه هم نبود.

دو دقیقه گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. در نتیجه فورد فکر کرد باید اتفاقی رخ دهد. پس گفت: «سلام،

چطورین؟»

زنان بچه‌شان را به خود نزدیک کردند و آنها که قدری درشت‌تر بودند جلوتر آمدند و سپربلای بقیه شدند. بومی‌ها حرکت مشخصی نکردند، ولی در مجموع می‌شد حس کرد که زیاد اهل سلام و احوالپرسی نیستند. یکی‌شان که کمی جلوتر از بقیه ایستاده بود و شاید رهبرشان بود، گامی به پیش گذاشت. چهره‌اش آرام بود و سرشار از اعتماد به نفس. به آرامی و با متانت تمام گفت: «اوووگ اووگا اوگ ووو».

آرتور از این که حرفهایش را نمی‌فهمید، غافلگیر شد. مترجم کیهانی ریزی که مثل گوشی هدفون همیشه در گوشش بود، زبان هر موجود هوشمندی را در کیهان برایش ترجمه می‌کرد و از اول کتاب تا حالا همه با همین وسیله حرفهای همدیگر را می‌فهمیدند. (خواننده‌ی محترم احیانا فکر نکرده همه‌ی نژادهای کیهانی فارسی بلدند که؟ یعنی فکر کرده؟) بنابراین عادت کرده بود هرکس هر صدایی می‌کند، ترجمه‌ای معنادار از آن دریافت کند. این مترجم‌ها به قدری حساس و هوشمند بودند که حتا صداهای غیرزبانی مثل

قار و قور کردن معده یا رویم به دیوار صدای آروغ و باد معده و این جور چیزها را هم به بیانی سلیس ترجمه می‌کردند. با این حال در برابر صداهای این موجودات به شکلی شگفت‌انگیز سکوت پیشه کرده بودند. معنایش این بود که آن مردم تنها به صورتی بسیار ابتدایی از زبان مجهز بودند. چیزی مثل جنین اولیه‌ی زبان، یا استخوان تیره‌ی پشت نیاکان باستانی ارتباط بینافردی. چیزی چندان برهنه و بدوی که نمی‌شد ترجمه‌اش کرد. آرتور نگاهی به فورد انداخت که تجربه‌اش در زمینه‌ی برخورد با موجودات بیگانه‌ی فضایی هزاران بار بیش از او بود. فورد از گوشه‌ی دهان گفت: «گمونم کنم منظورش اینه که ما باید از کنار دهکده‌شون راهمون رو بکشیم و بریم پی کارمون».

آن موجود با آن که مترجم هوشمند نداشت، انگار گفتار فورد را دریافته بود، چون تایید کرد و ادامه داد: «رووگ اورگ، ارگ ارگ، ارا را را، روگ اورگ».

فورد گفت: «آهااا... بله... تا جایی که من سر در آوردم، به طور کلی داره میگه که ما هر جا دلمون بخواد می‌تونیم بریم، ولی اگه برای ادامه‌ی مسیر از وسط دهکده رد نشیم اونا شادمان می‌شن».

- «خب حالا چه کار کنیم؟»

فورد گفت: «غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد؟/ ساقیا باده بده شادی آن، کاین غم از اوست!»

- «هان؟ فکر کنم منظورت اینه که یه کاری کنیم شادمان بشن دیگه؟»

- «آره دیگه...»

هر دو به آرامی و با احتیاط از کناره ناحیه بی‌درخت گذشتند. بومیان هم به ظاهر راضی بودند چون سرشان را به علامت موافقت تکان دادند و پی کارشان رفتند. فورد و آرتور به راهشان ادامه دادند. هنوز چند صد متر از دهکده دور نشده بودند که سر راهشان به یک کپه میوه‌ی تازه برخوردند که از درختان چیده و

روی زمین توده شده بود. بعضی شان شبیه تمشک و شاه‌توت بود و بعضی هم شباهت انکار ناپذیری به گلابی داشتند، فقط حیف که رنگشان سرمه‌ای بود!

دیروز هم میوه‌های مشابهی را بر درختان دیده بودند، ولی تا آن وقت از خوردن‌شان پرهیز داشتند. چون نمی‌دانستند چه نوع ترکیباتی دارند. اما حالا یک روز پیاده‌روی واقعا گرسنه‌شان کرده بود. به خصوص آرتور بخت برگشته که داشت ضعف می‌کرد. چون در غذاخوری اون سر دنیا هم فقط یک لیوان آب خورده بود. روشن بود که میوه‌ها را بومی‌ها چیده‌اند و بر سر راهشان روی هم چیده‌اند.

آرتور گفت: «هی فورد، نظرت چیه؟ بخوریم شون؟»

فورد گفت: «کاملا ممکنه داره اینها ماده‌ی سمی‌ای داشته باشن که به عنوان یه تله‌ی مرگبار سر راه ما گذاشته باشن شون».

آرتور گفت: «خب به هر صورت این هم احتمالیه. ولی به نظر اینقدر بدجنس نمی‌اومدن. یعنی میگی نخوریم شون؟»

فورد گفت: «از طرف دیگه ممکن هم هست که به خاطر جوانمردی و صلح‌جویی ما و این که به دهکده‌شون حمله نکردیم قصد داشته باشن از ما تشکر کنن. یعنی این یه جور هدیه‌ی خداحافظی باشه».

آرتور قدری گیج شده بود. گفت: «خب این هم ممکنه. یعنی میگی بخوریم شون؟ چی کار کنیم بالاخره؟»

فورد همچنان در حال اندیشیدن بود: «داستان اون آقاهه یادته که توی سیاره‌ی شما خیلی مشهور بود؟ اون که یه باغ خیلی قشنگ داشت و یه زوجی رو مهمون کرده بود اونجا. بعد قدغن کرده بود که از درختش سیب بچینن؟»

آرتور گفت: «چه داستانی بود این؟ جنایی بود؟ از کارهای آگاتا کریستی بود؟»

فورد گفت: «آره تقریبا جنایی بود، ولی کسی کشته نمی شه توش. آخرش خانمه سیب می چینه و

آقاهه هردوتاشون رو از باغ بیرون می کنه. ولی ظاهرا این خیلی کار ناجوری بوده چون اون زوج تا آخر

عمرشون ناراحت بودن بابت این قضیه. بچه هاشون هم روانپریش شدن و یه پسرشون زد اون یکی رو کشت...»

- «بینم نکنه داری داستان سفر پیدایش رو میگی؟ باغ عدن منظورته؟ اون آقاهه که میگی شخص

خداوند بوده. این چه طرز تعریف کردن یه روایت مشهور مذهبییه؟»

- «آهان آفرین. اسمش باغ عدن بود. دقت کردی اینا چقدر شبیه باغ عدننه؟ اصلا فکر کنم

همون جاست...»

- «یعنی چی؟ یعنی میخوای بگی اگه میوه ها رو بخوریم از اینجا بیرون مون می کنن؟ خب خودت که

می خواستی بری از اینجا.»

- «نه گمونم نکنم بیرون مون کنن. تو سیب می بینی قاطی میوه ها؟»

- «نه، ولی اگه حدست درست باشه ممکنه خدای اینجا روی یه میوه ای دیگه ای غیرت داشته باشه.

مثلا شاید اون گلابی ها؟ من که تا حالا گلابی سرمه ای ندیده بودم. تو چطور؟ دیده بودی؟»

- «خب این داستان به این خاطر یادم اومد که گوشزد کنم شاید بین این میوه ها هم یکی از اون میوه

ممنوعه ها باشه و اگه بخوریمش اتفاق های بدی بیفته برامون. من که اصلا دلم نمی خواد یکی از پسرهام به

دست اون یکی کشته بشه!»

- «عجب! تو بچه داری؟ اصلا فکر نمی کردم قلندرهای کیهانی هم تشکیل خانواده بدن... به سلامتی.

چند سالشون هست سازده ها؟»

- «یکی شون همین ده سال پیش به دنیا اومد توی کهکشان آندرومدا. اون یکی خیلی سنش بیشتره. الان پیرمردی شده برای خودش. چون چسبیده به یک سیاره‌ی خوش آب و هوا و همراه چرخش اون داره پیر میشه. در ضمن ما قلندرها ازدواج نمی‌کنیم و خانواده تشکیل نمی‌دیم...»

- «اَه... پس چطوری بچه‌دار میشین؟»

- «هه هه... با گرده‌افشانی!... یعنی نمیدونی چطور بچه‌دار میشن؟ اون یه روند فیزیولوژیک لذت‌بخشه. چه ربطی داره به ازدواج که یه قرارداد اقتصادی؟»

- «خب حالا بالاخره میوه‌ها رو بخوریم یا نه؟ این دو تا شاه‌پسری که گفتی که بعید می‌دونم اصلا همدیگه رو بتونن پیدا کنن توی کهکشان. چه برسه که قتلی بخواد بین شون اتفاق بیفته.»

- «آره به نظر من هم احتمالش خیلی کمه. تحلیل همه‌جانبه‌ای بود و میشه به نتایجش اعتماد کرد. پس بخوریم میوه‌ها رو... موافقی؟»

- «آره، من دارم از گرسنگی می‌میرم.»

- «خب پس تو اولیش رو بخور ببینیم سمی هست یا نه؟ اگر هم بود ایرادی نداره. تو که به هر صورت داری از گسنگی می‌میری دیگه...»

بحث‌شان بر اساس روش‌شناسی دقیق علمی پیش رفته بود و جایی برای تردید باقی نمی‌گذاشت. پس آرتور دست برد و یکی از شاتوت‌های درشت و آبدار را برداشت و با لذت بلعید. دقایقی مکث کرد. اما نه از باغ عدن تبعید شدند و نه فرزندان‌شان همدیگر را کشتند. اثری از مرگ و فلج و بیماری هم نمایان نشد. در نتیجه طی سه دقیقه‌ی بعد دوتایی کل میوه‌ها را بلعیدند و بسی کیف کردند.

وقتی از خوردن فارغ شدند فوراً در جهت دهکده داد کشید: «دمتون گرم. خیلی حال داد. ما خیلی ممنونیم. شما خیلی خوبین. ایشالا فرصتی بشه توی یه جالیزی یا رستورانی جبران کنیم براتون.»

بعد از این حرکت اخلاقمدارانه به راهشان ادامه دادند. اهالی دهکده به احتمال زیاد نعره‌ی سپاس‌گزاری فوراً را شنیده بودند. چون دویست متر جلوتر باز یک کپه میوه سر راهشان قرار داشت. در نتیجه دوباره هردو نشستند و دلی از عزا در آوردند. مسیر را ادامه دادند و همین ماجرا تا غروب تداوم داشت و آسان و بی‌دردسر و با شکمی سیر مسافتی طولانی را پیمودند. بعد از آن به دریایی نه چندان پهناور رسیدند. با تنه‌های درخت کلکی درست کردند و به دل دریا زدند. هرگز هم نفهمیدند کار گذاشتن میوه در مسیر دریا روش سستی بومیان برای خلاص شدن از شر جانوران وحشی و مهاجمی بود که ناخواسته وارد قلمروشان می‌شدند و همگی میوه‌خوار بودند و در ضمن شنا هم بلد نبودند. بنابراین از همین مسیر تا دریا می‌رفتند و چون قدری هم خنگ بودند، به دریا می‌پریدند و طی فرایندی معجزه‌آسا ناگهان آبشش در می‌آوردند و به موجودات غول‌پیکر آبی و مهربانی تبدیل می‌شدند.

دریا بسیار آرام و زیبا بود و کل پهنایش به پنجاه کیلومتر هم نمی‌رسید. بنابراین بعد از دو سه روز دریانوردی راحت و لذت‌بخش، به کرانه‌ی مقابلش رسیدند که آن هم برای خودش سرزمینی بسیار زیبا بود. راهشان را در همان قلمرو ادامه دادند. زندگی‌شان بیش از حد به شادی و تفریح می‌گذشت. خوراکی‌های خوشمزه همه‌جا از درختان آویخته بود و هوا مطبوع بود و چشم‌اندازها بسیار زیبا و فرح‌بخش. در آن بین فوراً روزی یکی دوبار سراغ دستگاہ قلاب شدن به سفینه‌های گذری می‌رفت. اما به جز یک بار که علایمی بسیار خفیف دریافت می‌شد، همه جا در سکوتی کامل غوطه‌ور بود. انگار که این سیاره در دورافتاده‌ترین بخش کهکشان و خارج از تمام مسیرهای ترابری بین‌منظومه‌ای قرار گرفته باشد.

پس از مدتی راهپیمایی به سوی شرق، برای آن که تنوعی باشد، راهشان را به سوی شمال کج کردند. چند هفته راهپیمایی در آن جهت آنها رابه دریای دیگری رساند که از روی آن هم با کلکی گذشتند. این بار سفر دریایی‌شان سخت‌تر بود. آن نواحی شمالی اقلیمی سردتر داشت و منظره‌ها هم وحشی‌تر و لخت‌تر، و

در عین حال زیباتر بود. سفر به سوی شمال آنها را به کوهستانی پر فراز و نشیب رساند. زیبایی و البته شیب کوهستان به راستی نفس گیر بود. ستیغ فراخ و پوشیده از برف کوهها چشمانشان را خیره می کرد، اما سرما داشت کم امانشان را می برید.

آنچه آنان را از سرما نجات داد پوست و خز جانورانی بود که فوراً شکار می کرد. او فن شکار را از راهبان انصرافی فرقه‌ی دایتولوژی آموخته بود. ماجرا به وقتی برمی گشت که گذارش به یک مرکز تفریحی در تپه‌های شنی سیاره‌ی هانیان افتاده بود. آنجا یک اقامتگاه فرهنگی-هنری-اجتماعی-علمی-مذهبی بود که شهرت زیادی داشت و به گروندگان راه و رسم موج سواری با نیروی ذهن را می آموختند. راهبان دایتولوژی در سرتاسر کهکشان شهرتی چشمگیر دارند و همه جا در نقش‌های متفاوت می توان پیدایشان کرد. کسب و کار همه‌شان هم سکه است. چون فنون هدایت ذهنی و خودشکوفایی فرقه‌ی دایتولوژی قدرت حیرت‌انگیزی به آنها می دهد. مثلاً می توانند بعد از ماهها نرفتن به گرمابه با قدرت تلقین و نیروی ذهنی‌شان احساس پاکیزگی کنند، یا زندگی‌های گذشته‌شان را تا چهارصد نسل پیش‌تر به یاد بیاورند.

چیزی که درباره‌ی اعضای این فرقه به ندرت بر ملا می شود، آن است که همه‌ی راهبانی که شما می بینید در واقع از این گروه رانده شده‌اند، یا دقیقتر بگوییم خودشان آن را ترک کرده‌اند. چون تقریباً همه‌ی کسانی که به این فرقه می پیوندند، درست پس از آموختن فنون رهبانی و بلافاصله پیش از سوگند وفاداری به فرقه که آخرین مرحله‌ی این آموزه‌هاست، فرقه را ترک می کنند. شاید یک دلیلش این باشد که اعضای رسمی فرقه پس از سوگند خوردن می پذیرند که تا پایان عمر در جعبه‌های فلزی کوچکی زندگی کنند که درشان قفل شده و در یک انباری تاریک نگهداری می شود.

فوردها مدت‌ها پیش نزد این فرقه آموزشهای معنوی دیده بود و بنابراین کاملاً بر مهارت‌های پیچیده و معجزه‌آسایشان مسلط بود. یک دوره‌ای فراغتی پیدا کرد و زندگی‌های گذشته‌اش را هم به یاد آورد. ولی دید خیلی از تناسخ‌های قبلی‌اش در کالبد تک سلولی‌ها یا جاندارانی با دستگاه عصبی خیلی ابتدایی بوده که در سیاراتی پرت و دور افتاده زندگی می‌کرده‌اند. بعدش دچار افسردگی شدیدی شد و به توصیه‌ی روانپزشکش دیگر یادآوری زندگی‌های پیشین را کنار گذاشت.

حالا ممکن است برای شما این پرسش مطرح شده باشد که فوردها چطور با این مهارت‌های خودشکوفایی شکار می‌کرد. برایتان می‌گویم تا به عظمت آموزه‌های فرقه‌ی سربلند داینتولوژی پی ببرید: فوردها وقتی می‌خواست فن شکارش را به کار بندد، اول مدت زیادی بی‌حرکت می‌ایستاد و به کائنات لبخند می‌زد و سعی می‌کرد موج افکار مثبت از خودش ترشح کند. پس از مدتی گذر جانوری، مثلاً گوزنی از آن طرف‌ها می‌افتاد و با تعجب کسی را می‌دید که تنهایی برای خودش ایستاده و انرژی مثبت دارد از لبخندش فوران می‌کند. طبیعی است که اولش او را به احتیاط می‌نگریست. اما فوردها همچنان لبخند می‌زد و چشمانی مهربان و خیس از اشک رأفت و آمرزش لاهوتی به طرف خیره می‌شد. آن جانور حتم می‌کرد که با یکی از اقطاب و منابع برگزیده‌ی فیض در ناسوت روبرو شده، و بنابراین به او نزدیک می‌شد و در برابرش کرنش می‌کرد و مهربانانه پوزه‌اش را به پای فوردها می‌مالید. به این ترتیب صحنه‌ای درخشان از محبت و عشق کیهانی نمایان می‌شد که کافی بود تا هر رهگذری را به نیروانایی مطلق برساند. درست در همین لحظه بود که ... خب در همین لحظه فوردها می‌پرید و گردن جانور بدبخت را می‌شکست و به این شکل او را شکار می‌کرد! شکار جانوران در آن اقلیم سردسیر علاوه بر گوشتی که به برنامه‌ی غذایی‌شان می‌افزود، از این نظر هم اهمیت داشت که از پوست آنها به عنوان پالتو و پتو و اینجور چیزها استفاده می‌کردند. به این ترتیب بود

که آرتور و فورد در آن سرزمین کوهستانی همچنان پیشروی کردند، تا به خطی ساحلی رسیدند که از یک سو به شمال شرق و از سوی دیگر به جنوب غرب کشیده می‌شد. واقعاً باشکوه بود. جا به جا جریان آب و یخ دره‌هایی تنگ و عمیق در کوه حفر کرده بود و دیواره‌های عظیم کوه‌های یخی سر به آسمان می‌سایید. دو روز دیگر هم با چنگ و دندان از میان صخره‌ها و یخچال‌ها پیش رفتند. شکوه و زیبایی آن سرزمین سربلند از خستگی‌شان نیرومندتر بود. چنین بود که عصرگاه یکی از این روزهای پرماجرا، فورد ناگهان فریاد زد: «آرتور!» و این زمانی بود که آرتور برای انجام کاری مهم و حیاتی و صدالبته طبیعی روی تخته سنگ بلندی نشسته بود، رویاروی دماغه‌هایی سربرافراشته، و داشت همزمان با تولید جریانی نحیف از مایعات، در هم چرخیدن امواج غران را هم تماشا می‌کرد.

فورد دوباره صدا زد: «آرتور!»

باد صدایش را به نجوایی فرو کاست و به گوش آرتور رساند. آرتور نگاهی انداخت تا ببیند صدای فورد از کجا می‌آید. بالاخره اینقدر این سر و صدا ادامه پیدا کرد که آرتور کارش را ختم کرد و لباسش را مرتب کرد و از تخته سنگ پایین آمد. فورد قدری آن طرف‌تر رفته بود تا یخچالی عظیم را از نزدیک ببیند. وقتی آرتور به او رسید، کنار دیواری از یخ آبی رنگ خم شده بود و از هیجان روی پایش بند نبود. چشمانش برق می‌زد، وقتی آنها را به آرتور دوخت. گفت: «اینجا رو نیگا کن...»

آرتور نگاه کرد. دیواری سخت و بلند برابرشان بود، ساخته شده از یخ آبی رنگ زیبا. گفت: «آره، می‌دونم، یخچال خوشگلیه، قبلاً دیدمش.»

فورد تند تند گفت: «نه، درست نیگا نکردی، ببینش...» و به عمق دیوار یخی اشاره کرد.

آرتور به دل دیواره زل زد، ولی جز سایه‌هایی مبهم چیزی ندید. فوراً راهنمایی کرد: «حالا به چند قدم برو عقب، از دورتر نگاه کن».

آرتور کمی دور شد و دوباره نگاه کرد. آمد بگوید: «من که چیزی نمی‌بینم»، که ناگهان آن را دید و بهت‌زده به دیواره خیره شد. زبانش از تماشای منظره‌ی پیش‌رویش بند آمده بود. چون در عمق نیم متری دیواره‌ی یخی روبرویش شبکه‌ای از سایه‌ها به چشم می‌خورد که اگر از زاویه درستی به آن نگاه می‌شد، تصویری دقیق و هنرمندانه از چهره‌ی کسی را نمایش می‌داد. زیرش هم با همان بازی سایه‌ها با الفبایی بیگانه چیزی نوشته شده بود که آرتور نمی‌توانست بخواند. اما فوراً چون به زبان‌های کیهانی زیادی تسلط داشت، خواندش و دید که این امضای معمار مشهوری است که جایزه‌ای مشهور را به خاطر طراحی این خط ساحلی برده بود. جایزه‌ای که اتحادیه‌ی بین‌استاره‌ای سیاره‌سازان قرن‌ی یک بار به بهترین طراحان سیاره‌های ویژه اهدا می‌کرد.



بیت و ششم:

کسی در بند غفلت دیده‌ای چون من ندید اینجا دو عالم یک در باز است و می‌جویم کلید اینجا

تپیدن رهنما در در تجلی‌گاه حیوانی توان کرپای تا سر اشک شد نتوان چکد اینجا

بیدل دهلوی

از میانه‌ی جایی که زمانی جنگلی سبز و خرم بود و حالا به زباله‌دانی برهوت شباهت پیدا کرده بود، صدای شیونی سوزناک به گوش می‌رسید. شاید می‌شد آن را صدایی برخاسته از رخدادی تصادفی مثل وزش باد از میان لوله‌هایی باریک فرض کرد، یا حتا نوعی نوحه و مویه‌ی ناآشنا که به شکل درمان‌ناپذیری از کوک خارج شده باشد. اما در هر حال بسیار بعید بود کسی حدس بزند که آن صدا دارد از نی انبان بیرون می‌آید. نوازنده‌ی نی انبان دامنی اسکاتلندی بر تن کرده بود و با حالی ساز را دستش گرفته بود که انگار همین الان عده‌ای قرار است برای جلد مجله‌ای مشهور از او عکس بگیرند.

ارتباط او با نی انبان البته به همین حدود محدود می‌شد. او درباره‌ی تاریخ این ساز چیزی نمی‌دانست و مثلا خبر نداشت که از خوزستان و بوشهر به شمال هند و از آنجا به مراکز استعماری انگلیس و از آنجا به اسکاتلند منتقل شده، و فکر می‌کرد این سازی اروپایی است که از ابتدا در اسکاتلند زاده شده است. مشکل اش البته فقط نادانی نبود. تصویری هم درباره‌ی صداهایی که از آن خارج می‌شد نداشت و فقط در دوران کودکی

یک بار فیلم کسی را دیده بود که نی انبان می نوازد و از آن خوشش آمده بود. به همین خاطر هم وقتی کشتی فضایی شان در این سیاره ی زیبا به گل نشست و دست تصادف نی انبانی بر سر راهش قرار داد، به این نتیجه رسید که سرنوشتش همین است و قرار شد نوازنده ی ارشد مهاجرنشینان باشد و سرود ملی را هم بر همین مبنا تدوین کند.

در آن لحظه هم داشت چنین کاری می کرد. یا دست کم فکر می کرد دارد چنین کاری می کند. چون فکرش با واقعیت فاصله ی زیادی داشت و خرده ای هم نمی شد بر او گرفت. چون روی تابوتش نوشته شده بود «نمک پاش آش» و تخصصش اضافه کردن نمک به آش هایی بود که آشپزهایی درجه یک از شهروندان درجه دو می پختند. این کار را هم افتضاح انجام می داد و آش ها بی استثنا یا شور می شد و یا بی نمک، که البته همیشه آشپزها بابتش شماتت می شدند. در میان مهاجرنشینان اما از شهروندان درجه ی دو خبری نبود و هیچکس تمایلی نداشت آشی که او نمکش را تنظیم کرده بود را بخورد. این بود که همه از نی انبان نوازی اش استقبال کردند.

یکی از کسانی که به این تغییر شغل روی خوش نشان داد، فرمانده بود. او رهبری به راستی برجسته بود که هیچ چیز نمی توانست آرامش ملکوتی اش را به هم بزند. حتا صدای ناهنجار و جگرخراشی که از نی انبان بیرون می آمد. البته وقتی وان قشنگش در جریان سقوط بر سیاره از بین رفت و ذوب شد، قدری ناراحت شد. اما افرادش به سرعت در کوه برایش وان بزرگتری را در دل سنگ ها تراشیدند و الان هم که قرار بود جلسه ی مهم مدیران و مسئولان اجرایی مهاجران تشکیل شود، درون آن لم داده بود. تنها دلخوری اش از این بود که آب گرم در آن سیاره پیدا نمی شد، و همچنین غیاب صابون بسیار ناراحت کننده بود.

چند هزار نفر از سربازانش هر روز و شب به و جب سیاره را در جستجوی مخزنی از آب گرم یا معدنی از صابون می گشتند. اما تا به حال در پیدا کردن این دو عنصر مهم ناکام مانده بودند. در حدی که

برخی شان حتا در این که صابون در معدنی طبیعی پیدا می شود یا نه، شک کرده بودند. اما این تردیدها زودگذر بود و وقتی فرمانده می گفت صابون را باید از معدنش استخراج کرد، همه به نظرش تسلیم می شدند. چون او از همه شان باهوش تر بود.

آن لحظه ای که این چشم انداز وارد داستان ما شد، شش ماه از فرودشان - یا سقوطشان، یا حتا هبوطشان - بر آن سیاره ی عدن وار گذشته بود. کل منطقه ی اطراف مرداب را پاکتراشی کرده بودند و دیگر گیاهی در آن حوالی دیده نمی شد. در مقابل با چوب درختان یک جفت ساختمان بزرگ مکعبی درست کرده بودند که چون یادشان رفته بود پنجره و در مناسبی برایش درست کنند، عملاً غیر قابل استفاده بود. بخت شان بلند بود که هوا معتدل و مناسب بود و به همین خاطر همه دورادور این ساختمان ها روی زمین می خوابیدند. جماعت بیرون آمده از تابوت ها به سرعت در سلسله مراتبی اجتماعی چپانده شده بودند و حالا همگی داشتند با نظمی دقیق مثل ساعت کار می کردند. مسئولیت و وظیفه ی هرکس روشن بود. برخی می بایست چیزهایی را منگنه کنند و برخی دیگر قرار بود از صفحه هایی فتوکپی بگیرند و بعضی ها مسئولیت پند و اندرز دادن به دیگران را داشتند. برخی از این شغل ها البته به دلیل کمبود امکانات هنوز اجرایی نشده بود. اما کارهایی مشابهش تعریف شده بود و همه سرشان به انجام آن گرم بود. مثلاً فتوکپی گیرها چیزها را با دقت نگاه می کردند و فرض بر این بود که اطلاعات مهمی را به حافظه شان می سپارند. این فرض را البته نمی شد محک زد. چون همگی حافظه هایی ضعیف داشتند.

در این بین تلفن پاک کن ها ولی موقعیت مناسبی داشتند. چون شش تا از تلفن ها را از داخل سفینه نجات داده بودند و همه را دورادور وان سنگی فرمانده چیده بودند. تلفن ها البته سیم نداشت و صدایی هم از گوشی اش بیرون نمی آمد. ولی این حسن اش محسوب می شد. چون فرمانده آدمی درونگرا بود و زیاد حوصله نداشت با کسانی که نمی دید سر و کله بزند. این که مدام چهارصد و دوازده نفر تلفن پاک کن هم

اطرافش بلولند و این تلفن‌ها را پاک کنند، به هر صورت منظره‌ی جالبی بود. برنامه‌ریزی کرده بودند تا کم کم تعداد تلفن‌ها را زیاد کنند تا از ازدحام این طبقه هنگام کار بکاهند. اما این طرحی بود که در آینده‌ای بسیار دور عملی می‌شد. باز جای شکرش باقی بود که تولید یک سری تلفن از چوب و برگ کفایت می‌کرد و لازم نبود درگیر کارهای پیچیده‌ای مثل سیم‌کشی و ساخت قطعات الکترونیکی شوند.

آن روز قرار بود جلسه‌ی عمومی وزیران و مدیران و مسئولان و نشست مشترک دوازده قوه‌ی امارت نوپای مهاجران برگزار شود. درست بود که سفینه‌ی رهبران و دولتمردان طراز اول در اثر سانحه‌ای منفجر شده بود. اما در این جماعت شهروندان درجه اول هم کسانی پیدا می‌شدند که با آنها رابطه‌ی نزدیکی داشته باشند و اینها حالا یک طبقه‌ی اشرافی بزرگ تشکیل داده بودند. تعداد زیادی از مهاجران فرزندان غیرمشروع دولتمردان فقید بودند. بعضی‌ها هم با آنها ارتباط شغلی نزدیکی داشتند. مثلاً باغبان یا سرایدار یا سلمانی‌شان بودند. همه‌ی این سعادت‌مندان حالا پست‌های مدیریتی بالایی به دست آورده بودند و عضو شورای عالی امارت مهاجران بودند.

فرمانده در حینی که منتظر بود اعضای این شورا دور هم جمع شوند، بازیگوشانه منقار اردک پلاستیکی‌اش را فشار می‌داد و به حباب‌هایی که در وان درست می‌کرد نگاه می‌کرد. این اردک یکی از ارزشمندترین غنایمی بود که توانسته بود از سفینه‌ی غرقه شده‌اش نجات دهد. محوطه‌ی تخت و صاف روبرویش هم کم کم داشت از جمعیت پر می‌شد. یک عده از شهروندان بی‌مسئولیت نزدیک بود از پاک‌تراشی این بخش منصرفش کنند و می‌گفتند درخت‌های تنومند و پرگلی که آنجا روئیده زیباست و سایه‌ی خوبی دارد. ولی حالا که درختها را بریده بودند جای بیشتری برای اعضای شورا باز شده بود و از کنده‌هایش هم می‌شد به عنوان صندلی استفاده کرد.

کم محوطه‌ی پاک‌تراشی شده‌ی مقابل وان فرمانده داشت از جمعیت مملو می‌شد. انبوهی از مردان و زنان داشتند قدم می‌زدند، میوه می‌خوردند، روی زمین می‌لمیدند و بازی می‌کردند. همان لباس‌های ورزشی داخل تابوت‌شان را تن‌شان داشتند که بعد از شش ماه به شکل رقت‌آمیزی پاره و کثیف شده بود، ولی دیگر از آن چاقی مزمن خبری نبود و خوردن میوه و پیاده‌روی روزانه همه را درمان کرده بود. تنها نکته‌ی غیرعادی درباره‌شان این بود که همگی داخل لباسهایشان را تا جایی که می‌شد از برگ درختان انباشته بودند. طوری که شکل ظاهری‌شان همان‌طوری خپل و گرد و قلنبه به نظر می‌رسید.

در میان این جماعت برگزیده یک چهره‌ی غریبه هم به چشم می‌خورد، و او فوراً بود که پس از شش ماه سیر و سیاحت در این دنیای ناشناخته بار دیگر نزدشان بازگشته بود و اصرار داشت تا در نشست شورا شرکت کند و می‌گفت خبرهای مهمی برایشان دارد. طی این شش ماه ورزیده و عضلانی شده بود و پوست چهره‌اش سوخته بود و به رنگ برنزه‌ی خوشرنگی در آمده بود. حالا روی یک تنه‌ی بریده‌ی درخت نشسته بود و پوست گوزنی که بر تن داشت و ریش بلندی که در این مدت در آورده بود، به او هیبت و شکوهی می‌بخشد.

فوراً هنوز در فکر این بود که این همه برگ داخل لباس‌های جماعت چه می‌کند، که صدای فرمانده بر فراز همه‌ی جماعت بلند شد: «خب، شلوغ‌بازی بسه دیگه، بیاین یه نظمی به گردهمایی بدیم. همه موافقن؟» و لبخندی دوستانه به اردکش زد و ادامه داد: «جلسه رسمی یه دقیقه دیگه شروع می‌شه. همه لطفاً آماده بشن.»

همه‌ی جماعت به تدریج پایان گرفتند و همه جا ساکت شد. فقط صدای نوازنده‌ی نی انبان به گوش می‌رسید که در جدایی کامل نسبت به شرایط محیطی و هنر موسیقی داشت همچنان صداهایی تصادفی از سازش خارج می‌کرد. چند نفر از دور و بری‌ها به طرفش سنگ پرتاب کردند و تا حدودی موفق شدند و

صدایش را کاهش دهند. ولی صدا وقتی کامل قطع شد که یکی از حاضران سراغش رفت و یک مشت برگ روی سرش ریخت. نوازنده با خوشحالی دست از نی زدن کشیدن و برگ‌ها را با عجله جمع کرد.

در میان حلقه‌ی کوچکی از رهبران عالی‌رتبه که گرداگرد وان فرمانده حلقه زده بودند، یکی‌شان که مردی بود با موهای انبوه و لب‌های کلفت برخاست و شروع کرد به خواندن قصیده‌ای هفتاد بیتی در ستایش درایت و نبوغ فرمانده. ایرادش البته این بود که از هواداران شعر فاقد وزن و قافیه و معنا بود و درست معلوم نبود هفتاد بیت معهود کی به پایان می‌رسد، یا حتا چند بیت گذشته است. جماعت از جمله فرمانده اولش فکر کردند دارد چیزی می‌گوید و به حرف‌هایش دقت کردند. اما بعد یادشان آمد که دارد شعر می‌خواند.

این اشتباهی بود که همیشه درباره‌ی طبقه‌ی شاعران در میان مهاجران رخ می‌داد. چون حرف زدن عادی‌شان و شعر گفتن‌شان تفاوتی با هم نداشت و در هر دو حال کاملاً فارغ از معنا بود. البته در جامعه‌شان قبل از کوچ بزرگ عده‌ای شاعر بودند که به شکل محافظه‌کارانه‌ای اصرار داشتند شعر باید وزن و قافیه داشته باشد و بر مبنای معنا و زیبایی شعرها را ارزیابی می‌کردند. اما اینها ادیبانی بودند که ایمان‌شان به قدر کافی قوی نبود و یک ارتباطهای مشکوکی هم با تاریخ و جغرافیایشان داشتند. این بود که همه‌شان را در گروه شهروندان درجه دو رده‌بندی کردند و از شرشان خلاص شدند.

مرد داشت می‌گفت: «آنگاه در طراوت سهمگین غروبی که سُم‌چکش کوب‌وار

بر دماغ بورژوای جهانخوار سایه‌ی ویرژیل را

ترق

ترق

توروق

می‌کوفت!

این منم

که همچون غولی خوشگل و هماورد و نانا

بر بلندای تاقدیس خونه‌ی مادر بزرگه...»

فورد متوجه شد که مردم کم کم دارند شکیبایی‌شان را از دست می‌دهند. دوباره صحبت‌های

درگوشی شروع شد و همه‌های برخاست. حتا فرمانده هم در پایان هر جمله‌ی شاعر محترم اردک زرد

پلاستیکی‌اش را فشار می‌داد و صدایی در می‌آورد که ممکن بود به چیزهای دیگری حمل شود.

شاعر پر عظمت اما بی‌توجه به این امور دنیوی داشت با لحنی سوخته و غم‌انگیز می‌گفت:

«...پس چرا صف‌های دراز آن نانوایی پدرسگ

در محله‌ی ما!

ترنمی تازه از دشنه‌های سنگفرش در کاشی‌های تاتاری را در حوضی [همان حوضی که

داخلش ظرفشویی‌های ولادیمیر به کمک کف صابون] محبت می‌کند؛

آه ای قرمساق!

آیا کسی نیست در این افسرده‌ی سیاه غم و درد و فلج و کثافت

تو را در افق هیکل ابرهای حزب...»

فورد دیگر دید نمی‌تواند تحمل کند. از روی کنده‌ی درخت بلند شد و شروع کرد به دست زدن و

با صدای بلند گفت: «عالی بود. عالی بود... خیلی شعر خوبی بود...»

سر و صدایش چرت مردم را پاره کرد. شاعر هم یکه خورد و با حیرت او را نگاه کرد. مردم وقتی

دیدند شاعر سکوت کرده به او پیوستند و همه دست زدند و هورا کشیدند. فرمانده هم تازه متوجه شد منظور

فورد چه بوده و او هم به جماعت تشویق کننده پیوست و گفت: «آفرین، به به... خیلی عالی بود. من که زندگی‌ام از این رو به اون رو شد. خیلی لذت بردیم... ممنونیم».

شاعر اولش احساسا مباهات شدیدی کرد و اشک در چشمش حلقه زد و زبانش بند آمد. به همین خاطر وقتی فورد با آن هیبت و پنهان در پوست گوزن سراغش رفت و او را ضمن تشویق و دست بر شانه کوفتن به میان جمعیت بازگرداند، مقاومت چندانی نکرد. فقط چندبار زیر لب گفت: «البته هنوز یک سوم اولش بود...» ولی خوشبختانه کسی به این جزئیات توجه نکرد.

فورد بعد از نجات دادن مردم از دست شاعر حزبی‌شان خطاب به مردم و فرمانده گفت: «سلام دوستان، من امروز خبری مهم برایتان آورده‌ام که...»

جماعت همه به او نگاه کردند، اما حتا آنها که پیشتر در عرشه‌ی کشتی دیده بودندش هم به جایش نیاوردند. فرمانده فقط او را شناخت و با فریاد از او استقبال کرد: «آه، تویی عزیز دل؟ چطوری؟ ببینم، احیانا کبریت نداری؟ یا فندکی، چیزی؟»

فورد گفت: «نه، متاسفانه... داشتم می‌گفتم که...»

فرمانده گفت: «حیف، چه قدر بد شد. ما کبریت‌هامون تموم شده. خیلی کبریت لازم هستیم الان. چند هفته‌ست یه قطره آب گرم گیرم نیومده که بریزم توی این وان فلان فلان شده!»

فورد اما سرسخت‌تر از این بود که با این حرف‌ها از میدان به در برود. پس دوباره گفت: «آخ آخ، خیلی غم‌انگیزه... بله داشتم می‌گفتم که من براتون یه خبر مهمی آوردم، که خیلی حیاتیه...»

اما نتوانست حرفش را ادامه دهد. چون مردی بلند قد که لباسش در حد افراط از برگ پر شده بود، بلند شد و حرفش را برید و به تندی گفت: «می‌بخشین ها... این خبری که می‌فرمایین، توی دستور کار

جلسه‌ی امروز هست؟ من همچین چیزی یادم نیامد... ما برنامه‌ی عصر تا پای غروب مون شنیدن شعر هفتاد

بیتی شاعر شهیر و بزرگ حزبی مان بود و بعدش...»

فورد متوجه شد که آن مرد شباهت عجیبی به شاعر دارد. به راحتی می‌توانست برادرش یا باشد. پس

لبخندی زد و گفت: «بی‌خیال بابا... شما که کاغذ و قلم ندارین. از کدوم دستور کار جلسه حرف می‌زنی؟»

مرد گفت: «نیازی به این دنگ و فنگ‌ها نیست. من مدیر جلسه هستم و خودم میدونم چی کار کنم.

البته ما رو معاف می‌کنین و متوجهین دیگه... همه چی باید روی برنامه پیش بره. نمیشه که همینطوری یه

خبری اعلام بشه که قبلا بررسی نشده و احيانا ممکنه مایه‌ی تشویش اذهان عمومی...»

فورد نگاهش را روی جماعت گرداند که داشتند رئیس جلسه را تایید می‌کردند. گفت: «من که

اصراری ندارم. این خبری که براتون آوردم رو اگه نشنوید خیلی زود منقرض میشین. حالا خودتون میدونین...»

فرمانده گفت: «اگه خاطرتون باشه دفعه‌ی پیش هم که این عشق‌ها رو دیدیم نزدیک بود منقرض

بشیم. اینه که بذاریم حرفشون رو بزنین. اما اول بحثهای خودمون رو بکنیم که خیلی اولویت داره. آخر جلسه

هم بذاریم این دوستمون خبرش رو بگه... حالا البته درسته که حتا کبریت هم نداره، ولی عیبی نداره دیگه.»

دختری که در حلقه‌ی داخلی رهبران امارت مهاجران نشسته بود بلند شد و بی‌مقدمه با صدایی جیغ

جیغو گفت: «خب پس من اولین مورد رو مطرح می‌کنم. بعد از تلاش‌های بی‌شائبه‌ی طبقه‌ی شریف

بیگودی پیچ‌های عزیز، متاسفانه ما هنوز موفق نشدیم روش روشن کردن آتش رو پیدا کنیم. این موضوع در

اولویت اول جامعه‌ی سرافراز ما قرار داره. چون بدون آتش نمی‌تونیم جنگل رو آتش بزنینم و از اون مهمتر،

راهی هم نداریم تا وان حضرت فرمانده رو گرم کنیم...»

کل اعضای شورا شروع کردند با پیچ پیچی اعتراض‌آمیز چیزهایی را به هم گفتن. منظورشان ابراز

توجه و نگرانی درباره‌ی دمای وان ارجمندی بود که مثل اورنگ سلطنت گرانیگاه جامعه‌شان محسوب می‌شد.

با اشاره‌ی دختر خانم، جوانی رشته‌ی سخن را به دست گرفت که معلوم شد مسئولیتش سرپرستی وزارتخانه‌ی بازاریابی و کارگزینی و کارخانجات سنگین است. او شروع کرد به توضیح دادن درباره‌ی فرایند اختراع آتش، در حالی که تند تند حرف می‌زد و هر از چندی فواره‌ای از کف از دهانش به هوا پرتاب می‌شد: «اون‌هایی که مثل من تجربه‌ی مفیدی توی کار بازاریابی دارن، خوب می‌دونن که ما پیش از تولید هر محصولی باید اول تحقیقات جامعی انجام بدیم. یعنی اول باید بفهمیم مردم چه انتظاری از آتش دارن؟ چه‌طوری باهاش ارتباط برقرار می‌کنن؟ تصویرش تو ذهنشون چه شکلی؟ به چه شیوه‌ی هرمنوتیکی باهاش ارتباط برقرار می‌کنن؟ حاضرن چقدر پول بالاش بدن؟»

همه با متانت سرهایشان را تکان می‌دادند و معلوم بود از این که کار را به دست کاردان سپرده بودند رضایت کامل دارند. جوان ادامه داد: «ما یه برنامه‌ی مطالعاتی تدوین کردیم که اول یه آماری بگیریم ببینیم مردم چه جور آتشی رو دوست دارن؟ بعد درباره‌ی طرحش و رنگش و بافت و وزن و اینجور چیزهاش اطلاعاتی داشته باشیم و یه تصویر اولیه‌ای از بازار هم به دست بیاریم. کارمون یه خرده مشکله چون هی آدم‌های تازه دارن از تابوت در میان و آمارمون رو به هم می‌زنن. اما طی همین یکی دو ساله بالاخره به یه نتیجه‌ای می‌رسیم. البته یه مشکل جزئی دیگه هم هست و اون هم اینه که آتش رو چه‌جوری میشه درست کرد. در این مورد هنوز اطلاعاتی نداریم ولی وقتی محصول رو طراحی کردیم بالاخره یه راهی براش پیدا میشه. اصل اول کارآفرینی همینه: کوچک زیباست!»

فرمانده وارد بحث شد و گفت: «راستی اون ماجرای اختراع چرخ چی شد؟ طرح جالبی بود ها... می‌شد باهاش چرخ و فلک درست کرد که مردم تفریح کنن. کی پیگیرش بود؟»

پیرمردی که ردای بلندی پوشیده بود و ریش باشکوهی داشت بلند شد و گفت: «قربان، چرخ قضیه‌اش خیلی پیچیده بود، متاسفانه ناچار شدیم اون مورد رو فعلا مسکوت بذاریم...»

فورد از آن طرف اعتراض کرد: «مسکوت بذارین؟ چرا؟ کجای چرخ پیچیده‌ست آخه؟ این که دیگه ساده‌ترین ابزار قابل تصویره».

پیرمرد نگاه تحقیرآمیزی به فورد انداخت و به خصوص چشمش روی ریش او مکتی توهین‌آمیز کرد. بعد گفت: «آقا جان شما از امور ماورائی سر در نمیاری. بیخودی توی کار متخصص‌ها دخالت نکن. ما همه‌ی متون مقدسی که داشتیم رو مرور کردیم، توی هیچ کدومش اشاره‌ای به ساخت چرخ نشده بود. بنابراین این کار مشروعیت کافی نداره...»

فورد گفت: «یا حضرت ایشو. متن مقدس دیگه چیه؟ کدوم متن؟»

پیرمرد گفت: «ما همه‌ی متونی که توی سفینه پیدا کردیم رو جمع کردیم و این شده متون مقدس ما. خیلی هم غنی و فراگیره. درباره‌ی همه‌چیزهای مهم هم دستورالعمل‌های دقیقی داره. چندین دفترچه راهنمای تعمیر دستگاه‌های مختلف هست و یکی دو تا منوی غذای رستوران سفینه، و حتا یک راهنمای ورزش کردن برای پرهیز از چاقی. عالیه، کامل و جامع. هیچی هم درباره‌ی اختراع چرخ نداره. بنابراین این کار مجاز نیست».

همان جوانک گفت: «تازه به این سادگی‌ها نیست که. حتا اگه بعدها علما مجوزش رو هم بدن، باز کلی مسئله‌ست که باید روش تصمیم‌گیری بشه. این که شکلش چه جوری باشه؟ گرد باشه یا چهارگوش یا مثلثی؟ یا از همه مهمتر این که چه رنگی باشه... اینها همه مطالعه و بررسی لازم داره. همیشه همینطوری زرتی چرخ رو اختراع کرد که...»

فرمانده وسط حرفش دوید و گفت: «بله، ما همه متوجهیم. این جور کارها خیلی مشکله و به مقدمه‌چینی‌های طولانی نیاز داره. حالا که حرف به اینجا کشید بد نیست گزارش وزارت اقتصاد، تجارت و تفریحات سالم رو هم بشنویم».

مردی میانسال و چاق و چله از جای خود بلند شد و تعظیمی اغراق آمیز کرد. بعد گفت: «عرض شود خدمت شما... مشکل اصلی ای که ما داشتیم این بود که توی این سیاره پول پیدا نمی شد. یکی دو ماه اول همه جا رو هم گشتیم که ببینیم جایی معدن پول پیدا میشه یا نه، که یافت نشد. بومی ها هم که خیلی بدوی بودن. اولش فکر می کردیم دارن پول هاشون رو قایم می کنن. ولی وقتی دهکده هاشون تقریبا تموم شد و قبل اعتراف کردن مردن، به این نتیجه رسیدیم که راست می گفتن. در نتیجه قرار شد برگ ها رو معادل پول در نظر بگیریم...»

فورد به لباس های مردم نگاه کرد و تازه متوجه شد چرا هرکدامش به گونی پر گاه می ماند. مرد ادامه داد: «مشکل بعدی که بهش برخوردیم این بود که برگها زیاد بودن و اقتصاد شکوفای ما دچار تورم لگام گسیخته شد. بورس هم راه انداختیم ولی چون هنوز کارخانه اختراع نشده، قضیه خیلی تئوری پیش رفت و به جایی نرسید. خلاصه آخرش به این نتیجه رسیدیم برای مهار تورم عامل اصلی گرانی و فساد اداری رو از بین ببریم...»

فورد احساس کرد بالاخره یک جمله ی معنادار و درست شنیده است. با خوشحالی گفت: «جدی؟ یعنی مسئولان نالایق و ابله رو برکنار کردین؟ یا این برابری خنگولانه ی برگ و پول را ول کردین؟»
مرد به او چشم غره ای رفت: «نخیر آقا، مگه کشکه؟ مسئول ها رو که همیشه برکنار کرد؟ برگ ها رو هم که همیشه ول کرد. تازه امارت سرافراز ما مردمی ثروتمند و مرفه پیدا کرده که پولی توی جیبشون هست. مشکل جای دیگری بود. بعد از بررسی های زیاد به این نتیجه رسیدیم که دلیل تورم اینه که درخت ها هی دارن بدون اجازه برگ تولید می کنن. یکی دوباری اخطار دادیم بهشون و چون گوش ندادن شروع کردیم به آتش زدن جنگل ها. الان شکر خدا بیشتر جنگل های این قاره از بین رفته و نرخ برابر پول و برگ تقریبا تثبیت شده...»

سروصدای تشویق و احسنت مردم از گوشه و کنار برخاست و بیشتر مردم با حالتی عاشقانه برگ‌هایی را که توی لباس‌هایشان چپانده بودند، نوازش کردند.

در همین لحظه از گوشه‌ای از محوطه‌ی روبروی وان یک گروهان مجهز و منظم نظامی وارد فضای نشست شدند. دوازده مرد بودند در لباس‌های هم‌شکل یگان رزمی امارت مهاجران که موقع راه رفتن پاهایشان را هماهنگ با هم به زمین می‌کوبیدند. لباس‌هایشان البته پاره پوره و مندرس شده بود و چون کلاهخود باعث می‌شد عرق کنند، به جایش دستاری به سرشان پیچیده بودند. نیمی‌شان تفنگ‌هایی داشتند که چون فشنگ نداشت، به عنوان چماق مورد استفاده قرار می‌گرفت. نیم دیگر با چوب درختان برای خودشان چماق‌هایی درست و حسابی ساخته بودند. همگی به شدت آفتاب سوخته شده بودند، ولی سالم و سر حال به نظر می‌رسیدند. به میانه ناحیه که رسیدند ایستادند و به سمت فرمانده چرخیدند و سلام نظامی دادند.

رهبرشان افسر شماره‌ی دو بود که بی‌مقدمه فریاد زد: «جناب فرمانده، قربان، اجازه می‌خوام گزارش بدم».

فرمانده چندان از دیدنش خوشحال نشده بود، ولی گفت: «اجازه صادر شد، شماره‌ی دو، درضمن خوش اومدید و از این حرف‌ها. قبل گزارش بگو بینم اون معدن صابون رو پیدا کردین یا نه؟»

- «نه، قربان!»

- «حدس می‌زدم.»

- «اما عوضش یه قاره‌ی تازه کشف کردیم!»

- «چه عالی؟ کجا اون وقت؟»

- «اون طرف دریاست قربان، میشه شرق اینجا»

- «خب، تبریک میگم. به هر صورت اونجا ممکنه معدن صابون داشته باشه. یا حتا معدن کبریت و فندک...»

فرمانده این را گفت و برای تشویق سربازانش دست زد. مردم همه هلله کردند و برایشان هورا کشیدند. شماره‌ی دو به سوی مردم چرخید و تفنگش را بالای سر گرفت. صحنه خیلی حماسی بود و همه سخت هیجان‌زده شدند. گفت: «ما به اونها اعلام جنگ کردیم.»

سر و صدای شادی مردم شدت گرفت و از همه سو بلند شد. جنگ خیلی چیز هیجان‌انگیزی بود.

فورد از آن وسط فریاد زد: «یه لحظه صبر کنین ببینم...»

همه ساکت شدند که ببینند چه می‌گوید. البته نه کاملاً همه، بعضی‌ها توجهی به او نکردند، از جمله نوازنده‌ی نی‌انبان که دیگر صدایش در زمینه برای گوش‌ها عادی شده بود و کسی آن را نمی‌شنید.

فورد گفت: «شرمنده فضولی می‌کنم ها... ولی شما گفتی به قاره‌ی همسایه اعلام جنگ کردین؟»

- «بله! یه جنگ تمام عیار! نبردی دلاورانه... جنگی برای پایان دادن به همه جنگ‌ها!»

- «ولی آخه توی اون قاره که کسی زندگی نمی‌کنه!»

جماعت دوباره هورا کشیدند. روشن بود که جنگیدن با قاره‌ای خالی از سکنه خیلی مشکل‌تر از یک قاره‌ی عادی بود. شماره‌ی دو با جبروت تمام گفت: «معلومه که کسی زندگی نمی‌کنه. این رو خودم بهتر از همه می‌دونم، ولی یه روزی بالاخره کسی اونجا زندگی خواهد کرد. با این بهانه‌های جزئی که همیشه از اعلان جنگ منصرف شد. تازه ما همراه بیانیه‌ی اعلان جنگ یه ضرب‌الاجل با مهلت نامحدود هم براشون تعیین کردیم. حالا خدا بزرگه، بالاخره یه عده میرن اونجا زندگی می‌کنن و اون وقت ضرب‌الاجل ما شامل حالشون می‌شه...»

- «آخه چه جوری؟»

- «علاوه بر این ما کل استحکامات نظامی شون رو نابود کردیم».

- «استحکامات نظامی؟ استحکامات کی ها رو؟»

- «دشمن فرضی رو دیگه... مستحکم ترین چیزی که دیدیم درخت ها بودن. همه شون رو قطع کردیم...»

تازه یه آهو رو هم دستگیر کردیم و ازش بازجویی کردیم».

- «آهو؟ بازجویی؟ مگه میشه؟»

- «بعله که میشه. خوب هم میشه... اعتراف هم کرد و بعدش هم اعدامش کردیم».

فرمانده در میان واناش نیم خیز شد و اردک زردش را به علامت دستور به سکوت بالا گرفت. همه در چشم به هم زدنی خاموش شدند. فرمانده گفت: «من واقعا به تو افتخار می کنم شماره ی دو. تو مایه ی قوت قلب همه ی ما هستی. به این ترتیب من اعلام می کنم که تو ترفیع درجه پیدا کردی و از این به بعد دیگه شماره ی دو نیستی، بلکه شماره ی یک و هشت دهم هستی...»

مردم همه شروع کردند به فریاد کشیدن و شماره ی دو را که دیگر یک و هشت دهم شده بود سر دست بلند کردند. اشک شوق از چشم ها جاری بود و سر و صدایی هم که نوازنده ی نی انبان از آن طرف بیرون می داد به شکل عجیبی با آشفستگی جاری هماهنگی داشت.

فورده صبر کرد تا غوغا فروکش کند. خوشبختانه عده ای از آنهایی که یک و هشت دهم را روی دوش گرفته بودند، صحنه را ترک کردند و او را بردند به سمت ساختمان های چوبی تا آنجا را دسته جمعی مثل رژه ای باشکوه دور بزنند. تعدادشان البته کم بود و حاضران همچنان سر جایشان بودند. وقتی سر و صدا فروکش کرد. فورده گفت: «خب حالا اجازه میدین من حرفم رو بزنم؟»

فرمانده گفت: «آره، حالا دیگه نوبت خودته. بگو ببینم قضیه چیه؟»

فورده گفت: «شما هیچ توجه کردین به این که بومی های این سیاره دارن می میرن؟»

همان مرد تپلی که وزیر اقتصاد و سرگرمی بود گفت: «پس چی که توجه کردیم. فکر کردی ما گیجیم

و حواسمون به این چیزها نیست؟»

فورد گفت: «خب، چه تدبیری کردین براش؟»

مرد گفت: «هیچی دیگه، قرار شد بهشون بیمه‌ی عمر ندیم!»

فورد گفت: «آه ای کیهان‌نمای تام و تمام... بیا منو بخور!»

همان خانم جیغ جیغو گفت: «متاسفانه از اینا که میگی نداریم. ولی یه جور پلنگ اینجا پیدا کردیم

که اگه بخوای...»

فورد گفت: «نه بابا جان. منظورم اینه که دلیل مردم بومی‌های بدبخت اینه که شما دارین جنگل‌هاشون

رو آتیش می‌زنین و اون طفلک‌ها هم دارن از گشنگی می‌میرن. حالا این جدای اونهاییه که دستی دستی

میگیرین و اعدام می‌کنین...»

پیرمرد با ریش مبسوطش برخاست و گفت: «ما بی‌دلیلی هیچکس رو اعدام نمی‌کنیم. به همه‌ی

اونهایی که دستگیر میشن مهلت می‌دیم تا بندهایی از کتاب مقدس مون رو بخونن و به این ترتیب پایبندی

خودشون رو به اخلاق و معنویات نشون بدن. اما اینها نژاد گناهکار و پستی هستن. حتا بخش‌های ساده‌ای

مثل شیوه‌ی بستن کمربند ایمنی رو هم نمی‌خونن. خدایان نفرین‌شون کردن.»

فورد گفت: «عزیز جان دلش اینه که زبون شما رو نمی‌فهمن.»

صدای غوژ غوژ اردک پلاستیکی فرمانده بلند شد، که حوصله‌اش از حرفهای فورد سر رفته بود.

گفت: «ببین عزیز دل. این قدر خبر خبر می‌کردی منظورت این بود؟ این که بومی‌ها دارن می‌میرن رو که

خودمون می‌دونیم. خودمون داریم می‌کشیم‌شون اصلاً!»

فورد گفت: «نه خب، خبری که می‌خواستم بدم این بود که شما مدت خیلی کمی روی این سیاره مهلت دارین. خیلی زود ناچار میشین اینجا رو ترک کنین. البته بعضی هاتون یواشکی این کار رو می‌کنین. بقیه تون بی‌خبر از همه جا اینجا می‌مونین و منقرض می‌شین».

فرمانده گفت: «ببینم چقدر طول می‌کشه منقرض بشیم؟»

فورد گفت: «حدود دو میلیون سال».

فرمانده گفت: «خب به نظرم وقت خوبیه برای این که حسابی خوش بگذرونیم. جای نگرانی نیست».

آن مرد خپل اقتصادی گفت: «حالا شما که اینقدر از همه جا خبر داری، میدونی که توی این مدت

فرصت می‌کنیم پلاستیک هم درست کنیم یا نه؟»

فورد گفت: «آره، پلاستیک هم درست می‌کنین و گند می‌زنین به این سیاره...»

سر و صدای تشویق و شادباش از همه جا بلند شد. البته درست معلوم نبود جماعت دارنند سیر بحث

را درست دنبال می‌کنند یا نه. برای همین بود که ادامه داد: «البته استثنائاً این یه سیاره رو شما فرصت نمی‌کنین

با طاعون پلاستیکی از بین ببرین. ولی مهاجرت می‌کنین میرین باقی جاها رو همین طوری ویران می‌کنین».

فرمانده گفت: «خب چرا این سیاره رو ما از بین نبریم؟ حالا که داریم باقی جاها رو از بین می‌بریم

اینجا رو هم بزن به حساب مون دیگه...»

فورد گفت: «خبری که می‌خواستم بهتون بدم همینه. من از آینده‌ی خیلی دور اومدم. میدونم سرنوشت

نهایی تون چی میشه. این سیاره رو به گند می‌کشین ولی شما از بین نمی‌بریدش. **ووگون‌ها** این کار رو می‌کنن.

می‌دونین چرا؟ چون این سیاره که واردش شدین، اصلاً سیاره نیست. یه رایانه‌ی بزرگه به اسم زمین!»



بیت و ششم:

هر که تامل نکند در جواب بیشتر آید سخن ناصواب

یا سخن آرامی چون مردم به هوش یا نشین چون حیوانان خموش

سعدی شیرازی

جایی در میان درختان در فاصله‌ی یک کیلومتری محل گردهمایی قوای دوازده‌گانه‌ی امارت مهاجران، آرتور چندان سرگرم کاری بود که متوجه نزدیک شدن فوراً نشد. کارش البته کمی عجیب و غریب به نظر می‌رسید. چون روی یک سنگ بزرگ تخت با سنگی تیز خط کشیده بود و جدولی درست کرده بود. هر ضلع جدول به سیزده بخش تقسیم می‌شد. در مجموع صد و شصت و نه خانه داشت.

آرتور تلی از سنگ‌های کوچک جمع کرده بود و روی هر یک حرفی از الفبا را خراشیده بود. کنار توده‌ی سنگ‌ها دو تن از مردان بومی سیاره نشسته بودند. اینها از آخرین بازمانده‌های گونه‌شان به حساب می‌آمدند. قیافه‌هایی غم‌گرفته و درمانده داشتند. طبیعی هم بودند، چون نابودی جنگل‌ها و درختان و کشتار خویشاوندانشان را طی ماه‌های گذشته دیده بودند و این جور چیزها دل و دماغی برای آدم باقی نمی‌گذاشت.

حالا انگار که این بدبختی‌هایشان کم باشد، آرتور هم پیله کرده بود که مفهوم نهفته در سنگ‌های الفبا را به آنها بیاموزد.

بومی‌ها البته به شیوه‌ی خودشان با این ایده‌ی نوظهور نویسایی مقابله می‌کردند. یکی‌شان سعی کرد چند تا از سنگ‌ها را بخورد، و بلکه هم خورد. چون بعضی از حروف کم آمدند و آرتور ناچار شد دوباره بتراشدشان. آن دیگری هم اولش می‌خواست سنگ‌ها را چال کند و چند را هم که به نظرش چالیدنی نمی‌آمدند به این سو و آن سو پرتاب کرد. آرتور با تلاش بسیار توانسته بود متقاعدشان کند تا چند سنگ الفبادار را روی جدول بگذارند. ولی پیشرفت‌شان ناامید کننده بود. به نظر می‌رسید بومیان هم روحیه و اراده‌شان برای بقا را از دست داده‌اند و هم هوشیاری و ادراک‌شان را.

فورده قبل از این که مداخله‌ای کند، مدتی کنار درختی در آن نزدیکی ایستاد و تماشایشان کرد. آخرش تصمیم گرفت برود و حقیقتی را با آرتور در میان بگذارد. پیش رفت و به آرامی پرسید: «آرتور، خوبی؟ داری چه کار می‌کنی؟»

آرتور به او نگاه کرد و ناگهان حس کرد کارش باید از دید رفیقش احمقانه به نظر برسد. گفت: «دارم سعی می‌کنم به این غارنشین‌ها خوندن و نوشتن یاد بدم».

فورده گفت: «اینها غارنشین نیستن که. توی کلبه زندگی می‌کردن»

- «حالا دیگه...»

- «ولش کن بابا. چه کاریه؟»

- «چی چی رو ولش کن؟ باید بهشون انگیزه‌ای بدیم برای پیشرفت. باید یه کاری کنیم تکامل پیدا کنن. اگه اینها منقرض بشن اون قراضه‌ها که توی سفینه دیدیم میان و کل این سیاره رو هم به گند می‌کشن. یه لحظه فکرش رو بکن. می‌تونن مجسم کنن این سیاره‌ی زیبا بیفته دست اون ابله‌ها چه بلایی سرش میارن؟»

فورد ابروهایش را بالا برد و گفت: «مجسم کنم؟ نیازی به تخیل نداره، چون من دقیقا میدونم چه اتفاقی برای این سیاره میفته. راستش رو بخوای تو هم آخر و عاقبتش رو دیدی...»

آرتور با تعجب گفت: «من؟ آخر و عاقبت این سیاره رو دیدم؟ منظورت چیه؟»

فورد دل به دریا زد و تصمیم گرفت حقیقت را بگوید: «بین آرتور جان. یه چیزی رو باید بهت بگم. این سیاره که ما توش اومدیم... که خیلی هم زیبا و دلچسب هست...»

- «واقعا جای معرکه‌ایه... من که احساس میکنم توی سیاره‌ی خودم هستم.»

- «خب ماجرا اینه که تو واقعا توی سیاره‌ی خودت هستی. چون اینجا زمینه!»

آرتور چند دقیقه ناباورانه او را نگاه کرد و گفت: «این جا زمینه؟ منظورت چیه؟»

فورد گفت: «خب، میدونی، ما دو میلیون سالی توی زمان به عقب برگشتیم. اینه که زمین این شکلیه...»

- «عجب... این سیاره این قدر قشنگ بوده؟ من از اولش هم می‌دونستم ها... فقط باید امیدوار باشیم اون خل و چل‌ها زودتر منقرض بشن و صدمه‌ای به این سیاره‌ی قشنگ نزنن...»

- «خب، یه چیزی رو باید بهت بگم. سعی کن خونسردی تو حفظ کنی...»

- «هان؟ چی؟ چی شده مگه؟»

- «بین... اون سرنشین‌های سفینه رو یادته؟ همون‌ها که دهکده‌های بومی‌ها رو با خاک یکسان کردن؟...»

- «خب آره...»

- «ببین، اونها اجداد تو هستن. تو نواده‌ی اینها هستی. یعنی گونه‌ی انسان از این جا اومده.»

- «چی میگی؟ مگه ممکنه؟ اشتباه می‌کنی... کجای من به اون قراضه‌ها شبیهه؟»

- «به اونها شبیه‌تری تا این بومی‌های بیچاره»

- «یه ذره مهلت بده خب... دو میلیون سال وقت مناسبه. قول میدم از همین وحشی‌های نجیب

بهترین نسخه‌ی هوموساپینس رو برات عمل بیارم!»

- «شرمنده، دست من نیست که. سرنوشت این سیاره پیشاپیش رقم خورده. من الان یادم اومد که

اصلا درباره‌ی این هوموساپینس توی راهنمای قلندران کیهانی یه مدخل نوشته بودم. اینها همون نژادی هستن

که ناقل قانقاریای نایلونی هستن. یه جور بیماری سیاره‌ای بودن که یه مدتی اومدن و چند منظومه رو درگیر

کردن و بعد هم منقرض شدن. الان اوایل کارشونه که ما بهشون برخوردیم. تو هم نواده‌شون هستی...»

آرتور همچین زیر بار نمی‌رفت: «نخیر من قبول ندارم. اصلا داروین گفته ما از میمون مشتق شدیم.

هم داروین این رو می‌گفت و هم ماروین. این نظریه که ما از فضانوردهای باستانی مشتق شدیم بارها رد

شده. کی بود اون آقاهه؟ فون دنیکن؟ اصلا مطالبش رو از این طرف و اون طرف کش می‌رفت. نامعتبره

حرفش...»

- «آره خب از یه جور میمون تکامل پیدا کردین، ولی نه روی زمین. روی سیاره‌ی زادگاه همین

مهاجرها این اتفاق افتاده. راستش من همیشه به نظرم میومد که هوموساپینس یه مقدار وصله‌ی ناجوریه

روی زمین. نگو همین بوده علتش. موش‌ها این گونه رو طراحی نکردن. آدم‌ها یه جور آلودگی زیست‌محیطی

هستن از سمت سیارات دیگه.»

در همین حین که داشتند این حرفها را می‌زدند. دو بومی با همان زبان خودشان چیزهایی به هم گفتند و قدری با سنگ‌های الفبایی ور رفتند و شروع کردند به چیدن‌شان روی جدول. فورد بی‌توجه به آنها خطاب به آرتور گفت: «برای اینکه که بهت می‌گم این واژه‌بازی بی‌سروته رو ول کن و بذار این بومی‌های بیچاره راحت و آسوده منقرض بشن. دنیا اینطوریه دیگه».

آرتور گفت: «من به اراده‌ی آزاد معتقدم. قطعاً باید راهی باشه برای تغییر این روند».

بومی اولی رو کرد به او و گفت: «اوه اوه اورگ». و با پایش روی سنگی کوبید که جدول‌دار بود.

فورد گفت: «با اراده‌ی آزاد کسی مشکل نداره. ولی تکامل مسیر خودش رو میره دیگه. آخرش اون

تلفن‌پاک‌کن‌های حریص پیروز میشن و این طفلکی‌ها میمیرن...»

بومی دست بردار نبود. باز گفت: «اورگ گر گر گرا او» آن یکی‌شان هم روی سنگ جدول می‌کوبید.

آرتور گفت: «شاید ما بتونیم مسیر تاریخ این سیاره رو تغییر بدیم. کی میدونه؟»

فورد یک دفعه متوجه بومی‌ها شد پرسید: «چرا اینها هی روی سنگ می‌زنن؟ چی میگن؟»

آرتور گفت: «آخرش شاید براشون جذاب شده این بازی. ولی خب عقل درست و حسابی ندارن

که... ببین همینطوری یه سری حروف رو چیدن پشت سر هم: چ، ه، ل، و، د، و».

فورد گفت: «چی گفتی؟ هان؟»

آرتور هم ناگهان دوزاری‌اش افتاد. هردو با هم داد زدند: «نوشته چهل و دو؟»

بومی در حدی که از دستش بر می‌آمد رضایتش را از انتقال پیام نشان داد. بعد انگشت شستش را به هردوی

آنها نشان داد و به همراه بومی دومی رفت تا پشت درخت‌ها پنهان شود. این تنها واژه‌ی زبان اشاره‌شان بود

که در زبان هوموساپینس‌ها وامگیری شد و تا میلیون‌ها سال بعد کاربرد خود را حفظ کرد.

فورد و آرتور به او زل زدند. بعد به همدیگر زل زدند. آرتور گفت: «واوو... دیدی؟ راز خلقت رو

می دونست...»

فورد گفت: «تازه برای ما آرزوی موفقیت و پیروزی هم کرد. دیدی؟ انگشت شستش رو نشونمون

داد.»

آرتور گفت: «البته اون ممکنه مشمول تفسیرهای هرمنونیک دیگه‌ای هم بشه، تریلیان می‌گفت توی

فرهنگ اونها...»

فورد گفت: «مهم ولی اون چهل و دو بود. می‌دونی معنی این چیه؟ می‌خواست چی رو بگه بهمون؟»

- «نمیدونم. این جور چیزها رو تو بهتر از من میدونی.»

- «خب منظورش از چهل و دو که قطعا همون چیزیه که اندیشه ژرف به عنوان پاسخ غایی تحویل

داده»

- «اوهوم»

- «این رو هم می‌دونیم که زمین که الان روش هستیم همون رایانه‌ایه که اندیشه ژرف طراحی کرده

تا پرسش پاسخ غایی رو محاسبه کنه.»

- «آهان»

فورد محکم به پیشانی‌اش کوفت و گفت: «اوخ اوخ... من فهمیدم داستان چیه. ببین، رایانه‌ی زمین

طبعاً نمی‌تونه درست کار کنه. چون اون عناصری که طراح‌ها توش گذاشته بودن، همین بومی‌ها بوده. اینها

قرار بوده پرسش غایی رو محاسبه کنن.»

- «هان؟ آهان!»

- «نه بابا، فکر کنم نگرستی موضوع رو. آدمها یعنی هوموساپینس ها که شما هم نماینده شون باشی، اصلا جزء طراحی این سیستم نبودن. از بیرون اومدن و جایگزین یه بخشی اش شدن. بومی ها رو منقرض کردن و جای اونها نشستن. به همین خاطره که پرسش غایی احتمالا درست پردازش نشده. برای همین بوده که زمین اینقدر کند کار می کرده...»

آرتور هم با دستش محکم به پیشانی اش کوفت و گفت: «اوخ اوخ... من هم فهمیدم منظور اون بومی از نمایش انگشتش چی بود!»

- «چی بود؟»

- «بگذریم! منظورش این بود که هوموساپینس ها اشتباه بزرگی کردن ما رو منقرض کردن!»

فورد کمی فکر کرد. بالاخره گفت: «با این حال، باید نتیجه‌ی محاسبات زمین به یه جاهایی رسیده باشه. یادته؟ ماروین می گفت پرسش غایی رو می دونه»

- «اوهوم... می گفت توی الگوی امواج مغزی من هست. ولی اشتباه می کرد گمونم. من که چیزی توی الگوی امواج مغزی خودم نمی بینم.»

- «باید بگردیم ببینیم راهی هست این محتوا رو از کلهات بیرون بکشیم؟ حیف شد ماروین به باد فنا رفت ها...»

فورد گفت: «خب، بیا یه بازی ای بکنیم. به این کار میگن تداعی آزاد ناخودآگاه... ممکنه اینطوری بشه چیزی که توی ذهنت هست رو استخراج کرد.»

- «مثل همون روشی که فروید ابداع کرده بود؟»

- «آره تقریبا همون جوری، یکی دیگه هم بود به اسم فردید، تداعی آزادهای اون باحال تر بود. من می گم با روش ترکیبی پیش بریم و از هردوتا شون الهام بگیریم».

- «من دوره ی کودکی خیلی خوب و خوشی رو گذروندم و هیچ خاطره ی بدی هم ندارم... از حالا گفته باشم ها!»

فورّد گفت: «نه نگرانش نباش. از اون چیزها سوال نمی پرسم». بعد هم حوله اش را در آورد و چند گره به آن زد و نوعی کیسه از آن درست کرد. قلوه سنگ های حاوی حروف الفبا را داخلش ریخت و گفت: «حالا بیا این کار رو کنیم. تو روی پرسش غایی برای جواب غایی تمرکز کن و دست کن توی حوله هرچی اومد رو بیرون بیار. بیا ببینیم معنی دار میشه یا نه».

آرتور گفت: «به این میگن نبوغ!»

فورّد کیسه را خوب تکان داد. آرتور چشمانش را بست و دست در کیسه کرد. دستش را گرداند و ده سنگ را به نوبت از کیسه در آورد. فورّد حروف رویشان را خواند و پشت سر هم روی زمین نوشت. گفت: «د، خ، ت، ر، ه، م، س، ا، ی، ه... این یعنی چی؟».

آرتور پلکی زد و گفت: «اوه... فکر کنم درست تمرکز نکرده بودم. این درباره ی دختر همسایه است!».

- «آره بعیده این کلید حقایق کائنات باشه... اگه کائنات رو زفود طراحی کرده بود، کلیدش قطعاً همین می بود. ولی الان بعیده. یه بار دیگه بیا امتحان کنیم».

آرتور سنگ ها را باز در کیسه ی حوله ای ریخت و دوباره دست گرداند و یک سری سنگ دیگر بیرون کشید. فورّد شروع کردن به خواندن: «م، ط، ل، و، ب، ا، س، ت، ح، ... چه باحال. میگه: مطلوب است ح؟ چرا ح اینقدر مطلوب است؟ نکنه ح راز کائنات باشه؟»

- «شاید باید ادامه بدیم این کار رو تا به نتیجه برسیم. اونا رو بده من بریزیم تو کیسه... خب، بیا بگیر اینا رو...»

- «ا، ص، ل،... یعنی استحصل ... چرا استحال رو با غلط دیکته‌ای نوشتی؟ نکنه بصیرتات رو از دست داده باشی؟»

آرتور گفت: «نه بابا، داره میگه: مطلوب است حاصل... باید ادامه بدیم»

باز شروع کرد به بیرون کشیدن سنگ‌ها دیگه بیرون کشید. فوراً هم با جدیت پشت سر هم یادداشت‌شان می‌کرد: «ض، ر، ب، ... مطلوب است حاصل ضرب ... ش... یه ش دیگه ... شش ... خب، بعدش، د، ر، ... در ... ن، ه ... نه ...» مکثی کرد و بعد پرسید: «خب بعدش؟»

آرتور گفت: «تموم شد، دیگه دست و دلم به کیسه نمیره... ختم هاتف غیبی اعلام می‌شود».

فوراً گفت: «یعنی همین بود؟ ناخودآگاهت تموم شد؟»

- «در این زمینه همینه دیگه... بقیه‌اش به دختر همسایه مربوط میشه و به راز کائنات مستقیم وصل نمیشه!»

- «خب، پس پرسش غایی اینه: شیش نه تا: چهل و دو تا»

- «آره ولی به نظرت نمیداد یه خرده غلط باشه؟ ناخودآگاهم شاید جدول ضرب درست بلد نیست، هان؟»

- «شاید هم راز کائنات همین باشه. که جدول ضربی که ما همیشه حفظ می‌کردیم اصلاً نادرست بوده!»



بیت و هتتم:

بگذار تا آنها دریادمانند، و تختین آدم، آن را بر زبان براند:

بگذار تا آن که خرومند و میناست، همه آنها را بسیند!

بگذار تا پدر آنها را باز گو کند و به پسرش بیاموزد:

بگذار تا آنها در گوش رمه دار و حویان، نجوا شوند!

بگذار تا آدم از مردوک، خرسند گردد،

باشد که او، سرزمینش را بر بار سازد،

و او کامیاب شود!

دستورش پیدار است، فرمایش دگرگونی نماندیر است:

بیج خدایی هرگز بر سخن او، سخنی نلفته است.

چون سخن گوید، فرمایش را بر نمی‌گرداند،

چون او مستمکین شود، بیج خدایی را

تاب ایستادن در برابر او نیست.

دلش بزرگ است، غمخواریش بسیار،

کناهیکار و اهریمن کردار در پیشگاهش سگسته خواهند شد

این بود آن چه یک راهبر در پیشگاه مردوک خواند:

آن را نوشت تا آیندگانی که می‌آیند، بشوند

... [....] مردوک که خدایان ای‌کی‌کی را آفرید

بگذار آمان به سخن در آیند

سرود مردوک را بخوانند

که بر تیامت پیروز شد و پادشاه گشت.

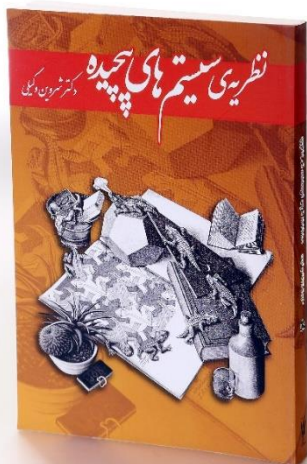
سرود پنجاه نام مردوک، لوح هفتم انوما-الیش (اسطوره‌ی آفرینش بابلی)





فهرست کتابهای دیگر شروین وکیلی

ردهی نخست: دیدگاه زروان

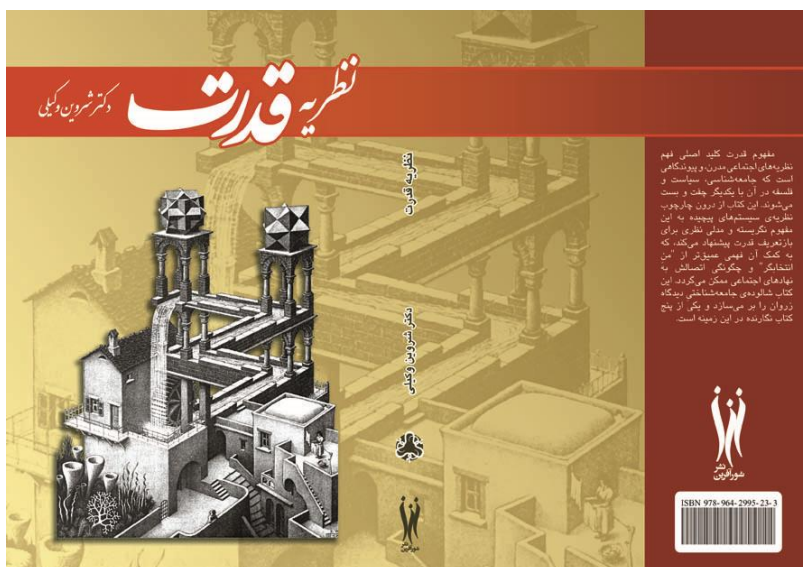
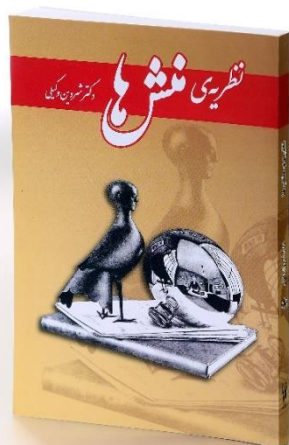
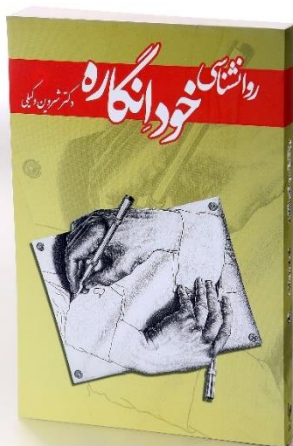


۱) نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده، شورآفرین، ۱۳۸۹

۲) روانشناسی خودانگاره، شورآفرین، ۱۳۸۹

۳) نظریه‌ی قدرت، شورآفرین، ۱۳۸۹

۴) نظریه‌ی منش‌ها، شورآفرین، ۱۳۸۹



مفهوم قدرت کنید. اصلی فهم نظریه‌های اجتماعی، مدرن و پوسدمدرن است که جامعه‌شناسی، سیاست و فلسفه بر آن یا یکدیگر بحث و بحث می‌شوند. این کتاب از برون چارلوس نظریه سیستم‌های پیچیده به این مفهوم تکریمه و مدلی نظری برای بازه‌ی قدرت قدرت پیشنهاد می‌کند که به کمک آن فهمی عمیق‌تر از "من" انتزاعی و چگونگی انتقال به نهادهای اجتماعی ممکن می‌گردد. این کتاب شش‌مردی جامعه‌شناسی، روانشناسی، روان‌پزشکی و فلسفه از پنج کتاب نگارنده در این زمینه است.



۵) درباره‌ی زمان؛ زروان کرانمند، شورآفرین، ۱۳۹۱

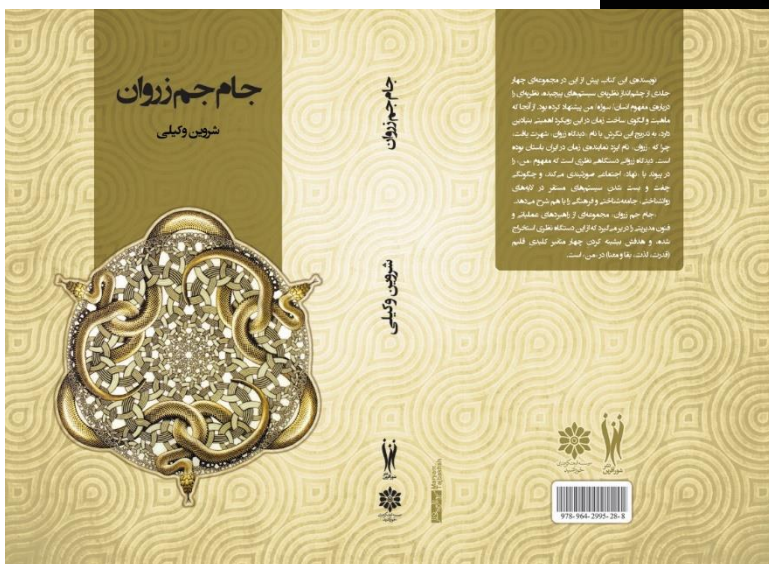
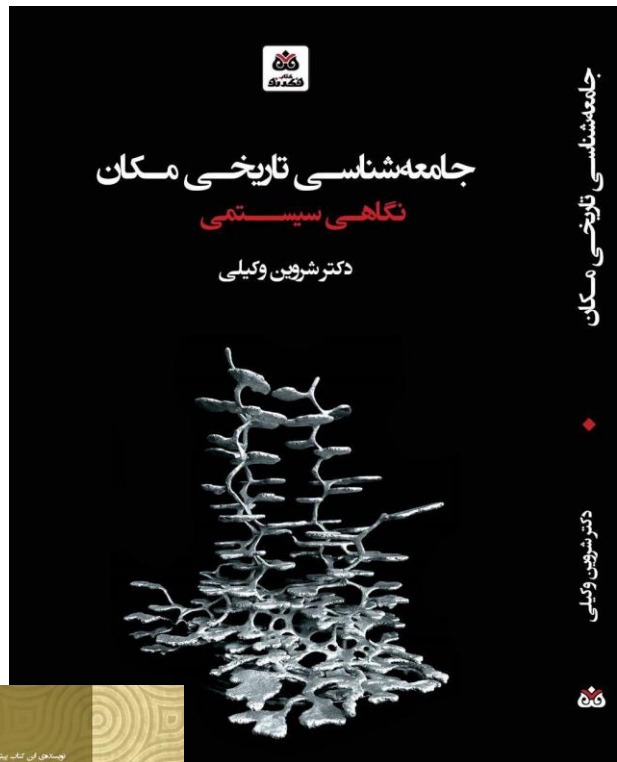
۶) زبان، زمان، زنان، شورآفرین، ۱۳۹۱

۷) جام جم زروان، شورآفرین، ۱۳۹۳

۸) جامعه‌شناسی تاریخ مکان، نشر فکر نو، ۱۳۹۷

۹) مهرنسک، خورشید، ۱۳۹۹

۱۰) خردنامه-۱: زروان (مجموعه مقاله)، خورشید، ۱۳۹۷



رده‌ی دوم: فلسفه

مجموعه‌ی تاریخ خرد ایرانی

(۱) زند گاهان، شوراآفرین، ۱۳۹۴

(۲) تاریخ خرد ایونی، علمی و فرهنگی، ۱۳۹۵

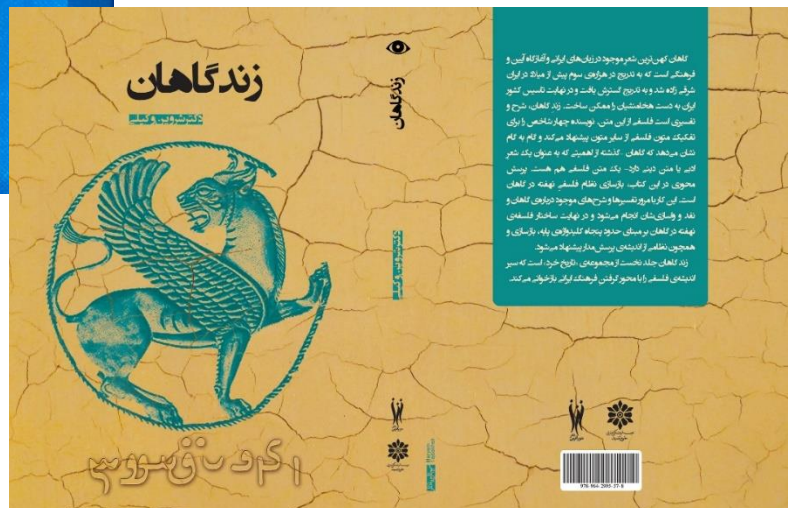
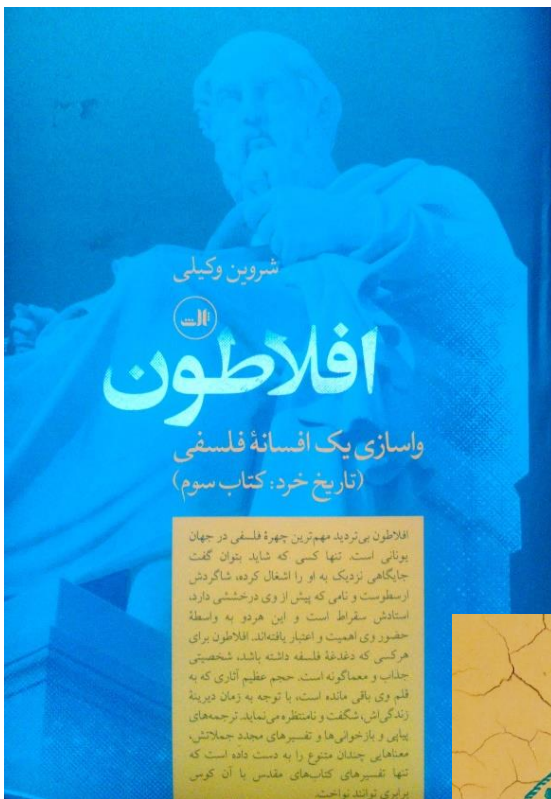
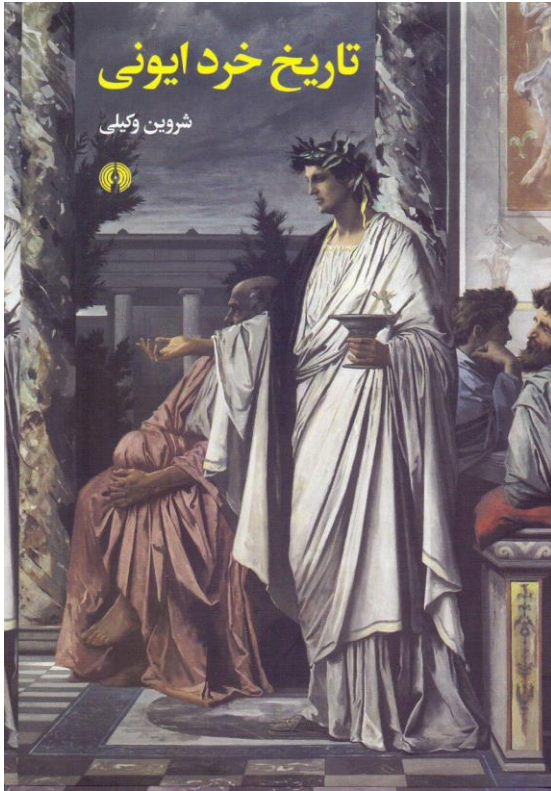
(۳) افلاطون: واسازی افسانه‌ای فلسفی، ثالث، ۱۳۹۵

(۴) خرد بودایی، خورشید، ۱۳۹۵

(۵) برگردان و زند دائو ده جینگ، خورشید، ۱۴۰۰

(۶) ارسطو: اسطوره‌ای استوار، خورشید، ۱۴۰۰

(۷) شرح گلشن راز، خورشید، ۱۴۰۰



مباحث فلسفی

۸) درباره‌ی آفرینش پدیدارها، شورآفرین و خورشید، ۱۳۸۰



۹) پالایش‌های امیدوکلس، خورشید، ۱۳۹۵

۱۰) گفتگوهای جنگل، خورشید، ۱۳۹۸

۱۱) پوتاگوراس، خورشید، ۱۳۹۹

۱۲) کرانه‌های ذن، خورشید، ۱۳۷۶

۱۳) خردنامه-۵: فلسفه (مجموعه مقاله)،

خورشید، ۱۳۹۵



رده‌ی سوم: تاریخ

مجموعه‌ی تاریخ تمدن ایرانی

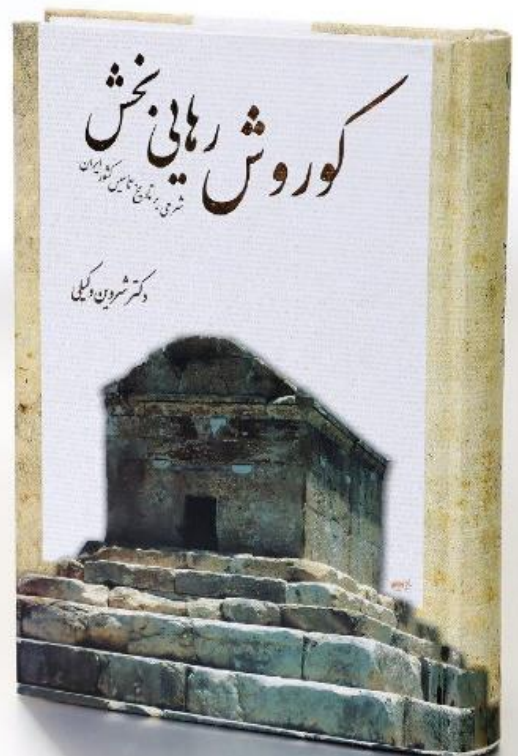
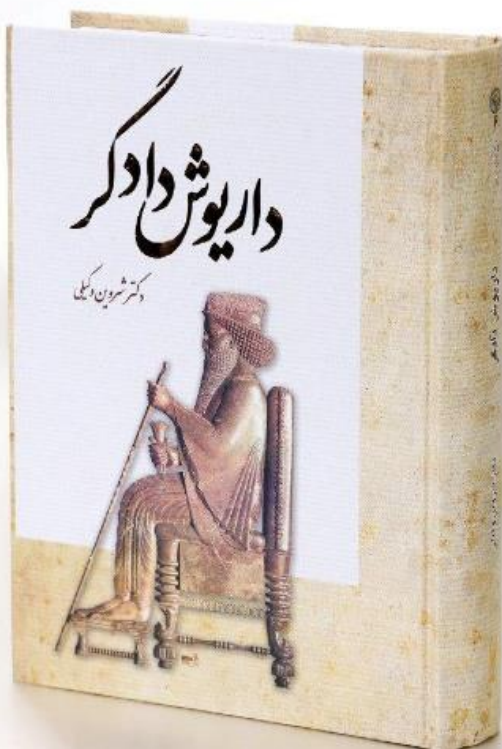
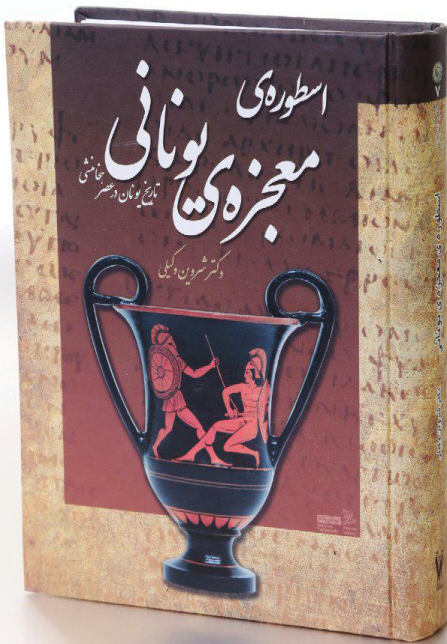
(۱) کوروش رهایی‌بخش، شورآفرین، ۱۳۸۹-۱۳۹۱

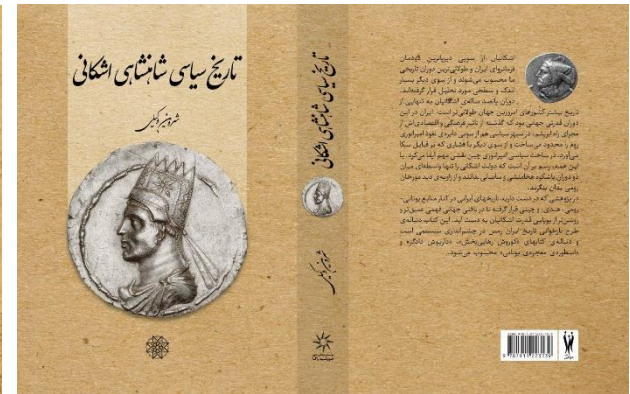
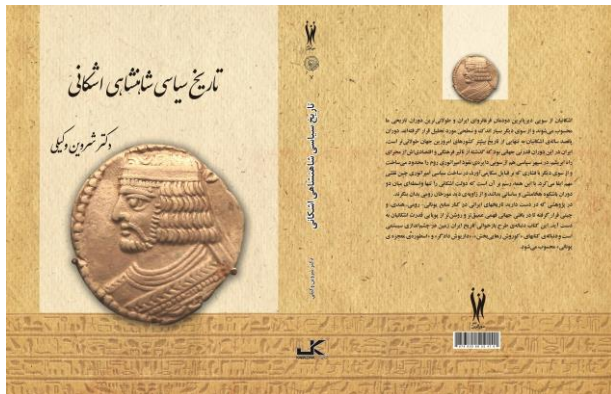
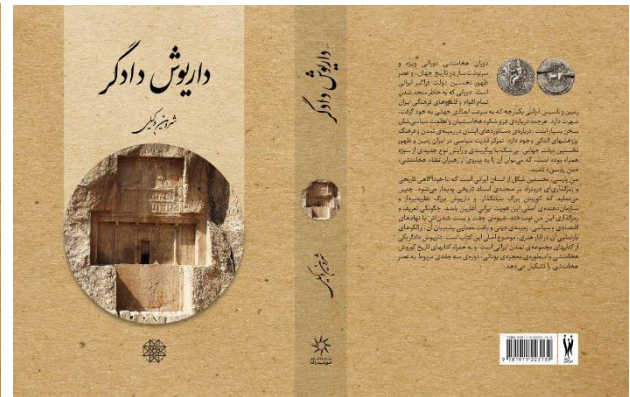
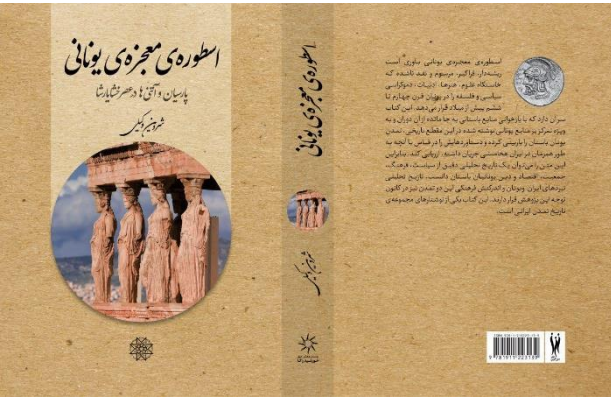
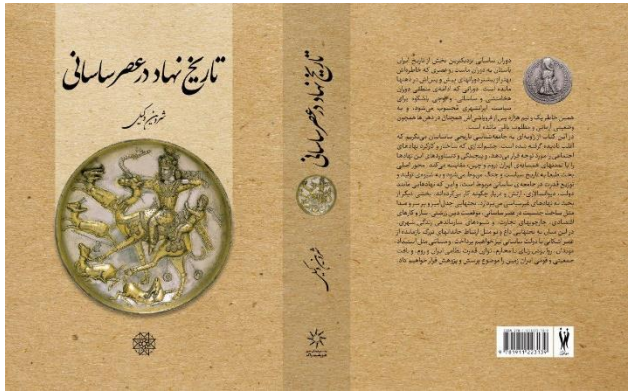
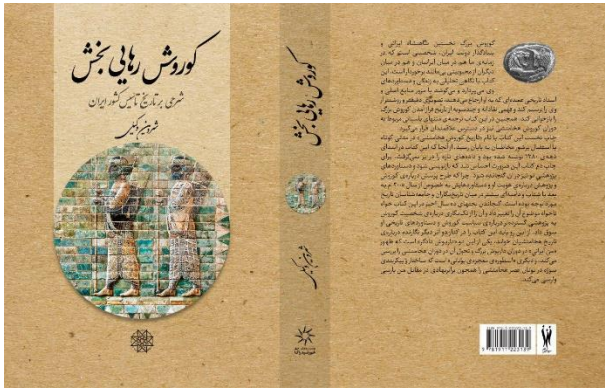
(۲) اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، شورآفرین، ۱۳۸۹

(۳) داریوش دادگر، شورآفرین، ۱۳۹۰

(۴) تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی، شورآفرین، ۱۳۹۳

(۵) تاریخ نهاد در عصر ساسانی، شورآفرین، ۱۳۹۸





مجموعه‌ی گاهشماری و تاریخ تمدن

۶) سرخ، سپید، سبز: شرحی بر رمانتیسیم ایرانی، خورشید، ۱۳۷۹

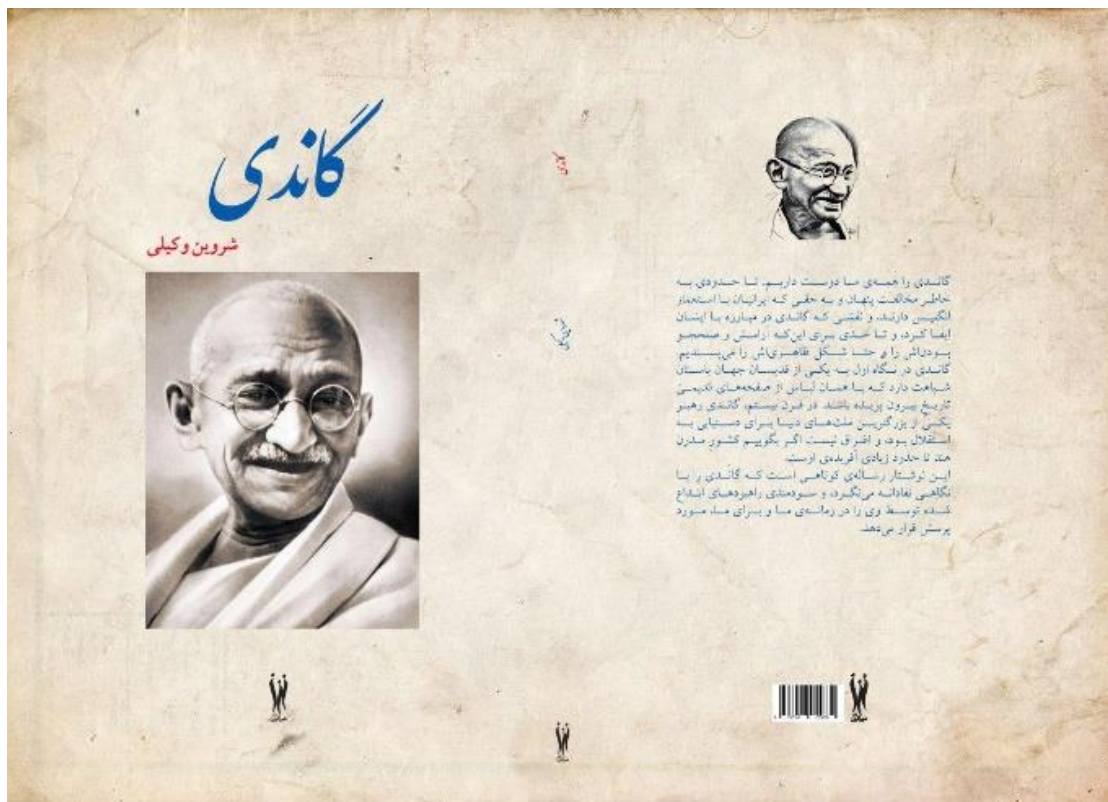
۷) گاندی، نشر شورآفرین، ۱۳۹۴

۸) تاریخ همزمانی؛ عصر مظفری، خورشید، ۱۳۹۸

۹) رام: روزشمار معنادار ایرانی (۴ جلد)، خورشید، ۱۳۹۸-۱۴۰۰

۱۰) ایران؛ تمدن راهها، خوش‌بین، ۱۳۹۸

۱۱) خردنامه-۳: تاریخ (مجموعه مقاله)، خورشید، ۱۳۹۷



رده‌ی چهارم: اسطوره‌شناسی

مجموعه‌ی اسطوره‌شناسی ایرانی

(۱) اسطوره‌شناسی پهلوانان ایرانی، پازینه، ۱۳۸۹

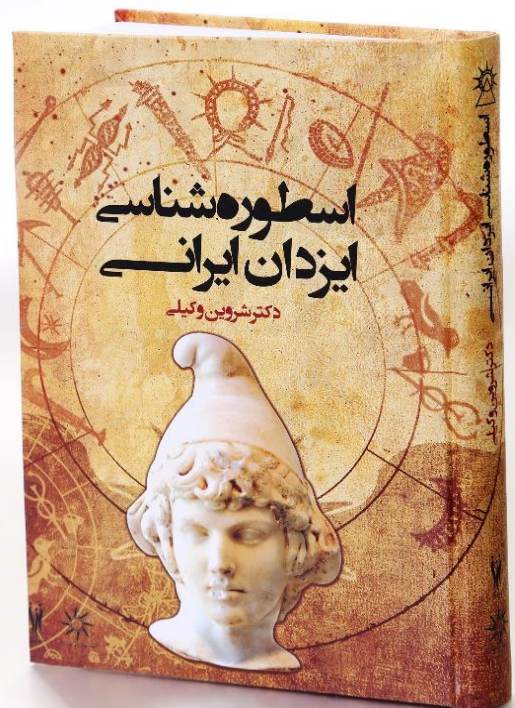
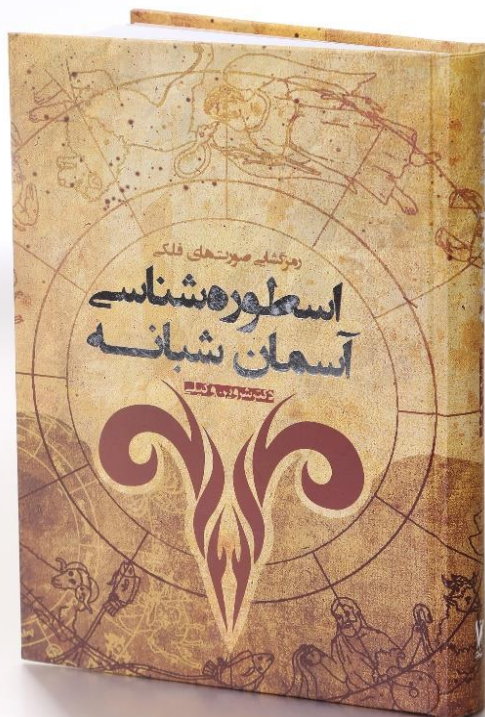
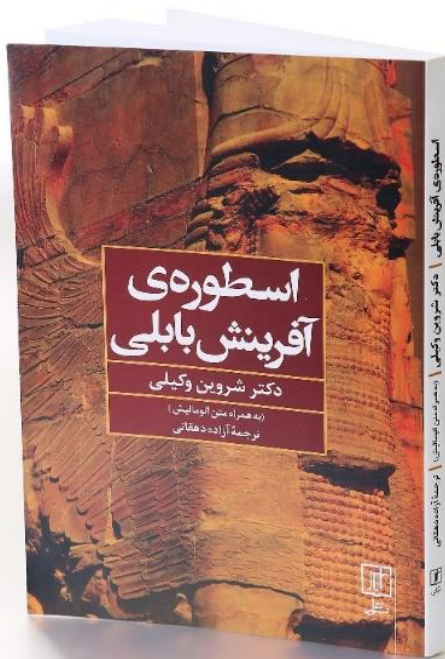
(۲) اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی، شورآفرین، ۱۳۹۵

(۳) اسطوره‌شناسی آسمان شبانه، شورآفرین، ۱۳۹۱

(۴) اسطوره‌ی آفرینش بابلی، علم، ۱۳۹۲

(۵) اسطوره‌ی یوسف و افسانه‌ی زلیخا، شورآفرین

و خورشید، ۱۳۹۰

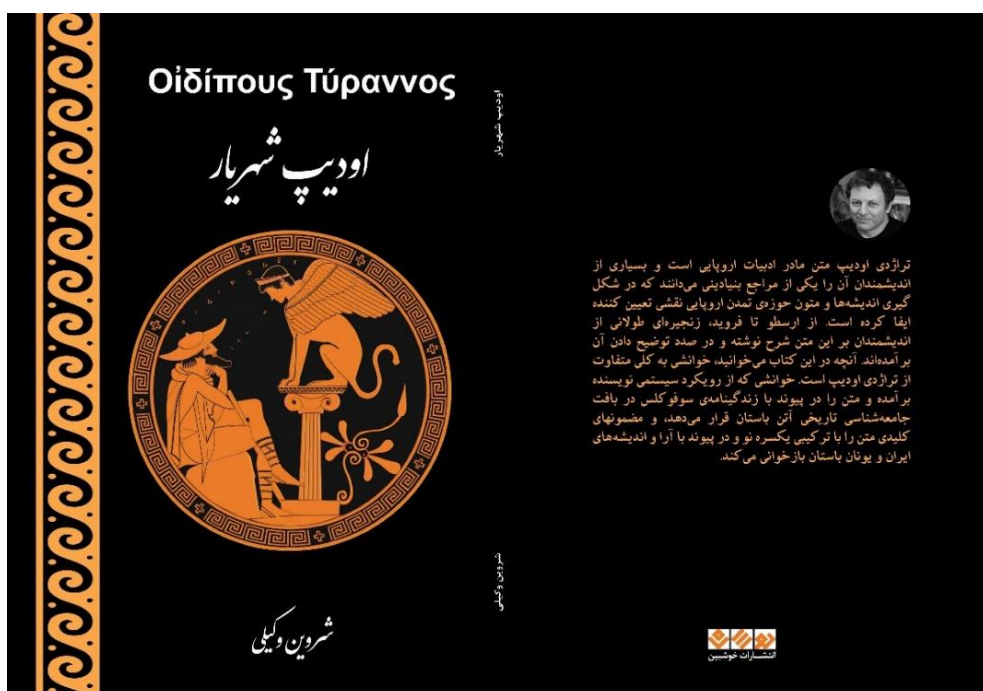
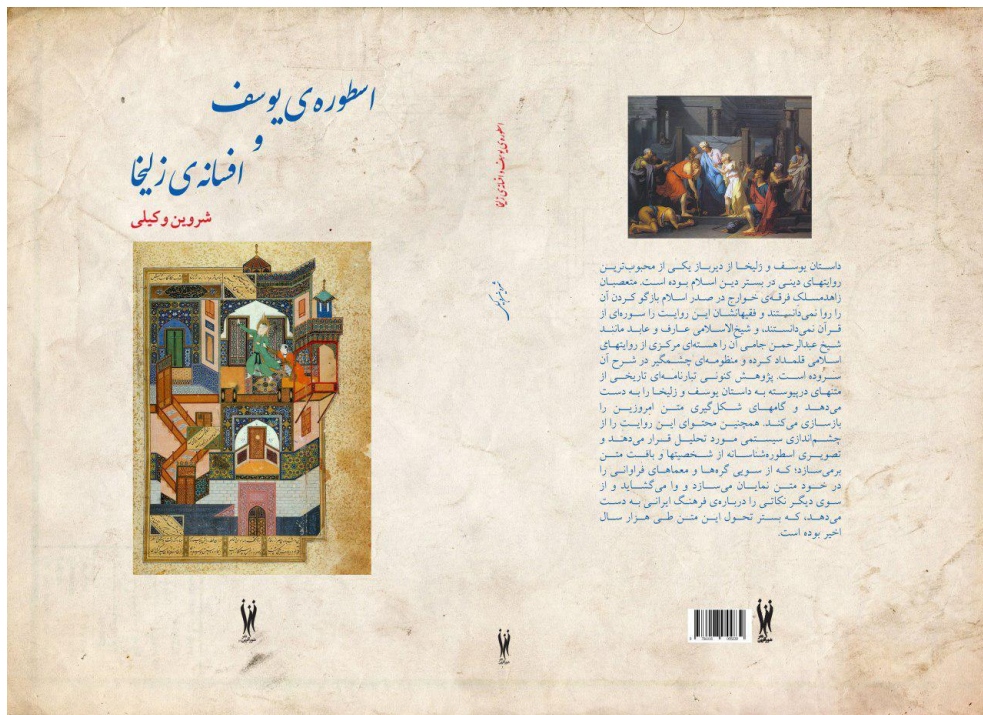


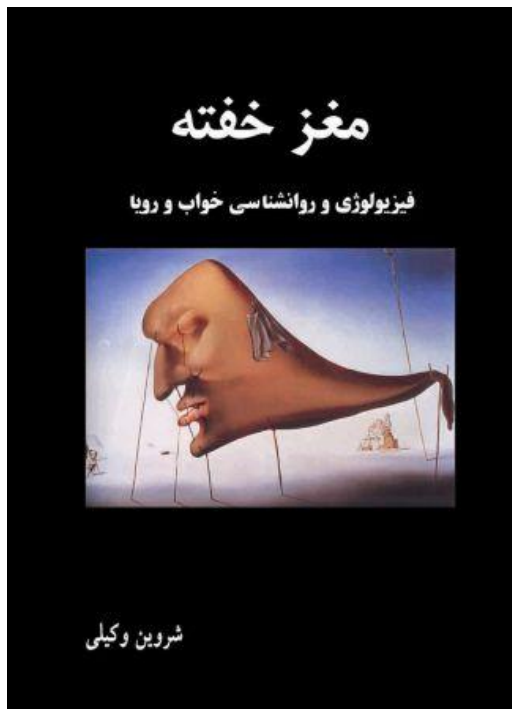
۶) اودیپ شهریار، خوش بین، ۱۳۹۸

۷) رویای دوموزی، خورشید، ۱۳۷۹

۸) سفر مغان، خورشید، ۱۳۹۹

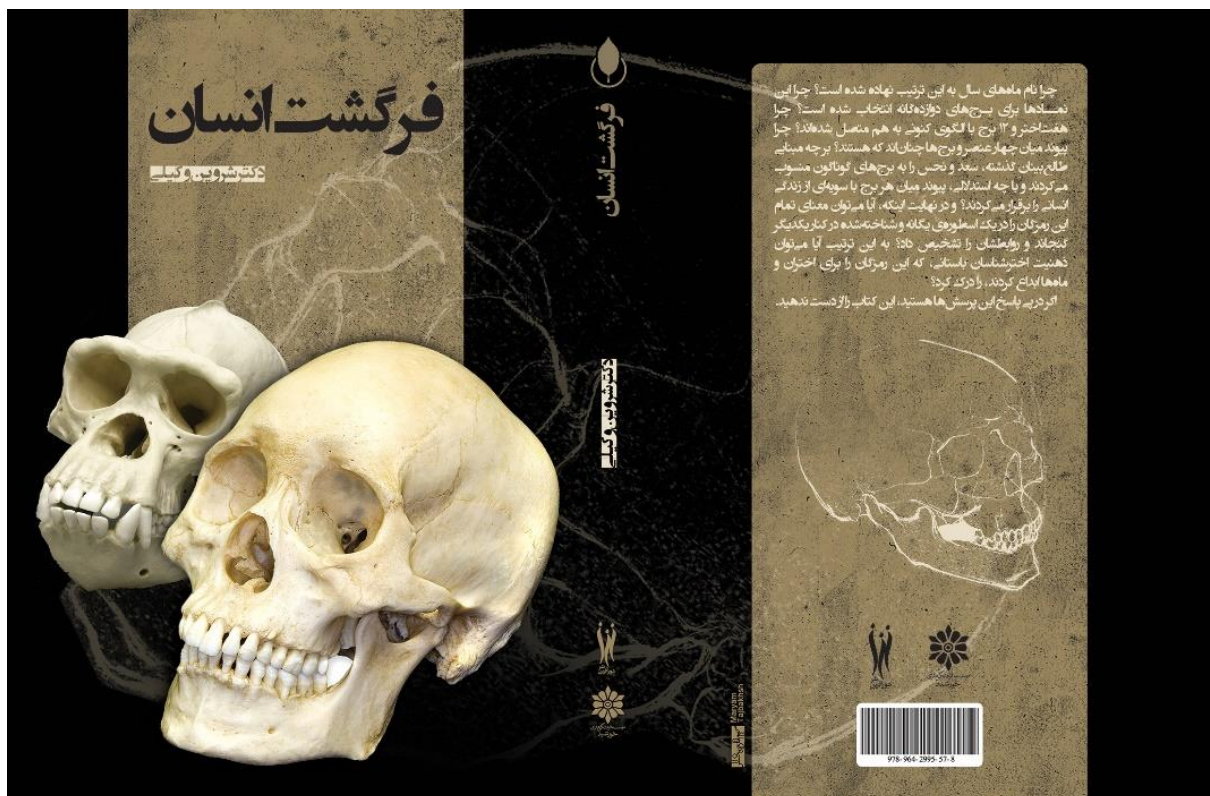
۹) خردنامه-۴: اسطوره‌شناسی (مجموعه مقاله)، خورشید، ۱۳۹۵





رده‌ی پنجم: زیست‌شناسی

- (۱) کلبدشناسی آگاهی، خورشید، ۱۳۷۷
- (۲) رساله‌ی هم‌افزایی، خورشید، ۱۳۷۷
- (۳) مغز خفته: عصب‌شناسی خواب و رویا، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵
- (۴) عصب‌شناسی لذت، خورشید، ۱۳۹۱
- (۵) فرگشت انسان، بی‌نا، ۱۳۹۴
- (۶) همجنس‌گرایی: نگاهی سوسیوبیولوژیک، خورشید، ۱۳۹۵
- (۷) خلاقیت، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵



۸) ژنتیک جمعیت‌های انسانی (جلد نخست تبار اقوام ایرانی)، خورشید، ۱۳۹۷

۹) رساله‌ی تقارن، خورشید، ۱۳۷۶

۱۰) خردنامه ۸- زیست‌شناسی (مجموعه مقاله)، خورشید، ۱۳۹۷



رده‌ی ششم: جامعه‌شناسی

- (۱) جامعه‌شناسی جوک و خنده، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵
- (۲) مدلسازی تغییرات فرهنگی با نظریه‌ی سیستمها، انتشارات جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۸۰
- (۳) جامعه‌شناسی سیستمی لومان، خوش‌بین، ۱۴۰۰
- (۴) بازی‌نامک، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۳
- (۵) کشتن مرگ‌ارزان، خورشید، ۱۳۹۵
- (۶) بافت‌شناسی قدرت، خورشید، ۱۴۰۰
- (۷) سرخ، سپید، سبز، خورشید، ۱۳۷۸



نظریه سیستم های اجتماعی لومان
شروین وکیلی

نیکلاس لومان، جامعه‌شناس نامدار معاصر، از پژوهشگرانی است که آثارش طی دهه‌های گذشته اهمیتی روزافزون پیدا کرده است. او با تکیه بر نظریه‌ی پیچیدگی، نیرومندترین روایت کلاسیک از جامعه‌شناسی سیستمی را به دست داده، که هم دقیق و استوار و میان رشته‌ایست، و هم به پیامدهایی جالب‌برانگیز و بینش‌هایی درخشان منتهی می‌گردد. این کتاب گزارشی است از مهمترین کتاب لومان، «سیستم‌های اجتماعی / ۱۹۹۱ م.» به روایت دکتر شروین وکیلی، که خود پیشنهاد دهنده‌ی سرمسئله‌ی نو و متفاوت (دیدگاه زروان) در جامعه‌شناسی سیستمی است.

انتشارات خوشبین

۸) مکان ایرانی: نگاهی سیستمی، کتاب فکر نو، ۱۳۹۸

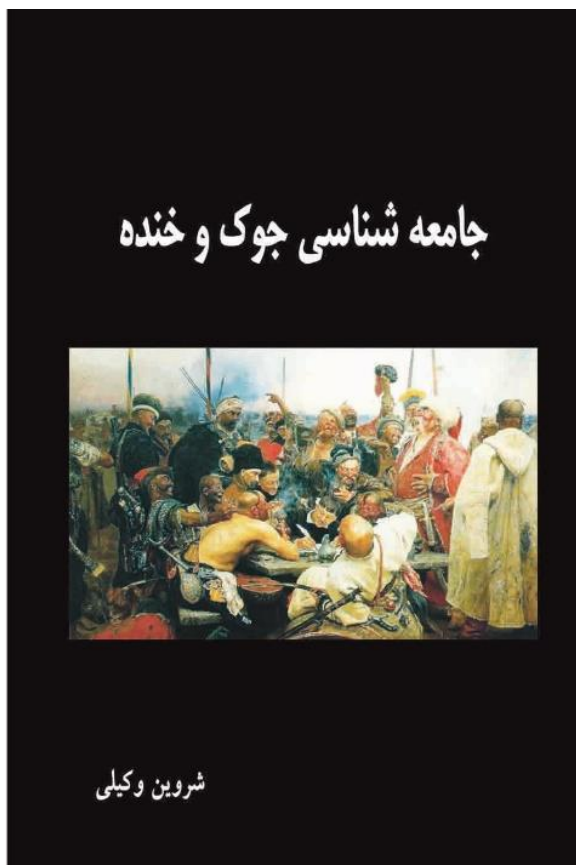
۹) تیره‌های ایرانی (۲): از آغاز تا پایان عصر هخامنشی، خورشید، ۱۳۹۸

۱۰) تیره‌های ایرانی (۳): از ظهور اسلام تا دوران معاصر، خورشید، ۱۳۹۸

۱۱) تاریخ من پارسی (بحث‌های کلاسی بر فضای مجازی - ۱۳۹۷ و ۱۳۹۸)، سه جلد، خورشید، ۱۳۹۸

۱۲) خردنامه (۹) - آموزش (مجموعه مقاله)، خورشید، ۱۳۹۵

۱۳) خردنامه (۲) - جامعه‌شناسی (مجموعه مقاله)، خورشید، ۱۳۹۵



رده‌ی هفتم: هنر

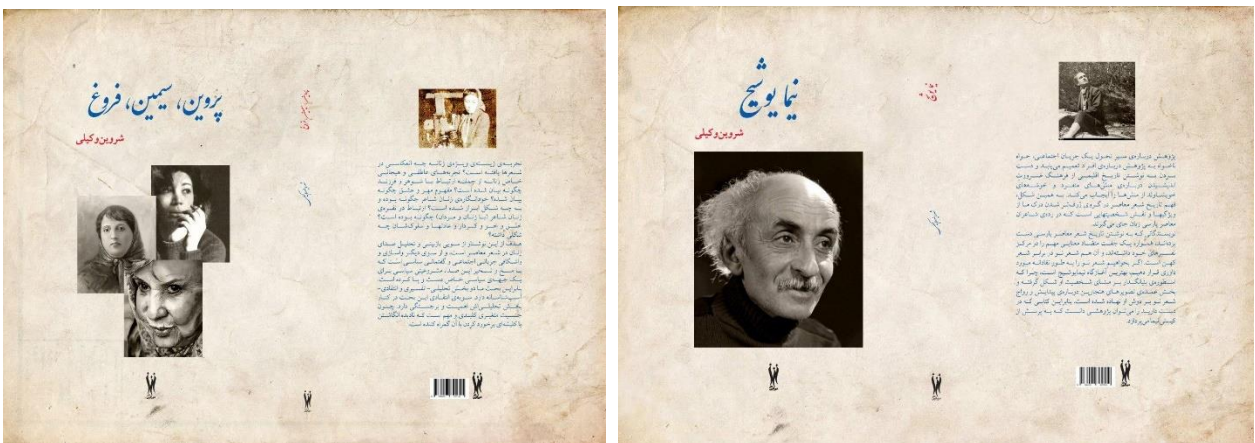
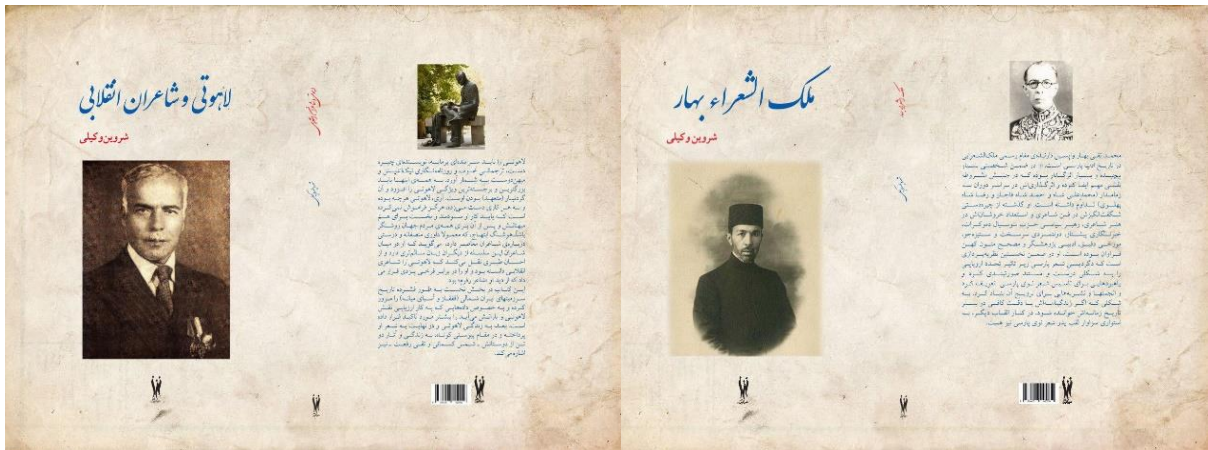
- ۱) هنر پیشاتاریخی: ۴۰۰۰۰-۳۰۰۰ پ.م، خورشید، ۱۳۹۸
- ۲) تاریخ هنر عصر برنز: ۳۰۰۰-۱۲۰۰ پ.م، خورشید، ۱۳۹۸
- ۳) تاریخ هنر عصر آهن: ۱۲۰۰-۵۵۰ پ.م خورشید، ۱۴۰۰
- ۴) تاریخ هنر عصر هخامنشی: ۵۵۰-۳۳۰ پ.م خورشید، ۱۴۰۰
- ۵) نقاشی دو دشمن (مقایسه‌ی نقاشی‌های هیتلر و چرچیل)، خورشید، ۱۳۹۸
- ۶) رمزشناسی حرکات دست و انگشتان، خورشید، ۱۳۹۷



رده‌ی هفتم: ادبیات

مجموعه‌ی داد سخن:

- ۱) ملک الشعرای بهار، ۲۵۰ ص، نشر شورآفرین، ۱۳۹۲.
- ۲) لاهوتی و شاعران انقلابی، ۲۹۰ ص، نشر شورآفرین، ۱۳۹۲.
- ۳) نیما یوشیج، ۷۹۰ ص، نشر شورآفرین، ۱۳۹۲.
- ۴) پروین، فروغ، سیمین، ۳۷۰ ص، نشر شورآفرین، ۱۳۹۲.
- ۵) احمد شاملو، ۶۰۰ ص، انتشارات داخلی موسسه‌ی خورشید، ۱۴۰۰.



مجموعه‌ی نظریه و نقد ادبی

- (۶) خویشتنِ پارسی: تبارشناسی «من» در ادب پارسی، شورآفرین، ۱۳۹۶
- (۷) خرد، عشق و عبید زاکانی: شرحی بر مثنوی عشاق‌نامه، خورشید، ۱۳۹۰
- (۸) فنون مناظره: درس‌گفتارهای کارگاه مناظره در دانشگاه تهران ۱۳۹۰-۱۳۹۳، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران،

۱۳۹۳

(۹) نام‌شناخت: ریشه‌شناسی سه هزار نام شخصی از سیزده زبان گوناگون، خورشید، ۱۳۸۲

(۱۰) رخ‌نامه-۱: مجموعه یادداشت‌های فیس‌بوک ۱۳۹۰-۱۳۹۴، خورشید، ۱۳۹۵

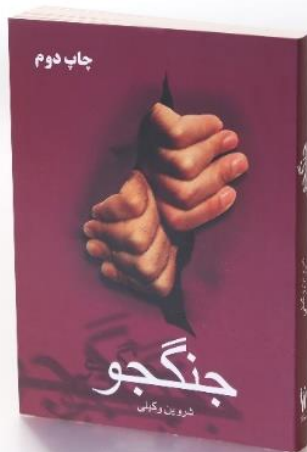
(۱۱) اعترافات، خورشید، ۱۴۰۰

(۱۲) گلچین بیدل: برگزیده‌ی اشعار بیدل دهلوی، خورشید، ۱۴۰۰

(۱۳) تپ‌اختر -۱: گلچین شعر کهن پارسی، خورشید، ۱۴۰۰

(۱۴) تپ‌اختر -۲: گلچین شعر معاصر پارسی، خورشید، ۱۴۰۰

(۱۵) خردنامه (۵)- ادبیات (مجموعه مقاله)، خورشید، ۱۳۹۵



رده‌ی نهم: داستان و قطعه‌ی ادبی

مجموعه‌ی داستان، رمان و شعر

۱) ماردوش، خورشید، ۱۳۷۹

۲) جنگجو، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۱

۳) سوشیانس، تمدن - شورآفرین، ۱۳۸۳

۴) جام جمشید، خورشید، ۱۳۸۶

۵) حکیم فارابی، خورشید، ۱۳۸۷

۶) راه جنگجو، شورآفرین، ۱۳۸۹

۷) نفرین صندلی (مبل جادویی)، فرهی، ۱۳۹۱

۸) دازیمدا، بی‌نا، ۱۳۹۳

۹) فرشگرد، خورشید، ۱۳۹۵

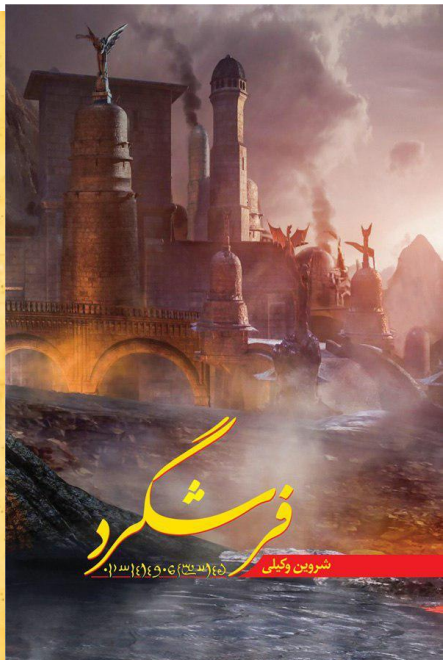
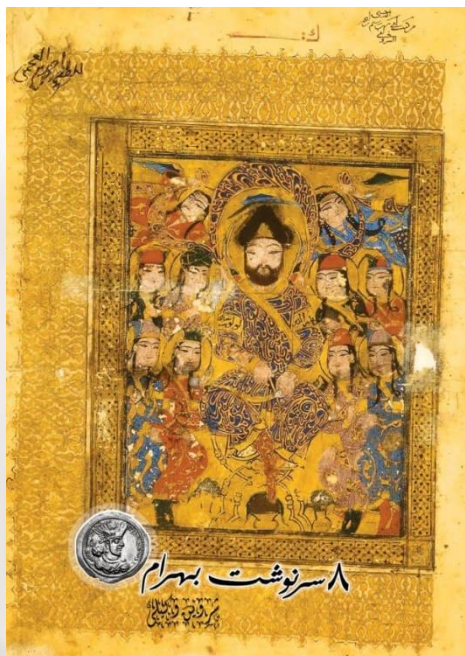
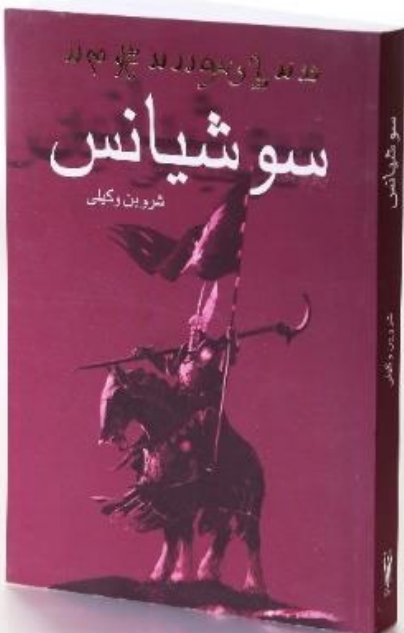
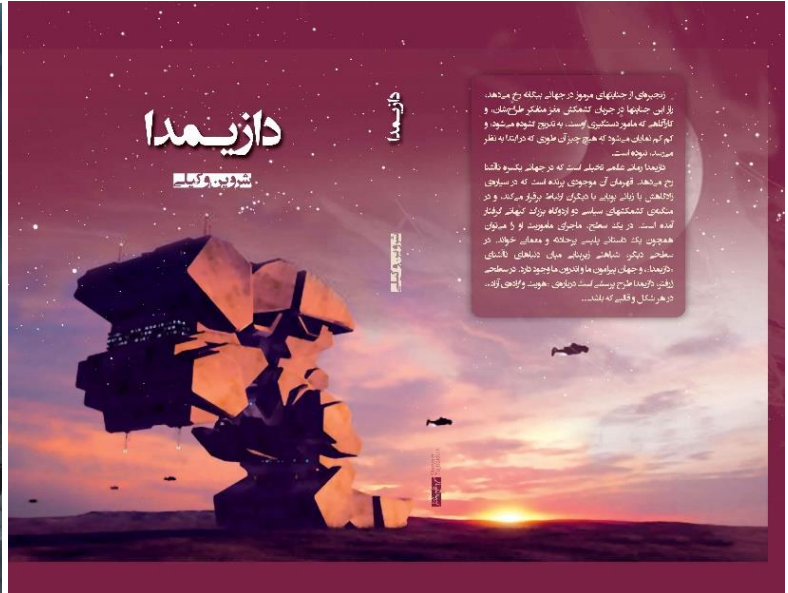
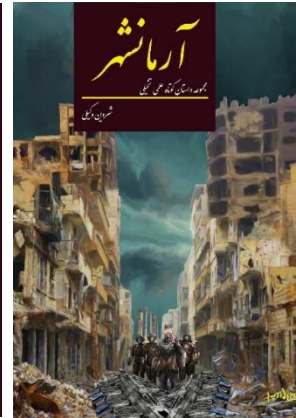
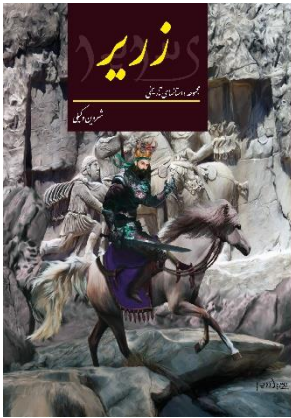
۱۰) جم، شورآفرین، ۱۳۹۵

۱۱) زریر؛ مجموعه داستان کوتاه تاریخی، خوش‌بین، ۱۳۹۵

۱۲) گرشاد؛ مجموعه داستان کوتاه طنز، خوش‌بین، ۱۳۹۵

۱۳) آرمانشهر؛ مجموعه‌ی داستان کوتاه علمی-تخیلی، خوش‌بین، ۱۳۹۸

۱۴) هشت سرنوشت بهرام، خورشید، ۱۳۹۸



رده‌ی دهم: سفرنامه‌ها



سفرنامه‌ی سغد و خوارزم



دکتر شروین ویلی

مهندس پایان‌مقدم

دکتر علیرضا (درام) نرفی

۱) سفرنامه‌ی سغد و خوارزم، خورشید، ۱۳۸۸

۲) سفرنامه‌ی چین و ماچین، خورشید، ۱۳۸۹

۳) سفرنامه‌ی ختا و ختن، خورشید، ۱۳۹۷

۴) سفرنامه‌ی مسکو و سن‌پترزبورگ، خورشید، ۱۳۹۷

۵) سفرنامه‌ی هند شمالی، خورشید، ۱۳۹۸



سفرنامه‌ی چین و ماچین

نویسنده: شروین ویلی

انتشارات خوارزم

